فرهنگ سعدی

لغات فارسی بفارسی

شامل لغات کلیله دمنه ، مرزبان نامه ، چهارمقاله ،
قابوسنامه ، گلستان ، بوستان ، شاهنامه ، مثنوی .

تألیف

ا - حامدی ربانی

انتشارات

کتابفروشی سعدی

تهران - ناصرخسرو

بنام خداوند جان وخرد

سپاس ترا ایخداوندکه توانستم اینکار بپایان رسانم‌در تالیف این مختصر منظور اصلی این بود که لغات دشوار کتابهای ادبـی توضیح داده شود و خود پایهٔ اینکتاب لغاتی بود که ازکتابهای کلیله ومرزبان‌نامه وچهار مقاله و گلستان بتفصیل جمع آورده و از بعض کتب مانند شاهنامه و مثنوی ودیگر کتابها هم بدان افزوده بودم و سپس بسیاری لغات دیگر از فرهنگها گلچین کرده علاوه نمودم و بمقتضای قطع اینکتاب و تاکید ناشر باختصار کوشیده‌بسیاری ازشواهدوتفصیلات راکنارگذاشتم‌وغالباً از معانی‌کلمه آنچه بیشتر مستعمل است آوردم و بسیار دوست داشتم‌که لغاترا اعراب گذارم‌اما نه حروف‌معرب میسر گشت و نه این‌کتاب کوچك گنجایش داشت‌که تمام خصوصیات اعرابرا بیاورم بنابرین بحکم «مالایدرك کله لایترك کله» آنها که لازم‌تر مینمودبیان کرده یا اشاره نمودم ودیگریهارا بعهدهٔ خوانندهٔ گذاشتم امیدست درچاپ بعد این نقیصه‌را جبران‌کنم واعراب‌کامل بیاورم

وپوشیده نیست که هر چه آورده‌ام متکی بمآخذ و قواعدست ۱ وبیشتر ازهمه‌بکتابهای المنجد،مصباح‌المنیر برهان قاطع ، فرهنگ رشیدی،فرهنگ انندراج رجوع

---

۱ ـ وبندرت بعض معانی‌راخود بدست‌آورده‌ام مانند لغت زهی‌کــه در غالب‌کتب نیاورده بودند و آنانکه آورده بودند فقط بمعنی تحسین‌گفته بودند ومن ازروی شواهد معنی‌کثرت رابدست آورده مختصراً بیان‌کردم

کرده‌ام واز کتابهای دیگرهم‌استفاده‌شده‌ازجمله فرهنگ اسدی ، تحفه حکیم ، اقرب‌الموارد ، مجمع‌البحرین ، تعلیقات دکتر معین ببرهان قاطع ، فرهنگ‌عمید ، شرح جامی ،کتب‌تواریخ‌وتذکره وحکمت وادب‌ودیگرکتابها و در مقدمه از مآخذ ذیل بیشتر استفاده کرده‌ام:سبك شناسی ، دستور جامع‌همایون‌فرخ ، دستورقریب، دستور پنج استاد، دستور دکترمشکور، مقالهٔ پورداود، المعجم،

شواهدکه‌گاهی زینت‌بخش اینکتاب نموده‌ام اشعار گویندگان بزرگ است وآنها را از فرهنگ رشیدی و انندراج و لغت فرس آورده‌ام وگاهی هم از برداشته یا بجستجو یافته‌ام

لغات مجعول دساتیر وآذری رامواظب بودم‌وهرجا کـه مقتضی دانسته آورده‌ام خاطر نشان ساخته‌ام برای مثال‌بلغات‌سفرنگ ، فرجود ، فرنود ،رجوع‌کنید وشاید چند موردی هم ازنظر افتاده باشد(و از جمله آمیغ بمعنای حقیقت) درهرحال‌ازین لغات بسیارکم آورده‌ام مگر آنجاکه مورد حاجت قرارمی‌گرفت .

امیدست سودمند افتد و برای چاپ بعد بعض اصلاحات با اضافات بسیار خواهم آورد بعون‌الله تعالی

تهران ـ پانزدهم آبانماه ۱۳۴۵

اصغر حامدی ربانی متخلص به حامد

زبان فارسی

فارسی زبانی است که ازچند هزارسال پیش تا کنون در سرزمین ایران بدان سخن میگویند گذشت زمــان و پیش آمدهای روزگاردرآن دگرگونگیهایی پدیدآورده است ولی آنرا ازبن برنکنده است نمونه‌هایی که اکنون از زبان باستان در دستست بخوبی همبستگی واژه‌های امروزی رابا آنها نمودار میسازدونیز میرساندکه‌پارسی راسه شاخه‌پیدا آمده‌است : پارسیِ باستانی.پارسی‌پهلوی. پارسی دری . این هر سه در ریشه یکی هستند و از هم جدائی ندارند

۱-**پارسی باستانی**این زبان نخست از مردم پارس بوده است که‌باروی‌کار آمدن شاهان هخامنشی درسراسر ایران گستریده‌است سنگنبشته‌های‌داریوش‌بزرگ ودیگر شاهان هخامنشی بدین زبان‌است‌واوستاهم بدان بوده‌است

۲-**زبان پهلوی**این زبان مردمانی‌از خراسان‌بوده است که پارت «پرثو» نامیده میشدند و زبانشان‌پرثوی، پلهوی : پهلوی گفته آمده‌است هنگامیکه‌اشکانیان ازمیان آن گــروه روی کار آمدند این زبان بهمه جای ایران گسترش یافت‌وپس ازآنها ساسانیان هم‌بدان سخن گفتند و نوشتند چیزیکه هست خط این زبان خط آرامی بوده است وبرخی‌واژه‌های آرامی‌بدان‌آمیخته گشته‌و نیزهنگام نوشتن بسیاری‌ازواژه‌هارا بزبان‌آرامی مینوشته هنگام خوانــدن پهلوی میخوانده‌اند واین را هزوارش گویند همچنانکه «جلثا» نویسند وپوست خوانند «ملکا ملکان» نویسند وشاهنشاه خوانند «ورتا» نویسندو گل‌خوانند .

از پهلوی اشکانی چیزی نمانده‌است ۱ ولی از پهلوی ساسانی اندکی از بسیار ومشتکی ازخروار هم‌اکنون در دستست وباید دانست که پس‌ازچیرگی تازیان بسیاری از کتابهای پهلوی درگوشه وکنار برجای مانند سدواندی سال گذشته بودکه پسر مقفع کلیله ودمنه وخداینامه را از پهلوی بتازی درآوردوهمچنین کتابهای دیگر بلکه‌تاسدهٔ هفتم که ششصد سال باشد خط وزبان‌پهلوی‌درگوشه‌وکنار ایـران بویژه در خراسان نویسندگانی و خوانندگانی داشته است ولـی آنچه را تازیان برهم‌کوبیدند مغولان یکسره ریشه‌کن ساختند

باری هم اکنون از نوشته‌های پهلوی اندکی بجای مانــده است همچو کارنامك‌ارتخشیر پاپکان، ۲ ایاتکار زریران، ۳ زردهشت‌نامك، ٤ خسرو گواتان، ٥ بخشهای

۱ـ نوشته‌اند که از آن‌کتابها که‌ در روزگار اشکانیان ساختندهفتاد کتاب‌بوداز‌جمله‌کتاب‌مروك، کتاب سندباد ، کتاب‌یوسیفاس ، کتاب سیماس ولی‌اثری ازاینهاامروزدر دست نیستو تنها کتابچه‌ئی‌بنام‌درخت‌آسوریك یافته‌اند که‌گویندشایدپهلوی‌اشکانی‌باشد

۲ـ کارنامهٔ اردشیر بابکان ۳ـ یادگار زریران و آن جنگنامه‌گرشاسب با ارجاسب است ٤ـ اینکتاب رایکی از دانشمندان زردشتی بنام زراتشت بهرام پژدو درسدهٔ هفتم بشعری نیکو سروده است ٥ـ خسرو قباد

اوستا[1] و کتابهای دینی و دیگر کتابها

۳ـ**زبان دری**ـاین زبانی است[2] که اکنون بدان سخن میگوئیم و اینهمه کتابها از فردوسی و گویندگان دیگر بدان زبان داریم ریشه‌اش با پهلوی و باستانی یکی است چیزیکه هست واژه‌های بسیار از زبان تازی بدان راه یافته است که خوشبختانه نشاندار و نمایان است و هم اکنون چنانچه خواسته باشیم میتوانیم آنها را کنار گذاشته بخوبی سخن گوئیم و بنویسیم

حروف هجاء

حروف هجاء یا الفبای که در زبان فارسی بکارمیرود ۳۲ حرف است: ا، ء ، ب ، پ ، ت، ث ، ج ، چ، ح ، خ د ،ذ ،ر ،ز ،ژ ،س ، ش ،ص ، ض ،ط ،ظ ،ع ،غ ،ف ، ق ك ،گ ،ل ،م ،ن ،و ،ه ، ی .

ازاین حروف ۸ حرف از زبان عربی گرفته شده، ث ، ح ، ص ، ض ، ط ، ظ ، ع ، ق» هرکلمه‌ئی که‌ازین حروف‌داشته باشد پارسی نیست اما کلمات صد، شصت ،طبر، طپیدن و مانند اینها دراصل اینگونه نبوده بلکه سد، شست، تبر، تپیدن بوده است .

۱ـ اوستا پنج بخش است : یسنا ، یشتها ، وندیداد ، ویسپرد ، خرده‌اوستا

۲ـ نخست این زبان‌در خراسان بوده‌است و کم‌کم بپایتخت ساسانیان راه یافته زبان دربار هم شده است و ازین روی دری گویند

حرف ث در پارسی بوده است ومخرج تلفظ آن با سین فرق داشته وشبیه ت تلفظ میشده همچو : کیومرث تهمورث ولی امروز آن مخرج مراعات نمیشود .

حرکات

حرف باحرکت را متحرك و حرف بیحرکت را ساکن گویند مثلا «مرد» میم متحرك است وراء ودال ساکن

حرکات سه گونه است زیر ،زبر ، پیش که بعربی کسره ،فتحه ، ضمه گویند و حرف را باعتبار حرکت مفتوح ،مکسور، مضموم گویند و علاوه بر این سه حرکت دیگر هست که آ ،او ،ای باشد و آنها حروف صدادار باشند

(حروف صدادار)

سه حرف «وای» حروف مصوته یا صدادار باشد و صدای آ ،او ،ای دهند ودرعربی حروف مد گویند (ودرحقیقت حرکات مد و اشباع است) پوشیده نیست که الف همیشه حرف ساکن صدادار است ولی واو ویاء دو کاره هستند ساکن صدادار مانند: بودن، گونه ،مو، دیدن ـ بید ،پری بیصدا مانند سایرحروف همچو وارسته نوا،ورزش ـ یسنا، یزدان ،آینه ، یگانه

تنوین

تنوین نون ساکنی است که درآخر کلمات عربی بتلفظ آید وبجای آن حرکت ماقبل آنرا مضاعف نویسند یعنی دوفتح ،دوکسر ، دو ضم نویسند و حرفیکه تنوین دهند منون گویند

۱ درفارسی تنوین مضموم و مکسور تقریباً نیامده است و آنچه آورده‌اند تنوین مفتوح است ، غالباً واقعاً رسماً ، علماً ، عملا ، طوعاً ،کرهاً .

۲ چنانکه دیده شد تنوین مفتوح رادو زبر بالای الفی آورند مگردرجائیکه آخر کلمه تاءباشد یاهمزه که تنوین رابرروی خودآنها گذارند حقیقةً ـ بغتةً ـ دفعةً ابتداءً ۱ .

۳ در کلمات فارسی هم گاهی تنوین آورند جاناً زباناً و گویند غلط است

همزه

همزه حرفیست که قبول حرکت میکند بخلاف الف که ساکن‌است وحرکت نمی‌پذیرد ودرحقیقت خودنوعی حرکت است

۱ـ همزه‌درزبان پارسی‌درآخرومیان‌کلمه درنمیآید ومخصوص به‌اول‌است : انبان ـ امرود

۲ـ کلماتی همچو آئین ـ آئینه ـ پائین ـ پائیز که همزه دروسط‌دیده میشودیاء استوچون تلفظ‌آن نرم‌است وکمی میل بهمزه دارد بصورت همزه نوشته‌اند و بهتر آنست که بنابراصل‌خودنویسیم: آیین ـ آیینه ـ پایین ـ پاییز

۳ـ کلمهٔ موبد بواواست ونوشتن‌آن بهمزه‌غلط‌است

٤ـ کلمات عربی‌الاصل‌که همزه دارند درفارسی هم

۱ـ وگاهی‌درین موارد هم باالف آرندحقیقتاًعادتاً جزئاً وبنظر مرغلط نیست بلکه بهترهم هست

تابع قواعد عربی است یعنی همزه ماقبل مضموم بصورت واو وهمزهٔ ماقبل مکسور بصورت یا وهمزه ماقبل مفتوح بصورت الف نوشته شده همزه بربالای آن حروف گذارند مثلا مؤمن،مؤید، مؤاخذه ،بئر ،ذئب ،بئیس ،مأوی، یأس

نوشتن حرف تاء

درزبان فارسی حرف تاء آخر کلمه راکشیده نویسند: رخت ، تخت ، بخت ، سخت ، رفت .

ولی درزبان عربی تاء آخر کلمه راسه جور نویسند:

چنانچه از اصل کلمه باشد کشیده نویسند: وقت- اخت- نبت واگر اصلی نباشد هرگاه متصل باشد «ة» نویسند: رحمة، محبة ، سیاحة ، شرافة ، و اگر منفصل باشد مدور نویسند: نصرة قدرة عزة

ودر فارسی بطورکلی همه اینها راکشیده نویسند ۱ «رحمت نصرت قدرت محبت سیاحت شرافت» مگر وقتی که از صورت تاخارج شود وبصورتهای غیر ملفوظ تلفظ شود در اینصورت ها نویسند و این بسیارست : مرافعه مجادله - محاسبه - مضایقه - خیمه - جمله - وهمه اینها در فارسی احکام های غیر ملفوظ را دارند

واو معدوله

این واویست که نوشته شودولی خوانده نشود وپیش آن همواره حرف خاء باشد وپس از آن غالبا حرف الف

۱ - چندکلمه است بهمان سبك عربی باتای مدور نویسند بضاعة مزجاة ، صلوة،زکوة

همچو : خواهر ، خواب ، خواستن ، خواجه ، خــوان : چند حرف دیگر هم پس از آن میآید ولی کم چنانکه شاعر گفته است

نیست بعداز واو معدوله مگر این حرفها
دال وراء وزاء وسین وشین ونون وهاء ویاء

خود - خوردن - آخور - خوزم - خوست - خوش آخوند - خوهله - خویش

جهت آنکه این واورا معدوله گفته‌اند اینست که در تلفظ اینگونه کلمات ازضمه بفتحه عدول میکرده‌اند ۱ وهنوز همدر بعض نواحی همانگونه تلفظمیکنندو واورا هم بنوعی درتلفظ میآورند

مراعات این واو درکتابت واجبست که هم مزیــل اشتباه استدر متشابهات وهم اشاره باصل تلفظ استوهم اینگونه بما رسیده است

درقدیم علامتی هم روی این واو میگذاشته‌اند تشبیه باین ۸

های ملفوظ وغیر ملفوظ

حرف هاء درآخر کلمات ۲ بردو قسم است ملفوظ و

۱ـ در فرهنگ رشیدی گوید : ازآنجهت معدولــه گویند که ازآن عدول کرده بحرف دیگر متکلم میشوند ونیك بتلفظ نمیآید وآنرا واو اشمام ضمه هم گویند ـ و دربرهان قاطع نیز همین را گفته امابهتر همان وجه بالاست

۲ـ هاء دراول وآخر کلمه همواره ملفوظ باشدهست، هیچ، بهره ، خواهش

غیر ملفوظ ـ ملفوظ آنست که بتلفظ آید و خوانده شود مانند شاه ، راه ، کلاه ، ماه ، شه ، به‌به ، انبوه

غیر ملفوظ آنست که نوشته شود ولی بتلفظ نیاید بلکه بیان حرکت ماقبل باشد همچو : نامه ، جامه تشنه ، بسته ، دیوانه ، بنفشه، بیشه ، بنده ، گریه ، سینه، های غیرملفوظ راچندخاصیت است که ملفوظ را نباشد:

۱ـ هنگامیکه یاءِ مصدری بدان پیوندد بکاف تبدیل شود [۱] زندگی بندگی تشنگی و همچنین است الف نون جمع وکاف تصغیر مانند : زندگان دیوانگان بندگان و در تصغیر جوجگك بندگك

۲ـ درجمع بالف وتاءِ تبدیل به جیم گردد [۲] همچو: نوشتجات ، دستجات ، میوجات

۳ـ هنگامیکه کلمه بمابعد اضافه شود ها بیا خوانده شود وبالای آن همزه‌ئی گذارند همچو: خانهٔ من، بندهٔ تو

٤ـ هنگامیکه پس از آن یای ضمیر یا نسبت یا نکره درآید آن یاءِ بصورت ی تلفظ شود ولی در کتابت فقط همزه‌ئی بالای آن گذارند و بعضی صورت ملفوظ را نویسند و آن بهترست مثالش ازهر سه یاء : تو تشنه‌ئی ، «یاءِ ضمیر » خانه‌ئی خریدم ، نامه‌ئی رسید «یاء نکره» ـ رنگ بنفشه‌ئی « یاءِ نسبت»

۱ـ جهت اینست که در زمان پیش بجاي این هاءِ گاف بوده است مثلا نامه را «نامگ» میگفته‌اند

۲ـ اینهم نیز بجهت بودن کاف است اصل ها «

۵ـ چند کلمه را استثنائاً گاف افزوده‌اند : خانگی هفتگی جامگی خیمگی که در اینجا یاء مصدری نیست بلکه یاء نسبت است ، در آن نبایستی تبدیل بگاف شود

(دال و ذال)

هرچند امروز فرقی بین دال و ذال آخر کلمات نمیگذاریم و همه را دال تلفظ میکنیم ولی در قدیم و مخصوصا بین ادبا و سخنگویان فرق داشته است و مراعات آنرا واجب میدانسته اند وقاعده آن چنین است اگر ماقبل آنها متحرك باشد یا یکی از حروف مد : وای ، ذال است وگرنه دال وشاعر گفته است

آنانکه بفارسی سخن میرانند
در معرض دال ذال را ننشانند
ما قبل وی ار ساکن جز وای بود
دال است وگرنه ذال معجم خوانند

مثلا گنبذ ، شنیذ ، سبذ ، پدیذ ـ ذال است
ولی : آورد ، سرد ، برد ، مرد ـ دال است زیرا ماقبل آن نه متحرك است نه حرف مد

واو و یاء معروف ومجهول

هرگاه ضمهٔ ماقبل واو و کسرهٔ ماقبل یاء اشباع شود معروف گویند واگر اشباع نشود مجهول نامند واکنون ما همه را اشباع میکنیم و بصورت معروف میخوانیم ولی در قدیم فرق میگذاشته اند مثلا :

[شوخ ، فروز، سور ،کلو ، دور ــ بیخ ، ریش ، تیر ، جاوید] معروف خوانده میشده

اما [مور ،کور ، بو ، سبو ، دلیر ، شمشیر ، زیر] مجهول تلفظ میکشته است .

تبدیل حروف بیکدیگر

درزبان فارسی بعض حروف بحرف دیگر تبدیل یا بدوما نمونه‌هائی از آن دراینجامیآوریم

الف به ی : ارمغان : یرمغان ـ **به د :** بآن : بدان ـ **به ه :** انبان ، هنبان

ب به و : خواب : خواو ، باز : واز ، نهیب: نهیو ـ **به ف :** زبان : زفان ،کشتاسب : کشتاسف

پ به ف : فیل : پیل ، سپید : سفید ، پرمان : فرمان ، پیروز : فیروز

ت به د : کدخدا : کتخدا ، توت : تود

ج به ژ : کج : کژ ، لجن : لژن ، باج : باژ **به کاف :** آخشیج : آخشیك

چ به ش : کاچی : کاشی

خ به ها : خستو : هستو ـ **به غ :** ستیخ : ستیغ

د به ت : زردشت : زرتشت ، گفتید : گفتیت

ربه ل : کاچار، کاچال، سور، سول، سوراخ: سولاخ

ز به ج : سوزیدن : سوجیدن ،آویز : آویج ـ **به چ :** بزشک : بچشک ـ **به غ :** گریز، گریغ ـ **به س:** ایاز، ایاس

ژ به ش : بازکونه : باشکونه

س به چ :خروس : خروچ **به ه** :آماس : آماه- **به شین** :فرسته : فرشته

ش به س : شار : سار - **به ج** : کاش : کاج

غ به گاف :لغام،لگام، آغوش، آگوش ، شغال :شگال

ف به و : وام : فام - **به پ** : سفارش : سپارش

کاف به غ : کژغاو : غژغاو- **به خ** : شاماکچه : شاماخچه

گاف به غ : گلوله : غلوله ، گاو : غاو - **به‌دال** : آونگ : آوند ، اورنگ : اورند ، **بواو** : گرگ : ورگ

ل به ر : الوند : اروند - زلو : زرو

م به ن : نردبام : نردبان

ن به م : کجین : کجیم

و به ب: نوشته: نبشته-**به‌پ**:وام:پام- **به‌ف**: یاوه:یافه

ه به ح :هیز- : حیز -**به ج** : ماه : ماج ، ناگاه : ناگاج - **به همزه** : هست : است - هیچ : ایچ

اماله

اماله در لغت میل‌دادن باشد واماله کلمه آنست که فتحهٔ ماقبل الف‌را میل بکسره داده الف رابیاء تبدیل کنند و این در عربی وفارسی هردو آمده است ولی در ضرورت شعر همچو : باوتاء : بی‌وتی - اعتماد : اعتمید رکاب : رکیب، عتاب : عتیب ، آباد : آبید ، آزار: آزیر اسلام : اسلیم - ، سلطان ولد گوید :

کرد تاتار قصد آن اقلیم   منهزم گشت لشکر اسلیم

تخفیف

تخفیف در لغت بمعنی سبک کردن باشد و تخفیف کلمه آنست که حرفی از آن بیندازند و سبک گردانند مثلا هماره ، نکه ، شه ، مخفف همواره ، نگاه ، شاه باشد

تخفیف غالباً درموارد زیراست :

۱ـ الف اول کلمه، اشتر، استخر ، افکندن، افتادن که «شتر ـ ستخر، فتادن ـ فکندن »شود

۲ـ الف پیش از هـای ملفوظ ، شاه ـ گاه ـ راه سیاه ـ کلاه ـ که «شه ـ گه ـ ره ـسیه ـ کله» شود

۳ـ واو پیش‌های ملفوظ ، اندوه ـ انبوه، که«انده، انبه » شود

٤ـ واو در وسط کلمه ، گوهر ـ بیهوده ـ بود ـ که «گهر ، بیهده ، بد » ، شود

٥ـ های ملفوظ پس ازالف ، گیاه ،گناه ، شاه ـ که « گیا ـ گنـا ، شا » شود

٦ـ های غیر ملفوظ ازآخراسم‌مفعول ، سالخورده، سرآمده ـکارآمده، که«سالخورد ، سرآمد ،کارآمد» شود

۷ـهای‌غیر ملفوظ درکلمهٔ‌مرکب:« که‌اندر، که این ، چه توان «کاندر ،کاین ، چتوان» شود

۸ـ درغیراینها، زمی،زاستر، چنو، هزمان ـ مخفف زمین، زانسوتر ،چون‌او ، هرزمان

❊❊❊

- آ -

آباء : پدران «جمع اب»
آباد : جمع ابد ودر پارسی مقابل خراب است
آبار : چاهها «جمع بئر»
آب تابه : آفتابه
آب چین : پارچه‌ئی که بدن مرده را پس ازغسل بدان خشك کنند
آبخور: کنارچشمه ونهر— نصیب وبهره
آبدان: ظرف آب، جائیکه آب در آن جمع شود — مثانه — مخفف آبادان
آبدستان: مخفف آبدستدان
آبدستدان : آفتابه که آب بردست ریزند، جای آبدست

آبریز: مستراح —دلو آب کشی، چاه فاضل آب، ظرفی که بدان آب برسر ریزند
آبریزان : روز سیزدهم تیرماه که پارسیان جشن گیرند و آب بر یکدیگر ریزند
آبریزگان: همان آبریزان است
آبزن: ظرفی است که پزشکان آب و ادویه در آن نموده بیمار را در آن بنشانند یا بخوابانند — ظرفی بزرگ که در آن خودرا بشویندو آب برخود زنند
آبشت : مخفف آبستر

آبشخور «همچو دانشور»: کنار چشمه و نهر که چهار- پایان آب خورند- نصیب و بهره

آب شنگ: آبزن است که گذشت

آبق: فراری و گریزان- گریز پا

آبگون: آبی رنگ و کنایه از آسمان است

آبگیر: استخر ، حوض ، آب انبار

آبگینه: شیشه و بلور

آبنوس: درختی است که چوب آن سیاه رنگ و خوشبو باشد و مانند عود در آتش بوی خوش دهد

آبی: بپارسی میوه بهی که بعربی «سفرجل» گویند- رنگ آبی- هرچیز که منسوب بآب باشد همچو اسب آبی و بعربی ، ابا کننده

آتی و آتیه: آینده- زمان آینده

آثار: نشانه ها «جمع اثر»

آثام: گناهان «جمع اثم»

آجال: مدتها . مرگها «جمع اجل»

آجام: بیشه‌ها، نیستانها، «جمع اجمه بسه فتحه»

آجل: مدت‌دار ، کنایه از آخرت

آحاد: یکایك ــ افراد- مرتبه اول عدد که از یك باشد تا ده

آختن: برکشیدن ــ تیغ ازغلاف برآوردن

آخته: برکشیده و «اخته» مخفف همین است

آخذ: گیرنده

آخر «بفتح خاء» **:** دیگر

آخر «بکسر خاء» مؤخر- انتها ، انجام

آخور «بضم خاء» **:** جایگاه علف‌خوردن ستوران و بیشتر در کتابت بواو معدوله نویسند «آخور»

آخِرَت : جهان دیگر
آخْشِیج : ضد ومخالف ـ هریك ازعناصر اربعه باعتبار تخالف آنها
آخْشِیجان : جمع آخشیج است بمعنی اضداد ومخالفان ـ عناصر اربعه
آخْشِیگ : پارسی آخشیج
آخْشِیگان: پارسی آخشیجان
آخِیَه و اَخِیَّه: «بتشدید» میخ وبندطویله که ستوران بدان بندند «جمعش اواخی»
آداب : رسوم و قواعد ـ معارف واخلاق
آدِیش :آتش است
آدِینَه : روزجمعه
آذان: گوشها «جمع اذن»
آذَر :آتش ـ ماه نهم سال شمسی
آذَرَخْش : آزرخش است که بیاید
آذار : ماه اول بهار نزد رومیان که قبل ازماه نیسان وبعد ازماه شباط است وآذر هم گویند وبا «زاء» نویسند
آذَرْیُون :گل گاو چشم که آذرگون هم گویند گیاهی است که بر آماسها بمالند ـ
آرْمان :آرزو ـ پشیمانی و حسرت
آذِین:آیین استوزنارمعنی
آرُوغ : بادی که از گلو برآید و صدا کند
آرُغ : مخفف آروغ
آز : حرص و شره
آزْمُون : آزمایش
آزَرْم : شرم ـ پاس خاطر ـ مردمی و انصاف
آزَرَخْش: «همچو تاج بخش» سرما ورعدوبرق که مردم را بیم هلاك باشد وبذال معجمه و دال مهمله هم آورده اند. «آذرخش ـ آدرخش»
آژَنگ : چین و شکن که برروی آید چه از غضب و چه از پیری

آژیر : هشیار و آگاه و آماده و خبردار
آژیریدن : خبردار کردن و هشیار نمودن و آماده ساختن
آس : بپارسی آسیای آبی و غیر آن - و بعربی درخت مورد را گویند که برگ آن خوشبوست
آسا : دهن دره - مثل و مانند و بدینمعنی پساوند آید همچو « پلنگ آسا ، سپندآسا خلیل آسا »
آساد : شیران «جمع اسد»
آسیمه : خیره و آشفته و سرگردان
آسیمه سر : سرگردان - خیره‌سر. و با «سراسیمه» یکی است
آصال : شامگاهان
آغز « بضم غین » : شیر گوسفند که تازه زائیده باشد و بیشتر بواو ممدوا « آغوز »
نویسند
آغاریدن و آغازدن : سرشتن و آغشتن - شورانیدن
آغالش : بمعنی آغالیدن و دراصل اسم مصدر از آن است
آغالیدن : شورانیدن و بجنگ انداختن - بشور آمدن و تند و نیز شدن
آغالیده : بشور آمده - شورانیده
آغشتن : آمیختن - آلودن، تر کردن
آغند و آغنده : بمعنی آکند و آکنده است که بیاید
آغوش «هم‌چو خاموش» : بغل ، کنار، بر - پرستار - بنده زرخرید
آغوشیدن : در بر گرفتن و بغل کردن
آفات : آفت ها
آفل : غروب کننده مشتق از « افول »
آفاق : کرانه های آسمان

نواحی زمین و کشور های آن «جمع افق»
آکام : تپه‌ها «جمع اکمه بفتح هرسه حرف»
آکِل : خورنده
آگندن: انباشتن و پر کردن بکاف عربی هم میآید «آکندن» و آغندن هم آمده است
آگن : آنچه در لحاف و بالش کنند از پشم و پنبه و مانند آنها - فعل امراز آکندن - مخفف آکنند.
آگند : آخور ستوران - مخفف آکنده بمعنی انباشته - فربه
آگوش : آغوش است
آگوشیدن: آغوشیدن است
آگین : انباشته ومالامال
آل : اهل بیت - خاندان - رنگ سرخ نیمرنگ
آل طَمْغا : مهر و نگین پادشاهان ، ترکی است
آلاء : نعمتها
آلاله : لاله وگل شقایق
آلام : رنجها و دردها «جمع الم»
آلُفتن : آشفتن
آلُفته : آشفته - درویش نامراد
آلی : کارانجام‌ده «منسوب بآلت»
آماج : نشانه تیر
آمار : بیماری استسقا - تفحص وجستجو- حساب
آماره : آمار است
آماش : ورم
آماسیدن : ورم کردن
آمال : آرزوها «جمع امل»
آمله : داروئی است پر فایده ومعرب آن آملج است
آمِن : درامان و ایمن
آمین : کلمهٔ پس از دعاست و معنی آن «اجابت فرما» باشد
آمیغ : آمیزش - حقیقت مقابل مجاز
آو : آب

آوا : آواز
آوارِه : ازوطن دورافتاده ـ گمگشته و بی‌نام‌ونشان
آوُخْ : آه وافسوس
آوَرْدْجُو : جنگجو
آوَرْدْخُواهْ : جنگ‌خواه
آوَرْدْگاهْ : جای جنگ ، میدان جنگ
آوَنْدْ : ظرف ـ ریسمان انگور
آوَنْگْ : ریسمان رخت و انگور که‌جامه‌ها بر آن پهن کنند وانگور آویزند ـ هرچیز آویخته
آهیخْتَنْ و آهِخْتَنْ : کشیدن مطلقاً ؛ شمشیر کشیدن، دست ازکار کشیدن، قدکشیدن
آهَنْگْ : قصد ـ روش ـ وزن ساز وآواز
آیاتْ : نشانه‌ها «جمع آیت»
آیَتْ : نشانه
آیِسْ : نومید ومأیوس
آیینْ : رسم‌وقاعده‌وطریقه ـ آرایش وزیور

الف

أَبْ: پدر «این‌کلمه‌درعربی چون بما بعد اضافه‌گردد ـ ابو ، اَبا ، ابی ـ شود و این‌سه حالت‌تابع عامل‌رفع و نصب وجرّست چنانکه درعلم نحو مقررست.
إِباء «بکسراول» : خودـ داری و امتناع
أَبا «بفتح اول» : شوربا ـ طعام ـ ممیت را رسانند چنانکه «با»
أَبابیلْ : گروه مرغان

اِبَاحَتْ : جایز نمودن ، رواداشتن ـ مباح بودن
اَبَارِیقْ : جمع ابریق
اَبَاً عَنْ جَدٍّ : پدر از پدر وپشت در پشت
اَبَاطِیلْ : سخنان باطل و بیهوده
اَبَاعِدْ : بیگانگان «خلاف اقارب»
اَبَالِسَه : ابلیسان «جمع ابلیس»
اَبَالِیسْ : ابلیسان «جمع ابلیس»
اِبَانَتْ : جدا ساختن ـ دور نمودن ـ واضح ساختن
اِبْتِدَاءْ : آغاز
اِبْتِدَارْ : پیشی گرفتن و شتاب کردن برای آنکه از دست نرود
اِبْتِدَاعْ : چیز نو آوردن
اِبْتِذَالْ : بسیار بکارداشتن که بحد کهنگی رسد وارزش خود از دست بدهد ـ صرف کردن
اَبْتَرْ : دم بریده و ناقص ـ مقطوع النسل ـ پراکنده و ضایع
اِبْتِسَامْ : لبخند زدن و دندان سپید بنمودن
اِبْتِغَاءْ : خواستن ، طلب نمودن
اِبْتِکَارْ : چیز نوی دریافتن ـ بامدادان ازخانه بیرون رفتن
اِبْتِلَاءْ : گرفتاری ، دربلا افتادن
اِبْتِلَاعْ : بلعیدن
اِبْتِلَالْ : ترشدن
اِبْتِنَاءْ : بنا گذاشتن ـ زن بخانه آوردن
اِبْتِهَاجْ : شادمانی
اِبْتِهَالْ : تضرع وزاری نمودن
اِبْتِیَاعْ : خریدن
اَبْحَاثْ : گفتگوها «جمع بحث»
اَبْخَازْ : نام شهریست در ترکستان

أَبْخَرْ: گنده دهان که بوی بد کند
أَبْخِرَه : بخارها
أَبْخَلْ : بسیاو بخیل
إِبْتِداء : آغاز کردن
اِبْداعْ : ایجاد کردن ـ نو آوردن
أَبْدالْ «بفتح اول»: گروهی ازمردان خدا
اِبْدالْ «بکسر اول» : بدل کردن
أَبَدْ : همیشه
اِبْداء : اظهار
أَبَدُالآبادْ ـ أَبَدُالآبِدِينْ : همیشه همیشه‌ها
أَبَدُالدَّهْرْ: همیشه‌روزگار
أَبَدِيْ : پایدارو همیشه
أَبَدِيَّتْ : همیشگی
أَبْدانْ : جمع بدن و در پارسی دودمان وخاندان •
اِبْذاء : ناسزا گفتن
اِبْراء : بیزاری ـرها نیدن ازبیماری ورهاشدن ـتراشیدن قلم و تیر ـ گذشت کردن ازوام
أَبْرارْ : نیکان
اِبْرازْ : بروز دادن و آشکار نمودن ـ گشودن نامه
اِبْرامْ : پافشاری ـ بستوه آوردن
إِبْرَه «بکسر اول» : سوزن نیش زنبور وعقرب
أَبْره «بفتح اول» رویه‌جامه مقابل آستر
أَبْرَدْ : سردتر
اَبْرَدانْ : صبح و شام
أَبْرَشْ : اسبی کـه خالها داشته باشد ـ رنگ سرخ وسفید درهم آمیخته
أَبْرَصْ: آنکه برص داشته باشدو بپارسی «پیس» گویند
اِبْرِيقْ: آفتابه‌سفالی وغیر آن «معرب آبریز»
أَبْزارْ : ادویه‌که در طعام کنند ـ افزار
أَبْصارْ «بفتح اول»: چشمها «جمع بصر»

اِبْصَارْ «بکسر اول»: دیدن
اَبْصَرْ: بیناتر
اِبْطَاءْ: کندی و درنگ و تأخیر
اَبْطَالْ «بفتح اول»: شجاعان «جمع بطل»
اِبْطَالْ «بکسر اول»: باطل ساختن.
اِبْعَادْ «بکسر اول»: دور ساختن — دور رفتن
اَبْعَادْ «بفتح اول»: جمع بعد و آن دوری باشد و در هندسه ابعاد سه گانه طول و عرض و عمق باشد.
اَبْعَدْ: دورتر
اَبْعَاضْ: پاره‌ها «جمع بعض»
اِبْغَاضْ «بکسر اول»: دشمن داشتن
اَبْغَضْ: مبغوض‌تر
اِبْقَاءْ: باقی گذاشتن
اِبْكَاءْ: بگریه انداختن
اِبْكَارْ «بکسر اول»: بامدادان بکاری رفتن — شتاب کردن — بامداد
اَبْكَارْ «بفتح اول»: دختران باکره و هرچیز دست نخورده
اَبْكَمْ: گنگ و لال
اِبِلْ: شتر
اِبْتِلَاءْ: ببلا انداختن — آزمایش کردن ببلا
اِبْلَاغْ: رساندن
اَبْلَغْ: رساتر
اَبْلَقْ: دورنگ — سیاه و سپید بهم آمیخته
اَبْلَهْ: ساده لوح — نابخرد، نادان
اِبْلِيسْ: شیطان
اِبْنْ: پسر «جمعش ابناء»
اِبْنَه: دختر «جمعش بنات»
اَبْنَاءْ: پسران
اِبْنِ آوی: شغال
اِبْنِ بَجْدَه: با سررشته و کاردان و بصیر
اِبْنُ السَّبِيلْ: مسافر تهیدست و وامانده
اَبْنَاءُ السَّبِيلْ: جمع ابن

السبیل
اِبْنِ عِرْس : حیوانی است که آنرا راسو و موش خرما گویند
اِبْنُ الْمَلِك : شاهزاده
اِبْنُ الْوَقْت : کسی که بمقتضای وقت کار کند - کسی که هر دم برنگی درآید
اَبْنِیَه : ساختمانها « جمع بنا »
اَبُو - اَبِی - اَبا : اب است بمعنی پدر که گذشت و این سه حالت رفع و نصب و جر است هنگامیکه اضافه شود همچو « ابوعلی ، ابی‌علی ، اباعلی »
اَبْواب : درها « جمع باب »
اُبُوَّت « بتشدید واو » : پدربودن ، پدری
اَبَوان : پدرومادر
اَبَوَیْن : پدرومادر
اَبَوِی : پدری « منسوب به اب »

اِبْهام : سربستگی سخن و مطلب - انگشت شست
اَبْهی : درخشان تر - بزرگوارتر
اُبَّهَت « بتشدید باء » : بزرگی و شکوه و جلال
اَبِیّ و اَبِیَّه « بتشدید یاء » : اباکننده و سرکش
اَبْیات : جمع بیت است بمعنی خانه - و بیت شعر دو مصراع آنست
اَبْیَض : سفید
اَبْیَن : آشکارتر
آتابَك : لقب مربیان شاهان است و دراصل اتابیك است که بترکی پدر بزرگ باشد
آتاوَه : خراج و رشوه
آتان : خرماده
اَتْباع : پیروان
اِتِّباع « بتشدید دوم » : پیروی نمودن
اِتِّحاد « بتشدید » : یگانگی
اِتْحاف : تحفه آوردن و

پیشکش کردن

اتخاذ «بتشدید» : گرفتن

اتساق «بتشدید» : انتظام

اتساع «بتشدید» : گشاده شدن ، فراخ بودن

اتصاف «بتشدید» : برصفتی بودن

اتصال «بتشدید» : پیوستگی

اتعاب «بفتح اول» : رنجها و خستگیها «جمع تعب»

اتعاب «بکسر اول» : بتعب انداختن

اتعاظ «بتشدید» : پند گرفتن

اتعب : پرتعب تر

اتفاق: یکدلی و به ـ تصادف ، واقعه

اتقان : استواری، استوار کردن

اتقاء «بتشدید» : پرهیز نمودن

اتقی : پرهیزکارتر

اتقیاء : پرهیزکاران

اتکاء: تکیه‌داشتن برچیزی

اتکال: «بتشدید» واگذاشتن بدیگری وامید بروی

اتلاف: نابود کردن ـ تلف ساختن

اتلال : پشته ها و تپه ها «جمع تل»

اتم «بتشدید» : تمام تر

اتمام : تمام کردن

اتمار : جمع تمر که خرما باشد

اتهام : تهمت نهادن و تهمت پذیرفتن ـ بدنام شدن

اتیان : آمدن ، آوردن . بجا آوردن

اثاث : متاع خانه

اثاث البیت : لوازم خانه

اثافی: دیگدانها «جمع اثفیه»

اثبات : ثابت نمودن

اثر: نشانه

اثفیه : «بضم» سه پایه از سنگ وغیر آن که دیگ بر آن نهند

اَثقالْ : چیزهای سنگین ـ سنگینی ها
اِثْمْ : گناه
اَثْمارْ: میوه ها «جمع ثمر»
اَثْمانْ : قیمتها «جمع ثمن»
اِثْمِدْ : سنگ سرمه
اَثْناءِ : درمیانه کار از آغاز تا انجام
اِثْنا عَشَرْ: دوازده ـ روده اثنا عشر
اِثْناعَشَری : دوازده امامی ـ روده اثنا عشر
اِثْنانْ وَاِثْنَیْنْ : دو
اَثْوابْ: جامه‌ها «جمع ثوب»
اَثیرْ : آسمان ـ آتش
اَثیلْ: اصیل است وزنا و بمعنی عم
اَثیمْ : گناه‌کار
اِجابَتْ : جواب دادن ـ پذیرفتن
اِجابَتِ دُعا : پذیرفته‌شدن دعا ـ پذیرفتن دعا
اِجارَتْ : پناه دادن و در پناه گرفتن ـ کرایه دادن
اِجازَتْ : اذن دادن
اِجالَتْ : چرخانیدن
اَجامِرْ: گروهی فرومایگان که باهم اتحاد کرده باشند
اَجانِبْ : بیگانگان
اِجْبارْ: مجبور نمودن
اِجْتِباءِ : بر گزیده ـ بر گزیدگی
اِجْتِراءِ : جرئت نمودن و دلیری کردن
اِجْتِزاءِ : کافی بودن
اِجْتِلابْ : کشیدن
اِجْتِذابْ: کشیدن بسوی خود
اِجْتِذاذْ :بریدن وشکستن
اِجْتِماعْ :گردآمدن
اِجْتِناءِ : میوه چیدن
اِجْتِنابْ : دوری کردن
اِجْتِهادْ : کوشش
اِجْتِیازْ: گذر نمودن
اِجْحافْ : زور گفتن ـ سیل چیزی را بردن وکار بر کسی تنگ گرفتن و دشوار کردن
اَجْدادْ : نیاکان

اَجْدَرْ: سزاوار ــ سزاوارتر
اَجْدَعْ: گــوش و دماغ بریده
اَجْرْ: پاداش
اِجْراءْ: جاری ساختن ــ بمرحله عمل آوردن
اَجْرامْ: گناهان،جسمها «جمع جرم بضم جیم و کسر آن»
اَجْرامِ عِلْوی: ستارگان
اُجْرَتْ: مزد
اَجْزاءْ: پاره‌ها «جمع جزء»
اِجْزاءْ « بکسر » :کفایت کردن
اَجْسادْ: کالبدها و بدنها «جمع جسد»
اَجْسامْ: جمع جسم
اَجْفانْ: پلکهای چشم «جمع جفن»
اَجَلْ: مرگ ــ مدت
اَجَلّ: « بتشدید آخر» جلیل تر و بزرگوارتر ــ بزرگوار
اِجْلاءْ: ازخانمان بیرون کردن

اِجْلاسْ: نشانیدن
اَجْلافْ: فرومایگان «جمع جلف»
اِجْلالْ: بزرگ داشتن
اَجِلَّه و اَجِلّاءْ « بتشدیدلام» : بزرگان «جمع جلیل»
اِجْماعْ: جمع آمدن ــ یك قول شدن جماعت
اِجْمالْ: نیکی نمودن ــ اختصار
اَجَمَه « بفتح سه حرف» : نیستان ، بیشه
اَجْمَلْ: زیباتر و نیکوتر و با جمال‌تر
اَجْنادْ: لشکریان «جمع جند»
اَجْنَبی: بیگانه
اَجِنَّه: « بتشدید نون» جنیان و پریان «جمع جن»
اَجْنِحَه: بالها «جمع جناح»
اَجْوِبَه: جوابها
اُجُورْ: پاداشها «جمع اجر»
اَجْوَفْ: میان تهی ــ و در علم صرف کلمه‌ئی که میان

آن حرف علت « واو ـ یاء » باشد همچو « قول و میل»
اِجْهار : آشکارا نمودن و بلند حرف زدن
اَجیر : مزدور
اَحاجی: الغاز که. چیستان ها باشد «جمع احجیه»
اَحادیث : گفتگو ها ـ چیزهای تازه ـ سخنان منقول از پیشوایان دین
اَحاسِن: نیکوتران
اِحاطَت : فرا گرفتن
اِحالَت : حواله کردن
اَحْباب : دوستان « جمع حبیب »
اَحِبّاء و اَحِبَّة« بتشدید باء» دوستان « جمع حبیب»
اَحْبار: دانایان ـ علمای یهود
اِحْتِباس : بندآمدن و بند آوردن
اِحْتِجاب: پوشیده داشتن، پوشیدگی
اِحْتِجاج : دلیل و حجت آوردن
اِحْتِجام : حجامت کردن
اِحْتِراز : دوری جستن
اِحْتِراس : نگهبانی
اِحْتِراف : پیشه گرفتن
اِحْتِراق : سوختن
اِحْتِرام : پاس حرمت داشتن
اِحْتِساب : حساب کردن
اِحْتِشام : حشمت و جلال داشتن ـ
اِحْتِضار : هنگام مرگ و جان دادن
اِحْتِفار : کندن زمین
اِحْتِفال : گرد آمدن در مجلس
اِحْتِقار: خوار شمردن
اِحْتِقان : بند آمدن ـ حقنه کردن
اِحْتِکار:خوردنی مردم را جمع کردن تا بگرانی بفروشد
اِحْتِکاک : بهم سائیده شدن
اِحْتِلام : خواب دیدن ـ

در خواب عشق کـردن که شیطانی شدن گویند
اِحْتِماء: پرهیز و خودداری بیمار ـ حمایت کردن
اِحْتِمالْ: بار برداشتن و بارنهادن ـ گمان ضعیف
اِحْتِواء: فرا گرفتن
اِحْتِیاجْ: نیازمندی
اِحْتِیاطْ: دوراندیشی ـ گرد چیزی بر آمدن
اِحْتِیالْ: چاره جوئی ـ مکر و حیله بکار بردن ـ حواله پذیرفتن
اِحْجاجْ: بحج فرستادن
اَحْجارْ: سنگها «جمع حجر»
اِحْجامْ: بازداشتن
اُحْجِیَه: معما و لغز که بپارسی چیستان گویند
اُحُدْ «با دو ضم»: کوهی است درمدینه وجنگ احد درآنجا واقع شد
اَحَدْ: یکتا ـ یك ـ یکم
اِحْداب «بکسر»: گوژپشت

گردانیدن ـ مهربان نمودن
اِحْداثْ: نو پدید آوردن
اَحْداثْ: «بفتح» پیش آمدها ـ نو رسیدگان وجوانان «جمع حدث»
اِحْدادْ: تیز کردن بسنگ یا سوهان ـ تیز نگریستن
اَحْداقْ «بفتح اول»: سیاهیهای چشم «جمع حدقه»
اِحْداقْ «بکسر اول»: گرد چیزی فرا گرفتن
اَحْدَبْ: گوژپشت
اُحْدُوثَه: افسانه ـ گفتگو
اِحْدَی الْحُسْنَیَیْنْ: یکی از دو کار نیکو
اَحَدِیّ «بتشدید یا»: یگانه
اَحَدِیَّتْ: یگانگی آفریدگار
اَحْرارْ: آزادگان «جمع حر»
اِحْرازْ «بکسر اول»: استوار کردن ـ جمع کردن
اَحْرازْ «بفتح اول»: جمع حرز که تعویذ باشد
اِحْراقْ: سوزانیدن

اِحْرام : در حرم شدن ـ برخود حرام ساختن
اِحْرامِ حَجّ : اولین عمل حج است که از جائی مخصوص ومعین لباس نادوخته پوشند و ممنوعات حج را برخود حرام سازند
اَحْرُف « بضم راء » : جمع حرف است
اَحْزاب : گروهها « جمع حزب »
اَحْزان « بفتح اول » : اندوهها « جمع حزن »
اِحْزان « بکسر اول » : اندوهگین کردن
اَحْزَم : حازم تر .
اِحْساس : دریافتن ـ حس کردن
اِحْسان: نیکوئی کردن ـ نیکو داشتن
اَحْسَن : نیکوتر
اَحْسَنْت : آفرین
اَحْسَنِ تَقْوِیم : نیکوتر ساختمان و تصویر و مراد صورت انسانی است
اَحْشاء : اندرون شکم و سینه ازجگر وقلب ومعده وروده وشش وسپرز و کلیه وغیر اینها
اَحْشام « بفتح اول » : چاکران ، زیر دستان . سپاهیان ـ گوسفندان
اِحْشام « بکسر اول » : شرمنده کردن ـ خشمگین نمودن
اِحْصاء : شمردن ـ ضبط کردن
اِحْصاد :وقت درو رسیدن
اِحْصار: درحصار کردن ـ ازحج بازماندن
اِحْصان : نگاهداشتن از بدیها ـ پرهیزکاری ـ جفت گرفتن ـ استوار کردن
اِحْضار : حاضر ساختن
اِحْفاء: موی ازبن چیدن ـ

مبالغه کردن ـ مهربانی نمودن

اَحْفاد : فرزند زادگان «جمع حفید»

اَحَقّ : سزاوارتر

اَحْقاب : زمانهای درازو پی در پی

اَحْقاد : « بفتح اول » : کینه ها

اِحْقاد «بکسر اول»: بکینه آوردن

اِحْقاق : حق گفتن ـ واجب گردانیدن و ثابت نمودن

اَحْقَر: حقیر تر و کوچکتر و خوارتر

اَحْکام: بفتح اول :حکمها وفرمانها « جمع حکم»

اِحْکام «بکسر»:استوار ساختن

اَحْکَم : محکم تر ـ حاکم تر

اَحْلیٰ : شیرین تر

اِحْلاء : شیرین ساختن ـ شیرین یافتن

اِحْلاف «بکسر» : سوگند دادن

اَحْلاف «بفتح» : سوگندها «جمع حَلْف»

اِحْلال : حلال کردن ـ فرود آوردن ـ از احرام خارج شدن ـ از ماههای حرام بیرون آمدن

اَحْلام : خوابها ـ خوابهای آشفته «جمع حلم بادوضم»

اِحْلیل : سوراخ بول مرد ـ سوراخ پستان

اِحْماء : آهن را در آتش گرم نمودن

اِحْماد : پسندیدن و ستوده دانستن ـ بستایش رسیدن ـ کاری کردن که موجب ستایش باشد

اِحْماض : ترش مزه ساختن شوخی و خوشمزگی

اِحْماق : احمق یافتن

اَحْمال : بارهای پشت و سر ـ بارهای درخت و بارهای شکم

اِحْمال: بار بر کسی گذاشتن

اِحْمٰامْ : آزرده ساختن و تب دادن ــ آب را گرم نمودن ــ شستشوی بآب گرم
اَحْمَدْ : ستوده‌تر ــ ستوده
اَحْمَرْ : سرخ رنگ
اِحْمِرٰارْ : سرخ شدن
اَحْمَرٰانْ : شراب و گوشت
اَحْمَزْ : دشوارتر ــ استوارتر وسخت تر
اَحْمَضْ : ترش مزه
اَحْمَقْ :کم خرد و نادان و مترادفات آن بپارسی بسیار است : «کول ، کانا ، بادسر ، تنبار ، گاوریش» وغیراینها
اِحَنْ «همچو محن» : جمع اِحْنَه
اِحْنَه «بکسر» : کینه وخشم
اَحْوٰالْ : حالها
اَحْوَجْ : محتاج تر
اَحْوَرْ : سیاه چشم ــ نیکو چشم
اَحْوَطْ : موافق با احتیاط
اَحْوَلْ :چپ چشم که بپارسی لوچ وکاژ گویند

اَحْیٰاءْ «بفتح» : زندگان «جمع حی»
اِحْیٰا «بکسر» : زنده ساختن
اِحْیٰاءِ مَوٰاتْ : زمین بایر راآباد وزنده نمودن
اَحْیٰانْ : وقتها «جمع حین»
اَحْیٰانًا :گاه گاه «دروقتها»
اَخْ : برادر ، و مانند «اب» است که چون بما بعد اضافه شود «اخو ، اخا ، اخی» گردد
اِخٰاءْ : برادری ، دوستی
اَخٰادِیدْ : شکافهای زمین «جمع اخدود»
اِخٰافَتْ : ترسانیدن
اَخٰامِصْ : گودیهای کف دست و پا که برزمین نیاید «جمع اخمص»
اِخْبٰاءْ : خاموش کردن آتش
اِخْبٰاتْ : فروتنی واطمینان
اَخْبٰاثْ «بفتح» : پلیدیها
اِخْبٰاثْ «بکسر» : گرد پلیدی گشتن
اِخْبٰارْ : خبردادن وآگاه

نمودن
اَخْبارْ : خبرها
اَخْبَثْ : پلیدتر
اَخْبَثانْ: بول وغایط «تثنیه اخبث»
اَخْبِیَهْ : خیمه ها « جمع خباء »
اُخْتْ : «بضم اول» خواهر
اَخْتانْ « بفتح اول » : دامادها ــ نزدیکان عروس « جمع ختن بدو فتح»
اِخْتِباءْ : پنهان شدن
اِخْتِبارْ : امتحان
اِخْتِتامْ : بپایان رسیدن ــ بپایان رساندن
اِخْتِتانْ : ختنه کردن
اِخْتِداعْ : فریفتن
اَخْتَرْ : ستاره
اِخْتِراعْ : شکافتن ــ چیز نو بیرون آوردن ــ دروغ بافتن
اِخْتِراقْ : دریده شدن ــ خرقه دوختن
اِخْتِرامْ : از بن بر کندن ــ ربودن ــ بریدن
اِخْتِزالْ : تنها و منفرد بودن ــ بریدن ــ انداختن
اِخْتِصارْ : کوتاه کردن سخن
اِخْتِصاصْ: خاص ووابسته شدن بچیزی ــ خاص گردانیدن .
اِخْتِصامْ : دشمنی
اِخْتِضابْ : خضاب کردن
اِخْتِطافْ : ربودن ــ ازجا ــ کندن، کشیدن بسوی خود
اِخْتِلابْ: فریب‌دادن، برق جهیدن وباران نیامدن
اِخْتِفاءْ : پنهان شدن
اِخْتِلاجْ : جهیدن اندام ــ ربودن ــ کشیدن
اِخْتِلاسْ : پنهانی ودزدکی ربودن
اِخْتِلاطْ : آمیختن وآمیخته شدن
اِخْتِلافْ : مخالف بودن ــ آمد وشد کردن
اِخْتِلالْ : خلل پذیرفتن

و تباه شدن
اِخْتِناق : گلو گیر شدن
آخْتِه : خایه کشیده شده ازحیوان وانسان
اِخْتِیار : برگزیدن
اِخْتِیال : گردنکشی وتکبر
اِخْدار : سست گردانیدن- درجای خود مقیم بودن
اِخْداع : بخدعه و مکر انداختن
اَخْداع «بفتح» : خدعه ها
اَخْدان: دوستان ومعشوقان «جمع خدن»
اَخْذ: گرفتن- شروع کردن
اِخْراب : ویران نمودن
اِخْراج : بیرون کردن و خارج ساختن
اَخْرَب : ویران-ویرانتر- شکافته گوش
اَخْرَس : گنگ
اَخْرَم : بینی بریده
اُخْرَوِی: آخرتی، آنجهانی
اُخْرای: دیگر «مؤنث آخر»
اِخْزاء : رسوا ساختن
اَخَسّ : پست تر، زبونتر
اَخْشاب : چوبها «جمع خشب»
اِخْشاء : ترسانیدن
اَخْشَن : درشت تر
اَخَصّ : خاص تر
اَخْضَر : سبزرنگ
اَخْضَع : خاضع‌تر
اِخْطار : خود را بخطر انداختن- بخاطر آوردن بپایهٔ کسی رسیدن
اَخْطار : «بفتح»جمع خطر
اَخَفّ : سبك تر
اَخْفی : پنهان‌تر
اِخْفاء : پنهان نمودن
اَخْفَش : خرد چشم ـ روز کور- نام سه تن ازاساتید بزرگ علم عربیت است
اَخْفَض: پست تر، پایین‌تر
اَخْگَر: پارهٔ آتش
اِخْلاء «بکسراول»: خالی کردن ـ بخلوت بردن

اَخِلّاء « بفتح اول وتشدید لام» دوستان «جمع خلیل»
اِخْلادْ : جاودان نمودن ــ مقیم کشتن
اِخْلاصْ : پاك و خالص کردن ــ دوستی بی ریا
اَخْلاطِ اَرْبَعَهْ : چهار خلط کهعبارتست از«صفرا،سودا بلغم،خون» پزشکان‌قدیم‌همکی بیماریها را از فساد این چهارمیدا نستند
اَخْلافْ « بفتح اول » : بازماندگان
اِخْلافْ « بکسر » : خلاف کردن ــ چیزرفته را بدل آوردن، جای نشین ساختن
اِخْلالْ : زیان رسانیدن ــ خرابی نمودن
اَخْمْ وَاَخْمَهْ : ابرو بهم ــ کشیدن
اَخُو : برادر و این «اخ» است بنکر : «اخ»
اَخَواتْ «بفتح‌اول ودوم»: خواهرها «جمع‌اخت»ـهمانندان
اَخْوالْ « بفتح اول » : برادران مادر که دائی نامند «جمع خال»
اِخْوانْ « بکسر اول » : برادران «جمع اخ»
اَخَوانْ واَخَوَیْنْ : « بدو فتح» دوبرادر «تثنیه اخ»
اُخُوَّتْ « بتشدید و او » : برادری
اِخْوَة : برادران«جمع‌اخ»
اَخْوَفْ : ترسناکتر
اَخْیارْ : نیکان
اَخِیانْ : نام گروهی از جوانمردان است که میان خودرسوم‌پسندیده‌داشته‌اند
اَداءْ :گزاردن‌ــ پرداختن
اَدا : درپارسی ناز و عشوه ومسخرکی و تقلیدکسی درآوردن
اَداتْ :آلت«جمعش‌ادوات»
اِدارَتْ : چرخانیدن ــ گرد نمودن

اِدام : نان خورش
اِدامَة : همیشه داشتن
اِدانَت: نزدیك كردانیدن - وام دادن وگرفتن
اداوَه : آفتابه
اَداوی : جمع اداوه
اَدانِی: نزدیکتران - فروتران
اَدَب : روش پسندیده - معرفت - خوی نیکو ،
اُدَباء : جمع ادیب
اِدبار : پشت کردن - پشت کردن روزگار وبسختی و ناکامی بودن
اَدَبِیات : علم ادب و آن هشت علم است : علم نحو ، صرف، لغت، معانی، بیان، بدیع، قافیه ، عروض
اِدجاء : تاریك شدن شب
اِدخال : داخل نمودن
اِدخان : دود کردن
اَدخِنَه: دودها «جمع دخان»
اِدّخار « بتشدید دوم » : ذخیره نمودن

اِدرار : جاری شدن - مقرری و مواجب - بول کردن
اِدراك :دریافتن
اِدّعاء : مطالبه حق خود - چیزیرا برای خودداِنستن
اَدعِیه : دعاها
اِدغام : در هم فشردن - حرفی را در حرف دیگر درآوردن
اَدَقّ : دقیق تر
اَدکَن: تیره رنگ مایل بسیاهی اسب تیره رنگ
اِدلاء : نازکردن - دلورا بچاه فروفرستادن
اِدّلاء و اَدِلّه «بتشدید لام»: جمع دلیل
اِدمان : پیوسته بر کاری بودن وادامه دادن
اَدنی : فروتر - نزدیکتر
اِدناء: نزدیك كردانیدن
اَدناء «بفتح»: جمع دنی که پست و خوار باشد
اَدَوات : آلتها و افزارها

«جمع ادات»
اَدْوار «بفتح» : زمانها ـ گردشها «جمع دور»
اِدْوار: «بکسر» چرخیدن وچرخانیدن وجنون ادواری آنست که بچرخد و گاه ـ گاه بروز کند .
اَدْوِیَه: داروها «جمع دواء»
اَدْهان: روغنها « جمع دهن»
اَدْهَم : سیاهرنگ ـ اسب سیاه
اَدْیان : دینها
اَدِیب: آنکه علم ادب بداند
اَدِیم: چرم ـ سفره چرمی
اَدیم زمین : روی زمین
اَدیم آسمان : آنچه از آن پدیدار است
اِذابَت: ذوب ساختن
اِذاعَت : فاش و پراکنده نمودن
اِذاقَت : چشانیدن
اِذْعان : اقرار و اعتراف
اِذْکار : بخاطر آوردن و متذکر ساختن ـ پسرزادن
اَذْکار : یادکردنها «جمع ذکر » بمعنی یادخدا
اَذْکِیاء : تیزهوشان «جمع ذکی »
اَذَلّ : خوارتر، ذلیل‌تر
اِذْلال: ذلیل وخوار نمودن
اَذِلّاء و اَذِلّه «بتشدید لام» : جمع ذلیل
اِذْن : اجازه
اُذُن «بضم اول و ثانی» : گوش
اَذْناب «بفتح» : دنباله‌ها ـ پیروان ، خدمتکاران
اَذْنابُ النّاس : مردمان فرومایه
اِذْناب : « بکسر » گناه نمودن
اِذْهاب « بکسر » : روانه نمودن ـ زایل کردن، و بفتح جمع ذهب بمعنی طلاها
اَذی : آزار
اَذْیال : دامنها «جمع ذیل»

اِرائَتْ : نمودن و نشان دادن

اَرائِكْ: تختها «جمع اریکه»

اَراجِیزْ : جمع ارجوزه

اَراجِیفْ : سخنان بیهوده و باطل

اِراحَتْ : آسوده ساختن

اِرادَتْ : خواستاری

اَراذِلْ : فرومایگان و ناکسان

اَراضِی : زمینها «جمع ارض»

اِراقَتْ : ریختن آب وخون ومانند اینها

اَراكْ : درختی‌است که‌بشاخه و ریشه آن مسواك کنند

اَرامِلْ: بیوگان‌ـ‌مسکینان «جمع ارمل»

اِرْبْ: حاجت ـ عضوـ‌قطعه

اِرْباءْ: رباخوردن وافزون ستانیدن ـ سود دادن

اَرْبابْ : صاحبان

اَرْباحْ: «جمع‌ربح» سودها

اِرْباحْ «بکسر»: سوددادن

اَرْباعْ : منزلها «جمع ربع بفتح راء»ـ چاریکها «جمع ربع بضم راء»

اَرْبَعْ‌ـ اَرْبَعَه : چهار

اَرْبَعاءْ : روزچهارشنبه

اَرْبَعِینْ : چهل‌ـ چهلم

اِرْتِباطْ : هم بستگی

اِرْتِجاءْ : امیدواری

اِرْتِجاعْ : پس بازگشتن

اِرْتِجالْ : فی‌الفور کاری کردن وبدیهه شعر گفتن و خطبه خواندن

اِرْتِحالْ : در گذشتن ـ کوچ کردن

اِرْتِدادْ : از دین برگشتن

اِرْتِداعْ : بازایستادن

اِرْتِزاقْ : روزی خوردن ـ روزی یافتن

اِرْتِسامْ : نقش بستن

اِرْتِشاءْ : رشوه گرفتن

اِرْتِضاءْ : خوشنودی

اِرْتِضاعْ : شیر مکیدن و

شیرخوردن از پستان
اِرْتِعاش : لرزیدن
اِرْتِفاع : بلندی
اِرْتِفاق : تکیه بـر مرفق نمودن ـ رفاقت کردن
اِرْتِقاء : بالا رفتن
اِرْتِقاب : چشم براه‌داشتن دیده‌بانی کردن
اِرْتِکاب : بر چیزی سوار شدن ـ بکاری بر آمدن
اِرْتِکاز : ثابت شدن
اِرْتِماش : درآب فرورفتن
اِرْتِواء : سیراب شدن
اِرْتِهان : بگروگرفتن
اِرْتِیاب : شك وریب داشتن ـ متهم‌ساختن
اِرْتِیاح : شادی نمودن
اِرْتِیاد : طلب کـردن و جستجو نمودن
اِرْتِیاش : نکو حال شدن
اِرْتِیاض : سختی کشیدن برای تعلم ـ رام شدن
اَرْج : قیمت و ارزش، قدر و منزلت
اَرِج «همچو لزج» : معطر و بویا
اَرْجاء : «بفتح» اطراف
اِرْجاء : بتاخیرانداختن ـ امیدواری داشتن
اِرْجاع : بازگردانیدن
اَرْجاف «بفتح» : خبرهای دروغ
اِرْجاف «بکسر» : بلرزه درآمدن زمین ـ فرورفتن درخبرهای فتنه
اَرْجَح : راجح تر
اَرْجُل «بضم جیم» : پایها «جمع رجل بکسر راء»
اَرْجوان : معرب ارغوان است که بیاید
اُرْجُوزَه: شعری که دروزن از بحر رجز باشد «جمعش اراجیز»
اَرْحام: خویشان ـ رحمهای زنان «جمع رحم»
اَرْحَم : مهربانتر ـ بسیار

مهربان
ارخاء : سست نمودن
ارخاء الستور : پرده ها سست نمودن تا بیفتد، افکندن پرده ها
ارخاء العنان: افسارچارپا سست نمودن تا هر کجا خواهد برود
اردو: سپاه ولشکر
ارده : «مخفف آرده» کنجد کوبیده وچون با شیره مخلوط کنند «ارده شیره» نامند.
ارذال: ناکسان وفرومایگان «جمع رذل»
ارذل : فرومایه تر
ارزاء:مصیبتها «جمع رزء»
ارز : «بضم راء»: برنج خوردنی
ارزاق : روزیها
ارزیز: فلزی است که قلعی نامند
ارژنگ : نام کتاب مانی است که در آن نقش و نگارها کرده بود

ارسال : فرستادن
ارش «بفتح اول ودوم» : بپارسی از سرانگشت تا آرنج دست باشد .
ارش: «همچو فرش» عربی است بمعنی تاوان، دیه ــ تفاوت قیمت
ارشاء : رشوه دادن ـ دلو را رسن بستن
ارشاد: راهنمائی براه راست
ارشد : رشیدتر،
ارصاد :کمین کردن ـ رصد نشستن اهل نجوم
ارض : زمین
ارضاء : خشنود ساختن
ارضه «بفتح هرسه حرف» : موریانه
ارضاع : شیردادن از پستان
ارعاء : چرانیدن ستور ــ رعایت نمودن و مهربانی کردن .
ارعاب : ترسانیدن
ارعاد: لرزانیدن ـ کسی را

رعد وبرق گرفتن
اِرْغاب : راغب ساختن
اَرْغابْ واَرْغاو : بپارسی جوی آب ورودخانه
اَرْغِفَه : گـرده های نان «جمع رغیف»
اَرْغنُونْ: سازی است مشهور که افلاطون وضع آن کرده
اَرْغَوان: درختی است بغایت سرخ ـ گلی است سرخ رنگ
اَرْغَوانِی: سرخ رنگ مانند ارغوان
اِرْفاقْ: مدارا و نرمی کردن
اَرْفَعْ : رفیع تر، بلندتر
اَرَقْ : بیخوابی
اَرَقّ «بتشدید قاف»: رقیق تر نازکتر، باریکتر، شفاف تر
اِرْقابْ : رقبی کردن و آن مانند وقف است اما بشرط آنکه پس از فوت واقف بورثه بر گردد و این را رقبی «همچو کبری» نامند
اِرْقادْ : بخواب نمودن ـ

بجائی ماندن
اَرْقَشْ : هرچه خال سیاه وسپید داشته باشد
اَرْقَمْ : مار سیاه وسفید
اَرْکانْ : جمع رکن
اِرَمْ : بهشت شداد بن عاد که گویند پس از آراسته شدن از نظرها ناپدید گردید
اَرْمَغانْ : ره آورد . تحفه
اَرْنَبْ : خرگوش
ارواد : نرم رفتن
اُرُوشْ : تاوانها ـ تفاوت قیمتها «جمع ارش»
اُرُومَةْ: ریشه درخت «جمعش اروم»
اِرْهاقْ: رسیدن ورسانیدن کسی بچیزی وچیزی بکسی
اَرِیبْ : خردمند
اُرِیبْ بضم: منحنی وخمیده
اَرِیکَةْ : تخت ، اورنگ
اِزاءْ : بـرابـر» دراصل مصدرست بمعنی موازات »
اِزاحَتْ : دور کـردن ـ

برطرف نمودن
اِزاْرْ : شلوار، لنگ
اِزاْلَتْ : زایل ساختن
اِزْدِجاْرْ : بازداشتن ـ باز ـ ایستادن
اِزْدِحاْمْ : انبوهی
اِزْدِراْءْ : خوار شمردن
اِزْدِراْدْ : بکلو فروبردن
اِزْدِیاْدْ : زیـاد نمودن و زیاد شدن
اِزْراْءْ : عیب کردن ـ خوار شمردن
اَزْرَقْ: کبود رنگ ـ چشم آبی
اِزْعاْجْ : ازجای بر کندن
اَزْقاْقْ: «جمع زق» خیکها
اَزِقّه«بتشدیدقاف»: کوچه ـ ها و راههای تنگ « جمع زقاق»
اَزْکَنْ : دانا ترو زیرك تر
اَزْکیٰ : پاك تر
اَزْکِیاْءْ : پاکان
اِزْلاْقْ : لغزانیدن ـ تیز نگریستن
اَزْلاْمْ : تیرها که در زمان جاهلیت بدان قمارمیکردند
اَزَلْ: زمان بی ابتداء «مقابل ابد»
اَزْماْنْ و اَزْمِنَه: وقتها «جمع زمان»
اِزْماْنْ « بـکسر اول » : زمین گیر کردن
اَزِمّه«بتشدیدمیم»: مهارها «جمع زمام»
اَزْواْجْ : جفت ها « جمع زوج»
اَزْهاْرْ : شکوفه ها
اِزْهاْرْ «بکسر» : درخشان شدن ـ شکوفه کردن
اِزْهاْقْ : نیست و نـاپدید کردن واز میان بردن ـ
اَزْهَدْ : زاهد تر
اَزْهَرْ : درخشان تر
اَژْدَرْ : ماربزرگ وتنومند ـ سرعلم ورایت
اَژْدَرْها : مارعظیم الجثه ـ

سرعلم و رایت
اژدَها : ماربزرگ
آژیر : هوشمند و زیرك ـ پرهیزکار
اُسّ « بتشدید » : اساس و پایه و اصل
اِسائت : بدی کردن
اَسابیع : هفته ها « جمع اسبوع »
اَساتید و اَساتِذه : جمع استاد
اُساری : اسیران « جمع اسیر»
اِسارت : اسیر کردن
اَسارِیر : خطهای پوست دست وپیشانی
آساس : پایه وبنیاد
اَساطِیر: افسانه ها
اَساطیرُالاَوّلین : افسانه‌های پیشینیان
اَساطین : ستونها « جمع اُسطُوانه »
اَسافِل : پائین ها

اَسالیب : اسلوبها
اَسامی : اسمها
اَساوِد: ماران‌سیاه بزرگ « جمع اَسْوَد » ـ مهتران قوم
اَساوِر: دستبرنجنها«جمع سوار بضم اول»
اَسئِلَه«همچو امثله»: پرسشها «جمع‌سئوال»
اَسباب:سببهاوعلتها ـرخت و اثاث
اَسباط :فرزندان‌ـ گروهها
اِسباغ : تمام‌گردانیدن و تمام وکمال آوردن ـ تمام نمودن نعمت بر کسی
اُسبُوع : هفته
اَسبَق : پیش‌تر ، سابق‌تر
اِسبِغُول : اسپرزه است
اِسپَرغَم : ریحان وگل مطلقا ـ سبزی‌که در عرف ریحان گویند «شاه‌اسپرم»
اِسپُرز :سپرزکه ازاندرون شکم است«طحال»

اُسْتاذ : آموزگار ـ کاردان و خبره
اِشْت «همچوخشت» : سوراخ مقعد راگویند
اَسْتار : پردهها «جمع ستر»
اِسْتار «بکسر» : واحدوزن هندی است باندازه چهار مثقال و نیم و عدد چهار را نیز گویند
اِسْتِباحَت : مباح خواستن، مباح دانستن ـ
اِسْتِبانَت : پدیدار گشتن ـ آشکار نمودن
اِسْتِبْداد : خودرأیی
اِسْتِبْداع : بدیع و شکفت شمردن
اِسْتِبْدال : بدل کردن و چیزی را بعوض چیزی
اِسْتِبْراء : پاکی خواستن
اِسْتِبْشار : شاد شدن ـ مژده یافتن
اِسْتِبْصار : بیناشدن و آگاه گشتن

اِسْتِبْشاع : بیمزه شمردن
اِسْتِبْطاء : درنگ نمودن
اِسْتِبْعاد : بعید شمردن
اِسْتِبْقاء : باقی گذاشتن
اِسْتِتابَه : توبه کردن و توبه خواستن
اِسْتِتار : پنهان بودن ـ در پرده شدن
اِسْتِثْمار : بهره خواستن ـ طلب میوه کردن
اِسْتِثْناء : بیرون کردن چیزی از میان جمع
اِسْتِجابَت : پذیرفتن و جواب دادن
اِسْتِجارَت : زنهارخواستن
اِسْتِجازَت : اجازه خواستن
اِسْتِجْلاب : بسوی خود کشیدن
اِسْتِحالَت : محال شمردن و محال بودن ـ حال بحال شدن
اِسْتِحْثاث : ترغیب کردن و برانگیختن
اِسْتِحْسان : نیکو شمردن

اِسْتِحْصالْ :حاصل نمودن‌و بدست آوردن
اِسْتِحْضارْ: حاضرخواستن- بیاد داشتن
اِسْتِحْقارْ : خوار شمردن
اِسْتِحْقاقْ : سزاواربودن
اِسْتِحْکامْ : استوار بودن
اِسْتِحْلابْ:طلب‌دوشیدن‌شیر
اِسْتِحْلافْ:سوگند خواستن
اِسْتِحْمامْ : بگرمابه شدن
اِسْتِحْواذْ : چیره شدن
اِسْتِحْیاءْ : شرم داشتن - زنده‌خواستن‌وزنده گذاشتن
اِسْتِخارَتْ:خیرطلب‌کردن- مشورت در جویائی خیر
اِسْتِخْبارْ: خبرجوئی -خبر پرسیدن
اِسْتِخْدامْ: خدمت‌خواستن، بخدمت گرفتن- دراصطلاح علم‌بدیع آنست‌که ازضمیر راجع‌بلفظی معنای‌دیگر آن خواهند همچنانکه گوئی شیردیده‌ام‌وآنرا خورده‌ام

اِسْتَخْرْ : تالاب و آبگیر- نام شهری درفارس
اِسْتِخْراجْ : بیرون آوردن
اِسْتِخْفاءْ : پنهان شدن
اِسْتِخْفافْ : سبك شمردن‌و خوارداشتن
اِسْتِخْلاصْ : رهائی‌جستن
اِسْتِخْلافْ : خلیفه‌وجانشین کردن
اِسْتِدارَتْ : گرد چیزی درآمدن- گرد ومدور شدن
اِسْتِدامَتْ : دوام خواستن
اِسْتِدانَتْ : وام خواستن
اِسْتِدْبارْ : پشت بچیزی نمودن - پشت کار مانند روی نیافتن
اِسْتِدْراجْ :اندك‌اندك‌دچار ساختن- نعمت‌دادن درحال گناه تا بکیفر گرفتارشود
اِسْتِدْراكْ :دریافتن -تلافی
اِسْتِدْعاءْ : درخواستن
اِسْتِدْلالْ : دلیل جستن و دلیل‌آوردن

اِسْتِراحَت: آسودگی جستن پرداختن
اِسْتِراق : دزدیده بکاری
اِسْتِراقِ سَمْع : دزدیده گوش داشتن، گوش ایستادن
اِسْتِرْجاع: بازپس خواستن ـ کلمه استرجاع گفتن :«انا لله وانا الیه راجعون»
اِسْتِرْحام : طلب رحمت و مهربانی
اِسْتِرْخاء : سست شدن ـ فروهشته شدن ـ آسایش داشتن
اِسْتِرْداد : باز پس گرفتن
اُسْتُرْدَن «بضم»:موی تراشیدن و پاك کردن
اِسْتِرْزاق : روزی خواستن
اِسْتِرْسال : رها ساختن
اِسْتِرْشاد: راه راست جستن
اِسْتِرْضاء : رضا جستن
اِسْتِرْضاع:شیرده خواستن و دایه طلب نمودن
اِسْتِرْعاء : رعایت جستن ـ چراگاه جستن
اَسْتَرْوَن : زنی که نزاید «مانند استر باشد» وسَتَرْوَن مخفف آنست
اُسْتُرَه : آلتستردن موی
اِسْتِرْواح : راحت جستن ـ بو کشیدن و بو گرفتن
اِسْتِرْهاب : ترسانیدن
اِسْتِرْهان : بگرو خواستن
اِسْتِزادَه : فزونی جستن وگله کردن ودلتنگ شدن
اِسْتِسْعاد : سعادت جستن ـ یاری خواستن
اِسْتِسْقاء : باران خواستن ـ آب جستن ـ بیماری است که شکم آماس کند وپی در پی آب خورد
اِسْتِسْلام :گردن نهادن ـ سلامتی جستن
اِسْتِسْمان : فربه شمردن و یافتن وخواستن
اِسْتِشارَة : مشورت خواستن وصلاح پرسیدن

اِسْتِشٰاطَه:ازخشم برافروختن
اِسْتِشْعٰارْ : طلب شعور کردن-پنهان‌داشتن ترس-شعارپوشیدن
اِسْتِشْفٰاعْ : شفاعت خواهی
اِسْتِشْمٰامْ : بوئیدن و بو کشیدن
اِسْتِشْهٰادْ : شهادت‌خواستن - شهید شدن
اِسْتِصْحٰابْ : طلب صحبت‌و معاشرت و در اصطلاح فقه اجراء حکم سابق درلاحق نمودن وادامه آن
اِسْتِصْعٰابْ : دشوارشمردن - دشوارشدن
اِسْتِصْغٰارْ :کوچك شمردن
اِسْتِصْوٰابْ : صواب‌شمردن و پسندیده داشتن
اِسْتِضٰائَه : روشنی یافتن
اِسْتِضْعٰافْ : ضعیف شمردن
اِسْتِطٰابَه : خوش وپاکیزه یافتن ولذت بردن
اِسْتِطٰارَهْ : پراکنده نمودن - انتشارروشنی صبح
اِسْتِطٰاعَتْ : توانائی
اِسْتِطٰالَتْ: درازشدن-تکبر نمودن -گردنکشی
اِسْتِطْرٰابْ : طرب یافتن
اِسْتِطْرٰادْ : راندن و طرد کردن - برای فریب‌دشمن گریختن - شامل شدن
اِسْتِطْرادآ : بالتبع شامل شدن
اِسْتِطْرٰافْ : نوشمردن و طرفه‌دانستن-شگفت‌داشتن
اِسْتِطْعٰامْ : طعام خواستن
اِسْتِطْلاٰعْ : آگاهی‌جستن-درمقام اطلاع برآمدن
اِسْتِطْلاٰقْ : رهائی جستن-گشوده شدن شکم باسهال
اِسْتِظْلاٰلْ : بسایه رفتن - پناه بسایه بردن
اِسْتِظْهٰارْ : پشت‌گرمی داشتن - یاری خواستن
اِسْتِعٰادَتْ:بازگشت‌خواستن - عادت یافتن

اِستِعاذَت : پناه جستن ـ کلمه استعاذه گفتن « اعوذ بالله من الشیطان الرجیم »
اِستِعارَت: بعاریت خواستن
اِستِعارَه : استعمال لفظدر غیرمعنای حقیقی بشرط مشابهت میان آندومعنی همچو « حسن شیراست » یعنی‌هما نندشیر است وازین گونه بسیارست « جمعش استعارات »
اِستِعانَت : یاری جستن
اِستِعتاب : رضا جستن ـ ازتقصیر گذشتن
اِستِعجاب : بشگفت آمدن
اِستِعجال : شتاب جستن
اِستِعجام : ناتوانی‌ازبیان سخن
اِستِعداء : یاری خواستن
اِستِعداد : آماده گشتن ـ
اِستِعذاب: پاکیزه‌وگوارا یافتن وشمردن
اِستِعراب: مانند عرب‌شدن
اِستِعصاء : نا فرمانی و عصیان جستن
اِستِعصام : چنگ زدن و نگاهداشتن
اِستِعطاء : عطا خواستن
اِستِعطاف: مهربانی‌جستن برسرمهرآرودن، دل‌بدست آوردن
اِستِعظام : بزرك شمردن بزرك منشی کردن
اِستِعفاء : عفوجستن ـ عفو ازخدمت خواستن
اِستِعفاف : پارسائی‌جستن، باز ایستادن ازبدی وحرام
اِستِعلاء : بلندی جستن ، برآمدن برچیزی
اِستِعلاج : علاج خواستن وچاره‌جوئی کردن
اِستِعلام : آگاهی خواستن
اِستِعمار : عمران وآبادی خواستن و از همین است استعمار دولتهای معظم ممالك‌دیگران راچه‌آبادی

خواستن بهانه و عنوان آنهاست هر چند مقصود انتفاع و بهره است

اِشتِغال : بکاربردن ـ عامل گذاشتن

اِشتِغاثه : فریادرس جستن

اِشتِغراب : غریب وعجیب شمردن ـ بغربت رفتن

اِشتِغراق: همه را فرا گرفتن ـ درکاری فرورفتن

اِشتِغفار : طلب مغفرت و بخشش نمودن

اِشتِغلال : غله خواستن از زمین ـ بهغل وزنجیر داشتن

اِشتِغناء : بی نیازی

اِشتِغنام : غنیمت جستن

اِشتِفادَه : فایده جستن

اِشتِفاضَه: فیض و بهره جستن ـ روانی جستن آب

اِشتِفتاء : فتوی خواستن، نظر قاضی را خواستن

اِشتِفتاح : گشودن ـ فتح و ظفر جستن

اِشتِفراغ : آسودگی جستن ـ قی کردن ـ تهی شدن بدن از فضلات اخلاط

اِشتِفراغ وُشع : تمام توانائی بکاربردن

اِشتِفسار : جویا شدن و آگاهی خواستن

اِشتِفصال : جدائی جستن

اِشتِفضال : فزونی خواستن ـ باقیمانده گذاشتن

اِشتِفظاع : رسوا شمردن ـ زشت وسخت یافتن

اِشتِفهام : طلب فهم نمودن ، پرسیدن ، جویا شدن

اِشتِقاء : آب خواستن ـ آب ازچاه کشیدن

اِشتِقالَه : طلب برهم زدن و فسخ قرارداد

اِشتِقامَت : پایداری، راست برپا بودن ـ راست برپا ایستادن

اِشتِقباح : قبیح شمردن

اِشتِقبال : پیشباز رفتن ـ

روی بر چیزی کردن
اِشتِقذار : پلید شمردن و ناخوش داشتن
اِشتِقراء : جستجو نمودن - در پی رفتن - مهمانی خواستن - دراصطلاح منطق استدلال از حال جزئیات است برحال کلی
اِشتِقرار : قراریافتن
اِشتِقراض : وام خواستن، قرض گرفتن
اِشتِقراع : قرعه کشیدن
اِشتِقصاء : نهایت جستجو ، بنهایت کاری رسیدن
اِشتِقصار : تقصیر کاردانستن
اِشتِقضاء : قضای وام خواستن و طلبکاری نمودن - قاضی کردن
اِشتِقلال : خودکاری نمودن بدون شرکت غیر - کم شمردن
اِشتِکانَت : فروتنی و عجز آوردن
اِشتِکبار : خود را بزرگ شمردن و گردنکشی نمودن
اِشتِکتاب : نوشتن وخواندن نامه خواستن
اِشتِکثار : بسیارمال شدن - بسیاری خواستن
اِشتِکراء : بکرایه خواستن
اِشتِکراه : کراهیت داشتن - ناخوش شمردن، مجبورساختن
اِشتِکشاف : طلب کشف نمودن
اِشتِکمال : تمام و کمال خواستن وبجاآوردن .
اِشتِلاب : ربودن
اِشتِلام : لمس کردن - بوسیدن
اِشتِلذاذ : لذت بردن
اِشتِلزام : لازم داشتن چیزی چیز دیگر را
اِشتِلقاء : بر پشت خوابیدن
اِشتِماحَت : شفاعت خواهی وطلب بخشش
اِشتِماع : گوش فراداشتن و شنیدن
اِشتِمالَت : دلجوئی وسخن خوش گفتن تا بمیل آید

اِستِمتاع : بر خوداری و منفعت جستن
اِستِمداد : مدد خواستن
اِستِمراء : گواراشمردن طعام
اِستِمرار: همیشگی داشتن
اِستِمزاج : مزاج بدست آوردن۔ رای کسی‌را جویا شدن
اِستِمساك : چنگ زدن و چسبیدن
اِستِملاء : املا خواستن که دیگری بگوید تا بنویسد
اِستِملاح : نمکین شمردن۔
اِستِملاك : ملك خواستن و ملك خود نمودن
اِستِمناء : طلب منی ازخود کردن
اِستِمهال : مهلت خواستن
اُستُن «بضم اول و سوم»: ستون عمارت «مخفف اُستُون»
اِستِنابَه : نایب گرفتن
اِستِناد: بچیزی پشت‌دادن۔ سند قراردادن
اِستِنارَه : روشنی جستن
اِستِنامَت :آرامش یافتن و خواب جستن
اِستِنباط : بیرون آوردن و دریافتن
اِستِنتاج : نتیجه گرفتن ۔ نتیجه خواستن
اِستِنجاء: پاك نمودن مخرج بول وغایط، وسنك استنجاء سنگی است که بدان محل پلیدی را پاك کنند
اِستِنجاح: حاجت برآمدن خواستن
اِستِنجاد : یاری خواستن۔ دلیرشدن
اِستِنزال : فرو فرستادن و فروافتادن
اِستِنساخ : نسخه برداری کردن، نوشتن کتاب و نسخه
اِستِنشاق : آب یا غیرآن در بینی بالاکشیدن۔بوی کردن
اِستِنصار : یاری خواستن

اِسْتِنْطاق : طلب نطق و گویائی کردن - بازپرسی
اِسْتِنْقاذ : رهانیدن
اِسْتِنْکار : ناشناسی نمودن- محال شمردن
اِسْتِنْکاف : سرپیچی نمودن و ننگ داشتن
اِسْتِنْهاض : طلب نهوض و قیام - برخاستن
اِسْتِواء: راست‌شدن- یکسان شدن - قرار گرفتن - خط استواء دایره‌ایست که گرداگرد زمین از مشرق بمغرب فرض کرده‌اند و کرهٔ زمین‌را بدو نیمکره شمالی و جنوبی تقسیم کرده است و نیز استواء هنگام ظهر را گویند
اُسْتُوار : محکم و پابرجا- راست ودرست - امین
اُسْتُوان : استوار است وزنا و معنی
اُسْتُور : ستور است که چهارپا باشد
اِسْتِهام : با یکدگر قرعه زدن
اِسْتِهانَت : خوار شمردن
اِسْتِهْجان : زشت شمردن
اِسْتِهْداء : هدیه خواستن- رهنمائی خواستن
اِسْتِهْزاء : ریشخند نمودن و مسخره کردن
اِسْتِهْلاك : هلاك خواستن- نیست و نابود کردن
اِسْتِهْلال :طلب‌رویت هلال، ماه نودیدن - بانگ‌کردن کودك هنگام‌تولد - بیرون آمدن شمشیر از نیام
اِسْتِهْواء : سرگشتگی -و حیرانی - سرگشته‌کردن و ازراه بدربردن -
اِسْتِیاك : مسواك‌کردن
اِسْتِیثار : بخود مخصوص کردن
اِسْتِیثاق : طلب وثیقه- استواری جستن

اِستیجاب : سزاوار و مستوجب شدن
اِستیحاش : وحشت یافتن و اندوهگین شدن
اِستیداع : ودیعت گذاشتن
اِستیذان : اذن خواستن
اِستیزه : ستیزه است
اِستیصال : از بن بر کندن ـ درمانده و بیچاره شدن
اِستیضاح: آشکاری خواستن ـ توضیح خواستن ـ باز خواست کردن
اِستیطان : وطن گرفتن و جای ساختن
اِستیعاب: همه را فرا گرفتن وشامل شدن
اِستیفاء : تمام خواستن و تمام و کمال گرفتن ـ منصب مستوفیان است از راه آنکه خرج ودخل کشور را تمام رسیدگی کنند
اِستیقاظ : هشیار و بیدار بودن
اِستیلاء : دست یافتن و غلبه پیدا کردن
آستیم « همچو هستیم » : آستین ـ جراحت که از سرما آماس نماید و چرك کند ـ دهان ظروف
اِستیمان : ایمنی خواستن وز نهار آمدن ـ ایمنی یافتن
اِستیناس : انس جستن و خو گرفتن
اِستیناف : ازسر گرفتن
اِستیهاب : طلب هبه و بخشش نمودن
اِسجاح : عفو کردن با نیکی ـ آسان داشتن
اَسجاع: آوازهای کبوتران ـ سخنان هم آهنگ وهم قافیه « جمع سجع »
اِسجام:روان کردن وریختن
اَسحار « بفتح » : جمع سحر
اِسحار «بکسر» : وقت سحر رفتن ـ در سحر و جادو

انداختن
أَسْخَی : با سخاوت‌تر
اِشْخانْ : گرم ساختن
أَسْخِیاء : سخاوتمندان
أَسَدْ : شیر درنده « جمعش آساد واسود » وماه پنجم سال‌شمسی که مردادماه‌است - برج اسد
اِشْداء : نکوئی و بخشش کردن
أَسْداس : «شش‌یکها» جمع سدس بضم»
اِسْدالْ : فرو هشتن پرده وجامه .
أَسْدالْ: « بفتح‌اول » پرده‌ها «جمع‌سدل بضم سین»
اِسْرائیلْ : لقب یعقوب پیغمبراست و بنی‌اسرائیل یهودیان باشند
أَسْرْ : اسیر کردن - رسن و پیرند
أُسَراءْ « بضم اول و فتح ثانی » : اسیران

اِسْراء : بشب راه رفتن و راه بردن
اِسْراجْ : اسب زین‌کردن - چراغ افروختن
أَسْرارْ « بفتح اول » رازها « جمع سر»
اِسْرارْ « بکسر اول» : پنهان کردن - شادنمودن
اِسْراعْ : شتاب نمودن - شتابانیدن
اِسْرافْ : ولخرجی و زیاد روی
اِسْرافیلْ : نام فرشته‌ایست که صورقیامت‌خواهد دمید
أُسْرُبْ : سرب است
أَسْرَعْ : تندتر، سریع‌تر
أُسْرَةْ « همچو برده »: قوم و طایفه هرکس
أَسْطارْ : سطرها
أُسْطُرْلابْ : لفظ یونانی است نام آلتی است برای معرفت حالات آفتاب و ستارگان

اُسْطُقُسْ «بضم اول وسوم» : اصل ـ ماده ـ عنصر ـ طبیعت «جمعش اسطقسات»
اُسْطُوانَه : ستون
اُسْطُورَه : افسانه «جمعش اساطیر»
اِسْعادْ : نیکبخت گردانیدن ـ مساعدت ویاری
اَسْعارْ : نرخها «جمع سعر»
اِسْعافْ : بر آوردن حاجت
اَسْعَدْ: نیکبخت تر ـ نیکبخت
اِسْغابْ : گرسنه نمودن ـ بگرسنگی افتادن
اَسَفْ : اندوه ـ افسوس
اَسْفارْ : سفرها ـ روشنیهای صبح ـ کتابها وباینمعنی جمع سفر «همچومهر» است
اِسْفارْ «بکسر اول»: پرده ازروی برداشتن، روشن شدن
اَسَفا : افسوسا و اندوه و الف برای ندا باشد گوئیا اندوه را میخواند که درین وقت لازم است

اَسْفَلْ : پائین تر
اَسْفَلُ السّافِلین : هفتم طبقه دوزخ
اِسْفَنْجْ : حیوانات دریائی است
اِسْفیداجْ : سفیداب است
اِسْفَنْدْ : ماه دوازدهم سال شمسی ـ دانه ایست که بر آتش بجهد وبعربی حرمل گویند وباینمعنی دراصل «اسپند» باشد و سپند هم گویند
اِسْفَهْبُدْ : سپهبد است
اِسْفیدارْ : درخت سپیدار است
اِسْقاءْ : سیراب نمودن
اِسْقاطْ : افکندن وساقط ـ نمودن
اَسْقاطْ «بفتح اول» : چیز های دورافکندنی ـ بچه های افکنده «جمع سِقْط وسَقَط»
اِسْقامْ : سقیم و بیمار گردانیدن
اَسْقامْ «بفتح» : بیماریها

اُسْقُفْ : عالم دین ترسایان
اِسْقَنْقُورْ : حیوانی است شبیه سوسمار و خاصیت آن تقویت باه است
اِسْکاتْ : ساکت نمودن
اِسْکارْ : مست گردانیدن ، بمستی آوردن
اِسْکافْ: کفشگر۔جائی است نزدیك بغداد و از آنست اسکافی لقب جمعی از دانشمندان
اِسْکانْ : ساکن نمودن ؛ آرام نمودن۔
اَسَلاتْ : «بفتح سین»:چیز۔ های تیز و برنده «جمع اَسَلَه»
اَسْلافْ : پیشینیان و در ۔ گذشتگان
اِسْلافْ بکسر: خرید پیشکی نمودن۔ پیش فرستادن
اِسْلامْ: گردن نهادن۔ مسلمان شدن ۔ واگذاشتن و فرو گذاشتن ۔ خرید پیشکی کردن
اَسْلِحَه :آلات جنگ ، جمع سِلاحْ »
اَسْلَمْ : سالم تر
اُسْلُوبْ : روش وطریقه
اَسْماءْ : نامها «جمع اسم»
اَسْمارْ:افسانه‌ها «جمع سمر»
اَسْماعْ :گوشها «جمع سمع»
اِسْماعْ« بکسر » :شنوانیدن
اِسْمانْ : فربه گردانیدن
اَسْمَرْ : گندم گون
اَسْمَنْ : فربه‌تر
اَسْنادْ : سندها وقراردادها
اِسْنادْ« بکسر » : پشت‌دادن وتکیه نمودن۔ نسبت دادن
اَسْنامْ :کوهان های شتران «جمع سَنامْ»
اَسْنانْ : دندانها
اَسْواءْ : بدیها «جمع سوء»
اَسْوارْ « بفتح اول» : دست برنجنها «جمع سِوارْ» دیوار۔ هایِ شهر « جمع سُورْ » ۔ بپارسی سوار که مقابل پیاده است

اَسْواطْ : تازیانه‌ها « جمع سَوْطْ»
اَسْواقْ: بازارها «جمع سوق»
اَسْوَءْ : بدتر
اَسْوَدْ : سیاه رنگ ـ مار سیاه وبزرگ
اُسُودْ«همچو فرود» :شیران جمع اَسَدْ
اَسْوِرَه «همچو امثله» :جمع سِوار که دست برنجن باشد
اَسْهَلْ :آسانتر
اِسْهابْ : پر گوئی ـ بسیار بخشیدن
اِسْهالْ : آسان ساختن ـ روانی شکم
اِسْهادْ : گرفتار بیخوابی نمودن
اِسْهارْ : بیدار داشتن
اَسْیافْ : شمشیر ها « جمع سیف »
اَسیرْ: دربند آمده و گرفتار
اَشاجِعْ: پیوندبن انگشتان
اِشاحَتْ : اعراض کردن ـ پرهیز و حذر نمودن
اِشادَتْ : افراشته و بلند نمودن بام وساختمان
اِشارَتْ :فرمان ـ رای ـ رمز ـ نشان دادن بسوی چیزی
اِشاعَتْ : شایع ساختن : پراکنده و آشکار کردن
اَشاعِرَه: گروهی ازمسلمانان که پیرو اشعری باشند واز مذهب آنها سلب اختیاراست ازبندگان در مقابل طایفه معتزله که قائل باختیار باشند مولانا گوید « اینکه گوئی این کنم یا آن کنم این دلیل اختیاراست ایصنم »
اَشافِیّ : سوراخ کننده ها «جمع اِشفیٰ» آلت سوراخ کنی
اَشْباحْ :سیاهیها ودورنمای اجسام «جمع شبح»
اَشْبارْ : جمع شبر که وجب و بدست گویند
اِشْباعْ : سیر گردانیدن
اَشْبالْ : بچگان شیر

اَشْباهْ : همانندان « جمع شبیه »
اَشْبَهْ : شبیه‌تر
اِشْتالَنْگ : شتالنك است بمعنی استخوان پا
اَشْتاتْ: پراکندگان «جمع شَتَّتْ»
اِشْتِباكْ: بهم‌درشدن، آمیختن ـ شبکه شبکه شدن
اِشْتِباهْ : ماننده‌بودن‌ـ شبهه و خطا
اِشْتِدادْ : سخت شدن
اَشْتَرْ بفتح: آنکه‌راپلك‌چشم بازگونه شده باشد
اُشْتُرْ «بضم» : شتر
اِشْتِراءْ : خریدن
اِشْتِراطْ : شرط کردن
اِشْتِراكْ : هم انباز بودن‌ـ شرکت داشتن
اِشْتِعالْ : شعله‌ور شدن ـ برافروختن
اِشْتِغالْ : سرگرم شدن ، بکاری پرداختن
اِشْتِقاقْ: لفظی ازلفظ‌دیگر درآمدن ومشتق بودن
اِشْتِکاءْ: شکایت‌وگله‌کردن‌ـ نالیدن ازمرض
اُشْتُلُمْ «بضم»: تندی وغلبه وزور و دادوفریاد
اِشْتِمالْ: فراگرفتن‌ـشامل شدن ـ جامه‌برخودگرفتن
اِشْتِمامْ : بوئیدن
اِشْتِهاءْ : آرزو کردن و خواستار شدن ـ خواهش طعام
اِشْتِهارْ : شهرت یافتن ـ شهرت دادن
اِشْتِیاقْ : آرزومند شدن
اَشْجارْ:درختان«جمع‌شجر»
اَشْجانْ:اندوه‌ها«جمع شَجَنْ همچو شجر»
اَشْجَعْ : شجاع تر ـ پیوند بن‌انگشتان
اِشْحاذْ : تیزکردن
اِشْخاصْ «بکسر» : ازجای برکندن

اَشخاص «بفتح اول» :جمع شخص
اَشَدّ : شدیدتر
اَشْداق :گوشه های دهان «جمع شِدْق بکسر»
اِشْراب : سیراب نمودن
اَشْرار : بدان«جمع شریر»
اِشْراف « بکسر » : بلند شدن و ازبلندی نگریستن ـ نزدیك شدن
اَشْراف : بزرگان « جمع شریف»
اِشْراق : درخشیدن
اِشْراك : بخداشرك آوردن وشریك قراردادن
اَشْرِبَه :آشامیدنیها « جمع شراب »
اَشْرَس : بدخو
اَشْرَف : شریف‌تر
اَشْرَفی : سکهٔ زرکه سابقاً رواج داشته بوزن‌سه‌چهارم مثقال
اَشْعار : سخنان منظوم «جمع شعر»
اِشْعار «بکسراول» : آگاه ساختن ـموی برآوردن
اِشْعال : شعله ورساختن
اَشْعَب : نام مردی ـطماع است که‌درطمع‌بوی‌مثل‌زنند
اَشْعَث : آشفته موی
اَشْعَر : بسیارموی ـ شاعرتر
اَشِعَّه : جمع شعاع
اَشْغال « بفتح » : کارها «جمع شغل »
اِشْغال « بکسر» : بکار وا داشتن و مشغول ساختن
اَشْفار : لب پلك چشم‌که مژه روید ـ لب هر چیز « جمع شفر»
اِشْفاق : مهربانی کردن ـ ترسانیدن وترسیدن
اَشَقّ : پرمشقت‌تر
اَشْقَر : سرخرنگ مایل بسیاهی ـ اسب سرخرنگ
اَشْقِیاء:بدبختان‌ـسنگدلان « جمع شَقِیّ »

اِشْکاء : بشکایت و گله انداختن ـ رفع گله وشکایت
اِشْکال : «بکسر» پوشیدگی و اشتباه
اَشْکال : «بفتح» جمع شکل
اَشْکانیان : گروهی از پادشاهان ایران پس از اسکندر وپیش ازساسانیان
اشکره و شکره : مرغ شکاری
اُشْکُوخیدَن : شکوخیدن است که بمعنی لغزیدن و بسردرآمدن باشد
اِشْمات : بغم دشمن شاد گردانیدن
اِشْمام : بویانیدن ـ بوئیدن
اِشْمِئزاز : نفرت وبیزاری
اُشْنان «بضم اول» : گیاهی است که بدان جامه شویند
اَشْنَع : زشت‌تر وشنیع‌تر
اَشْواط : جمع شوط بمعنی یکبار تا بنهایت رسیدن ـ یکبار گردیدن دورخانه کعبه
اَشْواق : شوقها
اَشْواك : خارها «جمع شَوْك»
اَشْهی : مرغوبتر و باشتها نزدیکتر
اِشْهاد : شاهد گرفتن
اِشْهار : مشهورساختن ـ بماه درآمدن
اَشْهَب : سیاه و سپید ، خاکستری رنگ
اَشْهَر : مشهورتر
اَشْهُر « بضم هاء» : ماهها «جمع شَهْر»
اَشْهَل : میش چشم «شهلاء مؤنث آن است»
اَشْیاء : چیزها «جمع شی»
اَشْیاخ : پیرمردان ـ بزرگان و رؤسا «جمع شیخ»
اَشْیاع : پیروان
اِصابَت : رسیدن تیر بر نشانه ـ درستی وصواب آوردن
اَصابِع : انگشتان « جمع اصبع»
اَصاغِر : خردتران « جمع

أصْغَرْ»
إِصالَتْ : ریشه‌دار بودن و
اصل داشتن
إِصْباحْ : صبح کردن
أَصْبَحْ : روشن روی تر ـ
روشنتر
إِصْبَعْ : انگشت
أَصَحّ : صحیح تر
إِصْحاءْ : بی ابر شدن آسمان
أَصِحّاءْ «بتشدید حا» : جمع
صحیح، تندرستان
أَصْحابْ : یاران ـ صاحبان
أَصْداءْ : زنگ‌ها که بر آهن
و غیر آن زند
إِصْدارْ : بازگردانیدن
أَصْدافْ : صدفها
إِصْداقْ : کابین نمودن و مهر یه
قرار دادن ـ راستگوئی کردن
أَصْدِقاءْ : دوستان « جمع
صدیق »
إِصْرْ «همچومهر» : بارسنگین
إِصْرارْ : پافشاری
إِصْطِبارْ : شکیبائی نمودن

إِصْطِفاءْ : برگزیدن
إِصْطِکاکْ : بهم سائیده شدن ـ
بهم واکوفتن
إِصْطِلاحْ : صلح کردن ـ
اتفاق قومی بر اختصاص
لفظی بمعنائی
إِصْطِناعْ : نیکوئی، پرورش ـ
اختیار کردن برای خود
إِصْطِلامْ : از بیخ بر کندن
إِصْطِیادْ : صید کردن
إِصْعادْ : بالا بردن و بالا بر ـ
آمدن
أَصْعَبْ : دشوارتر
إِصْغاءْ : گوش فرا داشتن
إِصْغارْ : خرد گردانیدن ـ
خوار گردانیدن
أَصْغَرْ : خردتر
أَصْفی : صاف تر
أَصْفادْ : زنجیرها که اسیر
بدان بندند ـ بخششها
إِصْفادْ «بکسر» : مال بخشیدن
ـ بند سخت نهادن
أَصْفَرْ : زرد رنگ

اِصْفِرارْ : زرد شدن
اَصْفِیاءْ : برگزیدگان
اَصْقاعْ: نواحی «جمع صقع»
اَصْلْ : ریشه ، پایه
اَصْلابْ : جمع صُلْبْ و آن استخوان پشت است
اِصْلاحْ : بصلاح آوردن ـ سازش دادن ـ آرایش کردن
اَصْلانْ: شیر است در لغت ترك
اَصْلَحْ: نیکوتر و صالح‌تر
اَصْلَعْ : آنکه در پیش سر موی ندارد
اَصْلَمْ : گوش بریده
اَصَمّ « بتشدید آخر » : کر
اِصْمامْ: کر نمودن ـ کر شدن ـ کر یافتن
اِصْماتْ : ساکت گردانیدن و بودن
اَصْمَعِیْ : نام یکی از علمای لغت عرب که در سال ۲۱۷ وفات یافته
اَصْنافْ : جمع صنف
اَصْنامْ : بتها « جمع صَنَم»

اَصْواتْ: آوازها «جمع صوت»
اَصْوَبْ : درست تر و با صواب‌تر
اَصْوُعْ « بضم واو » :جمع صاع و آن پیمانه‌ایست
اُصُولْ : ریشه ها و پایه ها « جمع اصل»
اَصِیلْ : با اصل ـ نزدیك غروب آفتاب
اِصْهارْ « بکسر اول » : بدامادی گرفتن
اَصْهارْ « بفتح » : هاجمع صهر بمعنی داماد وخویش
اِضائَتْ : روشن ساختن روشنی دادن
اَضاحِیّ : جمع اُضْحِیَه و آن قربانی است که درموسم حج کنند
اَضاحِیكْ : جمع اضحوکه
اِضاعَتْ : ضایع نمودن
اِضافَتْ : افزون کردن ـ مهمان کردن
اِضاقَتْ : تنگ گردانیدن ـ بتنگی افتادن

اِضْجار : دلتنگ نمودن
اِضْجاع: بر پهلو خوابانیدن
اَضْحیٰ: عیدقربان- گوسفند قربانی
اُضْحیّه « بتشدید یاء » : گوسفند قربانی
اِضْحاء : درچاشت شدن - درچاشت کردن از «ضُحیٰ» بمعنی چاشت وصبح
اُضْحُوکَه « بضم » : چیز مسخره وخنده آور
اَضْداد : جمع ضد
اَضْراب « بـفتح اول » : همانندان
اِضْراب « بـکسر اول » : روگردان شدن
اِضْرار : زیان رسانیدن
اَضَرّ بتشدید : زیان آورتر
اَضْراس : دندانها « جمع ضرس »
اَضْراع : پستانها « جمع ضرع »
اِضْرام : آتش برافروختن
اِضْطِجاع: بر پهلو خوابیدن
اِضْطِراب : پریشانی ، دلتنگی، نگرانی- خروشیدن دریا
اِضْطِرار: ناچاری
اِضْطِرام : افروخته شدن آتش
اِضْطِلاع : پهلودار شدن و قوت داشتن
اِضْعاف « بکسر» : ضعیف ساختن - مضاعف نمودن
اَضْعاف« بفتح»: دوبرابرها « جمع ضِعْف بکسر»
اَضْعَف : ضعیف تر
اَضْغاث : دسته‌های گیاه‌تر و خشك در هم آمیخته - خوابهای آشفته وباینمعنی مخففاضغاث احلام است
اَضْغاث اَحْلام : خوابهای آشفته وپریشان
اَضْغان : کینه‌ها «جمع‌ضغن»
اَضَلّ : گمراه‌تر
اَضْلاع : پهلوها- جوانب و

اطراف۔ ودر هندسه خطوط اطرافرا گویند«جمع ضلع»
اِضْلالْ: گمراه نمودن
اِضْمارْ: دردل گرفتن۔پنهان داشتن ۔ لاغر گردانیدن
اِضْمامْ: ضمیمه نمودن
اِضْمِحْلالْ: نیست و نابود شدن، ازهم پاشیدن
اِضْناءْ: بیماری ازپای در آوردن وسست وسنگین کردن
اَضْیافْ: مهمانها «جمع ضَیْفْ»
اَضْیَقْ: تنگ‌تر۔ دشوارتر
اَطایِبْ: پاکیزگان
اِطابَتْ: پاکیزه نمودن ۔ خوشبوی ساختن ۔خوشی و پاکیزگی
اِطارَتْ: پرانیدن ۔ پراکنده نمودن
اِطاعَتْ: فرمان بردن
اِطاقَتْ: طاقت آوردن ۔ توانستن
اِطالَتْ: دراز نمودن وطول دادن
اَطِبّاءْ: پزشکان «جمع طبیب»
اِطْباقْ « بکسر » : اجماع نمودن ۔ فرا پوشانیدن
اَطْباقْ « بفتح » : جمع طَبَقْ بمعنی جماعت و گروه۔ ظرف بزرگ و پهن۔ حال و حالت ۔ طبقه
اَطْبالْ: جمع طبل
اِطْراءْ: بسیار ستودن و مبالغه در مدح۔ در عسل پروردن
اِطْرابْ: بطرب آوردن
اِطْراحْ: دورافکندن
اِطْرادْ: طرد نمودن وازخود دورساختن
اِطِّرادْ « بتشدید دوم » : شامل شدن ۔ پی‌هم آمدن ۔ جاری شدن
اَطْرافْ: کنار وگوشه‌ها۔ چشمها
اِطْراقْ «بکسر» : سرفرو۔ افکندن

اُطْرُوش «بضم» : کر

اِطْعانْ : یکدیکر را نیزه زدن وطعن کردن

اِطْعامْ : طعام دادن

اَطْعِمَه : طعامها

اِطْفاء :خاموش کردن آتش

اِطْلاء:چیزی بر بدن مالیدن

اِطْلاعْ:دیده‌ور کردانیدن- آکاه ساختن - شکوفه بر آوردن

اِطِّلاعْ « بتشدید دوم » : آکاهی

اِطْلاقْ : رها دادن - و اطلاق کلام رها بودن وقید نداشتن آنست و همچنین اطلاق بطن که‌شکم روش‌را کویند

اَطْلالْ : نشانهای بازمانده از جای خراب

اَطْلَسْ : پارچه ابریشمین ساده - فلك اطلس فلك نهم است که از ستاره ساده‌است

اَطْمارْ : جامه هـای کهنه «جمع طمر»

اِطْماعْ « بکسر » : بطمع انداختن

اَطْماعْ «بفتح» : جمع‌طمع

اِطْمینانْ : آرامش خاطر، خاطر جمعی

اِطْناء: بسوی‌منزل‌ومسکن میل نمودن

اِطْنابْ : دراز کردن سخن

اَطْوادْ :کوهها «جمع‌طود»

اَطْوارْ : حالات - انواع

اَطْواقْ : طوقها ، کردن بندها

اَطْوَلْ : درازتر

اَطْهارْ: پاکها «جمع‌طاهر» پاکیهای زنان «جمع طُهْرْ»

اِطْهارْ : پاکیزه ساختن

اَطْهَرْ : پاکیزه-پاکیزه‌تر

اَطْیابْ: پاکیزکان-بویهای خوش

اَطْیَبْ:پاکیزه‌تر-خوشبوتر

اَطْیَبانْ : دو پاکیزه وآن کنایه‌ازخوردن وجماع‌است

أَظَافِيرْ: ناخنها «جمع ظفر»
أَظْعَانْ «بفتح» : هودجها
اِظْعَانْ «بکسر»: کوچاندن
أَظْفَارْ : ناخنها ـ پیروزیها
اِظْفَارْ : ظفر دادن ـ ناخن بچیزی فرو بردن
أَظْلَافْ : سم چار پایان «جمع ظلف»
أَظْلَالْ : سایه‌ها «جمع ظل»
اِظْلَالْ «بکسر» : سایه افکندن
اِظْلَامْ «بکسر»: تاریک شدن وظلمت گرفتن
اِظْهَارْ : ظاهر ساختن و آشکار نمودن
أَظْهَرْ : ظاهر تر
أَظْهُرْ «بضم سوم» جمع ظَهْرْ که پشت و کمر باشد
أَعَاجِمْ : عجمها که خلاف عرب باشند ـ اعجمیان که از سخن ناتوان باشند
أَعَاجِيبْ : چیزهای عجیب «جمع أُعْجُوبَه»

اِعَادَتْ و اِعَادَه: باز گردانیدن باز گو کردن ـ عیادت بیمار نمودن
أَعَادِي : دشمنان «جمع اعداء»
اِعَاذَتْ : پناه بردن
اِعَارَتْ : عاریه دادن
اِعَاشَتْ و اِعَاشَه: زندگانی دادن و داشتن ـ معیشت نمودن
أَعَاظِمْ: بزرگان و بزرگتران «جمع عظیم واعظم»
اِعَالَتْ: عیالمند شدن
أَعَالِي: بلندمرتبه‌ها ـ بلندیها
اِعَانَتْ : یاری نمودن و کمک کردن
اِعْتَابْ «بکسر» : خوشنود گردانیدن وخشم ببردن
أَعْتَابْ «بفتح» : آستانه‌ها «جمع عَتَبَه»
اِعْتَاقْ : آزاد کردن بنده
اِعْتِبَارْ: پند و عبرت گرفتن ـ قدر و منزلت ـ اطمینان

اِعْتِدادْ : بشمار گرفتن و اعتناء کردن
اِعْتِداء : ستم کردن
اِعْتِدالْ : میانه‌حال‌شدن
اِعْتِذارْ : پوزش‌وعذرخواهی
اِعْتِراء : فرو گرفتن ــ عارض‌شدن‌چیزی برچیزی
اِعْتِراضْ : عیب گرفتن ، خرده گیری‌ــ جلوگیری
اِعْتِرافْ : شناسائی خطا و اقرار بر آن
اِعْتِزالْ : کناره گرفتن
اِعْتِزازْ: عزیز شدن، عزیز شمردن
اِعْتِسافْ : ستمکاری‌ــ بیراهه رفتن
اِعْتِصابْ :گروه گروه‌شدن
اِعْتِصارْ : فشردن انگور و غیر آن
اِعْتِصامْ : چنگ درزدن ــ پناه‌آوردن،خودرا نگهداشتن
اِعْتِضادْ : بازو ببازودادن و کمک کردن
اِعْتِقادْ : در دل گره زدن، گرویدن، باورداشتن
اِعْتِقالْ: بسته‌شدن‌وبندآمدن
اِعْتِکافْ : اقامت گزیدن ــ اقامت‌درمسجد و آن عبادتی مخصوص‌است
اِعْتِلاء : بلندی یافتن
اِعْتِلافْ: علف‌خوردن‌ستوران
اِعْتِلالْ : علت دارشدن ، بیماری، بهانه گیری،
اِعْتِمادْ : تکیه نمودن ــ اطمینان کردن
اِعْتِمارْ : عمره بجا آوردن و آن شبیه حج‌است
اِعْتِمامْ : عمامه برسربستن
اِعْتِناء : توجه وعنایت
اِعْتِناقْ:دست‌درگردن کردن
اِعْتِوارْ:بنوبت‌ازهم گرفتن ودست بدست گردانیدن
اِعْتِیادْ : عادت کردن
اِعْتِیاضْ : عوض دادن و گرفتن
اِعْثارْ : آگاه نمودن‌ــ بسر

در آوردن
اِعْجاب : شکفتی نمودن شادشدن ـ خودپسندی
اِعْجاز : عاجز ساختن ـ چیزخارق عادت آوردن
اِعْجال : بعجله انداختن
اَعْجَب: عجیب‌تر
اِعْجام : بزبان عجم سخن کفتن ـ نقطه برنوشته نهادن
اَعْجَبْ : عجیب‌تر
اَعْجَز : عاجزتر ـ بزرگ سرین وکون کنده
اَعْجَمِیّ : ناتوان ازسخن ـ غیر عرب
اَعْجَم : ناتوان از سخن ـ کنگ
اُعْجُوبَه : آنچه بشکفت اندازد
اَعْداء : دشمنان «جمع‌عدو»
اِعْداء «بکسر»: یاری‌نمودن دوانیدن اسب ـ ستم‌کردن
اِعْداد « بکسر » آماده ساختن

اَعْداد «بفتح» جمع عدد
اَعْدال : همانندان، کالهها وکونیها «جمع‌عِدل بکسر»
اَعْدام : جمع عدم
اِعْدام «بکسر»: نیست‌کردن ـ ناداری
اَعْدَل : عادل تر
اِعْذاب : آب راخوشکوار نمودن
اِعْذار : عـذر آوردن ـ معذور داشتن
اَعْذار : عذرها «جمع‌عذر»
اَعْذَب : خوشکوارتر
اِعْراب : بیان کـردن و آشکارنمودن ـ حرکات آخر کلمات عرب
اَعْراب : تازیان
اَعْرابِیّ : عرب صحرانشین
اِعْراس «بکسر» : عروس بخانه بردن ـ دامادشدن ـ
اَعْراس «بفتح» : جمع‌عِرْس «بکسر» که همسر و جفت باشد و طعام عروسی رانیز

عِزِش گویند
أَعْراش «بکسر» : سایه‌بان ساختن
أَعْراش: تختها «جمع عرش»
إِعْراض : روی گردانیدن
أَعْرافْ : میان دوزخ و بهشت ـ جمع عُرْفْ « همچو قفل » که یال اسب و تاج خروس باشد
أَعْراقْ : رگ‌ها و ریشه‌ها
أَعْرَجْ : لنگ
أَعْرَفْ : معروف تر ـ عارف تر
أَعَزّ «بتشدید آخر» : عزیز تر وگرامی تر ـ کمیاب تر
أَعِزّاء « بتشدید زا» عزیزان
أَعْزاب : جمع عَزَبْ که مرد بی‌زن وزن بی مرد باشد
إِعْزازْ : عزیزداشتن
إِعْزامْ : روانه ساختن و کسیل داشتن
أَعْزَلْ : بی‌سلاح
إِعْسارْ : تنگدستی
أَعْشَی : آنکه شب نبیند ـ نام یکی ازشعرای عرب
إِعْشابْ : گیاه رویانیدن زمین ـ گیاه ترچریدن
أَعْشارْ : جمع عشر و آنده یك باشد
أَعْصابْ : پیها
إِعْصارْ «بکسر» : باد شدید
أَعْصارْ «بفتح» : زمانها
أَعْضاء : اندامها : جمع عضو
إِعْضالْ : عاجز نمودن
إِعْطاء : عطا نمودن
أَعْطافْ : جمع عِطْف بکسر بمعنی زیر بغل ـ کنار هرچیز
إِعْظامْ : بزرگ داشتن
أَعْظَمْ : بزرگتر
إِعْفاء : عافیت بخشیدن ـ ازگناه گذشتن ـ موی را بلند گذاشتن ونچیدن
إِعْفافْ : پارسا گردانیدن، ازحرام بازگردانیدن
أَعْقابْ : بازماندگان ـ پاشنه‌ها «جمع عَقِبْ»
إِعْقابْ «بکسر» : پسرراجانشین

خود نمودن
اَعْقَلْ : عاقل‌تر ـ ستوریکه پایش کج شده باشد
اِعْلاء : بلند نمودن
اَعْلیٰ : بلند تر
اِعْلالْ : بیمار وعلیل نمودن
اَعْلامْ : پرچمها «جمع عَلَمْ»
اِعْلامْ : آگاهانیدن
اِعْلانْ : آشکارا نمودن
اَعْلَمْ : داناتر
اَعْلَنْ : آشکارتر
اَعَمْ : عام‌تر ، شامل تر ، فراگیرتر
اَعْمیٰ : نابینا
اِعْماء : کور و نابیناساختن
اَعْمارْ : عمرها وزندگیها
اِعْمارْ «بکسر» : مادام‌العمر زمین و غیر آنرا دراختیار کس گذاشتن و این در فقه « عُمْرٰی » باشد ـ عمره حج نمودن
اَعْماقْ : ژرفیها «جمع عمق»
اَعْمالْ : کارها «جمع عمل»
اِعْمالْ : درکارداشتن
اَعْمامْ : عموها «جمع عم»
اَعْمَشْ : آنکه چشمش آب ریزد ـ لقب یکی ازفقهای قدیم
اَعْنابْ : انگورها «جمع عنب»
اِعْناتْ : خود را برنج و دشواری انداختن ـ دراصطلاح علم بدیع از محسنات است بآنکه شاعر آنچه لازم نیست برخود واجب بشمارد « لزوم مالا یلزم » مانند رعایت الف تأسیس درقافیه
اَعْناقْ : گردنها « جمع عنق »
اَعْنِی : قصد میکنم، واین لفظمرادف «یعنی» است که درمقام بیان مقصودمیآورند وهر دو فعل مضارع‌اند از «عَنیٰ یَعْنِی عِنایَةً»
اَعْوادْ : چوبها «جمع عود»
اِعْوازْ : عاجز گردانیدن ـ نیازمندشدن ـ دشوار شدن
اَعْواضْ : جمع عوض

أَعْوامْ : سالها «جمع عام»
أَعْوانْ : یاران وهمدستان
أَعْوَجْ : کج و خمیده
اِعْوِجاجْ : کجی
أَعْوَدْ : سودمندتر
أَعْوَرْ : یك چشم
اِعْیاءْ : خستگی ـ خسته کردن و درمانده نمودن
أَعْیادْ : عیدها
أَعْیانْ : بزرگان ـ ذاتها ـ چشمها «جمع عین»
أَعْیانی : آنکه ازدو سوی پدر و مادر باشد نه از یکسو « برادر اعیانی »
أَعْیانی ایضاً : ساختمان خانه وعمارت که زمین را با آن در حساب نیارند
أَعْیُنْ بضم یاء : چشمها و چشمه‌ها « جمع عین »
أَعْیَنْ « بفتح یا » درشت‌چشم
اِغاثَتْ : بفریاد رسیدن
اِغارَتْ: غارت کردن ـ بغور چیزی فرورفتن

أَغالیطْ : سخنانی که بدان درغلطاندازند «جمع اغلوطه»
أَغانی : ساز و آوازها
أَغْبَرْ : غبار آلوده
اِغْبِرارْ: غبارآلوده و تیره شدن
اِغْتِباطْ : شادمان و نیکو ـ حال شدن ـ رشگ بردن و آرزوی حال دیگری کردن
اِغْتِذاءْ : پرورش بغذا
اِغْتِرابْ : از جایگاه خود دورشدن ، بغربت رفتن ـ غریب شمردن
اِغْتِرارْ : فریفتگی وغفلت
اِغْتِرافْ : بکف دست آب برگرفتن وآب خوردن
اِغْتِسالْ : غسل کردن و شستشو نمودن
اِغْتِشاشْ : آشفتگی وپریشانی
اِغْتِصابْ : غصب کردن ، بستم گرفتن
اِغْتِماسْ : بآب فرو رفتن
اِغْتِمامْ : غمگین شدن
اِغْتِنامْ : غنیمت شمردن

اِغْتِیابْ : غیبت کردن و پشت سر بدگفتن .
اِغْتِیاظْ : بخشم آمدن
اِغْتِیالْ: ناگهان هلاك نمودن
اَغْذِیَهْ : غذاها
اَغَرّ: سپیدپیشانی ـ شریف وبزرگ و نامدار
اِغْراءْ : برانگیختن
اِغْراءِ بِجَهْلْ : بنادانی واداشتن
اِغْرابْ : چیز غریب و عجیب گفتن و آوردن ـ بسوی مغرب رفتن
اَغْراش «بفتح» : درختهای نشانده و غرس شده
اِغْراش : درخت نشانیدن
اَغْراضْ : غرضها
اِغْراقْ : مبالغه کردن ـ غرق و غرقه ساختن
اَغْرَبْ : غریب وعجیب تر
اِغْشاء : فروافکندن و فرو پوشانیدن ـ تاریك شدن
اَغْشِیَه: پوششها «جمع غشاء»

اَغْصانْ : شاخه ها
اِغْضاءْ : چشم پوشی ـ چشم برهم نهادن
اِغْضابْ : بخشم آوردن
اِغْفالْ: غافل نمودن ـ گول زدن
اِغْلاءْ : بجوش آوردن ـ گران نمودن
اَغْلاطْ «بفتح» : غلطها
اِغْلاطْ « بکسر » : بغلط افکندن
اَغْلاظْ : جمع غلیظ بمعنی درشت وزبر و گنده
اِغْلاظْ «بکسر» غلیظ کردن
اِغْلاقْ : دربستن ـ دشوار ساختن
اَغْلالْ : زنجیرها و بندها «جمع غل»
اِغْلالْ « بکسر » : خیانت کردن ـ کینه داشتن ـ غله دادن
اَغْلَبْ : غالب تر وبیشتر
اَغْلَظْ : غلیظ تر
اُغْلُوطَه : غلط انداز «سخن

یا کاری که درغلط اندازد»
اِغْماء : بیهوشی
اِغْماد: شمشیر در نیام نمودن
اَغْماد «بفتح»: نیامهای شمشیر «جمع غمد»
اِغْماض: چشم پوشی و آسان گرفتن-چشم فرو خوابانیدن
اِغْناء : توانگر ساختن و بی نیاز نمودن
اَغْنی : بی نیاز تر
اَغْنام : گوسفندان «جمع غَنَم»
اَغْنِیاء : توانگران ، بی نیازان
اِغْواء : گمراه ساختن
اَغْوار : غارها -گودیها
اَغْیار : بیگانگان
اُفّ «بضم و تشدید» : کلمه ایست که هنگام تنگدلی گویند
اِفادَت : فایده دادن و در عرف امروز (افاده) بمعنی تکبر و خود فروشی است

اِفاضَت : فیض بخشیدن و فایده دادن- روان شدن آب -آب برخود ریختن
اَفاضِل : صاحبان فضل و کمال «جمع افضل»
اَفاعِی : ماران خطرناك «جمع افعی»
اَفاغِنَه : جماعت افغان
اِفاقَت : بهوش آمدن - بهبود یافتن
اَفّاك «بتشدید فاء»: دروغگو
اَفانین : شاخه‌های درخت
اَفاوِیَه : ادویه طعام
اَفْئِدَه : دلها «جمع فواد»
اِفْتاء فتوی دادن
اُفْتادگان : بی آزاران - از پا در آمدگان- فقیران
اُفْتادگی : ناتوانی - تواضع-بی آزاری
اِفْتال «همچو اقبال» : پراکنده ، پاشیده، دریده، شکافته
اِفْتالیدَن : پراکنده

کردن، دریدن، پاشیدن، شکافتن
اِفْتِتاحْ : گشودن و آغاز کردن
اِفْتِتانْ : در فتنه افتادن و انداختن
اِفْتِخارْ : بخود نازیدن ، سرافرازی
اِفْتِراءْ: دروغ وبهتان بستن
اِفْتِراسْ : شکار کردن درندگان ـ بفراست دریافتن ـ سوار اسب شدن
اِفْتِراشْ: برزمین گستردن درفراش و بستر درآمدن
اِفْتِراضْ : فرض و واجب گردانیدن
اِفْتِراقْ : ازهم جداشدن ـ جدائی وپراکندگی
اِفْتِضاحْ : رسوائی
اِفْتِضاضْ: دوشیزگی بردن
اِفْتِعالْ : شرمندگی ـ دروغ برکسی بستن
اِفْتِقادْ : گم کردن ـ جویا ـ شدن ـ دلجوئی ومهربانی
اِفْتِقارْ: احتیاج ـ نیازمندی ودرویشی
اِفْتِكاكْ : رها شدن ـ جدا گشتن، ازگرو درآوردن
اَفْتِيمُونْ : شکوفه گیاهی است که دربیماریهای مغز و غیر آن سودمند است
اَفْجَعْ : فجیع‌تر
اِفْحامْ: ساکت نمودن خصم با دلیل ـ ساکت شدن از جواب
اَفْحَشْ: زشت‌تر ـ فاحش‌تر
اِفْخامْ : بزرگ داشتن ـ بزرگ گردانیدن
اَفْخَمْ : بلند مرتبه‌تر
اَفْدَسْتا : ستایش
اِفْرادْ : یکه وتنها نمودن
اَفْرادْ : اشخاص ـ یکیک جماعت «جمع فرد»
اِفْرازْ : جدا ساختن چیزی وکنار گذاشتن آن
اَفْراس: اسبها «جمع فَرَسْ»
اَفْراسِیابْ : پادشاه توران

زمین که با رستم دستان جنگها
نمود
اِفْراش : فرش نمودن
اِفْراط زیاده‌روی واز حد
در گذشتن
اِفْراغ : فارغ ساختن و
خالی کردن ـ بر خود آب
ریختن
اَفْزار : آلت کار پیشه وران
که اَبْزار وآوزار هم گویند
اَفْزاع : جمع فَزَع
اِفْزاع «بکسر»: ترسانیدن ـ
ترس بردن ـ فریاد رسی
اِفْساد: فاسد نمودن «خلاف
اصلاح»
اَفْسانه : سر گذشت
اَفْسَد : فاسدتر
اَفَسان : سنگی که بدان کارد
و شمشیر تیز کنند فسان و
فَسَن هم میآید
اِفْشاء : فاش ساختن
اَفْسای: رام کننده ـ افسون
کننده و پساوند باشد «همچو
مار افسای» از افسائیدن
بمعنی رام کردن و افسون
کردن
اِفْصاح : فصیح سخن گفتن
بیان کردن ـ آشکار شدن ـ
اَفْصَح : فصیح‌تر
اِفْضاء : رسیدن ـ کشیدن و
منتهی شدن ـ
اِفْضاح : رسوا نمودن
اِفْضال : بخشش کردن ـ
افزونی داشتن
اَفْضَح : رسواتر
اَفْضَل : برتر وافزون‌تر
اِفْطار : روزه گشودن
اَفْطَح : پهن بینی، پهن‌سر
اَفْطَس : بینی فرورفته
اِفْظاع: برسوائی انجامیدن ـ
بزشتی رساندن
اَفْعال : کارها «جمع فِعْل»
اِفْعام : پر کردن ـ بخشم
آوردن
اَفْعی : مار سیاه بزرگ
اَفْغان : فریاد و زاری ـ

طایفه افغان
اِفْقارْ: فقیر نمودن، محتاج ساختن ـ بصحرا شدن
اُفُقْ: کرانه آسمان، کرانه عالم
اَفْکارْ : فکرها
اَفْگارْ: آزرده، خسته، مجروح
اِفْكْ «بکسر» : دروغ بستن ودروغ گفتن
اِفْلاتْ : رها ساختن
اِفْلاسْ : بی‌چیزی ـ ورشکستگی
اَفْلاطُونْ: ازحکمای بزرگ یونان استاد ارسطو وشاگرد سقراط است
اَفْلاكْ : جمع فلك
اِفْناءْ : فانی و نابود کردن
اَفْنانْ شاخه‌های درخت
اَفْنِیَه : جمع فنا و آن فضای جلوی خانه است «پیشگاه» «جلوخان»
اَفْواجْ : فوجها
اَفْواهْ : دهانها
اُفُولْ : فرورفتن و ناپدید شدن که غروب هم گویند
اِفْهامْ «بکسر» : فهمانیدن
اَفْهامْ : فهمها
اَفْیاءْ : سایه‌ها «جمع فی»
اَفْیُونْ : تریاك است که از شیره خشخاش گیرند در اصل «اپیون» بوده
اَقاحِیْ : جمع اقحوان
اَقارِبْ : خویشان و نزدیکان
اَقاصِیْ: جاهای دور، نهایتها «جمع اَقصی»
اِقالَتْ : بر همزدن معامله بارضایت دوطرف
اَقالیدْ : کلیدهـا « جمع اِقْلید »اصل کلمه یونانی است
اَقالیمْ: جمع اقلیم
اِقامَتْ : ایستادن ـ بر پا داشتن ـ جای ومقام گرفتن
اَقانیمْ :جمع اقنوم بمعنی اصل وشخص «کلمه یونانی است»
اقانیم ثَلاثَه : اب وابن و روح القدس است نزد پیروان

عیسی علیه السلام
اَقاویل : گفتار ها
اِقباح:زشت‌وقبیح گردانیدن
اِقبار : درقبر کردن
اِقباض: بدست دادن
اَقبَح : زشت‌تر و ناپسندتر
اِقبال:روی آوردن۔ بخت نیکو
اَقتاب : پالانهای شتران
اِقتار: تنگ گرفتن‌در نفقه
۔ تنگدستی
اِقتباس : فایده بر گرفتن۔
از آتش شعله‌ئی بر گرفتن
اِقتتال : باهم‌جنگ نمودن
اِقتحام : بامشقت بکاری
در آمدن ۔ بیباکی کردن
اِقتداء : پیروی نمودن
اِقتداح:گیرانیدن آتش‌زنه۔
تدبیر کار کردن
اِقتدار : توانائی و قدرت
اِقتراب : نزدیك شدن
اِقتراح : بی درنگ سخن
گفتن ۔ طرح نو انداختن
اِقتراض : وام گرفتن

اِقتراع:قرعه‌زدن،و بر گزیدن
اِقتراف : اکتساب ۔ بجا
آوردن
اِقتران : بهم پیوستن
اِقتسام : قسمت نمودن۔
بهم سوگند خوردن
اِقتصاد : میانه‌روی
اِقتصار : کوتاه کردن
اِقتصاص : قصاص‌کردن۔
قصه گفتن
اِقتضاء : خواستاری۔ وام
باز خواستن
اِقتضاب : بریدن
اِقتطاع : قطعه‌ئی از چیز
بر گرفتن
اِقتطاف : میوه چیدن ۔
فایده بردن
اِقتفاء : پیروی‌نمودن
اِقتلاع : ازبیخ بر کندن و
کنده‌شدن
اِقتناء : کسب کردن ۔ ذخیره
نمودن
اِقتناص: شکار کردن

اِقحام : بی اندیشه بکاری
درانداختن ـ بسختی انداختن
أقحوان « همچوارغوان »
گل بابونه است
آقداح : کاسه‌ها جمع قدح
اِقداح « بکسر »: قدح نمودن
و ... دن
أقدار : اندازه‌ها ـ مقدرات
آدرا ... مها
اِقدا ... فرا پیش رفتن ودر
کار ... پیش نهادن
أقدَر : قادر تر
آقدس : پاکتر
آقدم : پیشتر و قدیم‌تر
اِقذاء « بکسر »: خاشاك درچشم
انداختن و بر آوردن
آقذاء: خاشاکها که درچشم
رفته باشد « جمع قذی »
آقذار : پلیدیها
اِقراء ضیف : پذیرائی مهمان
اِقرار : اعتراف
آقراص : جمع قرص بمعنی
گرده نان و گردی آفتاب

اِقراض : قرض دادن
اِقراع : بازایستادن ـ قرعه
زدن
آقران : همسالان و همسران
« جمع قرین »
آقرَب : نزدیکتر
آقرِباء : نزدیکان وخویشان
آقرَع : کچل که موی سرش
ریخته
آقساط : جمع قسط بمعنی
نصیب و جزء وعدل
اِقساط : عدل وداد کردن
اِقسام « بکسر »: قسم دادن،
قسمت کردن
آقسام « بفتح »: بخشها، قسمها
« جمع قسم »
أقسَط : عادلانه تر
اِقشِعرار : موی بسر بدن
ایستادن ـ تن لرزیدن
اِقصاء : دور نمودن
آقصای کار : نهایت آن
آقصیٰ: دورتر ـ نهایت، ومسجد
اقصی مسجد بیت المقدس است

اَقصَر : کوتاه تر
اَقضَی : داناتر درقضاوت
اَقضَی القُضات : داناترین قاضیان ، رئیس قاضیان
اَقطاب: جمع قطب و آن میلهٔ وسط آسیاب است که گردش آسیاب بر آنست و بمناسبت مهتر گروه و یگانه روزگار و سرآمد خداشناسان را نیز قطب گویند
اَقطار : نواحی و کرانه‌ها «جمع قطر»
اِقطاع : زمین را بدیگری بخشیدن ـ بخشش ، مقرری وراتبه
اِقطاع خوار: راتبه‌خوار
اَقطاع : قطعه ها وزمینها ومزارع
اَقطَع : دست بریده
اِقعاء نشستن بنوعی‌خاص
اِقعاد : نشانیدن
اِقفال : قفل کردن
اَقفال : جمع‌قفل
اَقَل : کم‌تر و اندکتر
اِقلال : کم نمودن ـ کم شمردن ـ ناداری و تنگدستی
اِقلید : کلید. «معرب از یونانی است »
اِقلیدُس : نام یکی از حکمای یونان که درهندسه وریاضی کتابی مشهور از وی در دست است
اَقلام : قلمها
اِقلیم : کشور و مملکت ـ بخشی از هفت بخش کره زمین چنانکه قدماء تقسیم کرده اند
اَقمار: جمع‌قمر که‌ماه آسمان باشد ـ سیاراتی که بدور سیاره دیگر گردش کنند
اَقمِشه : متاعها «جمع‌قماش»
اِقناع : قانع ساختن
اَقوی : قوی‌تر
اَقوات:خوراکها،خوردنیها «جمع قوت »
اَقوال : گفته ها «جمع‌قول»

اَقوام : قومها وقبیله‌ها ـ خویشان
اَقوَم : درست تروراست‌تر
اَقویاء: نیرومندان،زورمندان «جمع قوی»
اُقیانوس : دریای بزرگ
اَکابِر : بزرگان
اَکاذیب : سخنان دروغ «جمع اکذوبه»
اَکّار: « بتشدیدکاف» زارع
اَکارِع : پاچه های گاو و گوسفند « جمع کراع »
اَکارِم: گرامی‌تران، بخشنده تران
اَکاسِرَه : جمع کسری ـ پادشاهان باشوکت
اِکاف : پالان
اَکّاف «بتشدید» : پالان‌گر
اَکّال«بتشدید»: بسیارخورنده
اَکالِب واَکالیب : سگان
اِکباب : برروی افتادن و انداختن
اَکباد :جگرها«جمع کبد»

اِکبار : بزرگ پنداشتن
اَکباش:گوسفندان نر«جمع کبش» مهتران
اَکبَر : بزرگتر
اَکتاف: دوشها «جمع کتف»
اِکتِتام : پوشیده و مکتوم داشتن وشدن
اِکتِحال : سرمه کشیدن
اِکتِراء : کرایه کردن
اِکتِراث : پروا داشتن و اعتنا کردن
اِکتِساء:پوشیدن‌ودربر کردن،
اِکتِساب : کسب نمودن ، بدست آوردن
اِکتِشاف :کشف‌وپیداشدن
اِکتِفاء: بسنده کردن وکافی شمردن
اِکتِناه : بکنه‌چیزی‌رسیدن
اِکتِیال :پیمودن ، پیمانه کردن
اِکثار : بسیار نمودن
اَکثَر : بیشتر
اَکثَم : فراخ شکم ـ نام،

شخص است
اَکْدَرْ : تیره‌تر
اَکْذَبْ:دروغ‌تر-دروغگوتر
اُکْذُوبَه : دروغ
اِکْراء بکرایه دادن
اَکْرادْ : جماعت کرد
اِکْرامْ : گرامی و بزرگ داشتن
اِکْراه: بزور بر کاری داشتن ـ ناخشنودی
اَکْرَمْ: گرامی‌تر، بخشنده‌تر
اُکْرُومَه: بزرگی‌وجوانمردی
اِکْساء : جامه پوشاندن
اِکْسالْ : بکاهلی انداختن‌و کسل ساختن
اَکْسُونْ:جامه‌سیاه‌ابریشمین
اِکْسیرْ:کیمیا که‌مس‌رازرکند
اَکْفاء«بفتح»:همسران‌وبکسر آب‌ظرف‌ریختن‌ـازعیوب‌قافیه
اَکْلْ : خوردن
اِکْلیلْ : تاج
اِکْمالْ : کامل کردن
اَکْمامْ : آستینها«جمع کم»
اَکْمَهْ «بهای ملفوظ بر وزن اکمل»:کور مادرزاد
اَکَمَة «بتای‌موقوف بروزن حسنه» : پشته ، تپه
اَکْنافْ : اطراف وکرانه‌ها
اَکْوابْ : کوزه‌های‌بی‌دسته «تنکها»
اَکْوانْ:موجودات،وجودات
اَکُولْ : پرخور
اَکْیاسْ : زیرکان
اَکْیالْ : پیمانه‌ها
اَکیدْ : استوار ومحکم
اَکْیَسْ : زیرک‌تر
اَلا : آگاه باش
اِلّا «بتشدید» : مگر،جز، غیر
اَلْآنْ : هم‌اکنون
اَلْامانْ : امان میخواهم و این کلمه راهنگام التجا در جنگ‌وحوادث‌وگرفتاریها گویند
اَلاوْ : شعله آتش‌ودرعرف امروز «الو» گویند وآلاو

وآلاوه هم با این یکی است
اِلاَنَتْ : نرم گردانیدن
اِلٰهْ : معبود ـ خدا
اِلٰهِیُوْنْ : حکمای الهی ـ گروه خداپرستان درمقابل منکران وطبیعیان
اَلِبّاء «بتشدید باء» خردمندان «جمع لبیب»
اَلْبابْ : عقول «جمع لب»
اِلْبابْ «بکسر» : لازم گرفتن ومقیم شدن
اِلْباسْ : جامه پوشاندن
اَلْبانْ : جمع لبن ، شیرها
اَلْبِسَه : لباسها
اِلْتِباسْ : پوشیده شدن
اِلْتِثامْ : بوسه دادن ـ دهان بند زدن
اِلْتِجاءْ : پناه بردن ، در پناه رفتن
اِلْتِحادْ : ازدین برگشتن ـ برگردیدن
اِلْتِحافْ : خود را بلحاف و مانند آن پوشیدن

اِلْتِحاقْ پیوستگی یافتن
اِلْتِحامْ : گوشت آوردن
اِلْتِذاذْ : لذت بردن
اِلْتِزامْ : لازم گرفتن
اِلْتِزاقْ : التصاق است
اِلْتِصاقْ : چسبیدن، التساق هم آمده است
اِلْتِفاتْ: بگوشه‌چشم نگریستن توجه داشتن
اِلْتِفافْ : درجامه پیچیدن ـ گیاه‌درهم پیچیدن و بسیار شدن
اِلْتِقاءْ بهم رسیدن
اِلْتِقاطْ : برچیدن دانه و جز آن
اِلْتِقامْ : لقمه فرو خوردن
اِلْتِماسْ: خواهش‌ودرخواست
اِلْتِماعْ : درخشیدن
اِلْتِواءْ: پیچیدن ـ خمیدن ـ روی گردانیدن ، بر خود پیچیدن مار
اِلْتِهابْ : برافروختن و شعله‌ور شدن ـ سوزش

اِلْتِیامْ : بهم آمدن ز ... بهبود یافتن
اِلْجاءِ : ناچار ساختن ـ سپردن وگذاشتن
اِلْجامْ : دهانه ولجام زدن
اَلْچَخْتْ: امیدوطمع‌وحاجت فردوسی گوید : (به‌الچخت خود را میفکن‌بدام)
اِلْحاحْ با فشاری واصرار ـ زاری والتماس
اِلْحادْ : ازدین برگشتن ـ ستم‌کردن ـ درلحدگذاردن
اِلْحافْ :مبالغه‌کردن،لجاج وستیزه نمودن
اِلْحاقْ:دررسانیدن‌وپیوستن
اَلْحانْ آوازهای خوش
اِلْحامْ : گوشت آوردن و فربه‌شدن وسرزخم استوار کردن
اَلْحَذَرْ : بپرهیز وحذرکن
اَلَذّ : لذیذتر
اِلْزاقْ : چسباندن ـ الصاق والساق هم‌آمده است

اِلْزامْ : برکسی لازم کردن وبرگردن‌کسی انداختن ـ بعجز معترف ساختن
اَلْزَمْ:لازم‌تر
اَلَسْتْ : بپارسی کفل‌وسرین وآلست وآلر هم‌گویند
اَلَسْتْ : روزیکه خـدا از بندگان‌پیمان‌گرفت‌چنانکه درقرآن‌است (الست‌بربکم قالوابلی)
اَلْسُنْ‌وآلْسِنَه : زبانها «جمع لسان »
اِلْصاقْ چسباندن
اَلْطافْ:مهربانیهاونوازشها
اِلْطافْ«بکسر»: مهربانی‌و نیکی‌ولطف‌و نوازش‌نمودن
اَلْطَفْ: پاکیزه‌تر،لطیف‌تر، نرمتر
اِلْعابْ:برباز‌ی‌برانگیختن
اَلْعابْ : بازیها
اِلْغاءِ : لغو وبیهوده کردن وازشمار افکندن
اَلْغازْ : جمع لغزکه‌بپارسی

چیستان گویند و آن سخن سربسته است

اَلْغِیاث: پناه میخواهم و این کلمه در مقام طلب فریادرسی میآید

اَلْف : هزار

اِلْف «بکسر» : انس

اَلْفاظ : لفظها

اُلْفَت : انس گرفتن

اَلْفَختَن و اَلْفاختَن: اندوختن و بهم رسانیدن

اَلْفَغدَن و اَلْفَخدَن: اندوختن وجمع کردن چنانکه در بالا

اَلْفَنجیدَن: اندوختن چنانکه در بالا

اَلْفیدَن : اندوختن چنانکه در بالا

اِلْقاء : فرو افکندن

اِلْقاءِشُبْهَه: دراشتباه افکندن

اَلْقاب : لقبها

اِلْقاح : آبستن گردانیدن

اِلْقام : لقمه خورانیدن

اِلْقان : بشتاب ازبر کردن

اُلْکا «همچو خرما»: بترکی ملك وبوم وسرزمین است و بواو معدوله هم نویسند «اولکا»

اَلْکَن : کند زبان

اُلْکه: الکاست بمعنی سرزمین

اَلَم: رنج و درد

اِلْمام: فرود آمدن و نزدیك شدن

اَلْمَعِی: روشن رای و تیزهوش

اَلْواح: تختهها وصفحههای پهن ازچوب وغیر آن «جمع لوح»

اَلَنگ «همچو پلنگ» دیوار محافظ قلعه ـ مردم محافظ قلعه وآلنگ هم گویند

اُلَنگ «بضم اول» : لغت ترکی است بمعنی سبزهزار

اَلْواز : جماعت لور

اَلْوان : رنگها «جمع لون»

اُلُوف : هزاران «جمع الف»

اَلْوِیَه: پرچمها «جمع لواء»

اِلْهام : در دل افکندن ــ تلقین کردن ـ خدای بر دل کسی

خیر و صلاح افکندن
آلیَهٔ « بفتح اول وثالث » : دنبه گوسفند
آلیاف : رشته‌های گیاهی «جمع لیف»
آلیف : الفت گرفته
آلیَق : سزاوارتر
آلیم : دردناك
اُمّ « بضم و تشدید» مادر و بمناسبت بمعنی اصل هم بیاید همچو امّ‌الخبائث امّ‌القری ام‌الفساد »
اِماء : کنیزان « جمع امة»
اِمّا «بکسر وتشدید» : یا
اِماتت : میرانیدن
اَماثِل : همانندان
اُماج « بضم » : آشی است که آرد گندم در آن کنند
اَماجِد: بزرگان«جمع امجد
اَمارات : نشانه‌ها
اَمارت «بفتح» : نشانه
اِمارت بکسر»: حکومت و فرمانفرمائی

اَمارِد : جمع امرد که پسر ساده‌روی باشد
اِماطت:دور کردن، برطرف نمودن
اَماکن : مکانها وجایها
اِمالت : میل دادن چیزی را بسوی چیزدیگر و در اصلاح علم‌قرائت میل‌دادن فتحه است‌مثلا بسوی کسره والف را بسوی یا « همچو کتیب و رکیب که در اصل کتاب و رکاب است
اِمام«بکسر» :پیشوا
اَمام «بفتح» : پیش‌روی
اِمامت : پیشوائی
اِمامیّه : گروه امامیان از اهل‌اسلام که قایل بدوازده امام باشند « شیعه اثنا عشری »
اَمان : ایمنی وبیهراسی
اَمانت : امین بودن ـ امین شمردن ـ سپرده
اَمانی : آرزوها«جمع امنیه»

منسوب باما نت یعنی اما نتی
اُمَّت : گروه
اِمْتاع : بهره‌مندساختن و شدن
اِمْتِثال : فرمانبرداری
اِمْتِحان : آزمودن
اِمْتِداح : ستودن
اِمْتِداد : کشش یافتن و درازشدن
اِمْتِراء : درشك افتادن
اِمْتِزاج : آمیخته شدن
اِمْتِساك : چنگ آویختن
اِمْتِصاص : مکیدن
اَمْتِعَه : متاعها
اِمْتِلاء : پرشدن
اِمْتِلاءِ معده : پرشدن‌معده واختلال هضم
اِمْتِناع : باز ایستادن و سر پیچی نمودن - محال بودن
اِمْتِنان : منت نهادن-نعمت دادن
اِمْتِهان : خواری-بخدمت گرفتن
اِمْتِیاز : جداشدن-برتری، وامتیاز چیزی گرفتن که درعرف میگویند یعنی آن چیز را جداساخته‌ومختص او شود
اَمْثال : مثل هاوداستانها، ماننده‌ها «جمع مثل‌و مثل »
اَمْثَل: بهتروبحقیقت‌مانندهتر - افضل
اَمْثِلَه : جمع مثال
اَمْجاد : بزرگان
اَمْجَد : بزرگتر، بزرگوارتر
اِمْحاء : نابود و محو گردانیدن
اِمْحاق : نابود شدن - بی برکت شدن
اَمَد «همچوقند »: هنگام و زمان
اَمَد «همچومدد» : مدت - نهایت مدت
اِمْداد : یاری ومددکردن
اُمْدوحَه : ستایش - آنچه

بدان ستایش کنند
اَمْرْ : فرمان ـ کار
اُمَراءِ « همچو علماءِ » : فرماندهان « جمع امیر »
اِمْراءِ «همچو امضاءِ» گوارا شدن طعام
اِمْرارْ : گذرانیدن ـ تلخ گردانیدن
اَمْراضْ : مرضها و بیماریها
اِمْراضْ «بکسر» : مریض گردانیدن
اِمْرَئَة : زن
اِمْرَءُ الْقَیْسْ : از شعرای عرب در زمان جاهلیت که بعض اشعار سبعه معلقه ازوست
اَمْرَدْ : پسر ساده روی یعنی موی بر روی نرسته باشد
اَمْرُودْ «همچو کم دود» : میوه ایست که «گلابی نامند» « امروت و انبرود نیز آمده است »
اَمْزِجَة : مزاجها و طبیعتها

اَمْسْ : دیروز
اِمْساءِ : شب کردن
اِمْساسْ: چیزی را لمس کردن
اِمْساكْ : نگهداشتن ـ خودداری نمودن ـ بازداشتن
اَمْصارْ : شهر های بزرگ «جمع مصر»
اِمْصاصْ : مکانیدن یعنی واداشتن بر مکیدن
اِمْضاءِ : گذرانیدن وروان گردانیدن فرمان وحکم ـ دستخط که بر نوشته نویسند وعلامت قبول وروانی آن باشد
اَمْطارْ: بارانها «جمع مطر»
اَمْعاءِ : روده ها
اِمْعانْ : نیك اندیشیدن و دور را نگریستن
اُمْغِیلانْ : بمعنی مغیلان است و در لفظ جز الف مفتوح باآن تفاوت ندارد و مغیلان نام درختی است خاردار، وبعربی امغیلان و شوکة المصریه گویند

اِمْکانْ : ممکن بودن ـ متمکن و توانا ساختن ـ قدرت
اَمْکِنَه : مکانها
اَمَلْ: آرزووامید
اِمْلاء : فرو خواندن تا دیگری بنویسد ـ نوشتن
اَمْلاحْ : نمکها «جمع‌ملح»
اِمْلاحْ «بکسر» : شور کردن
اِمْلاقْ : ناداری ودرویشی
اَمْلاکْ : . لك و مالها ـ پادشاهان ـ فرشتگان
اِمْلالْ : ملول و افسرده گردانیدن
اَمْلَحْ : نمکین‌تر ، مليح‌تر
اَمْلَسْ : صاف و هموار «ضد خشن»
اُمَمْ : امت ها
اَمْنْ : ایمنی ربیهراسی از آسیب و زیان
اُمَناء «همچوعلماء»:امینان جمع امین
اَمْنَعْ : بلندپایه‌ترومنیع‌تر

اُمْنِیَّة «بضم وتشدید»: آرزو
اَمْنِیَّتْ « بفتح و تشدید» : امن بودن
اَمْواتْ : مردگان « جمع میت»
اَمْواجْ : موجها
اَمْوالْ : مالها
اُمُورْ : کارها « جمع امر»
اَمَوِیّ : از طایفه بنی‌امیه «منسوب به امیه‌است»
اُمَّهاتْ : مادران «جمع‌ام»
اِمْهالْ : مهلت دادن
اُمّیّ : منسوب به ام است وبمعنی‌درس‌نخوانده‌هم آید
اَمْیالْ : میل ها
اَمیرْ : فرمانده ـ حاکم
اَمینْ : درستکار
اِناء : ظرف
اِناٰثَتْ : آهستکی و تانی کردن
اِنابَتْ : توبه‌کردن و باز گشتن
اَنابیبْ «بفتح» جمع‌انبوب

«بضم» : و آن نی میان تهی، ومیان هر دو گره نی و نیزه باشد
اَناة «همچو قنات» : وقار و آهستگی و تحمل
اُناث : مادگان که مقابل نران باشد
اَناجیل : جمع انجیل که کتاب ترسایان باشد
اِناخت : فرو خوابانیدن شتر
اِنارت : روشن و نورانی شدن و گردانیدن
اُناس : مردمان
اَناشید : شعرها که برای هم خوانند «جمع انشوده»
اِناطت : بستگی دادن و منوط گردانیدن
اِنالت : رسانیدن ـ عطا بخشیدن
اَنام : مردمان
اِنامت : بخواب نمودن
اَنامل: سرانگشتان «جمع اَنمُلَه»

اَنانیّت : خویشتن بینی
انباء «بکسر» : با خبر کردن و آگاهی بخشیدن
اَنباء «بفتح» : خبر ها «جمع نبأ»
اِنبات : رویانیدن
اَنباذ «بفتح» : جمع نبذ که چیز اندك باشد وانباذ الناس :مردم اوباش است
اَنبار : توده‌ها ـ جاهای توده کردن «جمع نبر» و در پارسی بمعنی مفرد استعمال شود و نیز انبار امر است از انباردن
اَنباردن : انباشتن
اَنباز : شریك وهمتا
اَنباغ :بپارسی هبورا گویند یعنی زن دیگر که شوهر این زن داشته باشد شریك وانباز مطلقا
اَنبان واَنبانه :کیسه وسفره چرمی
اِنباه : بیدار کردن وهشیار ساختن

اِنْبِثاثْ : پراکندگی
أَنْبِذَه : شرابهای خرما «جمع نبیذ»
اِنْبِساطْ : گشادگی ، خوشی شادی ـ گستاخی
اِنْبِعاثْ : برانگیخته‌شدن، روان شدن بسوی‌مقصود
أَنْبُوبْ «همچو مرغوب» : بپارسی فرش و بساط و گستردنی« بوب »نیز آمده
اُنْبُوبْ « بضم » : بندنی و نیزه که میانه دوگره است
اَنْبُوبَه «بفتح» : نی میان تهی وماننده آن همچو لوله آفتابه
اَنْبُودَنْ : بالای‌هم چیدن، «ابن یمین گوید : باغبانی بنفشه‌می انبود»
اَنْبُوهْ:مجتمع‌و برهم‌درآمده و پرومملو و بسیار
اَنْبُهْ : مخفف انبوه است
اَنْبُوئیدَنْ : بوئیدن است
اَنْبِیاءْ: پیمبران«جمع‌نبی»

اَنْبِیقْ : آلتی است که در تقطیر مایعات بکار دارند با آلت‌دیگر که‌قرع‌است و رویهم قرع وانبیق‌گویند
اِنْتاجْ : بچه‌آوردن‌ـ نتیجه دادن
اِنْتِباذْ: یکسو شدن‌وکناره گرفتن
اِنْتِباهْ : بیداری
اِنْتِثارْ: پاشیدن وپراکندن
اِنْتِجاءْ:رازگفتن‌ـ برگزیدن برای راز
اِنْتِجاعْ : بطلب آب‌وگیاه رفتن‌ـ نکوحالی،
اِنْتِحارْ : خود راکشتن
اِنْتِحالْ : بر خود بستن و چیزکس بهرخویشتن ادعا کردن
اِنْتِخابْ : برگزیدن
اِنْتِزاحْ:ازدیارخوددورشدن
اِنْتِزاعْ : برکندن و جدا ساختن
اِنْتِسابْ : نسبت داشتن

اِنْتِساخْ : نسخه بر گرفتن
اِنْتِساقْ : منظم شدن و نظم وقاعده یافتن
اِنْتِشارْ: پهن و گسترده شدن
اِنْتِصابْ : بر پای خاستن ـ بکاری قیام کردن ـ برافراشتن
اِنْتِصارْ : کینه کشیدن ، دادستاندن ، انتقام مظلوم گرفتن
اِنْتِصافْ : داد ستاندن، به نیمه رسیدن
اِنْتِظارْ : چشم داشتن
اِنْتِظامْ : ترتیب یافتن
اِنْتِعاشْ: بهبودی از بیماری ـ آسودگی وخرمی
اِنْتِفاءْ : نیست شدن، نیست بودن
اِنْتِفاخْ : بر آماسیدن و نفخ کردن
اِنْتِفاعْ : سود گرفتن، نفع بردن
اِنْتِقاءْ : بر گزیدن ـ مغز استخوان بر آوردن
اِنْتِقادْ : نقدسره از ناسره جدا کردن کاه از دانه جدا کردن ـ درعرف امروز: ایراد وخرده گیری
اِنْتِقاشْ : نقش گرفتن و صورت بستن
اِنْتِقاصْ : کم‌شدن کم کردن عیب گرفتن
اِنْتِقاضْ : شکستن عهد و پیمان
اِنْتِقالْ : از جائی بجائی رفتن
اِنْتِقامْ : کینه کشیدن
اِنْتِکاسْ : نگونسار شدن و سر نگون افتادن
اِنْتِماءْ : نسبت یافتن
اِنْتِهاءْ : بپایان رسیدن ـ بازایستادن ازکاری وگرد آن نگشتن ـ پایان
اِنْتِهابْ : غارت کردن و غنیمت گرفتن
اِنْتِهازْ : غنیمت شمردن فرصت ـ باشتاب گرفتن

اِنْتِهاجْ : راه پیمودن ـ راه راست جستن
اِنْتِهاضْ : برخاستن
اِنْتِهاكْ : نقض احترام ـ خسته ورنجور کردن
اُنْثی : ماده
اِنْثِلامْ: رخنه یافتن وسوراخ شدن
اُنْثَیان و اُنْثَیَیْن : هر دو خایه ازحیوان وانسان
اِنْجاء : رهانیدن و نجات دادن
اِنْجابْ : گرامی داشتن و گرامی شدن
اَنْجابْ «بفتح» جمع نجیب
اِنْجاحْ : رواکردن وشدن حاجت ـ پیروزی ، کامیابی
اِنْجازْ : رواکردن حاجت ـ وفا کردن بوعده
اَنْجاسْ : پلیدیها
اِنْجاسْ « بکسر » : پلید گردانیدن
اَنْجامْ: نهایت وآخرهرچیز وهرکار
اَنْجامیدَنْ : بنهایت رسیدن
اِنْجِذابْ : جذب شدن
اِنْجِرارْ : کشیده شدن
اِنْجِلاء: آشکارشدن ـ حجاب ومانع پس رفتن
اَنْجُمْ : ستارگان « جمع نجم »
اِنْجِمادْ: یخ بستن ـ افسردگی
اَنْجُمَنْ : مجمع ومجلس
اِنْجیلْ: کتاب مذهبی عیسویان
اَنْجُوخیدَنْ و اَنْجُوغیدَنْ : برهم کشیده شدن وچین یافتن پوست
اَنْجُوغْ و اَنْجُوخْ : چین و شکنج پوست روی واندام
اَنْحاء « بفتح » : راهها ـ طریقهها ـ نوعها و اقسام ـ «جمع نحو»
اِنْحِدارْ: بسرازیری ونشیب رفتن
اِنْحِرافْ :کج شدن بیکسو
اِنْحِصارْ : تنگ افتادن

اِنْحِطاطْ فرود آمدن
اِنْحِلالْ : فروگسستن واز هم بازشدن وبرهم پاشیدن و نابود شدن
اِنْحِناءْ : خمیده شدن ـ خمیدگی
اِنْخِداعْ فریب خوردن
اِنْخِذالْ : خوار شدن
اِنْخِراطْ: درمیان در آمدن ـ برشته درآمدن
اِنْخِراقْ : دریده شدن
اِنْخِرامْ: بریده شدن ـ شکافته گردیدن
اِنْخِسافْ : ناپدید شدن ، فرو رفتن ، گرفتن ماه
اِنْخِفاضْ : سرازیر شدن و بپستی آمدن
اِنْخِلاعْ : برکنده شدن
اَنْدْ : بپارسی چند باشد در مقام عدد وشامل ازسه تا نه است ودرعربی «بضع» گویند
اَنْدادْ : همتایان ، ضدها «جمع نِدّ»
اَنْدامْ : پیکر ـ عضو
اِنْدِراجْ : داخل شدن در حکم چیزی ـ کم کم از میان رفتن
اِنْدِراسْ : کهنه شدن ـ از میان رفتن از کهنگی
اَنْدَرْزْ : پند و نصیحت
اِنْدِکاكْ : برابر و هموار گردیدن مکان ـ فشرده شدن خاك و آثار آن ازمیان رفتن و از همین معنی است که میگویند «مندك در چیزی است» یعنی در آن فشرده و ازمیان رفته است
اِنْدِماجْ : بهم در آمدن و استوار شدن
اِنْدِمالْ : به شدن و گوشت آوردن زخم
اَنْدَمِه : غمهای گذشته بیاد آوردن
اَنْدُودَنْ : مالیدن کاهگل و غیر آن
اَنْدُهْ : مخفف اندوه است

اَنْدَهْیان : اندوهیا
اِنْذار : ترسانیدن به‌پند و موعظه
اَنْذال : فرومایگان «جمع نذل»
اِنْزال : فروفرستادن ـ بیرون کردن منی
اَنْزال «بفتح» : جمع نُزُل بضم اول ودوم و آن چیزیست از خوردنی وغیر آن که‌چون مهمان فرود آید نزدوی نهند
اِنْزِجار : بازایستادن
اِنْزِعاج : ازجای کنده‌شدن
اِنْزِواء : گوشه گیری کردن
اُنْس «بضم» : خو گرفتن
اِنْس «بکسر» : آدمیان «مقابل جن»
اُناس «بضم» : مردمان
اِنْساء : تأخیر انداختن و مهلت دادن
اَنْساب : نسبها
اَنْسال : نسلها
اِنْسال «بکسر» : نسل آوردن

اِنْسانِ عَیْن : مردمك چشم
اَنْسَب : مناسب‌تر
اِنْسِباك : بقالب‌ریخته‌شدن طلا و نقرهٔ گداخته‌وغیر آن
اِنْسِجام : روان‌شدن ـ ودر اصطلاح از محسنات بدیع است‌بآنکه کلام‌سهل‌الترکیب و بی‌تکلف و خوش سبك و چون آب روان باشد .
اِنْسِداد : بسته‌شدن
اِنْسِلاخ : برهنه‌شدن مار از پوست ـ برهنه شدن‌وازجامه در آمدن
اِنْسِلال : آهسته آهسته و پنهان بیرون آمدن
اِنْشاء : ایجاد ـ نویسندگی
اِنْشاد : شعرخواندن ـ رهنمائی گمشده ـ پرسیدن‌از گمشده
اِنْشِراح : گشاده‌شدن
اِنْشِعاب : پراکندن وشعبه شعبه شدن
اِنْشِقاق : شکافته شدن ـ پریشان و پراکنده شدن

اُنْشُودَهْ : شعر که برای هم خوانند
اَنْصابْ : بتها و سنگها که در کعبه افراشته بودند و بپرستش آنها می‌پرداختند
اِنْصاتْ: ساکت‌شدن‌وساکت کردن برای استماع
اَنْصارْ: یاران «جمع ناصر»
اَنْصافْ: نیمه‌ها «جمع نصف»
اِنْصافْ : داد دادن و پای برحق ننهادن ـ نیمه کردن
اَنْصِباءْ : بهره‌ها و نصیبها
اِنْصِبابْ : ریخته شدن آب ومانند آن
اِنْصِباغْ : رنگ گرفتن
اِنْصِداعْ : شکاف خوردن
اِنْصِرافْ : بازگشتن
اِنْصِرامْ : بریده‌شدن ـ بآخر رسیدن
اَنْصَفْ : باانصاف‌تر
اِنْضاءْ : لاغر گردانیدن
اَنْضاءْ : لاغران‌ازشتروغیر آن «جمع نِضْو»

اِنْضاجْ: رسیده کردن‌میوه، پخته کردن خلط و ماده
اِنْضِباطْ : نظم وقاعده‌متقن داشتن ـ نگهداشته شدن
اِنْضِجارْ : دلتنگ شدن
اِنْضِمامْ : بهم پیوستن
اِنْطاقْ : گویا و ناطق گردانیدن
اَنْطاکِیَهْ : شهری بزرگ است
اِنْطِباخْ : پخته‌شدن‌با آتش وطبخ
اِنْطِباعْ : نقش‌شدن چیزی برچیزی ـ رام‌شدن، چاپ
اِنْطِباقْ: برابروموافق آمدن
اِنْطِفاءْ : فرومردن آتش
اِنْطِلاقْ : برفتن ورهاشدن، گشادگی، روی بشادی
اِنْطِماسْ: محوو ناپدیدشدن
اِنْطِواءْ : درنوردیده‌شدن ـ فراگرفتن وشامل‌شدن
اَنْظارْ : نظرها
اِنْظارْ : مهلت دادن

اِنْظِلامْ : ستم کشیدن و بار ظلم بردن
اِنْعامْ : نعمت دادن- عطاو بخشش نمودن
اَنْعامْ : چهار پایان
اِنْعِدامْ : نیست شدن
اِنْعِزالْ : گوشه گرفتن - بر کنار شدن
اِنْعِطافْ : کجی و پیچیدگی
اِنْعِقادْ : بسته‌شدن
اِنْعِکاسْ : بازگونه شدن - شکل چیزی در آینه وآب وما نند آنها نمودارشدن
اِنْغِراسْ : روئیدن درخت
اِنْغِمارْ : در آب پوشیده و پنهان گشتن
اِنْغِماسْ : بآب فرورفتن
اِنْغِمامْ : غمگین‌شدن
اَنْفْ «همچوبرف» : بعربی بینی وبمعنی هرچیز پیش و پیشتر
اَنَفْ «بدوفتح» ننگ‌وعار
اِنْفادْ: نابودکردن
اِنْفاذْ:روان ساختن‌وجاری کردن
اِنْفارْ: رمانیدن- یاری‌دادن
اَنْفاسْ: جانها-دمها «جمع نفس و نفس»
اِنْفاقْ : خرج کردن-رواجی یافتن بازار
اَنْفالْ : غنیمت ها - نام سوره ئی ازقرآن
اَنَفَتْ بسه‌فتح : ننگ‌وعار- نقصان وخسارت
اِنْفِتاحْ : گشوده‌شدن
اِنْفِتاقْ : از هم دریده و شکافته شدن
اِنْفِتالْ : تافته شدن ریسمان
اِنْفِجارْ : شکافته‌شدن‌وروان گردیدن
اِنْفِحَه : شیردان‌بره وبزغاله هنگام شیرخوارگی و پس از آن «کرش »گویند و مشهور در معنای آن پنیر مایه است
اِنْفِرادْ: تنها شدن ـ تنها

بکاری برداختن
أَنْفَسْ : «بفتح فا» نفیس تر و گرانبهاتر
أَنْفُسْ «بضم فاء» : جانها و ذاتها «جمع نفس»
اِنْفِساخْ : بر هم خوردن
اِنْفِصالْ : جدا شدن
اِنْفِصامْ : از هم گسستن
اِنْفِطارْ : شکافته‌شدن
اِنْفِطامْ : باز ایستادن
أَنْفَعْ : نافع‌تر، سودمندتر
اِنْفِعالْ : شرمنده شدن
اِنْفِکاکْ : از همجداشدن
اِنْفِلاتْ : رها شدن ـ فوت شدن و درگذشتن
اِنْفِلاقْ : شکافته شدن
اَنْفِیَهْ : داروئی که در بینی برند و عطسه آرد
اِنْقاذْ : رهائی دادن
اِنْقاصْ : کم کردن و بنقصان آوردن
اِنْقاضْ: بار بر پشت سنگینی کردن

اِنْقِباضْ : گرفته شدن ، دلتنگ گشتن
اِنْقِراضْ : بریده شدن ـ سر آمدن زمان و بآخر رسیدن آن
اِنْقِسامْ : قسمت شدن
اِنْقِشاعْ : دل از غم پراکنده شدن ، پراکندن ابر وباز شدن آسمان
أَنْقَصْ : ناقص‌تر
اِنْقِضاءْ : سر آمدن و سپری شدن
اِنْقِطاعْ : بریده شدن ، جداشدن و حالت انقطاع بریدن است از غیرخدا
اِنْقِلابْ : واژگون شدن ، پشت رو شدن ، دگرگون شدن ،
اِنْقِلاعْ : برکنده شدن
اِنْقِیادْ : رام شدن وفرمان برداری کردن
اِنْکاحْ : بز ناشوئی در آوردن
اِنْکارْ : ناشناسائی نمودن،

باور نداشتن، نا پسندشمردن
اَنْکالْ : بند و زنجیر ها
«جمع نِکْلْ بکسر»
اِنْکالْ : از کسی چیزی فرو
نهادن
اِنْکِبابْ : بر روی در افتادن
اِنْکِدارْ : تیره شدن ، فرو
ریختن
اَنْکَرْ : نا شناخته تر -
نا پسنده تر
اِنْکِسارْ: شکستگی ،شکسته
شدن
اِنْکِسافْ : گرفتن آفتاب
اِنْکِشافْ : برهنه و آشکار شدن
اِنْگارْ : تصور کن و چنین
بگیر
اِنْگارْدَنْ : پنداشتن
« انگاریدن و انگاشتن »
هم آمده است
اِنْگاره : اندازه چیز
اِنْگارْدَه،اِنْگارِشْ:افسانه،
سرگذشت
اَنْگازْ : افزار کار پیشه وران

اَنْگَبینْ : عسل
اَنْگُشْتْ «بکسر کاف» :ذغال
وبضم گاف معلوم است و
بعربی اصبع گویند
اَنْگُشْتوانِه : انگشتانه
خیاطان
اَنْگیزه : سبب وباعث
اَنْگیزیدَنْ : بر انگیختن
اِنْماء : افزون کردن
اَنْمارْ : پلنگها «جمع نمر»
اِنْمِحاء: محوشدن، سائیده
شدن
اَنْمُلَه : سرانگشت «جمعش
انامل »
اَنْمُوذَجْ : نمونه ، پارسی
است که بعربی در آمده
اَنْوارْ : روشنیها۔شکوفه‌ها
اَنْواعْ : گونه ها و نوعها
اَنْوَرْ : نورانی تر
اَنُوشَهْ : آفرین و مرحبا،
شاه نوجوان،خرمی وخوش
حالی
اُنُوفْ « بضم » : بینی ها

جمع انف
أَنُوف «بفتح»: سر پیچی کننده
اِنْهاء : رسانیدن پیغام و خبر
اِنْهابْ : بغارت دادن
أَنْهارْ : نهرها
اِنْهاضْ : بسرخیزانیدن، برانگیختن
اِنْهِتاكْ : دریده شدن
اِنْهِدامْ : ویرانشدن
اِنْهِزامْ : شکست یافتن و گریختن لشکر
اِنْهِضامْ : گوارش یافتن و هضم شدن
اِنْهِماكْ : کوشش و مبالغه کردن
أَنْيابْ : دندانهای نیش
أَنِيسْ : انس‌دهنده ، همدم
أَنِينْ : ناله و فریاد
أَواخِي : جمع اخیه که میخ وبندطویله باشدکه ستوررا بدان بندند
أَواسِطْ : میانها
أَوامِرْ : فرمانها «جمع امر»
أَوانْ : هنگام‌وزمان
أَوانِي : ظرفها «جمع آنیه»
أَوّاهْ : «بتشدید» بسیار آه کشنده و زاری‌کننده
أَوائِلْ : جمع اول
أَوْبارْ : بعربی جمع «وبر» است که پشم شتر باشد و در پارسی اسم فاعل‌وامر از «اوباریدن»است خواجو گوید « تا نهنگی شوی محیط آشام تا پلنگی‌شوی جهان اوبار »
أَوْبارِيدَنْ :بحلق‌فروبردن و بلعیدن
أَوْباشْ : مردم فرومایه ، مردم درهم آمیخته- مردم بی باك و رند لاابالی
أَوْتادْ : میخها «جمع وتد» اولیاء خداکه‌به منزله میخ های زمین باشند
أَوْتارْ : تارهای ساز - زه‌های کمان

أَوْثانْ : بتها «جمع وثن»
أَوْثَقْ : محکم تر
أَوْجْ : بلندی
أَوْجاعْ: دردها «جمع وجع»
أَوْجَبْ : واجب تر
أَوْحَدْ : یگانه
أَوْحَدی : بتر کی جامه نیمه آستین، یکی ازشعرای ایران که بسال (٥٣٦) وفات یافته
أَوِدّاءْ «بتشدید» : دوستان
أَوْداجْ : رگهای گردن
أَوْدِیَه: درهها، جمع وادی
أَوْرادْ : دعاها «جمع ورد»
أَوْراقْ : برگها «جمع ورق»
أَوْرامْ :آماسها «جمع ورم»
اُورامَنْ : خوانندگی بزبان پهلوی [لحن اورامن و بیت پهلوی . زخمه رود و سماع خسروی]
اُورامَنانْ : شعرهای زبان پهلوی ولهجه های محلی
أَوْرِدَه : جمع ورید که سیاه رگ باشد ، مقابل شرائین

أَوْرَعْ : پارساتر
اُوْرْمُزْدْ : بپارسی ایزد است و نام فرشته و نام روز
اَوْرَنْگْ : تخت ـ شکوه و زیبائی ـ شادی وخوشحالی
اَوْزارْ: بعربی جمع وزر است که بمعنی سنگینی و گناه باشد وبپارسی افزار است وزنا ومعنی
اَوْزانْ : وزنها
اَوْژَنْ : «همچو روزن» بمعنی افکن است [شیراوزن]
اَوْژَنْدِیدَنْ : افکندن و انداختن
اَوْساخْ : چرکها «جمع وسخ »
اَوْساطْ : وسطها
اَوِسْتا : کتاب زردتشت «اَبِستا» نیز گویند
اُوسْتادْ : آموزنده ـ دانا وکاردان
اُوسْتا : مخفف اوستاد
اَوْسَطْ : میانه چیز ـ

گزیده و افضل
اَوْسَعْ : فراخ تر
اَوْصَافْ : جمع وصف
اَوْصَالْ : استخوانهای محکم ـ بندهای اندام
اَوْصِیَاء : سفارش شدگان
اَوْضَاعْ : حالات ، وضعها
اَوْضَحْ : واضح تر
اَوْطَارْ : حاجتها « جمع وَطَرْ »
اَوْطَانْ : وطنها
اَوْعِیَه :ظرفها «جمع وعاء»
اَوْفَرْ : فراوان تر
اَوْفَقْ : موافق تر
اَوْقَاتْ : وقتها
اَوْقَارْ: بارهای گران «جمع وقر »
اَوْقَافْ : وقف ها و بیشتر بمعنی موقوفات آید که از مصدر معنی اسم مفعول قصد کرده اند
اَوْقِیَه : وزنه ایست بمقدار چهل درم

اَوْکَارْ: آشیانها «جمع وکر»
اَوْگَارْ : افکار است بمعنی مجروح و آزرده
اَوْکَدْ : استوار تر
اَوْگَنْجْ « همچوشطرنج » : پشیمانی و ندامت
اَوَّلْ : نخستین
اَوَّلُ الْاَوَّلِین : آفریدگار است
اَوْلٰی «همچومولی : بهتر وسزاوارتر ودر کلام بزرگان سخن « اولی تر » آمده است ، سعدی فرماید ،ترك احسان خواجه اولی تر کاحتمال جفای بوابان
اُولٰی«همچوبودا» : نخستین «مونث اول»
اَوْلَادْ :فرزندان «جمع ولد»
اُولُوا الْاَبْصَارْ : صاحبان بصیرت
اُولُوا الْاَرْحَامْ : صاحبان خویشاوندی، خویشاوندان
اُولُوا الْاَمْرْ : صاحبان

فرماندهی: پادشاهان، امیران، حاکمان
اُولُوالعَزْمْ : پیغمبران بزرگ که بر عهد خود با خدا کوشا و ثابت بوده‌اند
اُولُوسْ : بترکی قبیله و طایفه و جماعت است
اَوْلِیاء : دوستان ـ نزدیکان ـ صاحبان ـ دوستان خدا
اَوْهٰامْ : خیالات «جمع وهم»
اَوْهَنْ : سست تر
اوِیژه « همچو همیشه » : خالص ـ مخصوص
اِهٰابْ « بکسر » : پوست گوسفند وغیر آن که دباغت نیافته
اِهٰابَتْ : بانگ بر زدن بر چارپا
اَهٰالِی : ساکنان ،صاحبان
اِهٰانَتْ : خوار کردن ـ سبك داشتن
اِهْبٰاطْ : فرو فرستادن و فرود آوردن

اُهْبَةْ « همچو نصرت » : ساختگی و آمادگی کار
اِهْتِدٰاء : راه راست یافتن
اِهْتِرٰاشْ: شورانیدن و بهم انداختن
اِهْتِزٰازْ: جنبیدن و بحرکت و نشاط آمدن
اِهْتِمٰامْ : همت گماشتن و کوشش کردن ـ غمگین و مهموم شدن، غمخواری کردن
اِهْدٰاء : هدیه و تحفه دادن
اِهْدٰارْ : مباح کردن خون، باطل کردن و بهدر دادن
اَهْدٰافْ : هدفها و نشانه‌ها
اِهْذٰارْ: بیهوده گوئی کردن
اَهْرٰامْ : جمع هرم بمعنی پیری و گنبد
اَهْرٰامِ ثَلاثَه : سه بنای معظم است در مصر کـه فراعنه ساخته‌اند وازعجایب ابنیه جهان است
اَهْرَمْ « همچو همـدم » : چوبیست که هلیم وهریسه را

بدان کو بند و برهم زنند

اَهْرِمَنْ و اَهْرِیمَنْ: شیطان

اِهْزال : لاغر گردانیدن

اَهْل : کسان ـ سزاوار، صاحب

اَهْلاً سَهْلاً « به تنوین » : کلمه‌ایست که عرب هنگام آمدن مسافر یا مهمان گوید و بپارسی «خوش آمدی»

اِهْلاك : هلاك کردن

اَهْلی : حیوان رام شده «خلاف وحشی»

اَهْلِیَّت : سزاوار بودن

اَهَمّ «بتشدید میم» : مهم‌تر وواجب‌تر

اِهْمال : فروگذاشتن

اِهْمام : باندوه درآوردن وغمگین گردانیدن ومشغول ساختن

اَهْواء «بفتح» : آرزوهای نفسانی «جمع هَوای»

اِهْواء «بکسر» : قصد کردن ـ دوست داشتن

اَهْوال : کارهای خطرناك «جمع هول»

اَهْوَن : آسانتر ، سبکتر

اَهْوِیَه : هواها

اَهْیَب : ترسناکتر

اَیا : حرف ندا بمعنی یا«ای»

اَیاب : آمدن و بازگشتن «مقابل ذهاب» که رفتن است

اَیادی : نعمتها ـ دستها

اَیار : ماه سیم بهار نزد رومیان پس از ماه نیسان

اَیاز : نام غلام ترك است که سلطان محمود غزنوی شیفته وی بوده است

اَیاش : ایازاست

اَیاغ : پیاله شراب و ایاق هم آمده است و این لفظ اصلا ترکی است

اَیّام «بتشدید یاء» : روزها «جمع یوم»

اَیامِن: خجسته‌ها ـ دست‌های راست

اَیبَس : خشك‌تر

أَيْتامْ : يتيمان
ايثارْ : ديگرى را برخود مقدم داشتن در نفع وخير گرامى داشتن
ايجابْ: واجب گردانيدن- دراصطلاح منطق ثبوت نسبت است مقابل سلب
ايجادْ : پديد آوردن
ايجارْ : اجر دادن- كرايه دادن
ايجازْ : كوتاه كردن و اختصار سخن
ايچْ : هيچ است
ايحاءْ : وحى فرستادن
ايداعْ : وديعت نهادن
ايدَرْ «همچو بى سر»: اينجا- اينك ، اكنون
ايدُونْ: اكنون، اينچنين ، اينجا
أَيْدِى : دستها «جمع يد»
ايذاءْ : آزار كردن
ايذانْ: اعلام كردن و بگوش رسانيدن
أَيْرْ: آلت نره- فرزند نرينه
ايرا : زيرا
ايراءْ : آتش گيرانيدن
ايراثْ : وارث گردانيدن- بارث گذاشتن
ايرادْ : وارد كردن، خرده گرفتن
ايسارْ : توانگر شدن
أَيْسَرْ : آسانتر- جانب چپ
ايصاءْ: سفارش كردن- وصى گردانيدن
ايصالْ : رسانيدن
أَيْضاً : نيز ، بازهم
ايضاحْ : آشكار كردن و واضح گردانيدن
ايطاءْ : پايمال كردن، در اصطلاح تكرار قافيه است
ايطانْ : وطن كردن
ايعادْ : بوعده ترسانيدن وعده ترسناك دادن
ايغَرْ : بتركى خر نر را گويند
ايفاءْ : وفا كردن بعهد -

بتمام وکمال ادا کردن
ایغار : بخشم درآوردن و آتش خشم گیراندن
ایفاد: فرستادن برای پیام
ایقاد : آتش افروختن
ایقاظ « بکسر »: بیدار کردن
أیقاظ « بفتح » : بیداران «جمع یقظ»
ایقاع : درافکندن بجنگ ومکروه
ایقان : بیقین دانستن
ایکال:واگذاشتن-خورانیدن
ایل «همچوبیل» : بترکی گروهوجماعت وقبیله است
أیّل «بتشدید یا » :گوزن
ایلاء : سوگند خوردن
ایلاج : درآوردن چیزی درچیزی
ایلام : ولیمه دادن- بدرد آوردن
ایلچی : پیك وپیام آورو قاصد،ترکی است مرکب از «ایل» بمعنی پیام و «چی» بمعنی دارنده
ایلغار و الغار : بترکی بردشمن تاحت آوردن است
ایلول : ماه اول پائیز است نزد رومیان
أیّم «بتشدید یا »:زن بی شوهر «جمعش ایامی»
ایماء : اشاره کردن
أیماق «بضم» : قبیله است بترکی «جمعش ایماقات»
أیمان «بفتح» : سوگندها- دستهای راست- «جمع یمین»
ایمان «بکسر» : گرویدن ومومن شدن-ایمن گردانیدن وامان دادن
ایمن « همچو بی زن » : آسوده از ترس و خوف و بعربی «آمن» گویند
أیمن«همچو برزن» : طرف راست- مبارکتر
ایناس : انس گرفتن
ایواء : مأوی دادن
ایوار « همچو دیوار » :

هنگام‌عصر نزدیك بغروب برای مسافر مقابل شبگیر که هنگام سحر وصبح‌است

ایهام: در کمان وشك افکندن ـ دراصطلاح ازمحسنات بدیع است بآنکه لفظی گویند دارای دومعنی قریب وبعید وفهم سامع‌بمعنی قریب‌رود وحال آنکه معنی‌بعیداراده شده باشد

ب

با : آش‌وطعام «مخفف‌أبا» وبازارکه بمعنی سوق است ازهمین‌کلمه وزارکه پساوند مکان‌است‌مرکب‌می‌باشدیعنی جائیکه طعام بسیارست

باب بپارسی : پدر، درخور و شایسته ـ و بعربی: درب خانه وغیرآن وازهمین‌است بابهای کتاب بمعنی‌قسمتهای آن گوئیا هر قسمت دری بسوی معانی مخصوص‌است «جمعش ابواب»

بابُر : از سلاطین تیموری هندوستان است

بابزن: سیخ کباب آهنی‌یاچوبی

بابك : جدمادری اردشیر است ـ نام شهری است ـ نام مردی‌که درزمان عباسیان خروج کردودین خرم‌دینی راآوردواورا بابك‌خرم‌دین گفتند

بابل «همچو قابل» : نام یکی‌ازشهرهای بزرگ تاریخ است که‌درکنارفرات‌نزدیك شهرحله‌بوده‌وقرنهاست‌ویران شده است

بابیزن : بادبزن ـ کفیل .

بابُر : شمشیر بران

باج: مالیات وخراج و آن مالیست که زبر دستان از زیر دستان گیرند
باحث : بحث کننده ـ کاونده
باحور : شدت گرمای تابستان
باختر : مغرب مقابل خاور که مشرق است
باخه : سنگ پشت، لاك پشت
باذ افراه : پاداش بدی «باذافراه ـ باذآفره» نیز آمده است
باذپا : اسب تیز تك و تندرو
باذ پیمودن : کار بیهوده کردن ـ سخن بی اصل گفتن
باذخان : باد گیر که باددر آن درآید
باذدست: ولخرج ومسرف ـ تهی دست
باذروج: ریحان کوهی ـ گل بستان افروز «معرب بادرویه»
باذسار: سبك مغز و بی وقار ـ سبك سیر و تندرو
باذسر : آنکه باد نخوت درسر داشته باشد
باده : شراب
بادی : ابتدا کننده ـ آغاز
بادیه: بیابان «جمعش بوادی» درپارسی و ترکی ـ پیاله را گویند و اصلش «باطیه» است
باذخ : بلند وسرافراشته
باذل : بخشنده
بار «بتشدید راء»: نیکوکار
باربد : یکی از استادان موسیقی است درزمان خسرو پرویز سرود خسروانی از ابتکار اوست
بارحه : شب گذشته
بارد : سرد ـ شمشیر بران
بارز : آشکار
بارع : کامل ، و برتر از همسران
بارقه : چیزیکه بدرخشد، درخشندگی .
بارك الله : خدا مبارك گرداند و این کلمه بمعنی

آفرین آید
بارگی : اسب ، قحبکی
بارگیر : حیوان بارکش
بارو : دیوارقلعه
باره : اسب۔ بارو۔ نوبت۔ نوع ۔ پساوند است ومعنی دوست دهد: «غلام باره، زن باره، شاعر باره»
باری: آفریدگار، فی الجمله، بهرحال
بازغ : طلوع کننده
بازیار : پرستار بازشکاری۔ برزگر
باژ : باج است وآن مالی است که از زیردستان گیرند
باژگونه : واژگونه است
بئر : چاه
بأس : عذاب ۔ باك وترس، شدت ۔
بؤس : تنگدستی
بأساء : سختی وبلا
باستان : قدیم ، زمانهای گذشته

باستی : فروتنی وافتادگی
باسط : پهن کننده وگسترنده،
باسق: بالیده، سربرافراخته
باسقات : جمع باسقه
باسل : شجاع۔شیر
باسلیق: شاهرگ دست است واین لفظ دریونانی بمعنی پادشاه بزرگ است
باسم : تبسم کننده و لب خندان
باشق : باشه است
باشه : مرغیست شکاری
باصره : قوهٔ بینائی
باطل : نابود، ازمیان رفته۔ ناپدید۔ ناحق ۔ فاسد
باطن: درون هرچیز، پنهان «مقابل ظاهر»
باطیه : ظرف شراب است وبپارسی مطلق کاسه را بادیه گویند
باع : مقدارفاصله میان هر دودست که گشاده وباز کنند «تقریباً ۲ متر» طول باع =

نمایاز بخشندگی و بزرگی است
باعِث: انگیزنده-انگیزه. سبب و علت
باغِی : سرکش و نافرمان-جویا وطالب
باقدَم : عاقبت و سرانجام
باقَة : دسته سبزی
باقِعَة : زیرك و باهوش که فریب نخورد
باقِل : نام مردی استدر عرب که بحماقت وی مثل زنند
باقِی: بازمانده - بازمانندهٔ
باقِیاتِ صالِحاتْ :کارهای شایسته که بکار آخرت آید
باكْ : بیم وترس ، اندیشه وهراس
باکِرَه : دوشیزه، زن‌دست نخورده و شوهر ندیده
باکُوَر- باکوره : نورس و اول هرچیز - میوه نورس که «نوبر» گویند

باکِی - باکِیَه : گریان . گریه کننده
بالْ : خاطر «فراغ بال : فراغ خاطر» و بال مرغ بمنزله دست اوست که هم بدان بپرد
بالانْ : بالنده -دام وتله، راهرو خانه ، متحرك
بالانیدن : جنبانیدن
بالِغْ : رسنده - و جوان بالغ یعنی بحد مردی رسیده
بالُوعَهْ : چاهك فاضل آب
بالیدَنْ : نمو کردن‌و تنومند شدن و افزونی یافتن
بامْ : سقف - مخفف‌بامداد
بامْدادْ و بامْگاهْ : صبح آفتاب نزده
بامْدادانْ : صبحگاهان
بامْشادْ : نام نوازنده‌ئیست
بامِیانْ : نام‌شهریست نزدیك بلخ
بانْ : بام-درختی‌است‌که‌ا

میوهٔ آن روغن خوشبو گیرند،
بساوند بمعنی دارنده همچو
« نگهبان فیلبان دربان»
بانی : بنا کننده
باه : جماع و شهوت آن
باهر : روشن و تابان
بایت : شب مانده
بایر : زمین وا افتاده و
بیکار وغیر مزروع
بایستن : واجب بودن
بایع : فروشنده
باین : دور وجدا
ببغاء : طوطی
بتفوز «همچو مرموز » :
پیرامون دهان ، بدپوز هم
آمده است
بث «بتشدید» : پرا کندن ـ
بر انگیختن ـ راز خود
آشکار کردن
بث شکوی : درددل گفتن
وراز اندوه خود آشکار
نمودن
بحث : کاویدن و جستجو
کردن
بحاث «بتشدید » : بسیار
بحث کننده
بحار : دریاها «جمع بحر»
بحبوحه : میان کار و چیز
بحث : خالص و محض
بحث : کاوش وجستجو
بحر : دریا ـ در اصطلاح
وزن مخصوص شعر و آن نوزده
بحر است «رمل، رجز، هزج»
متقارب خفیف . . . . »
بحران : شدت
بحل : حلال
بحلی :حلالی
بحور : دریاها «جمع بحر»
بحیره « بضم » : دریاچه
بخار : آنچه از آب گرم
برخیزد
بخارا : نام شهریست
بخ بخ : به به وخوشا ومفرد
هم میآید و با تنوین هم
آمده
بخت : بهره و نصیب ـ

بهره ازلی که باختیار نیست
بَختیار : با بخت ودولت و خوشبخت که همه جا بخت اورا یاری دهد
بَخرَد : خردمند دراصل «باخرد» بوده
بَخرَدی : باخردی ودانائی
بَخش : اندك و ناچیز
بَخش : قسمت و بهره
بُختی «بضم» : نوعی ازشتر که قوی و بزرگ است
بَخَر «بدوفتح» : گنده‌دهان
بُخل : امساك در مال ــ «ضدکرم» وبپارسی «زفتی» بضم اول گویند
بُخَلاء : بخیلان
بَخیل : تنگ‌چشم وممسك و بپارسی زفت است بضم زاء
بَخیه: دوختن ـ کوك دوخت
بُدّ «بتشدید» : چاره
بِدائَت: آغاز واول هرچیز
بِدار : مبادرت است
بَدانَت : تنومند شدن

بَداوَت : صحرا نشینی ـ ابتدای کار
بَداهَت : بی اندیشه سخن گفتن ـ بدیهی بودن
بِدایَت : آغاز
بَدایع : شگرفیها ـ چیز های نو ـ « جمع بدیع »
بَدبَدَك ـ بَدبَدَه : مرغیست
بَدَخشان : ولایتی است که لعل آن معروف است
بَدَخش : بمعنی لعل و کنایه از شراب
بَدر : ماه‌تمام درشب چارده
بَدرَقه : رهنمای راه ـ دنبال رفتن مهمان که «مشایعت» گویند ـ باصطلاح اطباء دوا یا غذای مایع که دنبال دوا خورند
بَدرَه : کیسه که زر وسیم درآن کنند
بِدرود: وداع ـ سالم وسلامت
بَدِشت «بکسر وفتح هردو» : وجب که بعربی «شِبر» گویند

بَدسِگال : بداندیش
بِدعَت : چیز نو آوردن
بَدَل : جایگزین
بُدَلاء : طایفه‌ئی از اولیاء خدا « جمع بدیل »
بُدُوح «بضم» : نام‌فرشته‌ئیست که نام وی بخط زر بالای تیغ و خنجر ومانند آن بجهت تیمن نویسند و اکنون این نام و یا عدد آنرا « ۲٤٦۸ » بجهت‌زود رسیدن و سالم ماندن نامه ها نگارند
بَدو : آغاز ـ صحوا
بَدَوِیّ « بفتح دال » : صحرا نشین
بَدوِی«بسکون‌دال»:ابتدائی
بَدِیع : نوظهور ، شگفت ـ و علم‌بدیع : بیان محسنات کلام است
بَدِیل : بدل ،
بَدِیهَه : بی درنگ شعر وسخن نیکو گفتن
بَدِیهی : واضح که‌دانستن آن بر همه‌کس پیدا باشد و احتیاج بتفکر نباشد مثالش: « پاره هر چیز از تمام آن کوچکتر است » و بدیهیات بسیار است
بِذاء : بهم دشنام و ناسزاء گفتن
بَذاذَت : بدحالی
بَذّال بتشدید:بسیاربخشنده
بَذر : دانه‌که‌درزمین‌خواهند کاشت
بَذل : بخشش کردن
بَذله: سخن دلکش وخوش طبعی، جامه‌که‌هرروزپوشند
بُذُور « بضم » : دانه های کاشتنی«جمع‌بذر»
بَذِیّ : بدزبان وبیهوده گو
بَرّ « بفتح‌وتشدید»:خشکی زمین « مقابل بحر » ـ و درعربی‌بمعنی نیکوکردار، مهربان هم آمده است
بِرّ « بکسر و تشدید » :

نیکوئی
بَرائَت : بیزاری - پاکی
بَرائت ساحَت : بیگناهی
بَرات : نوشته‌ئی که بعهده کسی بدیگری دهند
بَراجِم : پیوند انگشتان
بَرازِش: زیبندگی و برازیدن: زیبندگی داشتن است
بُراده « بضم » : ریزه‌های آهن و فلزات که هنگام سوهان کردن بریزد
بَراعَت : برتری وکمال
بَراعَتِ اِستِهلال: اصطلاح علم بدیع است یا آنکه آغاز سخن رامزیتی باشد که موضوع اصلی را که از پس آید بنمایاند
بَراغیث : « جمع برغوث »
بُراق «بضم» : اسب - اسب پیمبر درشب معراج
بَرّاق «بفتح وتشدید» : درخشان
بَرامِکَه : فرزندان برمك و ایشان گروهی از ایرانیان بودند که بدستگاه خلفای عباسی در آمدند و مدتها وزارت داشتند تا آنکه هارون‌الرشید آنان را برانداخت ولی احسان و سخاوت آنان نامشان بلندساخت.
بَراهِمَه: برهمنان و علمای دینی هندیان
بَراهین : جمع برهان
بَرایا : خلایق و مردمان «جمع بریه»
بُرْء « بضم » : از بیماری برخاستن
بَرْبَط : نوعی از ساز شبیه بسینه مرغابی
بُرْثُن : پنجه شیروسباع
بُرْج : بنای دراز وبلندکه کنار قلعه برای دیده بانی سازند-قلعه-قصر- هریك از قسمتهای دوازده گانه فلك که زمین درحرکت سالیانه خود هرماه یکیرامی پیماید اسامی آنها بدینقراراست، «حمل، ثور،جوزا،سرطان،

اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت – که بترتیب ازماه فروردین تااسفندبراینها منطبق است

بِرْجیس : ستاره مشتری و اورا قاضی فلك گویند

بَرْخ و بَرْخَه : پاره و حصه و جزو

بَرْخی : یك پاره، اندکی

بَرْد «بفتح باء»: بعربی سرما، سرد وخنك

بَرْدِ عَجُوز : سرمای آخر زمستان

بُرْد «بضم باء» : جامه

بَرَد «همچو حسد»: تگرگ

بَرْدَعَه و بَرْذَعَه: گلیم زیر پالان چارپایان

بَرْدَه : بنده وغلام وکنیز

بَرْدیدَن: ازراه بیکسوشدن ودور شدن

بِرْذَوْن : قاطر

بَرَرَه : نیکان ، مهربانان – «جمع بارّ» بتشدید

بَرْز : بپارسی کشت وزراعت «ورز» هم گویند

بَرْزَخ : حایل میان دو چیز و عالم برزخ یعنی فـاصله میان مرگ وقیامت

بَرْزگَر : زارع

بَرْزَن : کوی ومحله

بَرْزه : زراعت است و از آنست «برزه کار و برزه گر بمعنی زارع، وبرزه گاو بمعنی گاوزراعت»

بَرْزیدَن : ورزیدن است

بَرْزین : آتش – نام شخص – برزن ومحله

بِرْسام : بیماری ورم سینه

بَرَص : پیسی وآن مرضی است که پوست بدن جای جای سپید گردد

بَرْصیصا : نام عابدی است دربنی اسرائیل که بوسوسه شیطان کار ناشایسته کرده او را بدار آویختند واز خدا بر گشت

بِرْطِبْل «بکسر» : رشوه ـ سنگ کوچک دراز
بُرْغُوث «بضم» : کیک
بَرْغُول: نیم کوفته که «بلغور» گویند
بَرْق : درخشیدن ، روشنی که ناگاه ازابر جهد
بُرْقَع «بضم» : روبند
[آن روی را بهر کس منمای الله الله، یا پرده‌ئی بیفکن یا برقعی فروهل] «کمال اسمعیل»
بَرَکات: برکتها وزیادتیها
بَرَکَت: افزونی وخوش‌بختی
بِرْکَه «بکسر» : حوض آب
بَرَکی «بدوفتح» منسوب به برك و آن بافته از پشم‌شترست
بَرْگَشْت «همچو سرمست»: خدا نکند، معاذالله [فلك چون او بود برگست ومه چون‌او بودحاشا] «قطران»
بَرْگُسْتُوان زرهی که‌برای محافظت درجنگ بر خود میکرده وبراسب وپیل هم می‌پوشانیده‌اند **بَرْگُسْتان** «همچو انگشتان» هم آمده
بَرْهَچیدَن : دست بریدن کسی کشیدن
بَرْمَخیدَن : نافرمانی و خودرائی کردن
بُرْنا : جوان
بِرِنْجَن : زیور آلات که بر پای‌ودست کنند «دست‌برنجن وپای‌برنجن»
بُرْنُس : جامه و کلاه پشمین که نصاری می‌پوشیده‌اند ـ کلاه دراز ـ کلاه درویشی
بُرُوت : موی لب بالا که سبلت وسبیل گویند
بُرُوج : جمع برج
بُرُودَت : سردی
بُرُوز : نمایان شدن
بُرُومَنْد «بفتح» : بارور ، میوه‌دار، صاحب نفع ـ کامیاب و برخوردار
بُرْهان : دلیل قاطع ـ ودر

علم منطق قیاسی که نتیجهٔ دومقدمه آن یقینی باشد مقابل جدل وخطابه وسفسطه
بُرْهانِ اِنّی : در اصطلاح منطق ازمعلول بعلت دلیل گرفتن است: «دود میآید پس آتش هست
بُرْهانِ لِمّی: ازعلت بمعلول دلیل گرفتن است: «آتش هست پس میسوزاند»
بَرْهَمَنْ : دانشمند دینی هندویان۔ بت‌پرست وضبط آن بروزن «قلمزن» است و بجهت ضرورت شعر بروزن «سرمزن» آید
بَرَهُوت : نام بیابانی است درحضر موت ودرآن چاهی است که گویند ارواح کفار ومنافقین در آنجا باشند وهر صحرای بی آب و علف و بیابان خشك رابدان تشبیه کنند
بَرْهیخْتَنْ : بر کشیدن و بر آوردن
بَرّی : منسوب به بر که خشکی زمین باشد «خلاف بحری»
بَری «همچوقوی»: بیزار۔ بیگناه
بَرِیَّة «بتشدید» : مخلوق
بَرِیدْ : نامه‌رسان وقاصد ۔ مسافت چهار فرسنگ راه
بَرِیقْ : درخشندگی
بُزاةْ «بضم»: بازهای شکاری «جمع باز»
بَزّازْ « بتشدید » : جامه فروش پارچه فروش
بُزاقْ : آب دهان
بَزْرْ : دانه کاشتنی ودرپارسی «بزرا» هم گویند
بَزْرَكْ : تخم کتان است که روغن آنرا گیرند
بَزْرِقَطُونا :اسفرزه،اسپغول
بَزْمْ : مجلس عیش و نشاط ومطلق مجلس
بِزِهْ : گناه
بِزِهْکار : گنهکار

بَساتِینْ : باغها ، بوستانها جمع بستان
بَساطْ : فرش وگسترونی۔ دستگاه
بَسالَتْ : دلیری وشجاعت
بَسانْ : مانند
بَسّامْ « بتشدید » : بسیار لبخند زننده وشادان
بَسایِطْ : جمع بسیط
بُسْتْ « بضم » : نام جائی است درافغانستان
بُسْتانْ : باغ و گلستان ، وگوئیامخفف بوستاناست کهعرباز پارس گرفتهباشد
بَسْتُو و بَسْتُكْ « بفتح » : سبوی روغن ومربا
بُسَّدْ « بتشدید » : مرجان
بُسَّدِینْ : « بضموتشدید » مرجان رنگ : سرخرنگ
بُسْرْ « بضم » : خرمای نارس
بَسْطْ : گستردن وپهن کردن
بَسْطامْ : نام شهری است
بَسْطَتْ : گشادگی وپهناوری
بِسْمِلْ : ذبح کردن
بِسْمَلَه : مخفف بسمالله ـ الرحمنالرحیم
بَسَنْدْ ، بَسَنْدَه : بسوکافی
بَسُودَنْ : دستمالیدنولمس کردن۔سوراخ کردن،سائیدن
بَسُودَه : لمس شده۔ سوراخ شده۔ سائیده شده
بَسِیجْ : آهنگوقصد۔آمادگی
بَسِیجِیدَنْ : آماده کردن ـ قصدکاری کردن
بَسِیجِیدَه : آماده
بَسِیطْ : گسترده۔ گستردگی، ساده مقابل مرکب
بَسِیمْ : خندان وخوشروی
بِشارَتْ : مژده دادن
بَشّاشْ « بتشدید » : تازهروی
بَشاشَتْ : تازهروئیوشادمانی
بِشاعَتْ : ناخوبی، بیمزگی
بَشَرْ : انسان
بُشْرای « همچو کبری » : مژده
بَشُولِیدَنْ : دیدنوداستن۔ پریشان کردن ـ سرگردان

نشستن- کارسازی کردن
بَشَرَهْ : ظاهر پوست بدن
بَشِیرْ : مژده آورنده
بِصارَتْ : بینائی
بُصاقْ : آب دهان «بزاق»
بَصَرْ : چشم- بینائی
بَصَلْ «بدو فتح» : پیاز
بَصیرْ : بینا
بَصیرَتْ : بینائی
بِضاعَتْ: سرمایه-مال التجاره
بِضاعت مُزْجاةْ : مال اندك وسرمایهٔ ناچیز
بِضْعْ «بکسر»: اندك- پاره- ازیك تا نه-
بُضْع «بضم»: عورت زن-جماع
بِضْعَه «بکسر»: پاره وقطعه
بَطْ : مرغابی
بُطوءْ : کندی
بَطارِقَه: بزرگان دین ترسائی «جمع بطریق»
بَطّالْ «بتشدید» : بیکار - یاوه گو- شجاع
بِطالَتْ : بیکاری وتن آسائی،
شجاعت
بِطانَهْ : آستر جامه-محارم وخواص - اندرون
بَطایِحْ : کندرگاههای سیل «جمع بطیحه» وآن بمعنی بطحاء وابطح است
بَطْحاءْ : کندرگاه سیل که سنکریزه بسیار داشته باشد
بَطَرْ : شدت خوشحالی - سرکشی ونافرمانی
بِطْرِیقْ: بزرگ ترسایان
بَطْشْ:سخت گرفتن، ناگهان گرفتن، بسختی مواخذه کردن
بَطَلْ:شجاع وجنگجوودلیر
بُطْلانْ: باطل شدن- بیهوده شدن
بَطْلَیمُوسْ : نام یکی از حکمای بزرگ یونان
بَطْنْ : شکم- اندرون-قبیله
بُطْنانْ « بضم » : درونها و شکمها «جمع بطن»
بُطُونْ : جمع بطن
بَطیءْ : کند «مقابل سریع»

بِطّیخ «بتشدید» : خربزه
بَطین : بزرگ شکم
بَعث: برانگیختن وفرستادن، لشکر و گروهی که بجائی فرستند
بِعثَت : برانگیختگی و فرستادگی
بَعد «بفتح» : پس از
بُعد «بضم» : دوری
بُعدُالمَشرِقَین: اندازه‌دوری میان مشرق ومغرب
بَعَر: پشکل «جمعش ابعار»
بَعض : پاره
بَعل : شوهر ـ نام بتی‌است
بَعُوض و بَعوضه : پشه‌ریز
بَعید : دور «مقابل‌قریب»
بَعیر : شتر «جمعش اباعر و اباعیر»
بِعَینِه : بذات وحقیقت آن در مقام‌فرق نداشتن آورند
بُغات «بضم» : جویندگان وخواستاران «جمع باغی»
بِغاث : پرنده‌ئی است‌محقر
بِغال : استران «جمع‌بغل»
بَغایا : زنان بدکاره «جمع باغی و بَغیَّه
بِغایَة : کسب و طلب‌معاش
بَغتَةً «به‌تنوین»: بناگاه ، ناگهانی
بَغضاء : دشمنی‌سخت
بُغض : دشمنی وکینه
بَغل «بسکون دوم»: استر،
بَغَل «بفتح‌هردو » : کنار، بر ، آغوش
بَغی : ستمکاری، گردنکشی
بَغِیّ «بتشدید همچوغنی : زن‌بدکاره
بُغیَة « همچو سفره » : حاجت و مطلوب
بَقّ : پشه
بَقاء: ماندن‌ـ زیست کردن
بِقاع «بکسر» : بقعه ها و مکانها
بَقایا : باقی‌مانده ها «جمع بقیه»
بَقَر : گاو

بَقَرَه : یك گاو
بَقَرات : گاوها
بُقعَه : قطعه زمین
بَقْل : سبزی که از تخم روید نه از بیخ
بَقْلَةُ الحَمْقاء : خرفه
بَقَّم «بفتح و تشدید »: چوب درختی است بغایت سرخ رنگ و بدان رنگرزی کنند «معرب بکم است»
بُقُول : سبزیها «جمع بقل»
بَقِیَّه «بتشدید» : باقیمانده
بَقیع : نام گورستانی است درشهر مدینه
بُکاء : گریه
بُکات : گریه کنندگان « جمع باکی»
بِکارَت : دست نخوردگی، دوشیزگی
بِکْر : دوشیزه ، دست نخورده
بُکْرَة «بضم» : صبح زود
بَکَم «بدوفتح »: گنگی- پارسی بقم که گذشت و بکاف پارسی هم آمده است
بُکْم «بضم باء» : گنگان « جمع ابکم »
بُکُور: بامدادان برخاستن و بکار رفتن
بِگاه : زود و بهنگام و با بای پارسی بمعنی سحراست
بَلاء : گرفتاری و مصیبت
بَلابِل: پریشانیها، اندوهها- بلبلان «جمع بلبل و بلبال»
بِلاد : شهرها «جمع بلد»
بَلادَت :کند فهمی و کودنی
بِلار : بلال است که بیاید- نام وزیر پادشاهی از هند
بَلادُر : میوه درختی است که بکار درمان آید
بَلارَك : جوهر شمشر - شمشیر جوهر دار
بِلاس : پلاس است که بیاید
بَلاغ :کفایت
بَلاغَت : رسیدن-رسا بودن، دراصطلاح علم معانی بلاغت

آنست که کلام فصیح و با قتضای حال آورده شود
بَلاقِعْ : زمین های خالی از مردم و آب و گیاه «جمع بلقع»
بِلالْ « بکسر » نـام غلام حبشی که پیمبر را اذان نماز گفتی ـ و بمعنی رطوبت ـ
بَلالْ «بفتح» : بیارسی بیخ خاری است که آنرا چوبك اشنان گویند و « بلار » براء هم آمده است و درعرف امروز « ذرت» را بَلال گویند
بِلاهَتْ : نادانـی ، ساده لوحی
بَلایا : گرفتاریها، وسختیها «جمع بلیه»
بَلْبالْ : وسوسه ـ اندوه
بَلَدْ : شهر ـ و در عرف بمعنی بـا وقوف و رهنما آید
بِلْدانْ : شهرها «جمع بلد»
بَلْعْ : بگلو فرو بردن

بُلْعُومْ «بضم» : مجـرای طعام ، گلو
بَلْعیدَنْ : بگلو فرو بردن
بُلَغاء : جمع بلیغ
بُلْغارْ : نام شهری است ، چـرم مُوجـدار خوشبوی رنگین
بَلْغَمْ : ماده لزجی است و یکی از چهار خلط است در مزاج انسان : «سوداء، صفراء ، خون ، بلغم»
بَلْغُورْ : نیم کوفته گندم و مانند آن « برغول »
بُلْکامَه : بسیار کام و پر آرزو
بَلْوای : هنگامه ـ گـرفتاری
بُلُورْ : سنگ سفید براقی است مانند شیشه ودرعربی بتشدید لام آید
بَلُوطْ : درختی است کـه چوب و میوه آن سخت باشد ودر عربی بتشدید لام آید
بُلُوغْ : رسیدن
بُلُوكْ : بترکی جماعت است

و از همین است باوك بمعنی چند آبادی که مجتمع باشند

بُلَهاء و بُلْه : ابلهان

بَلی : «بفتح اول و یاء در پارسی بمعنی آری است و درعربی باالف مقصوره آید.

بِلیٰ «بکسر اول و الف مقصوره» : : کهنگی

بلیث بتشدید : گرفتاری

بلید : کودن وکند هوش

بلیغ : رسا و فصیح

بَم : آواز که بلند ودرشت باشد مقابل زیر، تار بلند آوازتارهای چنگ

بُن بضم : بیخ و بنیاد، و بفتح زراعت و باغ است وبَنْدان محافظ باغوزراعت و خرمن راگویند

بَناء : ساختمان و بتشدید بمعنی سازنده است

بَنات : دختران «جمع بنت»

بَنات النَعْش : ستاره هفت برادران

بناگوش : بیخ گوش و نرمه گوش

بنام‌ایزد : بنام خدا واین کلمه‌رادرمحل تعجب و به جهت چشم زخم استعمال کنند [بنام ایزد زهی خط و بناگوش]

بِنامیزَد : بنام ایزد است که در مقام تعجب و دفع چشم زخم گویند و بهتر آنست که بنا بر اصل «بنام ایزد» نوشته شود ولی بیشتر «بنامیزد» نوشته اند

بَنان : سر انگشت

بِنت : دختر

بَنج : بنگ است

بُنجُشك : گنجشك

بُنجُل : متاع نامرغوب

بُنداد : بوزن و معنی بنیاد است

بُندار «بضم باء» : صاحب

مکنت و اموال ــ نام یکی
ازشعرای قدیم :«بنداررازی»
بَنْدْ بَازْ : ریسمان بازست
که برریسمان آویخته بر آید
و بازی کند
بُنْدُقْ : فندق : گلوله گل
بَنْدِیشَه : اندیشه است
بِنْصِرْ : انگشت چهارم دست
و پا
بَنَفْسَجْ : بنفشه است
بنفشه : گیاهی است که گل
های کبود وخوش رنگ دارد
و درطب بکار میآید
بَنْگْ : گیاهی است که دانه
آن مستی آرد و در عرف
دانه کوبیده را بنگ گویند
بِنْگَانْ : پیاله ، و فنجان
معرب آنست ـ طاس سوراخی
که دهقانان در تقسیم آب
بکارمیبرند»
بُنْگَاهْ : مکانی که نقدوجنس
در آن نهند و اصلش بنـه
گاه است

بَنُوَانْ «بفتح با» : نگهبان
زراعت و باغ وخـرمن ــ
« بضم با » نگهبان مال و
بنه
بَنُونْ : پسران
بُنَهْ : اموال و اسباب خانه
و املاك ـ بیخ و بنیاد ــ
مکان وخانه
بَنِی آدَمْ : فرزندان آدم
بَنِی إِسْرَائِیلْ : فرزندان
یعقوب ــ قوم یهود
بَنِی الجَانّ : جنیان و پریان
بُنْیَادْ : پایه ، بیخ ، ریشه
بُنْیَانْ : اساس وپایه
بُنْیَتْ : نهاد وسرشت
بُوكْ : مخفف بود که، باشد که
بَوَّابْ «بتشدید» : دربان
بَوَادِی : بیابانها « جمع
بادیه »
بَوَارْ : هلاکت
بَوَارِدْ : شمشیر های بران
بَوَارِقْ: درخشندهها جمع بارقه
بَوَاسِیرْ : بیماری استدر

مقعد که رگها ورم کند و سوزش داشته باشد و گاه خون آید
بَواطِنْ : جمع باطن
بَواعِثْ : علتها «جمع باعث»
بَواقِی : باقیمانده‌ها
بُوبْ: فرش وبساط [تختها بنهاد و بر گسترد بوب] «رودکی »
بُوتیمارْ : مرغ ماهیخوار وغم خورك گویند پیوسته برلب آب بنشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود آب نخورد
بُورِیا : حصیر
بُوزْ: رنگ سبز که اززنگ رطوبت بهمرسد
بُوزِینَه : میمون ، انتر
بُوسَلیكْ : نام مقامی از مقامات‌دوازده گانه‌موسیقی
بُوشْ :کرو فروخود نمائی
بُوقْ : شیپور « جمعش أَبْواقْ »

بُوقَلَمُونْ : نام مرغی‌است- دیبای رومی‌رنگا رنك ــ . کنایه از دگرگونی و رنگارنگی دنیا
بُوالْفُضُولْ : یاوه گو
بَوْلْ : شاش
بُویَحْیی : کنیه عزرائیل
بُومْ : سرزمین ـ جغد ـ
بَوْنْ : فاصله میان دوچیز بپارسی: بچه‌دان- بیخ وبن
بَها : قیمت-بهاء : روشنی
بَهادُرْ: پهلوان،شجاع‌ودلیر « ترکی است »
بَهایِمْ : چار پایان
بُهْتْ«بضم»سرگردانی-دروغ
بُهْتانْ : دروغ بستن
بَهْجَتْ : شادمانی
بَهْرامْ : نام ستاره مریخ- نام فرشتهٔ محافظ‌مسافران
بَهْرَمانْ : یاقوت سرخ ــ بافته ابریشمین رنگارنگ
بَهْرَمَهْ :افزاردرودگران که چوب و تخته بدان

سوراخ کنندو بعربی «مثقب» گویند
بَهِلْ : فروگذار « امراز هلیدن »
بَهْلَهْ : دستکش چرمی که هنکام شکار دردست کنند
بَهْمَانْ : ردیف «فلان» است
بَهْمَنْ : ماه یازدهم سال شمسی - نام فرشته موکل چهار پایان - نام داروئی
بَهْمَنْجَنَه: عید پارسیان است روز دوم بهمن ماه
بَهِیّ ، روشن وتابان
بَهِیمَهْ : حیوان چارپا
بِهِینْ و بِهِینَه : بهترین ، گزیده
بَیَاتْ : شبانکاه بر دشمن هجوم آوردن ودر پارسی شب مانده راگویند « نان بیات» واینمعنی رادرعربی «بائِتْوبَیُوتْ» گویند
بَیَاضْ : سفیدی
بَیَّاعْ « بتشدید » : بسیار خرید وفروش کننده
بی‌بی : خاتون خانه - زن نیکو - لقب‌عمومی‌زن، خانم»
بَیْتْ : خانه
بَیْتُ‌الأحْزانْ : خانه‌غمها
بَیْتُ‌الْحُزْنْ : خانه اندوه
بَیْتُ‌الْمالْ : جایکاه مال حکومتی
بَیْتُوتَه : شب گذراندن ، شب بروز آوردن
بیجادْ - بیجادَهْ : کهربا- نوعی‌از یاقوت‌که بسیارکم بهاست
بیختَنْ : غربال‌کردن
بَیْداءْ : بیابان
بیدادْ : ستم
بَیْدَرْ : جائی‌که‌گندم وجو درو شده را در آن‌کنند و بکوبند - خرمن
بَیْدَقْ : پیاده،راهنمای سفر، مهرهٔشطرنج که‌پیاده گویند. واصل‌بیدق «پیادگ» است که‌اصل‌پارسی پیاده است

بَیرَق : پرچم ، علم
بیزیدَن : بیختن و غربال کردن
بیشهْ: نیستان‌وجنگل
بیض «همچو نیز» : جمع بیض است و بفتح بمعنی تخم حیوان
بَیضه: تخم‌حیوان‌وخایه‌آن
بَیضَتَین : دوخایه
بَیضاء: سفید
بَیطار : پزشك حیوانات
بَیع: فروختن-خریدوفروش
بَیعَت : دست پیمان دادن‌و پیمان وفاداری بستن
بَیعَه: معبد یهود و نصاری [جمعش بِیَع‌وبِیَعات]
بَیغار - بَیغاره : سرزنش‌و طعنه
بیغوله : گوشه
بیقیاس: بی‌اندازه وبسیار
بیگار : کار بی‌مزد
بیگاه : دیر وقت - وقت شام- هنگام نامناسب

بَیلقان : نام شهریست
بیلك: تیردوشاخه- منشور پادشاهان - قباله‌خانه‌وباغ
بَیِّن «بتشدید»: آشکار
بَیِّنَت«بتشدید»: دلیل آشکار. دوشاهدعادل«جمعش بینات»
بَینونَت : جدائی
بُیوت : خانه‌ها.جمع بیت
بیوُز«همچو زیور»:دهعزار
بیوسیدن : امید داشتن ، طمع کردن،چاپلوسی کردن
بیوگ: عروس، ونوبیوگ نوعروس است
بیوگانی«همچوسبوخالی»: عروسی [ساخت انکه یکی بیوگانی هم‌بر آیین و رسم یونانی] «عنصری»
بیوه : غریب و تنها - زن شوهراز دست‌داده- مردکه زنش مرده باشد
بَیهَق: نام‌شهریست‌کهاکنون سبزوار برجای آنست
بیهمال : بی‌همتا-بیمانند

پ

پاافزار : کفش و پاپوش
پاپرنجن و پاورنجن — : حلقه طلا و نقره که زنان بپای کنند و بعربی خلخال گویند
پاپ و پاپا : پیشوای بزرگ ترسایان
پاتیل و پاتیله: دیگ، دیگ دهن گشاد
پاچله : غربال مانندی است که بپای بندند و برف را بکوبند تا بفراغت ازروی آن عبور کنند
پاچیله : کفش و پاافزار
پادزهر : داروی ضدزهر که تریاك و تریاق گویند
پار : سال گذشته
پاردم : چرمیست پهن که برعقب زین و پالاندوزند وتازیردم چارپا بیاید
پارسا : پرهیزکار
پارگین : منجلاب که آبهای کثیف گردآید
پارپاب : زراعت که بآب رودخانه وما نند آن سیراب شود «خلاف دیمی»
پارین و پارینه : سال گذشته
پازند : تفسیر کتاب زند
پازهر : پادزهر است
پاس: نگهبانی وحراست- پاره‌ئی از شب یاروز-
پاکباز: آنکه دربازیها پاك باشد و دغلی نکند- آنکه همه دارائی خود ببازد ، آنکه پاك وبی‌آلایش عشق بازد
پالا : اسب یدکی- پساوند بمعنی صاف کننده همچو

«باده پالا، ترشی پالا

پالانْ : بر پشت ستوران نهند

پالایِش : صافی و پالائیدگی

پالاوَنْ: ظرفی سوراخ سوراخ که بدان صاف کنند «آبکش»

پالاییدَنْ : صاف کردن

پالودَنْ : صاف کردن

پالودَه : خوردنی است که نشاسته پخته را بپالایند و با شربت قند بخورند و آنچه بعربی فالوذج گویند حلوائی است معطر از آرد و عسل و آب

پالهَنگْ: ریسمانی که اسب را بدان بکشند ـ ریسمانی که صید و شکار و گنهکار بدان بندند

پالیدَنْ : جستجو کردن ـ پالودن

پالیزْ : کشتزار، باغ [بپالیز بلبل بنالد همی، گل از ناله او ببالد همی] «فردوسی»

پالیزْبانْ : نگهبان مزرعه و باغ ـ نام صوتی ازموسیقی

پایا : پاینده و برپا و قایم

پایابْ: آب کم که بپای خود توان گذشت

پاچه : شلوار

پایگاهْ : قدر و مرتبه ـ

پای ماچانْ: صف نعال و کفش کن و کنایه از پستی وذلت وحقارت است

پایمَرْدْ : مددکار و یاور

پایمَرْدی: یاری و دستگیری

پایمُزْد : مزد پاکه برای کار قاصد و مانند او دهند

پَتیارَهْ : آفت و بلا ـ زشت و نازیبا ـ آشوب وغوغا، فریب و دغا

پِدْرامْ : آراسته و نیکو و خرم ـ همیشه و پاینده

پَدْ «بفتح» : درختی که هرگز بار ندهد ـ و بکسر: مخفف پدر ـ و بضم: چوب پوسیده که آتش گیره کنند

پَذیرَهْ : استقبال و پیشواز

پَرْچَمْ: دراصل موی دم گاو

کوهی است که بر نیزه وعلم وگردن اسب بندند و علم رانیز گویند و بمعنی کاکل
پَرچین «بفتح» دیواری از شاخ وبرگ که برگرد باغ ومزرعه سازند
پَرخاش : جنگ وجدال و خصومت، خصومت زبانی
پَرخاشجُو: جنگجو وشجاع
پَرخیدَه : اشارت، رمز
پَردیس : باغ وبوستان
پَرگار : افزاریست که بدان دایره رسم کنند-چنبر کردن، جمعیت واسباب وسامان
پَرگَس و پَرگَشت: هرگز، معاذالله بیاءوباءهم آمده
پَرَن : پروین - دیروز
پَرَند : بافته ابریشمین ساده
پَرنیان: بافته ابریشمین منقش
پَروا: باك وترس-صبر وآرام
پَروانه : پرنده ئی کوچك است که بآتش علاقه دارد- اجازه وحکم وفرمان
پَروَنده: بستهٔ قماش واسباب
پَرویزَن : غربال والك که بدان آرد وغیر آن بیزند
پَروین : نام چند ستاره مجتمع است و بعربی ثریا نامند
پَرهیختَن : ادب کردن
پَری : طایفه از ما بهتران، مخفف پریر
پَریر : روز پیش از دیروز
پَریشیدَن : پریشان شدن
پَریوَش: زیبا وخوش اندام، همچون پری
پِزِشك : طبیب وجراح
پَژمان : افسرده وپژمرده، اندوهگین وغمناك
پَژولیدن : پژمرده شدن، جستجو کردن -
پَژوهنده : جستجو کننده
پژوهیدن : جستجو کردن،
پژوهش : جستجو
پَژوین : چرکین
پَساوَند : کلمهٔ که پس از

دیگری در آید و معنی ترکیبی پدید آرد همچو «سودمند، کارگر، باغبان» ـ قافیهٔ شعر را نیز گویند

پَسینْ : هنگام عصر و شام ـ مؤخر و منسوب به پس

پُشْتْوارِه : کوله بار ــ مقداریکه بر پشت توان برداشت

پُشْتْوانْ، پشتوانه : چوبی که پشت دیوار دارند مبادا فرو ریزد ـ پشتیبان و مدد کار

پُشْتِیوانْ و پُشْتیبانْ : چوبی که پشت دیوار دارند ، مدد کار

پُشْته : تپه و تل ـ بر آمدگی، بار که بر پشت نهند

پَشَكْ «بدو فتح» : شبنم

پِشْكْ «بکسر اول» : سرگین، گاو گوسفند و آهو و شتر و امثال آنها «پشکل»

پَشَكْ «بفتح» : جعل ـ جعد

پَشْماگَنْد : چیزی که از پشم پر کنند و بر پشت ستور گذارند

پَشیزْ : پول سیاه «پشیزه» هم آمده

پَگاهْ : صبح زود و سحر

پَلاسْ : جامه پشمینهٔ درشت، فرش پشمین نازك که «جاجیم» گویند

پَلَهْ «بدو فتح» : مال اندك، شیر حیوان تازه زائیده «فله»

پَلَشْتْ «بدو فتح» : پلید و چرکین و مردار

پَلْوانْ «همچو نقصان» : اطراف مزرعه که بر آن رفت و آمد کنند تا زراعت پایمال نگردد و معنی ترکیبی آن پل مانند است و پَلْوَنْ و پَلْوَازهم گویند

پَلیدْ : ناپاك و نجس

پِنْگانْ : پیاله و کاسه و معرب آن «فنجان» بنگر بنکان

پُنْدَش و پُنْدُك «همچوادك»: گلوله پنبه زده شده
پَنج پایَك : خرچنگ
پِنْدار : خیال وتصور
پوزِش : عذرخواهی
پویا : رونده ـ دونده
پویه : دوندگی، رفتارتند
پوئیدن : دویدن ـ راه رفتن
پُوْد : رشته پهنائی پارچه
پَهْلَوان : دلیر و شجاع و زورمند
پَهْلَوی : شهری، پهلوانی، زبان پارسی زمان ساسانیان:
[بلبل زشاخ سرو بگلبانگ **پهلوی**، میخواند دوش درس مقامات معنوی] «حافظ»
پَهْلَه : شهر ـ
پَیام : پیغام
پیرا : پیراینده و مرتب کننده و اصلاح کننده
پیرار : پیش سال گذشته
پیراستَن : مرتب کردن و آراستن
پیرامُون : گردا گرد و اطراف
پیرانه سَر : زمان پیری، سر پیری
پیرایه : زیور و آرایش
پیس : مرض برص است که پوست بدن را لکهای سفید پدیدار شود
پیسه : سیاه و سپید بهم آمیخته
پیشاهَنْك : پیشرو لشکرو قافله ـ حیوانی که پیشا پیش رود
پیشوا : سرکرده و پیشرو
پَیك : قاصد ، نامه رسان
پیکار : جنگ
پیکان : سرنیزه و نوك تیر
پیکَر : جثه و بدن
پیلهوَر : آنکه اجناس عطاری و مانند آن بخانهها گرداند و بفروش رساند
پیمان : عهد وشرط و قرار داد ـ خویش و پیوند

پیمانه : ظرفی که بدان به پیمایند و اندازه گیرند
پینکی : خـواب سبك، که «چرت» نامندومانندحالتی بین خواب و بیداری است

پیوند : پیوستگی، پیوسته، خویش ـ خویشی
پینو- پینوك : کشك ، ماست چکیده

ت

تاب : روشنی وتابندگی ـ پیچیدگی و خمیدگی ـ طاقت و توانائی
تابع : پیرو
تابل : ادویه طعام ،دیگ افزار « جمعش توابل »
تابه : ظرفی که درآنچیز سرخ وبریان کنند « ماهی تابه »
تأبی گردنکشیونافرمانی- کسی راپدرخود قراردادن
تأبید : جـاویدان و ابدی کردن

تاپو:ظرف گلین که درآن گندم وحبوبات گذارند
تاتار : طایفه مغول
تأتی « بتشدیـد سوم » : حاصل آمدن ومیسر گشتن
تأثر : اثر پذیرفتن
تأثل : ریشه گـرفتن و محکم شدن
تأثیر: اثرکردن
تأثیل:اصلداروِمحکم کردن
تأجج : افروختهشدن
تأجیج : برافروختن
تاجیك : غیر ترکوعرب

تأجیل: مهلت دادن ـ مدت قرار داد معین کردن
تأخر : پس ماندن ـ پس ماندگی
تأخیر : پس انداختن
تأدب : ادب شدن
تأدیب : ادب کردن
تأذی : آزاریافتن ـ آزرده شدن
تار : رشته‌طرف‌طول‌بافته؛ «تاروپود»ـتاریك‌ـتارموی و تارابریشم وتار ساز
تارات : تاراج و غارت ـ دفعه ها و بارها جمع تارة
تاراج : غارت و چپاول
تارة اخری : بار دیگر
تارك : ترك کننده ـ میان سر
تاری : تاریك
تأزر : ازارپوشیدن
تازی : عربی ـ سك‌شکاری که می‌تازد
تازیك : تاجیك که‌قوم‌غیر ترك و عرب است
تاسع : نهمین
تأسف : اندوه خوردن
تاسة ـ تاش : بیقراری و اضطراب « تلواسه» هم‌بیاید
تأسی «بتشدید» : پیروی
تأسیس : بنای کارنهادن
تاش : ماه‌گرفتکی اندام، صاحب و خداوند خانه ، شریك و یار ، و در آخر بعض اسماء معنی شرکت در آن دهدهمچو «خواجه تاش» بمعنی خواجه‌شریك و همخواجه [من و تو هر دو خواجه تاشانیم] یعنی همخواجگانیم و خواجه ما هردو یکی است
تأصل : با اصل شدن ریشه دار ومحکم شدن
تأکد : استوار بودن
تأکل : خورده شدن
تأکید : استوار کردن ـ لفظی افزودن کـه مقصود

را استوار کند
تالاب: حوض بزرگ، استخر
تَأَلُّف : الفت یافتن
تَأَلُّف اَهْوٰاء: همساز شدن خواهشها
تَأَلُّم: درد کشیدن، رنج بردن
تَالِی : درپی آمده
تَأْلِیف: جمع آوردن والفت دادن
تَأْلِیفِ قُلُوب : نوازش دلها ومالوف ساختن آنها
تَامّ : تمام ، کامل
تَأَمُّر: امیری یافتن وفرمانروا شدن
تَأَمُّل : اندیشه کردن و نیک نگریستن
تَأْمِیر: امیروفرمانده ساختن
تَأَنُّف : سرپیچیدن و ننگ و عار داشتن
تَأَنُّق: شکفت و نیکو و پسندیده اختیار کردن
تَأَنِّی : درنك و آهستگی
تَأْنِیث: زنانه دانستن ـ زنانه وماده گردانیدن و تانیث کلمه ازهمین معانیست
تَأْنِیس : انس دادن
تَأْنِیق : بشکفت درآوردن
تَاوٰان : غرامت ، زیان
تَأَوُّه : آه کشیدن
تَأْوِیل: بازگشت دادن چیزی بسوی چیزی و کلامی را بمعنائی
تَأَهُّب : آماده شدن
تَأَهُّل: درخور بودن واهلیت داشتن ـ صاحب اهل وعیال شدن وزن گرفتن
تَأْهِیب : آماده گردانیدن
تَأْهِیل : اهلیت دادن ـ زن واهل دادن
تَأْیِید: یاری کردن ـ توانا گردانیدن
تَبٰاب : هلاکت
تَبٰادُر : پیشی گرفتن
تَبٰادُل : باهم بدل شدن
تَبٰار: دودمان وطایفه ،هلاکت
تَبٰاشُر: بهم مژده وبشارت دادن

تَباشیر : ماده سفید رنگی است که از درون نی هندی بر آورند ودرطب بکار آید ومعرب آن طباشیر است و در کلام بمناسبت سفیدی بدان تشبیه آید «تباشیر صبح»
تَباعُد : ازهم دورشدن
تَباغُض: باهمدشمنی داشتن
تَباکی:خودرا بگریه وا نمودن
تَبانی : با هم بنا گذاشتن «ساخت وپاخت».
تَباه : نابود- ازمیان رفته، فاسد
تَباهی : بپارسی تباه شدن ، وبعربی باهم فخرو مباهات کردن
تَبایُن : جدائی - ضدیت
تَبَتُّل: بریده شدن- ازغیر بریدن وبخدا روآوردن
تَبَجُّح : شادی کردن -
تَبجیل : بزرگ داشتن
تَبَحُّر: مانند دریا بودن از بسیاری علم یامال

تَبْخال و تبخاله : جوششی است بر اطراف لب که از تب وحرارت مزاج خیزد
تَبَختُر : نازوغرور وتکبر
تَبْخیر : بخار گردانیدن
تَبَدُّد: تفرق وپراکندگی
تَبَدُّل : دگرگونی - بدل کردن - بدل شدن
تَبْدیل: بدل کردن-دگرگون گردانیدن
تَبَذُّخ : تکبر و بزرگی
تَبَذُّر - تبذیر : ولخرجی
تَبَر «بدوفتح» : آلتی است پولادین که بدان چوب درخت بشکنند معرب آن طبر است
تِبْر «بکسر تاء» : بعربی طلای خام غیرمسکوك و نساخته
تَبْرِئَه : بیگناه دانستن
تَبَرُّج : خود آراستن
تَبَرْخُون: عناب- چوبیست سرخ رنگ
تَبَرْزَد : قند ونبات سفید - صمغی است تلخ - نمك سخت

شفاف ـ انگور دانه سخت که
گوئیا بایستی به‌تبر شکست
تَبَرزِین : نوعی تبر کـه
سپاهیان پهلوی زین اسب
خود می‌بسته‌اند
تَبَرُّع: انجام کار نیکو بدون
توقع عوض و ثواب وبدون
آنکه واجب باشد
تَبَرُّك:قلعه‌وحصار ـ نام‌قلعهٔی
تَبَرُّك «بتشدید» : برکت
یافتن ـ مبارك بودن
تَبَرُّم : بستوه آمدن،مانده
شدن ـ دلتنگی
تَبَرِّی «بتشدید» : بیزاری
تَبرِید : سرد گردانیدن
تَبرِیك : مبارك گردانیدن
ودعای برکت گفتن ـ مبارکباد
وشاد باش
تَبَسُّط : گشادگی یافتن ـ
گستاخ وبی‌پروا شدن
تَبَسُّل : ترشروئی
تَبَسُّم : لبخند زدن
تَبِش : گرمی ـ تابش

تَبَصبُص : چاپلوسی ـ دم
جنبانیدن سگ
تَبصِرَه: بینا گردانیدن ـ
توضیح دادن
تَبَع : پیروان ـ پیروی
تَبِعَت : نتیجه ناگوار
تَبِعَه : پیروان‌وتابعان
تَبعِید : دور گردانیدن ،
کسی‌راازشهری‌بجای‌دیگر
بردن
تَبعِیض: بعض‌بعض گردانیدن
میان ابعاض فرق گذاشتن
تَبغِیض : دشمن گردانیدن
تَبقِیَه : باقی گذاشتن
تَبکِیَه : گریانیدن
تَبکِیر: صبح‌زود برخاستن
وبکاری پرداختن
تَبَنگو ـ تَبَنگوی : سبد ،
صندوق ـ بپای پارسی‌هم آمده
است «تپنگو»
تَبَلُّد: کندذهنی ـ ترددخاطر
تَبَلُّغ : اکتفا نمودن
تَبلِیغ : رسانیدن پیغام

تِبْنْ : کاه گندم وجو
تَبَنِّی «بتشدیدنون» : پسر خواندن
تَبَوُّءْ «بتشدید» : فرود آمدن جای گرفتن
تَبُوكْ : نام‌محلی است در شام که جنگ‌تبوك درآنجا واقع‌شده جعفر طیار کشته‌شد
تَبْوِیبْ : باب باب کردن
تِبْیَانْ : آشکار گردانیدن
تَبِیرْ - تبیره : طبل و کوس
تَبَیُّنْ : آشکار شدن
تَبْیِیتْ : بشب کاری ساختن
تَبْیِینْ : آشکار گردانیدن
تَبْیِیضْ : سفید گردانیدن
تَپِشْ : بیقراری و اضطراب، لرزش - «طپش» معرب است
تَپِّهْ : کوه پست و پشته بلند
تَپِیدَنْ: بیقراری واضطراب کردن - لرزیدن وازجای جستن و بعضی « طپیدن » نویسند و این نادرست است
تَتَابُعْ : پیاپی هم درآمدن

تَتَارْ و تَتَرْ : تاتاراست
تَتَرِی : تاتاری و مغولی
تَتَبُّعْ : درپی رفتن وجستجو کردن
تُتُقْ : چادر، پرده [فرش کشیدند وتتق بر زدند پردهٔ دهلیز براخترزدند] « امیرخسرودهلوی »
تتق نیلی : آسمان است
تَتِمَّهْ : باقیمانده
تَتْمِیمْ : تمام گردانیدن
تَثَاؤُبْ : دهن دره
تَثَاقُلْ : سنگینی خاطر - گرانی کردن وزیر بار نرفتن
تَثَبُّتْ : درنگ - پایداری. آرامی
تَثَبُّطْ - ازکاری فرونشستن
تَثْبِیتْ : ثابت گردانیدن
تَثْبِیطْ: بازداشتن بردرنگ داشتن ، فرونشاندن
تَثْلِیثْ : سه بخش کردن . سه گوشه کردن -
تَثْرِیبْ : سرزنش کردن

تَجاذُبْ: یکدیگررا کشیدن
تَجارُبْ : تجربه‌ها
تَجاسُرْ : گستاخی وجسارت
تَجافی: برجای قرار نگرفتن
تَجانُسْ : هم جنسی
تَجاوُزْ : گذشتن
تَجاوِیفْ : جمع تجویف ،
تَجاهُرْ : آشکارا بجا آوردن
تَجاهُلْ : خود را بنادانی وانمودن
تَجاهُل العارِف : اصطلاح بدیع است بآنکه گوینده چیزی را که ظاهرست بپرسد مثال : [یارب آن رویست یا برگ سمن، یارب آن مویست یا مشکک ختن] «سعدی»
تَجَبُّرْ : گردنکشی وتکبر
تَجَدُّدْ : نوشدن
تَجْدِیدْ : نوکردن
تَجْرِبَه : آزمایش
تَجَرُّدْ : تنهائی ـ برهنگی
تَجَرُّعْ : اندك اندك وجرعه جرعه نوشیدن

تَجَرّی : جرئت کردن ، گستاخی، دلیری
تَجْرِیدْ : برهنه کردن
تَجَسُّسْ : جستجو
تَجَشُّمْ : تکلف ، رنج ومشقت کشیدن
تَجْفِیفْ : خشك کردن ، خشکاندن
تَجْصِیصْ: گچکاری کردن ـ گچ مالیدن
تَجَلّی : آشکار شدن
تَجْلِیدْ: کتاب را جلد کردن،
تَجَلُّدْ : چابکی، بردباری پوست شتر کندن
تَجْلِیلْ : بزرگ داشتن
تَجَمُّعْ: گردآمدن وجمع شدن
تَجَمُّلْ : آرایش
تَجَنُّبْ : دوری گزیدن
تَجَنُّنْ: خودرادیوانه وانمودن
تَجَنّی: گناه بر کس ادعا کردن
تَجْنِیسْ : جنس همساختن ـ ودراصطلاح آنستکه دو کلمه آورندکه در تلفظ یکی ودر

معنی مختلف باشند: [بهرام
که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام
گرفت] گور بدو معنی آمده:
گور خر ، قبر
تَجَوُّز « بتشدید » : جائز
داشتن ـ مجاز آوردن کلام
تَجْوِید : نیکو آوردن و
تجوید قرآن نیکو قرائت
کردن وصحیح خواندن آنست
تَجْوِیز : جایز گردانیدن
تَجْوِیف : تهی کردن و تو
خالی ساختن ـ لابلای و میان
هرچیز «جمعش تجاویف»
تَجْهِیز : اسباب و جهاز کار
آماده کردن و فراهم آوردن
«تجهیز عروس تجهیز سپاه
تجهیز جنازه»
تَجْهِیل : نادان شمردن
تَحَادُث : باهم حدیث گفتن
تَحَارُب : باهم جنگ کردن
تَحَاسُد : بهم حسدورزیدن
تَحَاشِی : بیکسو شدن وانکار
کردن وحاشا نمودن
تَحَاکُم : نزد حاکم رفتن
تَحَالُف: بهم سوگند دادن،
هم قسم شدن
تَحَامُل : گرانی کردن و
بمشقت کاری ساختن
تَحَامِی : پرهیز کردن
تَحَاوُر : گفتگو کردن
تَحَایَا : درودها و تحیتها
تَحْبِیب : دوست گردانیدن ـ
دلجوئی کردن
تَحْت : پائین ، زیر
تَحْتُ الثَّرٰی : زیرزمین
تَحْتُ الْحَنَك : آنچه از
دستار زیر گلو وبر گردن
خود اندازند
تَحَتُّم : حتم و لازم شدن
تَحَجُّر: بصورت سنگ در
آمدن
تَحَدُّب : برآمدگی، گوژ
پشتی
تَحْدِید : اندازه گرفتن ـ
حد معین کردن ـ تیز کردن

تَحَدّی: خصم را بمقابله خواندن
تَحْذِیرْ: ترسانیدن
تَحَرُّزْ : پرهیز ،خودداری
تَحَرّس : پاسبانی
تَحَرُّكْ : جنبیدن
تَحَرّی : طلب کردن ـ در پی سزاوار بودن
تَحْرِیرْ : آزاد کردن
تَحْرِیشْ : بهم انداختن
تَحْرِیصْ : بر سر حرص آوردن
تَحْرِیضْ : برانگیختن
تَحْرِیفْ : دگر گون ساختن کلمات و نوشته ها
تَحْرِیكْ: جنبانیدن، حرکت دادن
تَحْرِیقْ : سوزانیدن
تَحْرِیمْ : حرام ساختن
تَحَسُّرْ: حسرت بردن
تَحْسِینْ : نیکوشمردن
تَحَصُّنْ : بقلعه درآمدن
تَحْصِیلْ : حاصل کردن
تَحْصِینْ : استوار نمودن
تَحْضِیضْ : برانگیختن بر سر شوق آوردن
تُحَفْ : تحفه ها
تَحَفُّظْ : خودداری و پرهیز
تَحَفّی : کوشش، مبالغه در اکرام
تَحَقُّقْ : بوقوع پیوستن
تَحْقِیرْ : حقیر شمردن
تَحْقِیقْ : حق و حقیقت بدست آوردن ـ کنجکاوی
تَحَکُّمْ : از پیش خود حکم کردن ـ زور گوئی
تَحْکِیمْ : حاکم ساختن ، محکم کردن
تَحَلّی : زیور یافتن
تَحْلِیَهْ : آراستن بزیور
تَحْلِیفْ : سوگند دادن
تَحْلِیلْ : حلال ساختن ــ فرو گشودن ـ حل کردن
تَحَمُّلْ : باربرداشتن ـ بر خود هموار کردن
تَحْمِیدْ : حمد و ستایش گفتن
تَحْمِیقْ : احمق شمردن

تَحْمِيلْ: بار بر کسی گذاشتن، وادار کردن
تَحَوُّلْ : دگر گون شدن ـ جا بجا شدن، حیله بکار بردن
تَحْوِيلْ :دگر گون کردن ، واگذار کردن بدیگری ، جابجا کردن
تَحِيَّتْ : درود ـ زنده باد گفتن
تَحَيُّرْ: سر گردانی
تَخَاصُمْ : باهم دشمنی کردن
تَخَاطُبْ : باهم سخن گفتن وخطاب کردن
تَخَالُفْ : خلاف و ناسازگاری با یکدیگر
تَخَارِيبْ : سوراخهای خانه زنبور «جمع تخریب» بکسر
تَخْجِيلْ: شرمسار گردانیدن
تَخْدِيرْ : سست گردانیدن ـ درپس پرده داشتن
تَخْرِيبْ : ویران کردن
تَخْرِيجْ : بیرون آوردن
تَخْرِيقْ : پاره کردن
تَخْسِيرْ : زیان رسانیدن ـ
تَخَشُّعْ : فروتنی
تَخْصِيصْ :خاص گردانیدن
تَخْطِئَه : خطا گرفتن
تَخَطِّی : گام برداشتن ـ تجاوز کردن ـ خطا کردن
تَخْفِيفْ : سبك کردن ، خوار نمودن
تَخَلْخُلْ : سوراخ سوراخ داشتن «ضد تکاثف»
تَخَلُّصْ : رهائی
تَخَلُّفْ : واپس ماندن ، وعده را خلاف کردن
تَخَلُّقْ : خو گرفتن
تَخْلِيدْ : جاودان کردن
تَخْلِيصْ : رها نیدن
تَخْلِيطْ : آمیخته کردن ، آشفته کردن
تَخَلِّی : بجای خلوت رفتن، خالی شدن
تُخْمَه«همچو سرمه»: بپارسی اصل ونژاد، تخم کدو ومانند آن ـ وبعربی: سنگینی غذا بر

معده وفساد هضم از پرخوری
تَخْمِيرْ : خمیر کردن
تَخْمِيسْ : پنج پاره کردن ـ
تَخْمِينْ : بر آورد کردن از روی گمان
تَخْوِيفْ : ترسانیدن
تَخْيِيرْ : اختیار دادن
تَخَيُّلْ : خیال و اندیشه
تَخْيِيلْ : خیال کردن
تَدابِيرْ : تدبیرها
تَداخُلْ : درهم داخل شدن
تَدارُكْ : تلافی وجبران ، ـ آماده کردن
تَداعِي: همدیگر را خواندن
تَداعِي مَعانِي : از هر معنی بمعنی دیگر منتقل شدن
تَدافُعْ : یکدگر را دفع کردن و از خود دورساختن
تَداوُلْ : دست بدست گشتن
تَداوِي : درمان کردن
تَدانِي بهم نزدیك شدن
تَدَبُّرْ : اندیشه کردن
تَدْبِيرْ چاره جوئی کردن و نیك اندیشیدن
تَدْخِينْ : دود کردن
تَدَرُّبْ عادت کردن
تَدَرُّجْ : اندك اندك بسوی چیزی رفتن
تَدْرِيجْ : اندك اندك ودرجه درجه آوردن
تَدْرِيسْ : درس گفتن
تَدْفِينْ : دفن کردن، بخاك سپردن
تَدَفُّقْ : آب بیرون جستن
تَدْقِيقْ : موشکافی و دقت کردن
تَدْلِيسْ : پوشاندن نقص، و معیوب را سالم وانمودن
تَدْمِيرْ : هلاك کردن
تَدَنِّي : کم کم نزدیك شدن
تَدْوِيرْ: گرد ومدور کردن
تَدْوِينْ: نوشتن در دیوان و جمع کردن
تَدْهِينْ : روغن مالیدن
تَذَبْذُبْ: جنبیدن ـ درکاری تردد داشتن

تَذَرُو : پرندهئی است که قرقاول گویند و بعضی تیهو گفته‌اند
تِذْکار : یادآوری
تَذَکُّر : یادداشتن
تَذْکِرَه: یادآوردن، پندادن
تَذْکیر:بیاددیگری آوردن، موعظه کردن
تَذَلُّل: فروتنی کردن وخود را بیمقدار گرفتن
تَذْلیل : خوار گردانیدن
تَذْنیب : دنباله آوردن
تَذْهیب:زراندودن ـ طلاکاری
تَذْییل : دنبالـه آوردن ، دامنه‌دار کردن
تَرائِب : استخوانهای سینه «جمع تریبه»
تُراب : خاك
تَراپیدَن : تراویدن است که بیاید
تُراث : ارث
تَراجُع : برگشتن
تَراجِم : ترجمه‌ها ـ شرح حالها «جمع ترجمه»
تَرادُف : پس‌هم درآمدن ـ چندکلمه یك‌معنی داشتن
تَراضی : ازهم راضی شدن
تَرافُع: باهم‌برداشتن‌دعوی سوی حاکم
تَرافُق : باهم رفیق شدن
تَراقی : جمع ترقوه
تَراك : بپارسی شکاف را گویند ونیز صدای‌شکستن و شکاف‌خوردن وصدای‌رعد
تَراکُم : رویهم انباشته‌شدن
تَرانه : آوازخوش ـ سرود، دوبیتی ـ جوان خـوش صورت و تروتازه
تَراوِش : ترشح
تَراویدَن : ترشح کردن
تَرْب«همچوقلب» : بپارسی مکر و حیله ـ زبان‌آوری گزافگوئی رودکی گوید :
[اندرآمد مرد بازن چرب چرب ، گند پیر از خانه بیرون شد به ترب]

تُرْبَتْ : خاك ، گور
تَربیعْ : چهار پاره کردن
تَربیتْ : پرورش
تَرْتیلْ : هموار و آشکار و نیکوخواندن
تَرْجمانْ : کسیکه زبانی‌را بزبان دیگر بیان کند
تَرْجَمه : زبانی را بـزبان دیگر در آوردن - شرح حال کس مذکور ساختن
تَرْجیحْ : برتری دادن
تَرْجیح بِلا مُرَجِّحْ : بدون جهت‌ترجیح دادن یکی‌بر دیگری
تَرْجیعْ : بـرگرداندن ، آواز را درگلو گردش‌دادن
تَرْجیعْ بَنْدْ : اشعـاری بریك وزن‌که در هر چند بیت آن قافیه‌بگردد ویك بیت‌مناسب‌درمیان‌فاصله‌آید
تَرَحُّمْ : دلسوزی ، رحمت فرستادن
تَرْحیبْ : خوش‌آمدومرحبا بتازه وارد گفتن
تَرْحیمْ: رحمت کردن
تَرْخانْ : کسیکه تکلیف ازو برداشته است‌وهرگناه کند مؤاخذه نشود
تَرَخُّصْ : رخصت یافتن - ارزانی قیمت
تَرْخوانَه و تَرْخِینَه :بلغور گندم است‌که‌با شیر یا آب غوره خمیر کرده وگلوله سازندو برای زمستان‌نهند
تَرْخُونْ : نام سبزی است خوردنی
تَرْخیصْ : رخصت دادن - ارزان وفراوان‌گردانیدن
تَرْخیمْ : دم بریدن، ترخیم لفظ‌حذف آخرآنست
تَرَدُّدْ : رفت وآمد-دودلی وشك
تَرْدیدْ : دو دلی کردن
تَرْسا :ترسنده ، پیرو دین حضرت عیسی
تَرَسُّلْ : نامه نوشتن -

تَرْسیمْ : رسم کردن
تَرْشیحْ : پرورش دادن
تَرَصُّدْ : درکمین بودن
تَرْصیعْ : جواهر نشاندن، ودراصطلاح بدیع ازمحسنات کلام است بآنکه دو جمله یا دو مصرع را کلمات هم وزن و متساوی باشد
تَرْضِیَهْ : خشنود گردانیدن
تَرْغیبْ : راغب گردانیدن
تَرْفَنْدْ « همچو فرزند » : محال و بیهوده و دروغ و مکر و حیله : ترفنده و ترقنده وترکند وتروند و ترکنده هم آمده است ناصرخسرو گوید : [چون خود نکنی چنانکه گوئی، پند تو بود دروغ وترفند]
تَرَفُّهْ : آسودگی
تَرْفیعْ : بالا بردن و بلند گردانیدن
تَرْفیهْ : آسوده وخوشحال گردانیدن

تَرَقُّبْ : انتظاروچشمداشت
تَرْقُوَهْ : ابتدای گلو که دم بالا آید، استخوان بالای سینه بین گودی گردن و شانه
تَرَقّی : بالارفتن
تَرْقیمْ : نوشتن ورقم کردن
تَرْكْ : واگذاشتن - دست برداشتن
تَرْکَشْ « همچوسرکش » : تیر دان که تیر ها از آن بیرون کشند
تَرِکَهْ «بدوفتح» : بازمانده از مرده ،میراث
تَرْکیبْ : چیزی بر چیزی بر نشاندن و بهم آمیختن، آمیختگی
تَرْکیب بَنْدْ : مانندترجیع بندست جز آنکه بیت فاصله میان بندها آنجا یکی است واینجا مختلف
ترمد : نام شهری است آنسوی جیحون

تَرْمیمْ : درست کردن و باصلاح آوردن
تَرَنگ «بفتح» آواز کمان وگرز و شمشیر
تَرَنُّمْ : آوازخوش وسرود خواندن
تُرُنْجْ : نـام میوه ایست ترشمزه از طایفه لیمو که ازپوست آن مربا سازند ـ چین و شکنج
تَرَنجیدَنْ : سخت درهـم کشیده شدن و چین وشکن بهم رسانیدن
تَرَوّی : اندیشه کردن
تَرْوِیَهْ : سیراب کردن ـ اندیشه نمودن ، روزترویه هشتم ماه ذی الحجه است
تَرْویجْ : رواج گردانیدن
تَرْویحْ : راحت دادن ـ خوشبو کردن
تُرَّهاتْ : سخنان بیهوده و باطل
تَرَهُّبْ : پارسائی

تَرْیاقْ : داروی ضد زهر و بپارسی تریاك است
تَرِیدْ : نان که در شیر و مانند آن ریز کنند و بخورند
تَزاحُمْ : یکدیگر را زحمت دادن وفشار آوردن
تَزاوُرْ : یکدیگر زیارت کردن ـ تجاوز وانحراف
تَزایُدْ : زیاد شدن
تَزْریقْ : نسبت زرق و ریا بکس دادن ـ زرق و ریا کردن، ودر عرف : دوائی را باسوزن مخصوص داخل بدن کردن (آمپول زدن)
تَزْکِیَه : بنیکی ستودن ، خود ستائی ـ پاك کردن، زکوة مال دادن
تَزَلْزُلْ : لرزیدن
تَزَوُّجْ : جفت گشتن ـ زن وشوهر شدن
تَزَوُّدْ : توشه بر گرفتن
تَزْویجْ : جفت گردانیدن ـ بزناشوئی در آوردن

تَزْوِیر : آراستن دروغ ـ ریا وظاهرسازی
تَزَهُّد : خودرازاهدکردن
تَزَیُّن : زینت یافتن
تَزْیِید : افزون گردانیدن
تَزْیِین : زینت دادن
تَسَابُق : ازهم پیشی گرفتن
تَسَاقُط : با هم افتادن
تَسَامُح : آسان گرفتن
تَسَاوِی : برابر بودن
تَسَاهُل : آسان گرفتن
تَسْبِیب : سبب گردیدن ـ سبب ساختن
تَسْبِیح : پاك‌شمردن ـ خدا را بپاکی یادنمودن، کلمهٔ «سبحان الله» گفتن
تَسَتُّر : پرده‌پوشیدن
تَسْتِیر : پرده پوشاندن
تَسْجِیل : پیمان نامه‌نوشتن وکارخود با دیگری محکم کردن ـ ازبالابزیرانداختن
تَسَخُّر : رام شدن
تَسْخِیر : رام کردن ـ
تَسْخِین : گرم کردن
تَسْدِید : استوار داشتن
تَسْدِیس : شش پاره و شش گوشه‌کردن
تَسْرِیح : رها سردادن
تَسْرِیع : سرعت کردن
تَسْطِیح : هموار و مسطح کردن
تِسْع : نه
تِسْعُون : نود ـ نودم
تَسْعِیر : نرخ گذاشتن
تَسْقِیَة : آب دادن
تَسْکِیت : ساکت کردن
تَسْکِین : ساکن گردانیدن
تَسَلْسُل : زنجیروار شدن یعنی پی هم آمدن
تَسَلُّط : چیره شدن
تَسَلِّی : دل آرامی یافتن
تَسْلِیَت : دل آرامی دادن و اندوه دل بردن
تَسْلِیح : سلاح‌جنگ‌آماده کردن
تَسْلِیم : سلام کردن ـ گردن

نهادن ـ سپردن
تَشمِیتْ : عطسه زننده را دعا گفتن
تَشمِیطْ : مروارید برشته کشیدن ـ شعر مسمط سرودن
تَشمِینْ : فربه گردانیدن
تَسْمِیَهْ : نام نهادن ـ بسم الله گفتن
تَسْنِیمْ : نام چشمه آبی است در بهشت ـ همچو کوهان شتر بر آمده ، ساختن
تَسُّو : یك بیست و چهارم شبانروز که یکساعت است ویك بیست و چهارم چوب خیاطان ووزنه بقالان ـ مقدار اندك از زمان ومال ، معرب آن «طسوج» است
تَسْوِیَه: برابر کردن ـ هموار کردن
تَسْوِیدْ : سیاه گردانیدن ـ
تَسْوِیلْ: آراستن کاری ناپسند، و سوسه کردن ـ بگمراهی افکندن

تَسْوِیفْ : سر دوانیدن و امروز و فردا کردن و تاخیر انداختن
تَسْهِیلْ : آسان گردانیدن
تَسْهِیمْ : سهم بندی کردن
تَشَابُهْ : باهم شبیه بودن
تَشَاجُرْ: نزاع کردن با یکدیگر
تَشَارُكْ : شریك بودن باهم
تَشَاغُلْ : سرگرمی
تَشَاكُلْ : شکل هم بودن
تَشَاوُرْ : مشورت کردن باهم
تَشَبُّثْ : چنگ زدن بچیزی ودر آویختن
تَشَبُّهْ : همانند بودن
تَشْبِیبْ : روزگار جوانی بیاد آوردن ـ ابتدای کلام ـ دراصطلاح: ابتدای قصیده که ذکر معشوق کنند
تَشْبِیهْ : همانند گردانیدن ـ در اصطلاح: مانند کردن چیزی است بچیز دیگر در صفتی
تَشَتُّتْ : پراکندگی

تَشْجِیعْ : بشجاعت واداشتن
تَشْحِیذْ : تیز کردن
تَشَخُّصْ : جداومعین شدن
تَشْخِیصْ : جداومعین کردن
تَشَدُّدْ : سختی وشدت داشتن
تَشْدِیدْ: سخت گرفتن ـ محکم کردن
تَشَرُّفْ: بالاآمدن برچیزی ـ شرف یافتن
تَشْرِیحْ : شرح دادن وبیان کردن قطعه قطعه کردن، و علم تشریح دانستن ساختمان قطعات بدن است
تَشْرِیفْ : شریف وبزرگوار کردانیدن ـ خلعت
تَشْرِیقْ: بطرف مشرق رفتن ـ کوشت در آفتاب خشك کردن وایام تشریق سه روز است یازدهم تا سیزدهم ذی الحجه وجه تسمیه آنست که کوشتهای قربانی را درین روزها در آفتاب خشك کنند
تَشْرِیكْ : شریك کردن

تِشْرِینْ : از ماههای رومی «تشرین اول تشرین ثانی»
تَشَعُّبْ : شعبه شعبه شدن
تَشْعِیثْ: پریشان کردانیدن
تَشَعْشُعْ : شعاع نورافکندن
تَشْطِیرْ : دونیمه کردن مال وغیر آن
تَشَفِّی : شفا کرفتن و خشم فرو نشستن
تَشَكُّرْ : سپاسکزاری
تَشَكُّلْ: شکل وصورت یافتن
تَشْكِیكْ : بشك انداختن
تَشَكِّی: شکوه وشکایت کردن
تَشْكِیلْ: شکل وصورت دادن
تَشَمُّرْ: بکاری اهتمام کردن، بسرعت کذشتن
تَشْمِیرْ : دامن بکمر زدن، بسرعت کذشتن
تَشَنُّجْ : بهم کشیده شدن
تَشْنِیعْ : زشت کفتن ، زشت شمردن
تَشَوُّفْ : خودنمائی ـ خود آرائی ـ ازبالا نکریستن

تَشْوِیرْ : شرمساری۔آشوب
تَشْوِیشْ: پریشانی، اندوه۔ پریشان وشوریده کردن
تَشْوِیقْ: برسر شوق آوردن
تَشَهِّی : آرزو و خـواهش داشتن
تَشَیُّعْ : مذهب شیعه گرفتن
تَشْیِیدْ : برافراشتن و بلند ساختن بنا ـ استوار کردن
تَشْیِیعْ : بدنبال رفتن
تَصَابِی : عشقبازی۔ پی لهو ولعب رفتن
تَصَاحُبْ : صاحب شدن
تَصَادُفْ : باهم روبروشدن
تَصَادُمْ : بهم واکوفتن
تَصَارِیفْ : دگر گونگیها و گرفتاریها
تَصَاعُدْ: بالای بلندی رفتن، اندك اندك بالارفتن
تَصَافُحْ: دست دادن بیکدیگر
تَصَامُمْ : خود را بکری و ناشنوائی وانمودن
تَصَاوِیرْ: تصویرها وعکسها

تَصَانِیفْ : جمع تصنیف
تَصْحِیحْ : صحیح گردانیدن
تَصْحِیفْ : نوشته و کتابرا دگرگون کردن
تَصَدُّقْ : صدقه دادن
تَصَدِّی : بعهده گرفتن و تعرض نمودن
تَصْدِیرْ : در صـدر مجلس نشاندن
تَصْدِیعْ : دردسردادن
تَصْدِیقْ : باور کردن، راست گردانیدن
تَصَرُّفْ : دخالت ـ دست در کاری زدن
تَصَرُّمْ: برید. ومقطوع شدن، بسر آمدن
تَصْرِیحْ : آشکارا گفتن
تَصْرِیفْ : تبدیل کردن ، جابجا کردن وتصریف کلام بعضی ازبعض دیگر اشتقاق یافتن است
تَصْعِیدْ: ببالا بردن۔ بخار ببالا رفتن

تَصْغِيرْ: کوچك گردانیدن. کلمه رابمعنی مفید کوچکی آوردن مثال آن بپارسی «پسرك، باغچه» ودر عربی رجیل که تصغیر رجال است

تَصَفُّحْ : جستجو

تَصْفِيقْ : دستها برهم زدن

تَصْفِيَهْ: پاك ودن وصاف کردن

تَصَلُّبْ : سخت ومحکم شدن

تَصَلُّفْ : لاف زدن

تَصْمِيمْ : خالص کردن ، استوار کردن. اراده خالص کردن

تَصَنُّعْ : خود آراستن — نیکوئی برخود بستن

تَصْنِيفْ : صنف صنف کردن. کتاب نوشتن.

تَصَوُّرْ : صورت بستن. خیال کردن

تَصَوُّفْ : پشمینه پوشیدن. صوفی وعارف و درویش شدن

تَصْوِيبْ : صواب شمردن

تَصْوِيرْ : صورت کردن ، صورت که بر دیوار وغیر آن کشند یا از چوب و فلز و مانند اینها سازند

تَضَاحُكْ : خندیدن با هم

تَضَادّْ : ضد ومخالف بودن

تَضَارِيسْ : دندانه ها «جمع تضریس»

تَضَاعُفْ : دوچندان شدن

تَضَاعِيفْ : میانها واواسط «در تضاعیف کلام»

تَضَايُفْ : بهم اضافه شدن

تَضَايُقْ : تنگ شدن

تَضْحِيَهْ : درچاشت گوسفند سر بریدن یا طعام دادن

تَضَرُّعْ : زاری

تَضْرِيبْ : بهم زدن میان دو کس — دو بهم زنی. سخن چینی

تَضْرِيسْ : دندانه دار کردن — دندانه

تَضْعِيفْ : ضعیف کردن ، دو برابر کردن

تَضْلِيلْ : گمراه گردانیدن

تَضَمُّنْ : در برداشتن
تَضْمِيدْ : ضماد نهادن بـر جراحت ـ آلودن چیزی بچیزی
تَضْمِينْ : ضامن شدن ـ در ضمن کلام آوردن
تَضْيِيعْ : ضایع کردن ـ تباه نمودن
تَضْيِيقْ : تنگ گرفتن ، تنگ گردانیدن
تَطَابُقْ : برابر هم بودن و شدن
تَطَاوُلْ : درازدستی ، تعدی و ستم و گردنکشی
تَطْبِيقْ : برابر کردن
تَطَرُّقْ : راه یافتن
تَطْرِيبْ : بطرب آوردن
تَطَفُّلْ : طفیلی شدن
تَطْفِيفْ : کم دادن پیمانه
تَطْلِيقْ : رها کردن ، طلاق دادن
تَطْمِيعْ : در طمع انداختن
تَطَوُّعْ : فرمـان بردن ـ مستحبات بجا آوردن
تَطَوُّقْ : طوق در گـردن کردن
تَطَوُّلْ : منت نهادن
تَطْوِيلْ : دراز کـردن ، مهلت دادن
تَطْهِيرْ : پاك و پاکیزه گردانیدن
تَطَيُّبْ : خوشبو گردانیدن
تَطَيُّرْ : فال بد زدن
تَظَاهُرْ : پشت بپشت هـم دادن ـ ظاهر سازی
تَظَلُّمْ : دادخواستن و فریاد و ناله کردن از ظلم
تَظْلِيلْ : سایه افکندن
تَعَاتُبْ : بهم خشم گرفتن و عتاب نمودن
تَعَادُلْ : برابر و یك اندازه شدن باهم
تَعَادِي : دشمنی با یکدیگر
تَعَارُضْ : نـا سازگاری و اختلاف
تَعَارُفْ : هم را شناختن ،

آنچه در عرف مرسوم است
تَعَاضُدْ : یاری کردن بیک دیگر
تَعَاطُفْ : مهربانی کردن بیکدیگر
تَعَاطِی :دست بدست چیزی را گرفتن، بکاری پرداختن
تَعَاقُبْ : ازپس هم در آمدن
تَعَاقُدْ : باهم پیمان بستن
تَعَال : بعربی بمعنی «بیا»
تَعَالِی «بکسر و یاء»: بلندی یافتن
تَعَالی «بالف»: بزرگ است و آفریدگار را گویند
تَعَالِیم : جمع تعلیم
تَعَامِی : خود را بکوری وا نمودن
تَعَانُدْ : دشمنی
تَعَانُقْ :دست گردن هم کردن
تَعَاوُنْ : کمك کردن بیک دیگر
تَعَاوُرْ: چیزیرا دست بدست گردانیدن و بنوبت از هم گرفتن
تَعَاوِیذْ : جمع تعویذ
تَعَاهُدْ : هم پیمان شدن ، مواظبت کردن
تَعَبْ : رنج ، خستگی
تَعَبُّدْ : بندگی کردن
تَعَبُّداً : از روی بندگی و کورکورانه
تَعْبِیَهْ : آماده کردن ـ لشکر آراستن
تَعْبِیرْ :بیان کردن ـ تفسیر خواب گفتن
تَعَجُّبْ : شگفتی کردن
تَعْجِیلْ : شتاب کردن
تَعْجِیمْ : عربی را عجمی ساختن ـ نقطه گذاری
تَعْدَادْ : شماره کردن ـ شمار
تَعَدُّدْ : شمار داشتن ـ بیش ازیکی بودن
تَعَدِّی : از حد گذشتن ، تجاوز کردن ، ستم نمودن
تَعْدِیلْ : برابر و معادل کردن ـ عادل شمردن

تَعَذُّرْ : عذر آوردن ـ دشوار شدن.محال بودن
تَعْذِیبْ : عذاب کردن
تَعْذِیرْ : عذر تراشیدن ، تقصیر کردن
تَعَرُّبْ : عرب شدن
تَعَرُّضْ: پیش چیزی درآمدن ، پرخاش کردن
تَعَرُّفْ : شناسائی ـ پرسرجو
تَعْرِیبْ : بعربی درآوردن
تَعْرِیشْ : سایبان ساختن ، سقف بالا بردن
تَعْرِیضْ : بکنایه سخن گفتن
تَعْرِیفْ : شناساندن ـ مدح کردن
تَعْرِیقْ : بعرق درآوردن
تَعْرِیکْ : گوشمالی دادن ـ سرزنش کردن
تَعَزُّزْ : عزت یافتن
تَعْزِیَتْ:عزاداریو ـو گواری کردن ـ دلداریو سر سلامتی دادن
تَعْزِیرْ : ادب کردن . کمتر از حد شرعی تازیانه زدن
تَعْزِیزْ : عزیـز وارجمند گردانیدن
تَعَسُّرْ : دشواری
تَعَسُّفْ : ستم نمودن ـ زور گفتن . تکلف
تَعْسِیرْ : دشوار گردانیدن
تَعَشُّقْ : عشق ورزیدن
تَعَشِّی:شام خوردن ـ بشامگاه درآمدن
تَعَصُّبْ : یاری و حمایت چیزی کردن ـ سخت دلبستگی داشتن
تَعَطُّفْ : مهربانی کردن ، ردا بردوش افکندن
تَعَطُّلْ : بیکار ماندن
تَعْطِیرْ : خوشبو گردانیدن
تَعْطِیلْ : بیـکار و ضایـع گردانیدن
تَعْظِیمْ : بزرگ داشتن ـ بزرگ شمردن
تَعَفُّفْ : پارسائی نمودن ـ ازحرام باز ایستادن

تَعَفُّن : بد بوو گندیده شدن
تَعْفیر : خاك مالی کردن
تَعْفین: گندانیدن
تَعَقُّب : از پس آمدن ، جستجوی لغزش کس نمودن
تَعَقُّد : گره داشتن
تَعَقُّل : اندیشه کردن
تَعْقیب : دنبال کردن ، از پس در آمدن
تَعْقید : گره زدن ـ سخن پیچیده و گره دار گفتن واز اینست تعقید دراصطلاح علم معانی که میگویند کلام فصیح بایستی تعقید نداشته باشد و تعقید آنستکه سخن در مقصود ظاهر الدلالة نباشد ، ازکار باز داشتن
تَعْقیم : عقیم و نازا گردانیدن
تَعَلُّق : دلبستگی ـ آویختگی و همبستگی
تَعَلُّل : بهانه جوئی ، کوتاهي و تأخیر
تَعَلُّم : آموختن و یاد گرفتن

تَعْلیف : علف دادن
تَعْلیق : آویختن ـ هم بستن
تَعْلیقَه : آویخته ـ نوشته ـ حاشیه
تَعْلیل : علت آوردن
تَعْلیم: آموختن و یاددادن
تَعَمُّد : ازروی قصدکاری را کردن
تَعَمُّق : فرو رفتن در کنه چیزی
تَعَمُّل : بکار وکوشش افتادن
تَعْمِیَة : کور کردن ـ معما گفتن
تَعْمید : غسل ترسایان مر کودك و تازه ترسا را بآداب مخصوصه
تَعْمیر : آباد ساختن ـ عمر و زندگانی دادن
تَعْمیق : عمیق گردانیدن ، بعمق کار نگریستن
تَعْمیم : عمومیت دادن و شامل گردانیدن
تَعَنُّت : سرزنش ـ خطا بر

کسی گرفتن. آزار بر کسی رساندن . مشقت و لغزش کسی خواستن
تَعْنیف: درشتی کردن-رفتار سخت آوردن
تَعَوُّدْ : خو گرفتن و عادت کردن
تَعْوِیدْ : عادت دادن
تَعْوِیذْ: دعاوافسون که بجهت پناه از بلا بربازو بندند ـ پناه دادن ودرپناه آوردن
تَعْوِیضْ: عوض و بدل کردن
تَعْوِیقْ : بازداشتن- تاخیر انداختن
تَعْوِیلْ : اعتماد کردن ، بصدای بلند گریه کردن
تَعَهُّدْ : عهد بستن ـ بعهده گرفتن-مواظبت وپرستاری
تَعَیُّشْ: زندگانی
تَعَیُّنْ : اختصاص یافتن ، جاه ومقام ودارائی داشتن
تَعْییبْ : عیب گرفتن-عیب ناك کردن

تَعْییرْ : سرزنش
تَعْیینْ : اختصاص دادن
تَغابُنْ : زیانکاری- افسوس و پشیمانی
تَغارْ : ظرف بزرگ گلین، آذوقه -پیمانه
تَغافُلْ: خودراغافل وانمودن، غفلت و ناآگاهی
تَغامُزْ : بچشم و ابرو بهم اشاره کردن ـ عیبجوئی
تَغایُرْ : دگرگونگی وغیر یکدگر بودن
تَغَدّی : چاشت خوردن
تَغَذّی : غذا خوردن
تَغْدِیَهْ : چاشت خورانیدن
تَغْذِیَهْ: غذادادن، غذا گرفتن
تَغْرِیبْ : غریب کردن، از وطن دورساختن، سوی مغرب رفتن
تَغْرِیرْ : فریب دادن ودر معرض هلاکت در آوردن، خودرامغرور کردن
تَغَرُّبْ : غربت رفتن

تَغْرِیقْ : غرق ساختن
تَغَزُّلْ : عشق ورزیدن - اشعار عاشقانه خواندن
تَغْسِیلْ : غسل دادن - شستن
تَغَشّی : فرا پوشیدن
تَغْشِیَهْ: فرا پوشاندن - پرده انداختن
تَغَلُّبْ : غلبه وچیرگی
تَغَطّی : پوشیدن به پرده و مانند آن
تَغْلِیبْ : غالب و چیره گردانیدن
تَغْلِیطْ : غلط انداختن - غلط شمردن
تَغْلِیظْ : سخت و غلیظ گردانیدن - درشتی کردن
تَغَنّی : آواز خواندن - بی نیاز شدن
تَغَنُّجْ : نازوکرشمه نمودن
تَغْنِیَهْ : آواز خواندن
تَغَوُّطْ: پلیدی خود افکندن،
تَغَیُّبْ : غائب شدن
تَغَیُّرْ: دگرگونی - برآشفتن
تَغْیِیبْ: غائب کردن و ناپدید ساختن
تَغْیِیرْ : دگرگون کردن
تَفْ «بفتح» : گرمی و بخار - روشنی و پرتو
تُفْ «بضم» - **تُفُوْ**: آب دهان
تَفَأُّلْ : فال نیك زدن
تُفّاحْ : سیب
تَفاحُشْ : از حد درگذشتن
تَفاخُرْ: بالیدن و فخر کردن
تَفارِیقْ : اندك اندك
تَفاسِیرْ : جمع تفسیر
تَفاصِیلْ : جمع تفصیل
تَفاضُلْ: ازهم افزون آمدن
تَفاوُتْ : فرق و جدائی و دوری میان دوچیز
تَفاهُمْ: مقصود یکدیگر را دریافتن و فهم کردن
تَفْتْ : نام شهری از توابع یزد - گرم و گرمی - تندو تیز و باشتاب: [سپهدار گودرز کشوادرفت، بنزدیك خسرو خرامید تفت] «فردوسی»

تَفَتُّت: شکستن و ریز ریز شدن
تَفْتیت: شکستن و ریز ریز کردن
تَفْتَه: گداخته و بسیار گرم شده
تَفْتیخ: گشودن
تَفْتیدَن: گداختن ـ بسیار گرم شدن در آتش یا آفتاب
تَفْتیدَه: گرم شده. گداخته
تَفْتیش: جستجو و بازرسی کردن
تَفْتین: در فتنه افکندن ـ فتنه برپا کردن
تَفَجُّع: دردمند شدن
تَفْجیع: دردمند و مصیبت زده کردن
تَفَحُّص: جستجو کردن، کاوش نمودن
تَفْخیم: بزرگ داشتن
تَفْدِیَه: فدیه دادن: برای خلاص خود یا دیگری مالی بذل نمودن
تَفَرُّج: گشوده شدن. گردش
تَفَرُّس: بفراست دریافتن، خود را فارسی زبان وا نمودن
تَفَرْعُن: ستمکار شدن مانند فرعون
تَفَرُّق: جدا شدن از هم
تَفْرِقَه: جدا و پراکنده کردن ـ ترساندن ـ جدائی
تَفْریج: از هم گشودن ـ از غم رهانیدن
تَفْریح شادی آوردن
تَفْرید: یگانه گردانیدن گوشه گرفتن
تَفْریط: فرو گذاشتن ـ کوتاهی کردن
تَفْریع: فرع از اصل بیرون آوردن
تَفْریغ: فارغ گردانیدن، ظرف را خالی کردن
تَفْریق: جدا کردن ـ پراکندن، ترسانیدن
تَفْسیدَن: گرم شدن
تَفْسیر: بیان کردن
تَفْسیق: فاسق و بد کار

دانستن
تَفَصّی : رهائی
تَفْصیلْ : فصل فصل ساختن وبیان کردن و شرح وبسط دادن
تَفْضیحْ : رسوا ساختن
تَفْضیلْ : برتری دادن
تَفَضُّلْ : برتری - نیکی و بخشش
تَفَطُّنْ : فهمیدن ودریافتن
تَفْظیع : زشت گردانیدن، زشت شمردن-دشوارشمردن وگردانیدن
تَفَقُّدْ : جویا شدن-گمشده راجستن- احوال پرسی- مهربانی
تَفَقُّهْ: فهمیدن - فقیه‌شدن
تَفَکُّرْ : اندیشه‌کردن
تَفَکُّهْ : لذت بردن - میوه خوردن « فاکهه : میوه »
تَفْکیكْ : ازهم جدا شدن
تَفَنُّنْ : وسعت‌دادن‌وتصرف درکلام-فنون‌مختلف آوردن

تَفَوُّقْ : برتری
تَفَوُّهْ : لب گشودن وسخن گفتن
تَفْویضْ : واگذاشتن
تَفَهُّمْ : فهمیدن
تَفْهیمْ : فهمانیدن
تُقَی « همچو خدا » : پرهیزکاری
تَقیّ « همچوقَوِیّ » باتقوی وپرهیزکار
تَقابُلْ: روبرشدن‌بایکدگر
تَقاذُفْ: یکدیگررااانداختن - دشنام بهم دادن
تَقارُبْ : بهم نزدیك شدن - نام بحری از بحور شعر بتکرار « فعولن »
تَقارُعْ : قرعه زدن
تَقارُنْ :همنشینی‌ومصاحبت
تَقاصّ : قصاص گرفتن
تَقاضا : خواهش
تَقاضی : وام باز خواستن - خواهش نمودن
تَقاطُرْ : چکیدن و قطره

قطره شدن
تَقاطُع : همدگر را قطع کردن
تَقاعُد : بازنشستن ـ باز ماندن ، سستی ، گوشه‌نشینی
تَقاعُس : سرباز زدن
تَقَبُّل : پذیرفتن و قبول کردن
تَقبیح : زشت شمردن ـ سرزنش کردن
تَقبیل : بوسیدن
تَقَدُّس : پاکی از عیب
تَقَدُّم : پیشی جستن
تَقدیر : اندازه گرفتن ـ قدر دانستن ، آنچه‌در ازل گذشته و مقدر شده
تَقدیس : پاك شمردن
تَقدیم : پیش انداختن
تَقَرُّب : نزدیکی
تَقریب : نزدیك ساختن
تَقریر : برقرار کردن ـ بیان‌مطلب ـ سخن گفتن
تَقریض : بریدن و جدا کردن ـ مضطرب ساختن
تَقریظ : ستودن و تعریف کردن
تَقریع : سرزنش کردن
تَقسیط : قسط‌بندی کردن
تَقسیم : قسمت کردن
تَقَشُّر : پوست باز شدن ، پوسته پوسته شدن
تَقَشُّف : بسختی و تنگی بسر بردن‌در خوراك و پوشاك
تَقشیر : پوست کندن میوه و مانند آن
تَقطیر : چکانیدن ، قطره قطره کردن
تَقطیع : جدا کردن وقطعه قطعه‌کردن
تَقَلُّب : گردیدن ـ درکارها بمیل خود تصرف کردن ، نادرستی
تَقَلُّد : بر گردن گرفتن عهده‌دار شدن
تَقَلُّص : بهم کشیده شدن
تَقلیب : وارونه کردن ـ

زیر ورو کردن
تَقْلِيبْ : بر گردن انداختن کورکورانه پیروی دیگری کردن
تَقْلِيلْ : کم کردن وکاستن
تَقَوُّلْ : افتراء
تَقْوٰی : پرهیزکاری
تَقْوِيَتْ : قوت دادن
تَقْوِيمْ : راست کردن ـ قیمت کردن ـ ترتیب احوال سال از روی قواعد
تَقِيّ «بتشدید یاء» : پرهیزکار
تَقَيُّلْ : شباهت وهمانندی
تَقِيَّهْ : پرهیز کردن ازدشمن درکارها
تَقْيِيدْ : قید کردن
تَكْ : دویدن وخیز برداشتن، ته و بن آب و غیر آن ـ یکدانه
تَكَابْ : کندآب ومرداب، زمینی که آب درآن فرو رود و جابجا بماند و علف و سبزه باشد ـ جائیکه آب کم باشد : [نه مرا باتکاب او پایاب ، نه مرا با گشاد او جوشن] « ابوالفرج »
تَكَاپُو : جستجو ـ دوندگی
تَكَاتُبْ : نوشتن بیکدیگر
تَكَاثُرْ : افزون شدن ، فخریه نمودن ببسیاری مال
تَكَاثُفْ : غلیظ وستبر شدن
تَكَاسُلْ : سستی ، تنبلی
تَكَافُؤْ : برابری
تَكَالِيفْ : تکلیفها
تَكَامُلْ : بکمال رسیدن
تَكَاوْ : نام دهی است در گنجه ـ تکاب
تَكَاوَرْ : اسب تیز رفتار
تَكَبُّرْ : بزرگی نمودن و گردنکشی کردن
تَكْبِيرْ : بزرگ شمردن. خدا را ببزرگی یادکردن. و«الله اکبر گفتن»
تَكَثُّرْ : بسیاری
تَكْثِيرْ :بسیار کردن وافزونی آوردن

تَکَحُّل سرمه کشیدن
تَکَدُّر : تیره شدن
تَکَدّی : گدائی کردن
تَکْدیر: تیره کردن
تَکْذیب : دروغ شمردن
تَکْریر : تکرار کردن
تَکْریم : گرامی داشتن ،
تَکَش «همچو مگس» :هسته انگور
تَکَسُّر: شکستن
تَکْسیر : شکسته گردانیدن و قسمت بندی کردن ـ در علم‌حساب : ابعاددر یکدگر ضرب کردن
تَکَفُّل : بر عهده گرفتن
تَکْفیر : کافرشمردن
تَکْفین : کفن کردن
تَکَلُّف خودرا بر نج افکندن ـ
تَکَلُّم : سخن گفتن
تَکْلیس :آهك گردانیدن
تَکْلیف :رنج بر کس نهادن ـ بکاری امر کردن
تَکْمیل : کامل گردانیدن
تَکَنّی : کنیه گرفتن
تَکُوك «همچوملوك»: ظرفی که بصورت حیوانات سازند ودرآن شراب خورند
تَکَوُّن : بوجود آمدن
تَکْوین : بوجود آوردن و عالم تکوین عالم وجود است
تَلّ : پشته ، جمعش تلال
تَلاحُق : بهم پیوستن
تَلازُم : لازم داشتن هر یك دیگری را
تَلاش : کوشش و رنج
تَلاشی : از هم پاشیدن
تَلاطُف : باهم نرمی کردن
تَلاطُم: بهم خوردن آب دریا و مانند آن
تَلافی : تدارك ، جبران
تَلاقی : یکدگر را دیدن و بهم رسیدن
تِلال : تپه ها و پشته ها « جمع تَلّ »
تَلامِذَه و تَلامیذ:شاگردان

«جمع تلمیذ»
تَلاوَتْ : خواندن
تَلألُؤْ : درخشندگی
تَلَبُّثْ : درنگ کردن
تَلَبُّسْ : جامه پوشیدن ـ پوشیده گی کار
تَلْبِیَهْ : لبیك گفتن در حج وغیر آن
تَلْبِیسْ : جامه پوشاندن ـ فریب دادن ـ باشتباه انداختن
تَلْخِیصْ : خلاصه کردن
تَلْثِیمْ : بوسیدن
تَلَجْلُجْ : طلب سرعت ـ ادعا ـ زبان نیکو ادا نکردن
تَلَذُّذْ : لذت یافتن
تَلَطُّفْ : مهربانی
تَلْطِیفْ : مهربانی کردن ـ پاك و لطیف نمودن
تَلْطِیخْ : آلوده کردن
تَلْطِیمْ : بر چهره زدن
تَلْفِیقْ : ضمیمه نمودن و بهم ترکیب کردن

تِلْقاءْ : روبرو
تَلَقِّی «بتشدید قاف» : برخورد کردن و دیدار نمودن، پیش آمدن ـ فرا گرفتن
تَلْقِیحْ: آبستن کردن
تَلْقِینْ : فهمانیدن ـ سخن، بر دهان کس گذاشتن
تَلَمُّذْ : شاگردی
تَلْمِیحْ : اشاره کردن
تِلْمِیذْ : شاگرد
تَلْواسَه : بیقراری «تَلْوَسَه» مخفف آنست، بنگر : تاسه
تَلَوُّثْ : آلوده شدن
تَلَوُّنْ : رنگ برنگ شدن
تَلْوِیحْ : اشاره کردن از دور ـ آشکارساختن
تَلْوِینْ : رنگارنگ کردن.
تَلَهُّبْ : افروختگی آتش
تَلَهُّفْ : اندوه، افسوس ـ دریغ
تَلْیِینْ : نرم گردانیدن
تَلِیدْ : مال کهنه و قدیمی

مقابل طریف که مال نو و جدید است
تَماثُلْ : همانندی
تَماثِیلْ : تصویرها « جمع تِمْثالْ »
تَماخِرَهْ : شوخی و مزاح و تمسخر
تَمادِی : دراز شدن زمان
تَمارُضْ : خود را بیمار وانمودن
تَماسُكْ : خویشتن‌داری و صبر و تحمل
تَماشا : برای دیدن رفتن
تَماشِی : با هم پیاده راه رفتن
تَمالُكْ : خودرامالك‌بودن و نساختن
تَمایُلْ : بیکسو کج شدن‌و علاقت آوردن
تَمایِمْ : جمع تمیمه: مهرهٔ که‌بر گردن کودك آویزند
تَمَتُّعْ: بهره‌بردن، برخوردار شدن
تِمْثالْ: تصویر، پیکر نگاشته
تَمَثُّلْ : بصورت چیزی در آمدن- مثل‌زدن
تَمْثِیلْ : مثل‌آوردن- نقاشی کردن-شکنجه ومثله‌کردن
تَمَجْمُجْ: آب‌دهان‌فروبردن- سخن را نیك‌بیان نکردن
تَمْجِیدْ : بزرگ شمردن
تَمْحِیصْ : امتحان‌کردن
تَمَدُّدْ : کشیده ودراز شدن
تَمَدُّنْ : شهرنشینی
تَمْدِیدْ: کشانیدن‌ودراز نمودن
تَمْرْ : خرمای خشك
تَمَرُّدْ : سرکشی ونافرمانی
تَمَرُّغْ : درخاك غلطیدن - ازدور برخود پیچیدن
تَمَرُّنْ : عادت‌کردن
تَمْرِینْ : عادت دادن
تَمَزُّقْ : پاره شدن
تَمْزِیقْ : پاره پاره‌کردن
تِمْساحْ : نهنگ
تَمَسْخُرْ : مسخره کردن
تَمَسُّكْ: چنگ‌زدن‌و نگهداشتن،

سندو قباله که درجنگ است
تَمْشِیَتْ «بفتح یاء»: روبراه کردن- راه‌انداختن
تَمَکُّنْ: توانائی-جای گرفتن
تَمْکِینْ: توانا ساختن-جاه وجلال- فرمانبرداری
تَمَلُّقْ : چاپلوسی
تَمَلُّكْ : مالك شدن
تَمْلِيكْ : مالك گردانیدن
تَمَنْ «همچو چمن» : بخار هوا که‌مه باشد وبعربی‌ضباب گویند
تَمَنّا و تَمَنّی :خواهش و آرزو
تَمُوزْ : تابستان - ماه دوم تابستان نزد رومیان
تَمْوِیهْ :زراندود کردن‌مس، فریب دادن
تَمْوِیهاتْ : فریب‌ها
تَمَهُّلْ : درنگ کردن
تَمْهِیدْ : آماده کردن
تَمْهِیلْ : مهلت دادن
تَمِیمَهْ : مهره یا طلسم که برای چشم زخم بر گردن کودکان آویزند
تَمْییزْ-تَمِیزْ : جدا کردن- جدا کردن خوب‌وبد
تَنادی: یکدیگررا نداکردن
تَنْ آسائی و تَنْ آسانی :
تن پروری، خوشگذرانی
تَناسُخْ : روح‌ازقالبی‌بقالب انسان دیگر درآمدن
تَناسُلْ : زاد وولد کردن
تَناشُدْ : باهم‌شعر خواندن
تَناصُحْ: یکدیگررا نصیحت کردن
تَناطُحْ : بهم شاخ زدن
تَنافُرْ:ازهم‌رمیدن
تَنافُسْ : فخر کردن
تَناقُضْ : ضدهم شدن
تَناکُرْ : ناشناسائی نمودن
تَنانِیرْ : جمع تنور
تَناوُبْ : بنوبت‌کار کردن
تَناوَرْ : تنومند مرکب از «تن، آور»
تَناوُشْ : فراگرفتن
تَناوُلْ : بر گرفتن. خوردن

تَناهی : بپایان رسیدن
تَنائی : دورشدن ازهم
تُنْبان «بفتح» شلوار.زیر-جامه «معنی ترکیبی آن محافظ تن است» وبعضی بضم اول گفته‌اند چنانکه عرف امروز میگویند ولی ظاهر ترکیب بفتح است وبعضی هم آنرا تصریح کرده‌اند
تَنَبُّهْ «بتشدید»: آگاه‌شدن
تَنْجامَه : جامه و پوشش تن
تَنْبِیهْ : آگاه‌کردن - ادب کردن
تَنَجُّسْ : نجس شدن
تَنْجِیسْ : نجس گردانیدن
تَنْجِیمْ : ستاره شناسی
تَنَحُّلْ : کلام دیگری را برخود بستن
تَنَحِّی : دور شدن
تَنْخواهْ : متاع وکالا- مال ودارائی - پول نقد
تُنْدُرْ «بضم»: غرنده-رعد، بلبل

تَنَدُّمْ «بتشدید» : پشیمانی
تَنْدِیشْ -تندیسه : صورت و پیکر وقالب-معنی ترکیبی آن « مانند تن » تندس و تندسه مخفف است
تَنْبَسَه : قالی و معرب آن طنفسه است
تَنْبَلْ «بفتح» تن‌پرور بیکار «بضم همچو بلبل» : حیله‌و نیرنك وفریب
تَنَزُّلْ : فرود آمدن
تَنَزُّهْ : دورشدن - درباغ و سبزه گشتن.خوشی وشادی
تَنْزِیلْ:فرود آوردن - ربح پول کم کردن، قرآن کریم
تَنْزِیهْ : پاك‌و پاکیزه‌کردن دور کردن
تَنَسُّكْ : عبادت و پارسائی
تَنَسُّمْ: نسیم‌هوا بخود کشیدن - وزیدن - آگاهی یافتن
تَنْسِیقْ : ترتیب دادن
تَنْسِیقُ الصِّفاتْ :دراصطلاح بدیع آنستکه صفات متعدد

بیابی آورند مانند : [گر گدائی کنی از در گه آن کن یاری، که کریم است وعطوف است ورحیم است وودود]
یعنی شاهدمثال درمصرع دوم
تَنْشِیطْ : بر سر نشاط آوردن
تَنْشِیفْ : خشکاندن رطوبت
تَنْصِیصْ : صریح و آشکار گفتن
تَنْصِیفْ : نصف کردن
تَنَطُّقْ : کمربند بر میان بستن ـ سخن گفتن
تَنْظِیفْ : پاکیزه کردن
تَنْظِیمْ : برشته کشیدن ترتیب دادن
تَنَعُّمْ : خوشی ونعمت داشتن
تَنْغِیصْ : تیره کردن عیش
تَنْفِیذْ : پیشرفت دادن و اجرا کردن وموافقت نمودن
تَنْقِیحْ : پاکیزه کردن کلام ازعیب ونقص
تَنْقِیصْ : ناقص کردن وکم نمودن

تَنْقِیَهْ : پاك کردن ـ لاروبی قنات . دوای مایع از راه مخرج بروده رسانذن
تُنُكْ «بدوضم» باریك، نازك، اندك
تَنْکَارْ : داروئی است که‌طلا ونقره ومس وبرنج وما نند اینها رابدان پیوند کنند و بعربی «ملح الصناعة» گویند
تَنْکِیرْ : ناشناسا گردانیدن از حال نیکو بحال بد گردانیدن
تَنْکِیسْ : نگونسار کردن، برسر برگردانیدن
تَنْکِیلْ : شکنجه و عقوبت کردن
تَنْگَه : مقداری زر وسیم ، باریکه‌ئی که دودریارا بهم پیوسته گرداند
تَنَمُّرْ : بسان پلنگ شدن و خشم وتندخوئی گرفتن
تَنْمِیَهْ : نمودادن و افزون گردانیدن

تَنْمیقْ : نوشتن
تَنُورْ : جای نان پختن ودر عربی بتشدید نون آید
تَنَوُّرْ : «بتشدید واو» روشن شدن ـ نوره کشیدن
تَنَوُّعْ : گوناگون و نوع نوع بودن
تَنَوُّقْ : خوش سلیقگی در خوراك و پوشاك
تَنُوْمَنْدْ : فربه و بزرگ اندام ، توانا و تندرست ، تن پرور
تَنْویرْ : روشن و نورانی گردانیدن ـ شکوفه کردن ـ نوره کشیدن
تَنْویمْ : بخواب کردن
تَنْوینْ : نون ساکن که آخر کلمات عربی در آید
تَنیدَنْ : تابیدن و بافتن مانند عنکبوت که تارها ببافد
تِنّینْ «بتشدید» : ازدها
تَوّابْ : بسیار توبه پذیر ـ بسیار توبه کننده

تَوابِعْ : پی در آیندگان
تَوابِلْ : ادویه طعام
تَواتُرْ : پی در پی بودن ـ بسیاری روایت کنندگان بحدیکه باعث یقین بر آن خبر گردد
تَوارُثْ : از یکدیگر ارث بردن
تَوارُدْ : باهم وارد شدن ـ یکی پس از دیگری وارد شدن
تَواری : پنهان شدن
تَواریخْ : جمع تاریخ
تَوازُنْ : هم‌وزن شدن ـ برابر هم شدن
تَوازی : مقابل هم شدن
تَواصُلْ : بهم پیوستن
تَواضُعْ : فروتنی
تَواطُؤْ : همگام شدن ـ بر کاری سازش کردن
تَواعُدْ : بهم وعده دادن
تَوافُرْ : بسیاری و پهناوری وفراوانی
تَوافُقْ : باهم سازگاری کردن

تَوالُدْ : ـ زادن
تَوالِی : پی‌هم درآمدن
تَوانْ: توانائی‌وقدرت‌وقوت
تَوانِی : سستی کردن
تَوْأَمْ : همزاد
تَوْأَمانْ : دوهمزاد
تَوْبَتْ : بازگشتن از گناه
تَوبِیخْ : سرزنش
تُوتِیا : سنگ سرمه
تَوْثِیقْ : استوار و محکم کردن ـ ثقه‌وامین شمردن
تَوَجُّعْ : درد بردن ـ ازدرد نالیدن
تَوَجُّهْ : بچیزی‌روی کردن
تَوْجِیهْ: فرستادن ـ گردانیدن وجیه ساختن
تَوَحُّدْ : یکی‌وتنها ماندن
تَوَحُّشْ : وحشی شدن . وحشیگری
تَوْحِیدْ : یکی گردانیدن ـ خدارا یکتا دانستن
تُوخْتَنْ و تُوزِیدَنْ: کشیدن وگزاردن واداکردن

تَوَدُّدْ : دوستی نمودن
تُوَدَهْ : هرچیز که بالای‌هم ریزند همچو خرمن غله . پشتهٔ خاکستر
تَوْدِیعْ : امانت گذاشتن ـ وداع کردن
تَوَرُّعْ: پارسائی‌وپرهیزکاری
تَوَرُّقْ : ورقه ورقه شدن
تَوَرُّمْ : ورم کردن
تَوْرِیَهْ: پنهان کردن ـ آوردن کلامی که ظاهرش مقصود نباشد
تَوْرِیثْ : ارث گذاشتن ـ وارث گردانیدن
تُوزْ : تاخت وتاراج ، نام شهری نزدیك اهواز
تَوَزُّعْ : پراکندن‌پریشانی
تُوزِی: جامه‌نازك‌تابستانی منسوب بشهر توز
تَوْزِیعْ : پراکندن
تَوْزِینْ : وزن کردن
تَوَسُّطْ : میان درآمدن
تَوَسُّعْ : وسعت یافتن

تَوْسِعَة : گشادگی دادن۔ توانائی ، توانگری
تَوَسُّل : وسیله جستن
تَوَسُّم : دریافتن بفراست و نشانه
تَوْسَن : اسب سرکش
تَوْسیط : درمیان درآمدن
تَوْسیع : وسعت دادن
تَوْسیم: موسم را حاضر آمدن
تَوُش : توانائـی و طاقت [چو بگسست زنجیر بی‌توش گشت بیفتـاد وزان درد بیهوش گشت] «فردوسی»
تَوْشیح : آراستن ، حمایل بگردن کس آویختن
تُوشَة: طعام که مسافر با خود بردارد ـ طعام اندك
تَوْصِیَة : سفارش کردن
تَوْصیف : وصف کردن
تَوَضُّأ : وضو گرفتن
تَوْضیح : واضح گردانیدن
تَوْطِئَة: همگامی و سازش کردن
تَوَطُّن : وطن گرفتن

تَوَعُّد : ترسانیدن
تَوَغُّل : فرورفتن در کاری
تَوْفیر: فراوان گردانیدن. تفاوت
تَوْفیق : راه کاربدست نهادن، پیشرفت ـ اصلاح ـ الهام
تَوَقُّد : بر افروختن آتش
تَوَقُّع: چشم داشت وانتظار
تَوَقُّف : ایستادن و درنگ کردن
تَوْقیت : وقت گذاشتن
تَوَقِّی « بتشدید » خود را نگهداشتن وپرهیز کردن
تَوْقیر : بزرگ داشتن
تَوْقیع:مهر بر نوشته نهادن۔ دستخط وفرمان
تَوْقیف : بازداشتن
تَوَكُّل: تکیه‌واعتماد داشتن بر آفریدگار
تَوْكید : استوار نمودن ـ کلمه‌ئی برای استواری معنی مکرر کردن
تَوْكیل: وکیل گردانیدن۔

واگذاردن
تَوَلّا « بتشدید » : دوست داشتن
تَوَلُّدْ « بتشدید » : زائیده شدن
تَوَلُّعْ « بتشدید » : حرص داشتن
تُوله « همچو لوله » : بچه سگ ـ سگ شکاری ـ وزن هندی که معادل دو مثقال و نیم است
تَوَلّی « بتشدید » : دوست داشتن ـ برگشتن و پشت کردن
تَوْلِیَتْ: عهده‌دار گردانیدن ـ عهده‌دار شدن، والی گردانیدن
تَوْلِیدْ : چیزی از چیزی زائیده کردن و حاصل نمودن
تُومانْ : بترکی ده هزار و امیر تومان سرکرده ده هزار لشکر است
تَوَهُّمْ : خیال و گمان
تَوْهِینْ : ضعیف گردانیدن ـ بی‌احترامی
تَهاتُرْ : بهم درشدن
تَهاجُمْ : بهم هجوم آوردن
تَهاوُنْ : خوار داشتن
تَهَتُّكْ: بیشرمی، پرده‌دری رسوائی
تَهَجُّدْ : بشب بیدار شدن نماز شب خواندن
تَهَجُّعْ : بشب خوابیدن
تَهَجّی : حروف هجا را برشمردن « الف تا یاء »
تَهْجِیَهْ: حروف هجا خواندن
تَهْدِیدْ : ترسانیدن
تَهْذِیبْ : پاکیزه نمودن ـ پرورش دادن
تَهْلُکَهْ : هلاك شدن
تَهْلِیلْ: کلمه لا اله الا الله گفتن
تَهَمْ « بدو فتح » : بپارسی بیهمتا ، دلاور ، بزرگ ، فردوسی گوید : [همانا که شاه تهم‌زاده بود]
تُهَمْ « بضم اول وفتح ثانی » : جمع تهمت
تُهْمَتْ : گمان بد بردن
تَهْمِینَهْ : نام مادر سهراب

پسر رستم دستان
تَهَمْتَنْ : تنـومند و دلاور بیهمتا ـ لقب رستم دستان
تَهْنِیَتْ : شادباش گفتن
تَهَوُّرْ : بی باکی
تَهَوُّعْ : بهم خوردن معده ـ قی کردن بشدت
تَهْوِیلْ : ترسانیدن
تَهَیُّأْ : آماده شدن ـ فراهم شدن
تَهَیُّجْ : برانگیخته شدن و بهیجان آمدن
تَهْیِئَهْ : آماده کردن
تَهْیِیجْ : برانگیختن
تَیَاسُرْ : بسوی چپ مائل شدن
تَیَامُنْ : بسوی راست مایل شدن
تِیَانْ : بپارسی دیگ سر گشاده مولوی گوید : [عشق چو مغز ست وجهان همچو پوست، عشق چو حلواست جهان چون تیان]
تِیَانْچِهْ : دیك کوچك
تِیجَانْ : تاجها
تَیَّاهْ «بتشدید» : متکبر

تیره : تاریك ـ ناصاف ـ دسته و گروه
تَیْسْ : بز نر
تَیَسُّرْ : آسان شدن ـ آماده شدن ـ حاصل شدن
تَیْسِیرْ : آسان کردن
تَیَقُّظْ : بیداری
تیسفون : شهری بـزرگ بـوده است درکنار دجله نزدیك بغداد
تَیَقُّنْ : یقین داشتن
تیمْ : کاروانسرای بزرگ وتیمچه مصغر آنست
تیمارْ : غمخواری ـ پرستاری
تیماجْ : بترکی چرم است
تَیَمُّمْ : قصد کردن، دست بر خاك زدن و آن درشرع بجای غسل ووضوء باشد
تَیَمُّنْ : مبارکی ویمن داشتن
تینْ : انجیر
تُیُولْ «بدوضم» : مددمعاش ، مقرری ، «ترکی» است
تِیهْ : تکبر ـ سرگردانی ـ

بیابان که در آن سر گردان شوند

تَیْهُو : مرغیست کوچکتر از کبك گوشتش مرغوب ولذیذ

ث

ثَابِتْ : استوار، برقرار
ثَاقِبْ : درخشان ـ سوراخ کننده ، راه یابنده
ثَالِثْ : سومین
ثَالِثَةُ الْأَثَافِی : سنگ ثابت که دو سنگ دیگر پهلوی آن نهاده دیگ بر آن نهند کنایه ازهمکی شر
ثَامِنْ : هشتمین
ثَانِی : دومین
ثَآلِیلْ : زگیلها «جمع ثولول»
ثَبَاتْ : برقراری ـ استواری ایستادگی
ثَبْتْ : برقرار کردن، نوشتن
ثُبُوتْ : ثابت شدن
ثَخَانَتْ : ستبری وغلظت
ثُخُونَتْ : ستبری وغلظت
ثَخِینْ : ستبروغلیظ
ثَدْیْ : پستان
ثَرَاءْ : دارائی زیاد و ثروت
ثَرَی : خاك ، زمین
ثَرْوَتْ : دارائی
ثُرَیَّا : ستاره پروین
ثَرِیدْ : ترید که نان خورد کرده درکاسه است
ثَعَالِبْ : جمع ثعلب
ثَعْلَبْ : روباه ـ خصیة الثعلب و آن بیخ گیاهی است که درطب بکار برند و ثعلب فروش آنکه آن بیخ را جوشانده در بازار بفروشد
ثُعْبَانْ : ازدها

ثَغر : دندان ـ حد و مرز مملکت
ثُغُور :دندانها ـ مرزهای مملکت
ثِقال : ته نشین
ثِقات : جمع ثقه
ثِقافَت : کاردانی ، زیرکی
ثُقب :سوراخ
ثُقبَهْ : یکسوراخ
ثِقَت : اعتماد. وثوق
ثِقَهْ : آنکه بوی وثوق کنند
ثِقل : سنگینی ـ بارگران وسنگین
ثَقَلَین : «بدو فتح» جن و انس
ثُقُوب : سوراخها « جمع ثقب»
ثَقیف : نام قبیله ایست در ... سوب بآن ثقفی
ثَ... : سنگین
ثُ... : کم کردن فرزند و ... بعزانشستن مادر ... رزند

ثَکلی : زن بچه مرده
ثُلاث : سه
ثُلاثه غُسّاله : سه کاسه شراب که صبحگاه خورند و گویند معده را شستشو دهد
ثَلاثُون : سی
ثُلاثی :سه تائی،دراصطلاح: کلمه سه حرفی
ثُلث«بضم» : یك سوم
ثُلثان : دو سوم،و گویند چون آب انگور بآتش بجوشد حرام است تا ثلثان شود یعنی دوثلث آن برود ویك ثلث بماند
ثَلج : برف
ثُلَّهْ : «بتشدید لام» : گروه
ثُلمَهْ : رخنه
ثِمار : میوه ها «جمع ثمر»
ثَمانُون : هشتاد ،هشتادمین
ثَمانِیَهْ : هشت
ثَمَر : میوه ـ فایده
ثَمَرَت و ثمره : نتیجه و فایده
ثَمَن : بها ، قیمت

ثَمِينْ : گرانبها و پرقیمت
ثَنا : ستایش.
ثُنائی : دوتائی- دراصطلاح دوحرفی
ثَنایا : دندانهای پیشین
ثَواءْ : بجائی اقامت کردن
ثَوابْ : مزد طاعت مقابل عقاب- عمل نیکو مقابل گناه
ثَوابِتْ: ستارگانی که گردش ندارند و برجای ثابت باشند مقابل سیارات
ثَواقِبْ : جمع ثاقب
ثَوْبْ : جامه
ثَوْرْ : گاونر - برج دوم از بروج فلك ، بنگر : برج
ثَوَرانْ : برانگیخته شدن
ثُؤلُولْ: زگیل و آن باندازه نخود است که بر بدن برآید
ثُومْ : سیر
ثِیابْ : جامه‌ها «جمع ثوب»
ثَیِّبْ و ثَیِّبَهْ «بتشدید یاء» : مرد زن دیده وزن مرد دیده
ثَیِّباتْ : زنان غیر باکره «جمع ثیّبه»

ج

جابِرْ: ستمگر- شکسته بند، نام شخص
جابِلسا: نام شهری در سرحد مغرب - کنایه ازمنزل آخر سالك راه حقیقت
جابِلقا: نام شهری در سرحد مشرق - کنایه ازمنزل اول سالك راه حقیقت
جاثَلیقْ : عالم نصاری
جاثُومْ : کابوس است که بختك گویند ، بنگر خفتك
جاجیمْ : بافته پشمین

جاحِد : انکار کننده
جاحِظْ : نام یکی ازعلمای بزرگ که‌درسال ۲۵۵ هجری وفات یافته و کتابهائی از وی دردست است
جادّه : راه باریك
جادُو:ساحر،وسحرجادوی باشد ودرعرف جادو بمعنی سحر و ساحر را جادوگر گویند
جاذِبْ : جذب کننده
جاذِبَه : قوۀ جذب کننده
جارْ: همسایه- وبترکی‌جار بمعنی نداکردن و جمعیت است‌که معنی اول آن در فارسی متداول است
جارّ«بتشدید آخر»: کشنده وجر دهنده
جارِحَه : دست، عضو،مرغ شکاری «جمعش جوارح»
جارِي : روان شونده
جارِيَه کنیزك، دختربچه، روان شونده

جازِمْ : قاطع ومحکم - در اصطلاح ساکن کننده‌متحرك
جاسِرْ : جسارت کننده
جاسُوسْ : جستجو کننده ، آنکه‌ازجائی‌بجائی خبربرد
جَأْشْ : سینه و دل
جاشْ : انبار غله پاك کرده درخرمن وبعربی صبره گویند
جاشُوْ:کارگر کشتی«جمعش جاشوانْ»
جاعِلْ : قراردهنده
جافّ « بتشدید » : خشك «اسم‌فاعل از جفاف»
جافي : جفاکار، ستمکر
جالِبْ : جلب کننده
جالِسْ : نشسته
جالُوتْ : نام پادشاه‌کافر که در جنگ داود پیغمبر کشته شد
جالیزْ : کشتزار هندوانه و خربزه و خیار
جامْ : پیاله- نام شهری‌از خراسان .

جامِدْ : خشك ، یخ بسته ، وهرچه روان نباشد مقابل مایع

جامِعْ : جمع کننده

جامِعَه : تودهٔ مردم-زنجیر که دست و پای و گردن بهم بندند

جامِگی : مستمری، مدد معاش: معنی ترکیبی واصلی آن پول رخت که بغلام و خادم دهند

جاموش : گاومیش

جامه : پارچه نادوخته و دوخته که بپوشند ـ جام و کوزه وصراحی

جانِبْ : سوی ـ طرف

جانْشکر : شکار کننده جان وکنایه ازمعشوق وعزرائیل

جانِی : جنایتکار

جاوْدانْوجاودانه وجاوید و جاویدان و جاویدانه : ابد ، همیشه ، همیشه باقی

جاهْ: قدرو بزرگی نزد مردمان

جاهِدْ : کوشا ـ آرزومند طعام وغیر آن

جاهِلْ : نادان

جاهِلِیَّتْ : نادانی ـ زمان قبل از اسلام که عربها در نادانی بودند

جائِرْ : جور کننده

جائِزْ : روا

جائِزَه : بخشش و عطیه ، آنچه در مسابقه یا بحکم قرعه بکسی دادهشود

جائِعْ : گرسنه

جَبابِرَه: جمع جبار: ستمکاران.

جَبائِر : جمع جبیره

جُبا: خراج «مخفف جبایت

جَبّارْ : ستمکار ـ جبران کننده، از نامهای آفریدگار

جِبالْ : کوهها «جمع جبل»

جَبانْ : ترسو

جِباهْ: جمع جبهه، پیشانیها

جِبایَتْ:خراج-جمع آوردن.

جُبَّه : «بضم و تشدید» جامهئی که روی جامه ها.

پوشند ـ زره را نیز گویند
جِبْتْ : «بکسر» نام بتی است
جَبْرْ: شکسته بندی، باصلاح آوردن، بزور بر کاری داشتن، از فنون ریاضی ـ مذهب جبریان که گویند بندگان در تمام کارها مجبورند و اختیاری ندارند
جِبْرَئیلْ : فرشتهٔ وحی
جُبْرانْ : تلافی ـ
جَبَرُوتْ: بزرگی ـ عالم بالا
جَبَلْ : کوه
جِبِلَّتْ : سرشت وطبیعت
جِبِلّی «بتشدید لام»: مرکوز درطبیعت وسرشت، «منسوب بجبلت»
جُبُنْ بضم : ترس
جِبْهَهْ : پیشانی
جَبِیرَهْ : چوب که برا ندام شکسته بندند
جَبِینْ : پیشانی ـ واصل آن در عربی دو طرف پیشانی است که شقیقه گویند

جُثَّه : هیکل
جُثْمانْ «بضم»: جسم، پیکر
جَحْدْ: انکار با علم بحقانیت
جُحُودْ: انکار با علم بحقانیت
جَحِیمْ : دوزخ
جَدّْ «بتشدید» : بفتح اول پدر بزرگ ـ بخت نیکو
جِدّْ «بکسر: کوشش، ضد هزل
جِدارْ : دیوار
جِدالْ : خصومت
جَداوِلْ : جمع جدول
جَدْبْ : تنکسالی
جُدْرانْ: دیوارها «جمع جدار»
جُدَرِیّ : آبله
جَدْعْ: بریدن گوش و بینی واعضای دیگر
جَدَلْ : مرافعه وخصومت ـ باصطلاح منطق قیاسی است که ازقضایای مشهور ومسلم بین مردمان باشد هرچندبحکم عقل یقینی نباشد
جَدْوَلْ : جوی آب ـ خطها
جَدْوی : فایده
جدوار: ریشه گیاهیست که دفع سموم کند

جَدْیْ : بزغاله- نام برج دهم
جُدَیْ : نام ستاره ایست
جَدِیدْ : تازه و نو
جَدِیرْ : سزاوار
جَذّابْ : بسیار جذب کننده
جُذامْ : بیماری خوره
جَذْبْ : بخود کشیدن
جَذْبَه : کشش
جَذْرْ : از بن کندن - اصل هرچیز- باصطلاح علم حساب ضرب کردن عدد درخودش
جَذْرِ اَصَمّ : در اصطلاح آنستکه جذر تحقیقی بدست نیاید مثل جذر عدد ده
جِذْعْ «بکسر» : تنه درخت
جَذْوَهْ : قطعه و پاره از آتش وغیر آن
جُذُوعْ : جمع جِذْعْ
جَرّ : کشاندن
جِرابْ : انبان-غلاف شمشیر
جُرْأَتْ : دلیری و گستاخی
جَراثِیمْ : اصول و ریشه‌ها «جمع جرثوم»
جِراحَتْ : زخم
جَرّاحْ : زخم‌بند
جَرادْ : ملخ
جَرّارْ «بتشدید» : بسیار کشنده ، کشش‌دار و بسیار
جَرایِدْ : دفتر ها ، جمع جریده
جَرایِرْ : گناهان «جمع جریره»
جَرایِمْ : جمع جریمه
جَرَبْ : بیماری گر و آن جوشها است بر پوست بدن که خارش بسیار کند
جُرْبُزَهْ : پرهوشی،زیرکی ودرعرف علمای اخلاق طرف افراط قوه عاقله است مقابل بلاهت که حد تفریط وحکمت که حد وسط است
جَرَّه «بفتح وتشدید» : سبو وبپارسی : بازنر - حیوان. نر - چابك - دلاور
جُرْثُومَهْ و جُرْثُومْ : اصل وریشه

جزجیز : تره‌تیزك
جَزْخ «بفتح» عیب کردن۔ خسته‌ورنجور کردن ـ
جُزْخ «بضم»:جراحت
جُرَذ : موش صحرائی
جَرَس : زنگ ، درای
جُرْعَه : آشامیدن یکبار
جُرْم «بضم»: گناه ـ «بکسر»: جسم وهیکل. ته‌نشین
جُرُوح:زخمها «جمع‌جرح»
جَرِیّ «بتشدید» : دلیر
جَرَیان : روان شدن
جَرِیب : مساحتی ازز مین صد ذراع در صد ذراع یا غیرآن باختلاف بلاد
جَرِیح : مجروح ، زخمدار
جَرِید : برهنه وتنها
جَرِیدَة : دفتر ـ شاخه‌ئی از درخت
جَرِیرَة : گناه
جَرِیش : نیم کوفته که بلغور نامند
جَرِیم : گناهکار
جَرِیمَه : غرامت گناه گناه
جَزّ بتشدید : بریدن موی
جَزاء : پاداش
جُزاف : گزاف
جزالَت: استواری
جَزایِر : جزیره‌ها
جُزْر: گزر که زردك‌وهو یج نامند
جَزَع « بدوفتح » بی‌تابی و ناشکیبائی
جِزْع« بکسر» مهرهٔ کم‌قیمت که بجهت چشم‌زخم بر گردن کودکان آویزند معدن آن دریمن و حبشه است و لذا جزع یمانی گویند وقسمی از آن را مهرهٔسلیمانی و دیگررا که نقوشی شبیه چشم داردباباغوری گویند
جَزْم : بریدن۔ رفع‌تردید، سکون حرف ـ
جَزُور «بفتح » شتر که‌برای کشتن باشد

جَزُوعْ «بفتح اول» : بسیار ناشکیبا
جُزُوعْ «بضم اول» :جمع جزع یعنی مهره ها
جَزِیرَهْ : خشکی میان دریا
جَزِیلْ : محکم و استوار- بسیار وفراوان
جِسَارَتْ :گستاخی ودلیری
جَسَدْ : پیکر
جِسْرْ : پل
جِسْمْ : تن ، هیکل
جَسُورْ « بفتح » گستاخ و دلیر - بضم :پلها
جَسِیمْ : تنومند - خوش اندام
جُشَاءْ «بضم» : آروغ
جَشْنْ : مجلس شادی
جَصَّاصْ «بتشدید» :گچکار
جَعْبَهْ:جای تیر که «تیر کش» باشد - در عرف صندوق کوچك راگویند و سبد را نیز گفته اند
جُعْدْ: «بضم»موی تاب خورده و پیچیده
جُعْفُرْ : جوی کوچك - شترماده پرشیر-نام اشخاص
جَعْلْ «بفتح» : قراردادن و گردانیدن
جُعْلْ و جُعَالَه «بضم» : مزدکه برای کاری نامعلوم مقرر شده باشد
جُعَلْ بضم اول وفتح ثانی : حیوانی است از طایفه سوسك شبیه لاك پشت وبسیار کوچکتر که بسرگین تمتع یابدواورا سرگین گردانك وسرگین غلتان هم میگویند
جَفَا : ستم کردن-بدکردن
جِفَافْ : خشك شدن-خشکی
جَفْوَهْ : ستم وبدی
جُفُونْ « بضم » : پلك چشم
جُلّ « بضم و تشدید » : پوشش ستوران ، گلیم ، معظم گروه وهمگی آنها
جَلَاءْ : بیرون شدن ازخانمان؛ پاك کردن ، زدودن

جُلّابْ « بضم و تشدید » : معرب گلاب است و بمعنی شربت قند و گلاب آید
جُلابِيبْ : جمع جلباب که پوشش زنان باشد
جُلاجِلْ : زنگوله های اشتران و استران
جَلّادْ : تازیانه زننده ـ میرغضب
جَلادَتْ: چابکی و نیرومندی
جُلّاسْ «بضم و تشدید» : جمع جلیس و جالس
جَلالْ : بزرگی
جَلالَتْ : بزرگی
جُلاهِقْ : گلوله ریسمان ، گلوله گل
جَلْبْ «همچو قلب» : کشیدن چیزی از جائی بجائی
جَلَبْ « بدو فتح» : زن بد کاره ـ
جِلْبابْ: جامه و پوشش گشاد ، جمعش جلابیب
جُلْجُلْ « بضم » : زنگوله شتر واسب و غیر اینها
جُلْجُلانْ « بضم » : دانه کشنیز و کنجد
جَلْدْ : « بفتح » چابك ، تازیانه‌زدن و بکسر ، پوست حیوانات
جُلَساءِ : جمع جلیس
جِلْفْ : خود سر ، بی‌باك ، سبك سر
جَلْق : با خود شهوت‌بازی کردن و انزال منی
جُلْگَه : مرغزار ـ دشت هموار « ترکی است»
جَلْوَتْ : ضد خلوت
جُلُودْ: پوستها «جمع جلد»
جُلْ وَزَغْ : جامه‌غوك و آن چیزی است سبز رنگ که برروی آبهای ایستاده بهم میرسد
جُلُوسْ : نشستن
جِلْوَهْ : بنوع خاص خودرا بکس نمودن « نمایش» و بعربی: رونمای عروس است

در شب زفاف که داماد بوی دهد
جَلِیّ : آشکارا وروشن
جَلِیَّه «بتشدید یاء»: حقیقت امر ـ خبر یقین
جَلِید : شبنم که یخ بسته باشد ـ چابك و نیرومند
جَلیس : همنشین
جَلیل : بزرگوار
جَم : مخفف جمشید که پادشاه ایران بوده
جَمّ «بفتح و تشدید» : بسیار از هرچیز
جَمِّ غَفیر : گروه کثیر و جماعت بسیار
جَماد : جسم بی حرکت و نمو مقابل نبات و حیوان
جمازه : شتر تند رفتار
جِماع «بکسر» : باهم جفت شدن
جَماعَت : گروه مردم ـ نماز دسته جمعی
جَمال «بفتح» : نیکوئی وحسن ـ روی نیکو ـ بکسر: جمع جمل «شتران»
جُمان «بضم» : مروارید ـ گوهر
جَماهیر : گروههای مردم
جُمْجُمه: کاسهٔ سر ـ قدح چوبی
جَمَد «بدو فتح»: آب منجمد : یخ وبرف و تگرك
جَمَرَه : آتش
جَمَسْت : گوهری کم بها شبیه یاقوت سرخ رنگ مایل بکبود ـ کنایه ازمردم فرو مایه و بی اصل و به پارسی کمست هم گویند
[به پیکان همی سفت لعل و جمست] «اسدی طوسی»
جَمْشید : ازپادشاهان قدیم ایران
جَمْع : گرد آوردن ـ دو عدد را برهم افزودن
جُمْعَه : روز آدینه که برای نماز گرد آیند
جَمْعِیَّت : گروه انبوه ـ

فراهم آمدن مقابل پراکندگی

جَمَل : بدو فتح شتر

جُمْلَه : همه ، همگی ـ در اصطلاح کلامی است که معنی آن تمام باشد

جُمُوْد : بفتح بستن ، افسردگی . .

جُمُوح «بضم» : سر کشی ونافرمانی ـ و بفتح: سرکش ونافرمان ، اسب سرکش

جُمُوع : جمعها و گروهها

جُمُوم بضم : آب چاه بسیار شدن ـ وبفتح : چاه بسیار آب

جُمْهُور: گروه بزرگ مردم، اکثریت قریب باتفاق

جَمیع : همه ، تمامی ، همگی

جَمیل : نیکوروی ، نیکو صفات احسان

جَمیلَة : زن خوبروی

جِنّ : دیو وپری

جناب : آستانه و درگاه ،

جنابت : دوری ، ناپاکی حاصل از جماع و انزال منی، ورفع آن بحکم اسلام غسل کردن است

جَنّات «بتشدید»: جمع جنت: باغ وبوستان وبهشت

جَناح : بال مرغ ــ طرف راست وچپ سپاه

جُنادِل «بضم جیم» : قوی وبزرگ ـ بفتح : سنگها ، جمع جندل

جِنازَة : بدن شخص مرده، تابوت

جِناس : دراصطلاح بدیع آنستکه در کلام دو لفظ مختلف المعنی متفق التلفظ آید ، بنگر: تجنیس

جِناغ : استخوان سینه مرغ ـ بازی است که دوتن بر «یاد من ترا فراموش» گرو بندند وجناب وجنا با هم آمده جناق هم نویسند

جَنان «بفتح» : دل ـ بکسر: باغها و بوستانها، بهشت

جنایات : جمع جنایت
جنایت : گناه ـ جریمه
گناه ـ میوه چیدن
جنایز : جنازه ها
جَنْب «بفتح»: پهلو ـ «بدو ضم»:دور، ناپاك وگرفتار جنابت
جَنَّت : باغ ، بهشت
جَنجال : هنگامه و داد و فریاد
جُنْد «بضم»: لشکر
جُندیّ : سپاهی ، لشکری
جِنس : حقیقتی که شامل اقسام باشد و درمنطق کلی که جزوحقیقت افرادخود باشد
جُنْگ «بضم»: کشتی بزرگ، مجموعه اشعارومطالب
جَنُوب «بفتح» : مقابل شمال ـ بادیکه از سوی جنوب آید ـ «بضم» : جمع جنب ، پهلوها
جُنُود : لشکریان جمع جند »
جُنُون : دیوانگی
جُنَیْبَت «همچوطریقت» : اسب یدکی که پیشاپیش سلاطین و اعیان می بردند
جَنین : بچه درشکم مادر
جَوّ «بتشدید» : فضای میان زمین وآسمان
جَواب : پاسخ
جَواد : بخشنده ـ اسب نیك رفتار
جَواذِب : جذب کننده ها « جمع جاذب »
جِوار : همسایگی ـ زینهار وپناه
جَوارِح : جمع جارحه
جَوارِش : دوائی که خوش طعم وهضم کننده باشد
جَواری: کنیزکان. دختران، کشتیها «جمع جاریه»
جَواز : روا بودن و مانع نداشتن ـ اذن واجازه
جَواسیس : جاسوسها

جُوال «بضم»: کیسهٔ پشمین بزرگ که در آن چیزها کنند . بپارسی گوال هم آید و بفتح: درکارزار آمدن
جَوّالَه «بتشدید واو: آتش که میچرخانند، آتش چرخان
جُوالِق : «بضم» خرجین و جوال است وجَوالیق «بفتح» جمع آنست
جَوالِقی : جوال فروش
جَوامِد : جمع جامد
جَوامِع: جمع جامعه و جامع
جَوانِب:اطراف «جمع جانب»
جَوانِح : دنده‌های سینه
جَواهِر : جوهرها
جُود : بخشش
جَوْدَت : نیکوئی و خوبی هرچیز
جَوْدَر : گاو
جَوْر : ستمکاری
جَوْرَب : پای‌پوش ازموزه وغیر آن
جَوْز : گردو
جَوْزا: برج سوم از بروج فلك. بنگر : برج
جَوْزاغَنْد : شفتالوی خشك کرده که بمغز گردو آگنده باشند
جَوْزَغه : غلاف پنبه
جَوْزَه : جوجه
جَوْسَق : کوشك است
جَوْشَن : زره ، سینه
جُوع : گرسنگی
جَوْف : اندرون ، شکم لابلای هرچیز
جُوغ : چوبیکه که دروقت زراعت بر گردن گاو نهند
جُوْلا ،جولاه، جولاهه : بافنده
جَوْلان:گردیدن،درمیدان. گشتن واسب دوانیدن
جُولاهك : بافنده کوچك ومقصود عنکبوت است
جُولَخ و جُولَق : پارچه پشمی که از آن خورجین دوزند وهم درویشان پوشند

جُولَخی وجُولَقی: درویش که پشمینه وجولخ پوشد
جَوْهَرْ: گوهر-دراصطلاح آنچه قایم بخود باشدچون جسم،متابل عرض که سپیدی عارض برجسم است
جَوْهَرِیّ : گوهر فروش
جِهٰاتْ : جمع جهت
جِهٰادْ : جنگ برای دین
جُویْبٰارْ:جوی آب-جائیکه در آن جوی بسیار باشد ، جوی بزرگ که جویها از آن بهمرسد
جَهٰازْ: آنچه آماده سازند از اسباب برای عروس یا مسافر یامرده
جُهّٰالْ «بتشدید» : جاهلان
جَهٰالَتْ : نادانی
جَهٰانْ : گیتی،دنیا،جهنده
جِهَتْ : سوی،جانب،سبب
جُهْدْ : کوشش
جَهْرْ : آشکارا
جَهْلْ : نادانی
جُهَلاٰءْ : جمع جاهل
جَهَنَّمْ : دوزخ- چاه‌عمیق
جُهُودْ : کافر، یهودی
جَهُولْ «بفتح» : بسیارنادان
جَهِشْ : جهندگی
جَهیزْ: جهاز، اسباب آماده شده برای عروس ومسافر
جِیٰادْ : اسبان نیک‌رفتار - گردنها - چیزهای نیکو
جَیْبْ : گریبان
جَیْحُونْ : رودخانه‌ایست که‌ازترکستان وافغانستان گذرد
جِیدْ : گردن
جَیِّدْ «بتشدید» : نیکو
جیرانْ:همسایکان‌جمع‌جار
جیرَهْ : راتبه ومقرری
جَیْشْ : سپاه
جیفَهْ : مردار گندیده
جَیْلْ : گروهی از آدمیان
جیلْدارُو : چوبی است سیاهرنک که‌مغز آن‌بررنک پسته‌باشدومنافع آن‌بسیارست

گیل داروهم گویند
جُیُوش : سپاهیان « جمع جَیش »
جیوَه : سیماب است و بعربی زیبق گویند

چ

چابُك : زرنگ و چالاك
چاپلوس : خوشآمدگو ، چرب زبان ، تملق‌گـو ، حیله‌گر
چاپلوسی : خوشآمدگوئی وچرب زبانی
چاچی : منسوب بچاچ که شهری استدر ترکستان و کمان‌را نیك‌ساختندی
چارُق: نوعی کفش که‌شبا نان ازپارچه بهم‌دوزند ، چارغ هم نویسند « ترکی است»
چارُپا : چارپا
چاشت: ابتدای روز، پیش ازظهر ،طعام ابتدای روز ، ناشتائی
چاشنی : اندك‌چیزازطعام، وشراب که مزه‌آن بچشند
چاق : تندرست وفربه
چاك : دریدگی وشکاف ـ قباله خانه‌وباغ، صدای‌زدن شمشیر ومانندآن
چاکَر : خادم وخدمتگزار
چال اسب دورنگ ـ چاله و گودال کوتاه که درآن توان ایستاد
چالاك : زرنگ وچابك
چالش : رفتار متکبرانه ـ جنگ وجدال ـ مجامعت
چامَه : شعر وغزل

چامیدن : شاشیدن
چامین : شاش
چاو : پول کاغذی که بعض سلاطین مغول در ایران منتشر کرد ولـی مردم زیر بار نرفته رواج نیافت
چاوش : نقیب لشکر و قافله
چتر: سایبان که بر سر گیرند
چخماخ: آتش زنه، چخماق و چقماق هم آمده
چخیدن : ستیزه و گفتگو کردن [الهی راست گویم فتنه از تست ولی از ترس نتوانم چخیدن« ناصرخسرو»
چراخور - چراگاه : جایگاه چریدن حیوانات
چرانیدن : بچراداشتن
چربك « بضم»: دروغ راست مانند که درحق کسی گویند، تملق ، خوش طبعی ـ
چرخ : هر چه بدور خود بچرخد، چرخ پنبه چرخ آب ، چرخ عصاری ، آسمان مرغیست، بنگر: چرغ
چرخاب : چرخ که بر سر چاه گذارند و آب کشند
چرخشت همچو بدگهر : چرخیکه بدان شیره انگور و نیشکر گیرند ، بسین هم آمده »
چرده: رنگ ـ رنگ مایل بسیاه
چرش : زندان و قفس ـ شکنجه و آزار : چراگاه ، گرد آورده درویشان بگدائی
چرغ : پرنده شکاری است چرخ هم گویند
چرمه : اسب ، اسب سفید
چست « بضم» چالاك و زرنگ
چریدن : چرا کردن
چریك : لشکری کـه از ولایتهای دیگر بمدد لشگری آیند
چشمداشت : توقع
چشمه سار : جایگاهی کـه چشمه بسیار داشته باشد

چُغبُوت «همچو فرتوت» : پشم و پنبه میان لحاف و ما نند آن
چُغزْ «بضم» : وزغ وغوک ـ بفتح: ترس و بیم ـ التفات و واحوال پرسی
چَفُتَه «همچو هفته»: خمیده چوب بست انگور ـ طاق ایوان وعمارت
چَكْ : برات مواجب، قباله خانه و باغ ، معرّب آن «صكّ» است
چکاچاك: صدای زدن شمشیر
چَکاوُك ـ چَکاو : مرغیست خوش آواز باندازه گنجشك وبعربی ابوالمليح گویند ـ مه‌ئی از نغمات موسیقی
چکامَه : قصیده شعر
چِگِلْ : نام شهریست در ترکستان که زیبارویان آن مشهورست ـ گل ولای ولجن
چِلاش «همچو پلاس»: آنکه درسفره ازهر ظرف لقمه‌ئی چند بخورد وبعربی لواس گویند
چَلپاسه: کوچکترین اقسام سوسمار است وزغه ومارمولك هم خوانند گویند عقرب را درست فروبرد و اگر در شراب افتدو بمیرد آن شراب کشنده است
چِلِهْ : زه کمان ـ یك چهل روز که بگذرد
چَلیپا : صلیب ترسایان
چَمْ «بفتح» : خم و پیچ ـ خرام و ناز ـ قاشق بزرگ چوبی ـ
چُماق : گرز آهنین ـ چوبدست سرگره‌دار
چَمان: خرامیدن ـ خرامان پیاله شراب
چَمانَه : پیاله شراب
چَمْچَه: کفگیر، قاشق
چَمیدَنْ : خرامیدن ـ پیچ وخم زدن
چَمینْ : بول وغایط «مخفف چامین»

چِنارْ: درختی است تنومند۔ حلقه۔ حنای دست و پای زنان
چَنبَرْ : گردی دایره در هرچیز که باشد
چَنبَرِ مینا : آسمان
چُنبیدَنْ : جست و خیز کردن
چَنْدَلْ و چَنْدَنْ : صندل و آن درختی است که چوبی خوشبوی وخوشرنگ دارد گویند ماربدان پیچد
چَنگ : پنجه انگشتان آدمی وحیوانات که چنگال هم گویند ۔ آلتی از آلات طرب
چوبَكْ: چوبی که مهتر پاسبانان برای بیداری آنان شبها برچوب دیگرزدی۔ چوبك اشنان که بدان رخت شویند
چوپانْ : نگهبان گوسفند
چوژه : جوجه
چوگانْ : آلتی که بدان گوی را زنند
چِهْرْ و چِهْره: صورت وروی
چیپالْ : نام پادشاه هند
چیرْ و چیرَه: غالب ومستولی وزبر دست ، دلاور وشجاع
چیره دَسْتْ : زبردست
چیرگی : غلبه و استیلا و زبردستی
چیستانْ : پرسیدن از نام چیزی است که صفت آن گفته باشند وبعربی لغز گویند و شعرای پارسی وتازی را ازین بسیارست
چینه : دانه مرغ ،هرمرتبه از گل که در بنای دیوار گلی رویهم گذارند
چینی : هر چیز منسوب بچین و مخصوصاً ظروف و کاسه چینی

ح

حاتم : نام اشخاص است
حاتم طائی : شخصی از
عربهای قبل از اسلام که بجود
وسخاوت مشهورست
حاجات : جمع حاجت
حاجب: ابرو- مانع- پرده‌دار
و پیشخدمت مخصوص شاه
حاجت : نیازمندی- مراد
و مقصد
حاجّ : حج گزارنده
حاجز : مانع وحایل میان
دو چیز
حاجی : حج کننده
حادّ «بتشدید» : تند و تیز
حادث : تازه پدید آمده و
جهان حادث است از همین
است یعنی قدیم نیست
حادثه: پیش آمد. گرفتاری
که ناگاه پدید آید

حادی : ساربان که برای
شتران بخواند وحداءخوانی
کند
حاذق : کاردان ، استاد
حارّ «بتشدیدآخر» : گرم
حارث: برزگر- نام اشخاص
حارس : پاسبان، محافظ
حازم : دوراندیش
حاسد: بدخواه وحسادت ورز
حاسّه «بتشدیدسین» : حس و
قوه ادراک، «جمعش حواس»
و آن ده است پنج ظاهری
«شنوائی وبینائی و چشائی
وبویائی بسائی» وپنج باطنی،
بنگر : حواس
حاشا : انکار کردن
حاشیه : کنار هر چیز و
کنایه از کسان و اطرافیان
حاصد : دروکننده

حاصل: نتیجه کار ـ بدست آمده
حاضر : مقابل غایب
حافر : سم اسب ـ حفر کننده چاه وغیر آن
حافظ : نگهدارنده ـ از بر کننده ـ لقب خواجه شمس الدین محمد شیرازی شاعر شیرین سخن و عارف بزرگوار ، وفاتش (۷۹۱)
حافظه : قوهٔ که مدرکات را نگهدارد وجای آن درمقدم بطن اخیر دماغ است
حافی : پا برهنه
حاق : وسط هرچیز
حاقد : کینه ورز
حاکم: حکم کننده، فرمانروا، قاضی
حاکی : حکایت کننده
حالب: دوشنده شیر ـ رگ ‌ران
حامد : سپاسگو ، ستایش کننده ـ نام اشخاص، از نامهای خدا
حامض : ترش مزه

حامل : حمل کننده
حامل وحامله : باربردار، زن آبستن
حامی : حمایت کننده
حانوت : دکان ـ دکان شراب فروشی
حاوی: دربردارنده وشامل
حایز : دربردارنده
حایض وحایضه : زن که در ایام خون باشد
حایط : دیوار ـ باغ
حایك : بافنده
حایل : مانع
حب بفتح: دانه ـ بضم: دوستی
حباب: کف آب وماننده آن که بسان گنبد برآید
حبال : ریسمانها جمع حبل
حباله : دام صیادان
حبذا: خوشا، این «کلمه را هنگام خوش آمدن ازچیزی گویند»
حبر «بکسر»: سیاهی دوات که مرکب گویند ـ دانشمند

یهودیان و این معنی بفتح هم آمده
حَبْش: بند کردن و نگهداشتن زندانی کردن
حَبَش : نام کشوری است در افریقا و مردم آن بسیاهی مشهورند
حَبْطْ: ضایع شدن، باطل شدن
حَبْلْ : ریسمان
حَبْلُ الْوَرِیدْ: شاهرگ گردن
حُبُوبْ : دانه‌ها
حَبِیبْ : دوست
حَتّیٰ : تا
حَتْفْ : مرگ
حَتْمْ : استواری ـ واجب و محتوم
حَجّْ : عبادت مخصوص که بمکه معظمه روند
حِجیٰ «همچو بجا» : عقل
حِجابْ : پرده ـ مانع
حِجابَتْ : پرده‌داری
حُجّاجْ «بضم و تشدید»: حاجیان ــ بفتح: «حجاج بن یوسف ثقفی» نام حاکم عرب در زمان عبدالملك بن مروان که بستمگری مشهور است
حَجّارْ «بفتح و تشدید»: سنگ تراش
حِجارَه : سنگ
حِجازْ : نام یکی از قسمت های عربستان که شامل مکه و مدینه و غیر اینهاست ـ نام آهنگی از موسیقی
حَجّامْ : حجامت گــر ، خونگیر
حِجامَتْ : خون گــرفتن
حُجُبْ : بدوضم : حجابها و پرده ها
حُجَّتْ «بضم» : دلیل
حُجَجْ : جمع حجت
حَجَرْ «بدوفتح» : سنگ و بکسر : دامان ، عقل ـــ و بفتح : منع کردن
حُجْرَه : اطاق، غرفه ، ناحیه
حَجَلْ «بدوفتح» : کبك است جمعش حِجْلان ـ و بروزن عُقل و رِفعل : خلخال است که

زنان در پا کنندجمعش احجال و حجول
حِجْلَه : پرده‌عروس، اطاق عروس و داماد که نیکو آرایند
حُجْم : برآمدگی - پیکر هر چیز
حُجیج : حج کنندگان «جمع‌حاج»
حَدّ : جانب - عقوبت‌شرعی
حِداء «بضم و بکسر» : برای شتر آوازخواندن
حِداثَت : خردسالی
حَدّاد «بتشدید»: آهنگر
حَدایِق : باغهای‌پردرخت «جمع حدیقه»
حَدَب وحدبه «بدوفتح» : گوز پشتی
حِدَّت : تند وتیزی ،شدت
حَدَث : جوان نورسیده ، کارتازه پیدا شده، پیشآمد- بدعت - پلیدی‌که از شخص سرزند «غایط» - در عرف فقها حدث آنست که غسل یا وضورا باطل کند آنچه‌موجب وضو گردد حدث‌اصغر و آنچه موجب‌غسل گردد حدث‌اکبر گویند
حَدَثان «بدو فتح» حادثه و پیش آمد - و بکسر : سختیها و بلاها
حُدَقه : سیاهی چشم
حُدُوث : نو پیدا شدن
حُدُود : جمع حد
حَدیث : گفتگو - خبر - قصه - هر چیز نو
حَدید: آهن-تیز
حَدیقَه : باغ پردرخت
حِذاء : محاذی و مقابل
حُذّاق «بضم وتشدید» : جمع حاذق
حِذاقَت :کاردانی‌واستادی
حَذَر : پرهیز وترس
حَذف : انداختن - بریدن ،بعصازدن
حَرّ«بفتح وتشدید» :گرما-

«بضم» آزاد ـ جوانمرد
حُرّاث بفتح و تشدیـد :
برزگر ـ بضم: بـرزگران
جمع حارث
حِراثَت : کشاورزی
حَراج :چیزیرا درمعرض
فروش گذاشتن تا بهرکه بیشتر
بخرد بفروشند
حَرارَت : گرمی
حُرّاس «بضم وتشدید » :
نگهبانان وپاسبانان «جمع
حارس »
حِراسَت : پاسبانی
حَرامی : دزد وراهزن
حَرایِر : زنان آزاد «جمع
حره»
حَرْب : جنگ
حَرْبه : آلت جنگ
حِرْباء : جانوری است که
روی بآفتاب دارد وبرنگ
های مختلف درآید او را
آفتاب پرست گویند
حَرْث :کاشتن ، کشاورزی ـ
کشت، کاشته
حَرَج : تنگی
حِرْز «بکسر» : جای محکم
و محفوظ ـ دعائی که بجهت
حفظ از بلایـا و چشم زخم
بر خود بندند «تعویذ»
حَرَس «بدوفتح»: پاسبانان
نگهبانان و یاران شاه
حَرَسِیّ «بدوفتح» :پاسبان
« مفرد حرس»
حِرْص: آز ومحکم به چیزی
چسبیدن وعلاقه شدید داشتن
حَرْف : جانب وطرف ونوك
هرچیز ـ کلمه ، کلمه ئی که
بخودی خود معنا ندهد«مقابل
اسم و فعل »
حِرَف : جمع حرفه
حِرْفه : پیشه
حَرْق : سوزاندن
حِرْقَت : سوزش
حَرَکات : جمع حرکت
حَرَکَت : جنبش
حَرَم : اندرون خانه ـ اهل

اندرون
حِرْمانْ : نومیدی، نومید کردن
حُرْمَتْ : احترام ـ رعایت چیزیواجب بودن ـحرام بودن
حَرْمَلْ : اسپنددانه
حُرُوبْ : جمع حرب
حَرُورْ : گرما
حُرُوفْ : جمع حرف
حَرُونْ : سرکش و رمنده
حَرِیّ : سزاوار
حُرِیَّتْ : آزادی
حَرِیرْ : ابریشم
حَرِیصْ : آزمند
حریف : همپیشه
حَرِیفْ «بکسر و تشدید»: آنچه طعم تند داشته باشد
حَرِیقْ :افروخته‌شدن‌آتش ،آتش‌سوزی
حَرِیمْ : پیرامون
حِزامْ : آنچه میان کمر ستوران‌بندند وسط میان
حِزْبْ : گروه ـ «جمعش احزاب» حزب قرآن یك بخش از چهار بخش هر جزو از سی جزو
حَزْمْ : دور اندیشی
حُزْنْ : اندوه
حَزِیرانْ:ماه‌اول‌تابستان‌از سال رومی
حَزِینْ : اندوهگین وغمناك
حُسّادْ «بضم و تشدید» : جمع حاسد
حِسادَتْ : حسد ورزیدن
حُسامْ «بضم» : شمشیر بران
حِسانْ«بکسر» نیکورویان و بفتح و تشدید : بسیار نیکو ، نام یکی‌ازشعرای عرب در صدر اسلام
حَسَبْ : بدو فتح : شرف خانوادگی و نژاد مقابل نسب که پیوستگی جسمی است
حِسْبَتْ «بکسر» : اجر و ثواب ، برای خداکاری را

حساب کردن
حَسَد : رشک بردن و در اصطلاح علم اخلاق آنست که نعمت را بر کس نپسندد و زوال آن بخواهد و این خلقی بسیار مذموم است ولی غبطه و رشک مذموم نیست بآنکه آرزوی مثل نعمت کس کند وزوالش از او نخواهد
حَسْرَت : دریغ و افسوس واندوه
حَسَك : گیاه خاردار یست
حِسّ مُشْتَرَك : قوه ئیست در مقدم بطن اول دماغ که آنچه را حواس ظاهری درك كنند در آن مرتسم شود و آنها بمنزلهجاسوس این قوه باشند
حُسْن « بضم» : نیکوئی و جمال ـ و بدوفتح : نیکو
حُسْنیٰ بالف مقصوره: نیکی و پیروزی ـ سرانجام نیک
حَسَنات : کردار های نیکو ـ نیکوئی «جمع حسنه»
حَسَنَه : کردار نیکو ـ نیکوئی
حَسُود : رشک برنده
حَسِیب: با حسب ؛ محاسب. حساب و باین معنی الف را بیاء اماله کرده‌اند
حَشْر: جمع‌آوردن
حَشَرات: جانوران کوچك، جانوران گزنده
حَشْفَه : ریشه گیاه که پس از درو کردن درزمین بماند ـ سر نره که پس ازختنه پیدا شود
حَشَم : سپاهیان وچاکران ،گله ورمه ، اهل و عیال
حِشْمَت : شکوه وبزرگی ـ غضب و گرفتگی
حَشْو : لابلای و میان ـ زاید
حَشِیش : گیاه خشکیده
حِصَاة ـ : سنگریزه
حِصَاد :درو کردن ـ هنگام

درو ـ زراعت درو شده
حِصَارْ : دیوار ـ محاصره کردن
حِصَافَتْ : نکورائی، محکم عقلی
حِصَانَتْ : استواری
حَصی « بالف مقصوره » : سنگریزه
حَصْبَاء : سنگریزه
حَصْبَه : بیماری است سریع الشیوع که اسهال وقی و تب شدید وسردرد ازعوارض آنست
حِصَّه : نصیب و بهره
حَصْرْ : تنك گرفتن ـ و بازداشتن ، گرداگرد کسی را گرفتن
حَصْرَمْ : غورهٔ انگور ـ هر میوه نپخته و نرسیده
حِصَصْ « بکسر » جمع حصه
حِصْنْ : قلعه ـ سلاح
حُصُولْ : حاصل شدن ـ بدست آمدن
حُصُونْ : جمع حصن

حَصید و حَصیده : زراعت درو شده ـ مزرعه
حَصیرْ : بوریا ـ جای تنگ ـ
حَصینْ : محکم واستوار
حُضَّارْ « بضم و تشدید » : حاضران
حِضَارَتْ : شهر نشینی ـ آبادی شهر و دهات
حِضَانَتْ : پرورش دادن ـ زیر بال گرفتن ـ پرستاری و نگهداری کودك
حَضَرْ : ضد سفر
حَضْرَتْ : پیشگاه، درگاه حضور
حَضَرِیّ : شهر نشین، خلاف بدوی »
حُضُورْ : حاضر بودن، مقابل غیبت »
حَضیضْ : پائین کوه ـ پستی، مقابل اوج ، و این اصطلا علم هیئت است کـه نقط مقابل اوج را در گردش سیارات حضیض گویند
حَطّ : فرود آمدن

حُطامْ : گیاه خشکیده و کنایه از هرچیز بی‌ارزش حطام ابیض : پوست تخم مرغ ـ حطام دنیا : اموال آن‌که در مقابل آخرت بی ارزش است
حَطَبْ : هیزم
حَظّ : بهرهٔ نیکو
حُظُوظ: بهره‌ها «جمع‌حظ»
حَظیرَه : زمینی که برای حفظ چارپایان از سرما و بادشدید دیوار کشند
حَظیرَةُالْقُدْسْ : بهشت
حَفّارْ: حفر کننده‌ـ گورکن
حِفاظْ : مراقبت‌ومواظبت و نگهداری
حِفاوَتْ : مبالغه دراکرام و اظهار شادمانی
حَفْرْ : کندن زمین‌ـ کاویدن چیزی
حُفْرَهْ : گودال‌وچاله
حِفْظْ : نگهداشتن ، ازبر داشتن

حَفیدْ : فرزندفرزند، نوه»
حُفَیْرَهْ «بضم: حفرهٔ کوچك
حَفیظْ : نگهدار ـ محفوظ. از نامهای خدا
حَقّ : نصیب وبهره ـ ضد باطل ـ موجود ثابت ـ یقین
حَقایِقْ : جمع حقیقت
حِقارَت : کوچکی‌ـخواری وذلت
حُقَّهْ « بضم و تشدید » : مکروحیله ـ ظرف کوچك دردار که‌درآن‌جواهرومانند آن نهند [صوفی نهاد دام و سر حقه بازکرد ، بنیاد مکر با فلك حقه بازکرد] « حافظ »
حِقْدْ : کینه در دل گرفتن
حُقْنَهْ : ازراه مخرج‌دوائی را بروده مریض‌رساندن
حُقُودْ «بضم»: جمع حقد: کینه هـا ـ بفتح : بسیار کینه ورز
حُقُوقْ : حقها و نصیبها

حَقیرْ: کوچك ـ خوار
حَقیقْ: سزاوار
حَكّ: تراشیدن، خاراندن
حَكّاك «بتشدید» : تراشنده ،نگین‌سای وسوده گر
حُکّامْ «بضم و تشدید» : فرمانروایان «جمع حاکم»
حِکایَتْ : سرگذشت
حِكّه «بتشدید» : خارش
حُکْمْ «بضم» : فرمان ـ و بکسر اول و فتح ثانی: حکمتها، بدوفتح: آنکه از دو سوی دعوی برای قضاوت برگزیده شود
حُکَماء : حکیمان «جمع حکیم»
حِکْمَتْ : دانش ،بردباری، عدل، فلسفه
حُکُومَتْ : فرمانروائی ـ قضاوت
حَکیمْ : آنکه حکمت دارد
حَلّ «بفتح» : گشودن ـ «بکسر» جائزوحلال بودن

حَلّاجْ : پنبه‌زن، لقب منصور حلاج از عرفای مشهور که درسال «۳۰۹» بسبب سخنان عارفانه خود بالای دار رفت
حَلّافْ: بسیارسوگندخورنده
حَلّاقْ : موی تراش
حَلالْ: جایز مقابل حرام
حَلّالْ «بتشدیدلام : گشاینده ،حل کننده
حِلاوَتْ : شیرینی
حُلّه «بضم و تشدید» جامهٔ نو ـ بکسر و تشدید : محله ، مجلس، شهریست ازعراق عرب
حَلْفْ «بفتح: سوگند خوردن «بکسر» : عهد و پیمان ، دوستی «جمعش احلاف»
حُلَفا «همچو علماء» : هم سوگندان «جمع حلیف» ـ و حُلْفاء «همچو حمراء» گیاهی است
حَلْقْ : گلو ـ تراشیدن
حَلْقَه: هرچیز مدوروگرد ـ انجمن ومجلس که گرد هم

شسته باشند
حُلقوم : نای، گلو
حُلَل : جامه‌ها «جمع حله»
حِلْم «بکسر» : بردباری-
«بضم» خواب دیدن، آنچه
درخواب آید، جمعش احلام
حَلَمه «بدو فتح» : نوك پستان
حُلْو «بضم» : شیرین، لذیذ
«مقابل مُرّ»
حلواء : طعامی که از آرد
وشکر وروغن سازند
حُلْوان «بضم» : عطا و
مژدگانی که برای کاری دهند
حُلول: فرود آمدن، در آمدن
حُلِيّ «بضم حاو تشدید یاء»:
زیورها «جمع حلی همچو حمد»
حَليب : شیر تازه دوشیده
حِلْيَت-حِلْيَة : زیور-هیئت
ظاهری
حِلِيَّت «بتشدید لام»: حلال
بودن
حَليف : همسوگند-رفیق
حَليل : زوج ، زوجه که با
یکدیگر در یك‌جا زندگی
کنند
حَليله : زنی که بعقد نکاح
در آمده حلال باشد «جمعش
حلائل»
حَليم : بردبار ، وطعام که
از گندم وگوشت پزند و
بعربی «هریسه» گویند در
باب‌هاء «هلیم» بیاید
حُمّیٰ «بضم حاو تشدید میم»: تب
که حرارت بدن زیادشود و
تن بیحال گردد
حُماة «بضم» : جمع حامی
حَماحِم : پودنه بستانی
حِمار : خر ، الاغ «جمعش
حمیر»
حَماسه «بفتح» : دلاوری و
شجاعت
حِماقَت : ابلهی وکم‌خردی
حَمّال «بفتح و تشدید» :
بارکش، باربر
حَمام : «بفتح» کبوتر ،
حِمام «بکسر» : مرگ

حُمامَه : یك کبوتر
حِمایَت : جانبداری
حَمایِد : خصال پسندیده
حَمایِل : جمع حماله وحمیله بمعنی بندشمشیر که بیاویزند ونیز هرچه برخود بیاویزند
حَمْد : سپاس وستایش
حَمْدان : قبیله‌ئی است از عرب قضیب
حَمْدُونه : میمون
حَمْراء : سرخ
حُمْرَت : سرخی
حُمْق : ابلهی
حَمْقاء همچو حمراء : زن احمق-همچوعلماء : ابلهان
حَمْل « بفتح و سکون » : باربرداشتن -میوه درخت، آبستنی
حَمَل بدوفتح : بره - برج اول ازبروج فلك که زمین فروردین ماه درآن برج است
حِمْل « بکسر وسکون »: بار
حَمْلَه: هجوم ورروی آوردن بدشمن
حُمُوضَت: ترشی-ترش مزه بودن
حَمِیَّت : غیرت و مروت - ننگ وعارداشتن وسرپیچیدن
حَمید وحَمیده : ستوده و پسندیده
حَمیر : جمع حمار
حَمیم : خویشاوند- دوست
حَناجِر : حنجره‌ها
حَنْبَلی: یکی ازچهارمذهب اسلام که رئیس آن احمد حنبل باشدکه درسال (۲٤۱ هجری) وفات یافته سه مذهب دیگر « شافعی ، حنفی ، مالکی »
حَنْجَره:مجرای صدادرگلو
حِنْطَه : گندم
حَنْظَل : میوه گیاهی است شبیه گلابی وهندوانه کوچك در نهایت تلخی که بدین صفت مثل زده گویند« امرّمن الحنظل » یعنی تلختر از

حنظل، و آنرا هندوانه ابوجهل وخربزه تلخ گویند
حُنفاء : جمع حنیف
حَنَفی: یکی از چهار مذهب اسلام که در احکام تابع ابو حنیفه باشند که درسال (۱۵۰ هجری) وفات یافته سه مذهب دیگر : حنبلی ، شافعی مالکی »
حَنَق « بدو فتح » : بشدت خشم گرفتن ، کینه
حَنَك « بدو فتح » : توی دهان زیر فك « سغ » - زیر زنخ و چانه
حَنُوط « بفتح حاء » : هرچیز خوشبو که مانع فاسد شدن گردد - کافور که بر جسد مرده پس از غسل زنند
حَنیف: بااستقامت - یکانه پرست
حَنین: فریاد از روی اندوه یاطرب - اشتیاق
حَوادِث : گرفتاریها و پیش آمدها «جمع حادثه»
حُوارِیّ «بضم» :سفید نازك ، نان سفید
حَوارِیّ « بفتح » :خیرخواه - یاور، جامه شوی
حَوارِیّین : یاران عیسی بن مریم علیه السلام
حَواسّ : «جمع حاسّه» قوای مدرکه انسانی که پنج حس ظاهری: «لامسه، ذائقه، سامعه، باصره، شامه» و پنج حس باطنی «حس مشترك، خیال، واهمه، حافظه، متخیله» باشد
حواسّ خمسه: بنگر: حواس
حَواشی : جمع حاشیه
حَواصِل : چینه دانها «جمع حوصله»
حَواصیل : مرغی است
حَوالی: پیرامون و اطراف
حَوائِج : حاجتها
حُوت : ماهی - برج دوازدهم
حَوْز « بفتح همچو جور» : تحیر وسرگردانی - کساد و نقص -

جامه شستن
حُوْرْ « همچو مور » : زن سپید اندام بهشتی وش در عربی جمع حوراء است ولی در پارسی بمعنی مفرد آید
[حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف، ازدوز خیان پرس که اعراف بهشت است]
«سعدی»
حُورُ الْعَیْن: زنان سپید اندام درشت چشم که در بهشت بسیارست
حُوراء : زن سپید اندام
حُوری و حُورِیّه : زن بهشتی
حَوْزَه : ناحیه ـ فضای کشور که بین حدود آنست
حَوْش : گرداگرد خانه
حَوْصَلَه : چینه‌دان مرغان که بمنزله معده است
حَوْض: جایگاه جمع شدن آب
حَوْقَلَه: گفتن کلمهٔ «لاحول ولا قوة الا بالله»
حَوْل و حَوْش : حوالی و دور و اطراف حول بمعنی حوالی و حوش، گرداگرد خانه
حَوْل: قدرت و توانائی ـ سال
حَوَل «بدو فتح»: چپ چشمی
حُومَه : اطراف شهر
حَیّ : زنده ـ قبیله «جمعش احیاء»
حَیاء : شرم
حَیات ـ حیوة : زندگی
حَیّات «بتشدید» : ماران «جمع حیه»
حِیازَت: جمع آوردن، بدست آوردن
حِیاض : جمع حوض
حَیاط : فضا
حِیاطَت : فراگرفتن ـ عهده داری و نگهداری
حَیَّة «بتشدید» : مار
حِیتان : ماهیان « جمع حوت »
حَیْران : سرگردان
حَیْرَت : سرگردانی

حَيِّز « بتشدید » : مکان
حَيْص و بَيْص : تنکی وسختی وکرفتاری شدید
حَيْض : خون زنان که در ماه چند روز بیرون آید
حيطان: جمع حایط
حَيْف: ستم ، دریغ وافسوس
حِيَل : جمع حیلت
حيلت و حيله : چاره ،مکر
حين : هنکام
حَيَوان : جاندار ، ـ آب حیوان : آب حیات

خ

خاتِر : فریبنده
خاتِل : فریبنده
خاتَم بفتح : انکشتر
خاتِمَت : پایان،سرانجام
خاتون : لقب زنان است
خاج : صلیب نصاری
خاد :مرغیست کهزغن نامند
خادِر : سست و کسل ـ سرکردان
خادِع : فریبنده
خادِم : خدمت کننده ، خدمتکار
خاذِل : فروکذارنده و ترك کننده اعانت
خارا : سنك سخت
خاربُن : بوتهٔ خار
خارِج : بیرون
خارِجی : منسوب بخارج ـ
خارخار : خارش و کنایه از خلجان خاطر و دغدغه نفس و تعلق خاطر که ابتدای میل و خواهش است
خارِش : اسم مصدر از خاریدن

خارِقْ : پاره کننده ـ بر خلاف عادت و طبیعت

خارهْ : خارا ـ پارچه‌موجدار

خازِنْ : نگهـدار ، آنکه اموال پـادشـاه نگهداری کند

خاستَنْ : از جای‌باندشدن

خاسِرْ : زیانکار

خاشِعْ : فروتن

خاصْ و خاصّه :ویژه ـ مردم ویژه «مقابل عامه»

خاصِرهْ : تهیگاه وپهلو

خاصگی : کنیز

خاصِیَتْ : ویژگی‌وطبیعت مخصوص که‌بدان فایده‌دهد

خاضِعْ : فروتن

خاطی : خطاکار

خاطِرْ:دل ـ آنچه دردل گذرد

خاطِفْ : درخشان که‌چشم خیره کند ـ رباینده

خافِضْ : خوار کننده‌و پست کننده ، از نامهای‌خداوند

خافِقَیْنْ : مشرق و مغرب

خاقانْ : پادشاه بزرگ و در اصل لقب شاهان‌چین

خاکشی : دانه ریزی است که خاکشیر گویند ربعربی «خبه» نامند

خاگینَهْ : تخم مرغ که در روغن بریان‌کنند و بعضی آرد هم مخلوط کنند،اصلش «خایه گینه»

خالْ : بعربی برادر مادر که خـالو گویند«جمعش اخوال ـ نقطه سیاه که بر بدن زند جمعش خیلان و معنی ثانی در اشعارپارسی بسیار است

خالِدْ : جاویدان ـ نام اشخاص

خالِصْ: بچیزی نیامیخته‌و ساده

خالِصه:خاصه‌ـزمین‌مخصوص پادشاه وحکومت

خالِقْ : آفریننده

خالُوْ : برادرمادر «دائی»

وبعربی خال گویند
خالی : تهی
خام : پخته نشده
خامد : فرونشسته وخاموش
خامس : پنجمین
خامل : گمنام
خامه: قلم - هرچیز انباشته. چربی شیر که رویهم شود - توده ریگ
خان : خانه - کاروانسرا - لقب پادشاهان ترك
خانقاه : جایگاه اجتماع درویشان معرب «خانگاه»
خانگاه : خانقاه
خاور: مشرق
خاوران : ولایتی است از خراسان
خاویه : زمین خالی شده از مردمان
خایب : نومید
خایف : ترسان
خاین : خیانتکار
خایه : تخم مرغ - تخم انسان و حیوانات
خاییدن: جویدن
خبائث : چیزهای پلید و ناپاك «جمع خبیثه»
خباره : چست وچالاك
خباز «بتشدید» : نانوا
خبث «بضم»: پلیدی
خبر «بدوفتح» : آگاهی
خبرت : دانائی وتجربت
خبز «بدوضم» نان
خبط : بیراهه رفتن
خبل «بدوفتح»: دیوانگی تباهی
خبوشان«همچوخموشان»: نام شهری از خراسان که قوچان گویند
خبیث : پلید وناپاك
خبیر : آگاه
خبیص : طعامیست ازروغن و خرما
خپه:خفه که فشردن گلو باشد
خپیدن : خمیدن
ختا : شهری از چین که

خوبرویان آن مشهور است
ختام: گل وموم وغیرا اینها که بدان چیزیرا مهر کنند
ختان : ختنه کردن
ختل :گول زدن - بدوفتح: نام ولایتی ازبدخشان
ختلان : نام ولایتی است از مضافات بدخشان
ختم : مهر نهادن - بپایان رساندن
ختن «بدوفتح» : داماد و پدرزن و مانند اینها که از وصلت بهم رسد «قوم زن، قوم شوهر»
ختن «بضم اول»: نام شهری است از چین که خوبرویان آن مشهور
ختنه : بریدن غلاف سر آلت
خجالت : شرمساری
خجسته : مبارك
خجك : خال و نقطه که در چشم افتد
خجل : شرمسار
خجلت : شرمساری
خجند: قصبه‌ئی است در ماوراءالنهر
خجیر : زیبا وخوش صورت وپسندیده هجیر هم گویند
خد : گونه رخسار «لپ»
خداع : مکر وفریب
خدام« بضم وتشدید» خادمان
خدایگان : پادشاه بزرگ که مانند خداست
خلر «بکسر» پرده که در اطاق برای کنیزك آویزند
بدو فتح : سستی اندام - تاریکی .. بفتح اول و کسر ثانی : سست و بیحال و سنگین
خدشه : خراش -
خدعه: فریب
خدم : خادمان
خدمت : برای کسی کار کردن
خدن « بکسر» : دوست ، یار ، معشوق «جمع اخدان»

خَدَنْگ : چوب گز ــ تیر
خَدُو : آب دهن
خَدُوْ : گونه‌های رخسار
خَدیْر : حسن و نیکوئی و خوش خلقی
خَدیش : پادشاه ـ کدخدای بزرگ ـ صاحب خانه ، کدبانوی خانه
خَدیعَه : مکر وفریب
خَدینْ : دوست و یار و معشوق
خَدیو : خداوندگار و پادشاه ـ یگانه عصر
خِذْلانْ: یاری نکردن وبخود واگذاشتن
خَرابْ : ویران وکنایه‌از مست لایعقل
خَراباتْ : جایگاه فسق و فجور : شرابخانه‌قمارخانه و مانند اینها
خَراتین : نوعی کرم دراز وسرخ که در گل ولای باشد اصل کلمه پارسی است مرکب‌از «خره» بمعنی گل ولای ،و«آتین» بمعنی بیدا شده که مجموع بمعنی در گل پیدا شده و بهمرسیده باشد وخراطین معرب است
خَراجْ « بفتح » : مالیات
خُراجْ «بضم» : زخم‌که‌در بدن برآید
خَرّاجْ « بتشدید دوم » : بسیارخرج کننده
خَراسْ : آسیای بزرگ‌و مرکب‌ازدوکلمه«خر، آس»
خَراسِ خَراب :کنایه از آسمان‌است‌که مانندآسیاب گردش کند « بسر عقیده گنشتگان که زمین ساکن و آسمان متحرك است »
خَرّاطْ « بتشدید » :چوب تراش
خَراطین : کرمهای دراز سرخرنگ که‌در زمینهای نمناك‌بهمرسد،بنگر:خراتین
خِرافاتْ : سخنان‌بیهوده‌و

بی اصل که خوشایند عوام باشد
خَرام : رفتار ازروی ناز ـ شادی وخرمی
خَرامیدَنْ : راه رفتن بناز و عشوه
خَرایِدْ : مروارید های نا سفته «جمع خریدة»
خَرْبَنْدَهْ : چاروا دار که خر بکرایه دهد ـ نوعی بازی که بعربی تدبیج گویند
خَرْجْ: مالیکه ازکیسه خارج شود « مقابل دخل »
خَرْجی : مالی که برای خرج کردن درکار باشد
خُرْجینْ «بضم» : دو کیسه سرهم است که بر پشت بارکش گذارند و برهرطرف دهانهٔ دارد که در آن چیز گذارند و بعربی خرج گویند بضم خاء
خَرْپُشْتَه : هرچیز که میانش بلند واطرافش پست باشد مانند خیمه وطاق و تپه ـ

نوعی ازجوشن که روزجنگ پوشند
خُرْدْ «بضم» : کوچک «خورد» هم نویسند
خُرْداد : ماه سیم بهار ـ روزششم هرماه شمسی
خَرْدَلْ : گیاهی است که دانه هائی بسیار ریزداشته باشد
خُرْدَه : ریزه هرچیز ـ نکته
خَرَسْ «بدو فتح» : بسته شدن زبان از سخن : گنگی
خَرْساء : مصیبت بزرگ ـ ابرکه رعد و برق نکند ـ زن گنگ
خُرْسانْ «بضم» : جمع اخرس
خِرْسَك : تصغیر خرس ـ نوعی بازی است
خُرْسَنْدْ : راضی وخشنود
خَرْسَنْك : سنگ بزرگ ناهموار که پیش راه درآید وراه بند آرد
خُرْطُومْ : بینی ومخصوصاً

بینی پیل را گویند
خَرَف «بدوفتح» : کم‌خرد شدن وتباهی عقل از پیری
خَرْق : پاره کردن
خِرْقَه : پاره‌ئی ازجامه ـ جامه درویشان
خَرْگاه :خیمه‌بزرگ‌مدور، جای رسیع
خُرَّم : شادمان وخوشوقت
خَرْمَن :گندم وجوکه درو کرده و برهم انباشته و هنوز از کاه جدا نکرده‌اند و بعربی «کدس» گویند
خَرْمُهْرَه : مهره بزرگ کم قیمت که برگردن خر بندند
خَرْنُوب : گیاهی است خاردار برگش باسرکه پرورده کنند وبخورند
خُرُوج : بیرون آمدن
خُرُوش : بانگ و فریاد
خَرُوف «بفتح» : بره گوسفند
خَرِیطَه : کیسه چرمی
خَرِیدَة : مروارید ناسفته دوشیزه دست نخورده
خَرِیدْ : بعربی : مروارید ناسفته «جمعش خرايد»
خَرِیف : پائیز
خَزَّه «بدوفتح» : کل‌ولای‌ولجن
خَزّ : ابریشم‌ـ بافته از ابریشم و پشم ـ حیوانی است که پوستی نرم‌وقیمتی دارد
خَزَان : فصل پائیز وزرد شدن برگ درخت ـ اسم فاعل ازخزیدن
خُزَّان « بضم وتشدید » : جمع خازن
خَزَانَه : گنجینهٔ که مال در آن محفوظ دارند.
خَزَرْ : نام ولایتی نزدیک دریای‌مازندران که‌بمناسبت آن دریارا « بحر خزر » گفته‌اند ـ و نام ولایتی‌از ترکستان، نام قومی
خَزَف : سفال
خَزَوك « همچو ملوك » :

نوعی سوسك كه بپارسی سرگین گردانك و بعربی جعل خوانند

خَزیدَنْ : آهسته ویواشك بجائی درآمدن ـ راه‌رفتن كه خود را برزمین كشد نه با پای

خَزینَهْ : خزانه و مخزن

خَسْ «بفتح» : خاشاك ـ ناكس‌وفرومایه ـ وبعربی: كاهو

خَسائِس : چیزهای زبون‌و پست « جمع خسیسه»

خِسارَتْ : زیان

خِساسَتْ : پستی

خُسْبیدَنْ : خوابیدن

خِسَّتْ : فرومایگی وپستی

خَسْتَنْ : مجروح كردن و مجروح شدن

خَسْتُو « همچو بدخو » : دانه و هستهٔمیوه‌ها ـ «بضم همچو پُرمو»: اقرار كننده

خُسْتُوانْ«همچواستخوان»: اقرار كنندگان«جمع‌خستو»

خَسْتُوانه«همچوخسروانه»: لباسی استدرویشان را

خَسْ پوش كردن : پنهان كردن از راه احتیاط

خُسُرْ «بضم» :زیانكاری

خُسُرْوخُسُورَه «بدوضم» : قوم شوهر،قوم‌زن

خُسْرانْ : زیانكاری

خُسْرُو « بفتح سوم » : پادشاه بـــزرگ ، پادشاه عادل، انوشیروان

خُسُرُو «بضم سوم نیز » : مادر شوهر و مادر زن ، پدر شوهر و مردم‌اصفهان «خارسو» گویند

خُسُفْ : فرورفتن

خَسَكْ : خار سه گوشه

خُسُوفْ : ماه گرفتن

خَسیسْ : فرومایه

خَشّاببتشدید : چوبفروش

خَشارْ ـ خُشارَه « بضم » : هرچیز پست ،ته‌مانده سفره‌ـ

مردمان پست و فرومایه
خَشَبْ «بدو فتح» : چوب ـ بدو ضم : چوبها ـ بفتح اول و کسر ثانی : درشت و ناهموار
خُشْکارْ : آردی که نخاله آنرا نگرفته باشند وخاگینه را نیز گویند
خُشْك انگبینْ : عسل که در خانه زنبور خشك شده باشد
خُشْکامازْ: بیماری استسقا
خُشْکنای : نای گلو و به عربی حلقوم گویند
خَشِنْ : درشت و زبر
خُشْنُودْ : راضی وخوشحال
خُشُوعْ : فروتنی
خُشُونَتْ :زبری وناهمواری
خَشْیَتْ : ترس
خُشیجْ « همچو بسیج » : نقیض وضد ـ عنصر «مخفف آخشیج»
خَشینْ و خَشینَه : هر چیز کبود مایل بسیاهی و باز شکاری کبود تیره رنگ
خِصاءْ : خایه کشیدن
خَصاصَة « بفتح » : فقر و ناداری
خِصالْ : جمع خصلت
خِصامْ « بکسر » :دشمنی ـ دشمنان : «جمع خصم»
خَصایِصْ : جمع خصیصه
خِصْبْ « بکسر » : فراوانی، خوشی زندگی
خِصْلَتْ: خوی وخلق وعادت
خَصْمْ « بفتح » : دشمن ـ و بضم ـ : گوشه وجانب
خُصَماءْ : جمع خصیم
خُصُومْ « بضم » : جمع خصم وبفتح : مجادله کننده
خُصُومَتْ : دشمنی
خَصِیْ: خایه کشیده: «اخته»
خَصیبْ : پرخیر، پرگیاه
خُصْیَهْ بضم : خایه
خُصْیَتَینْ :هردوخایه« تثنیه خصیه »
خَصیمْ : مخاصم و دشمن

ستیزه کننده
خضاب: حنا و جز آن که دست و پای خود را بدان رنگ کنند
خَضَر بدو فتح: سبز رنگ شدن
خِضر «بکسر»: نام یکی از مردان خدا که گویند با اسکندر ذوالقرنین بظلمات رفته آب حیات را پیدا کرده وخورده است و حیات جاودانی نصیبش گشته و اکنون زنده است و بفریاد بندگان ورفع مشکلات آنها تواند رسید وهموست که موسی بن عمران را مصاحبت کرده نکته آموخت نامش درشعر پارسی بسیار آمده
خَضْراء: سبز رنگ
خُضرت بضم: سبزرنگی
خُضوع: فروتنی
خَضیب: خضاب شده
خطاب: سخن گفتن با کسی
خطابه: سخنرانی - در اصطلاح منطق: قیاسی که مقدمات آن از قضایای ظنی و موردقبول مردم باشد
خَطّ: نوشتن - نوشته
خُطا: شهری است بنگر: ختا
خطاء - خَطَأ: نادرستی - اشتباه - گناه
خَطاطیف: چنگال درندگان وجمع خطاف
خُطّاف «بضم و تشدید»: پرنده ئیست که «پرستو» گویند- آهن سر کج تیز
خَطّاف «بفتح و تشدید»: رباینده
خَطایا گناهان «جمع خطیئه»
خَطْب «بفتح»: کار - کار بزرگ و دشوار- وبضم اول وفتح ثانی: خطبه‌ها
خُطَباء: جمع خطیب
خُطْبه «بضم»: مقدمه سخن که غالباً بر منبر میخوانده‌اند وبکسر: خواستکاری
خِطّه: سرزمین
خَطَر «بدو فتح»: قدروشرف،

نزدیکی به هلاکت
خَطف : ربودن
خَطو «بفتح»: گام برداشتن
خُطوب : کارهای دشوار
«جمع خطب»
خُطوه «بضم»: گام که فاصله میان دو پای است در راه رفتن
خُطور : بیاد آمدن ، در ذهن آمدن، فرا آمدن
خُطوط : جمع خط
خَطیئه : گناه
خَطیب: آنکه خطبه خواند، واعظ و سخنگو
خَطیر : باقدر و بلند مرتبه ـ عظیم ـ عدیل
خُف «بضم و تشدید»: موزه، کفش، مانند سم اسب در شتر و شتر مرغ
خِفاء : پنهانی
خُفّاش «بضم» شبکور و آن پرنده ئیست که بشب درآید
خِفاف «بکسر»: جمع خفیف
خَفّاف «بتشدید» : کفش و موزه فروش
خَفایا : پنهان شده ها «جمع خَفیّه»
خَفت : *آهسته صدا کردن*
خِفّت بتشدید: سبکی و کنایه از خواری
خَفتان : نوعی جامه که در جنگ پوشند «*قزاکند*»
خُفتُك «بضم» : سنگینی و گرانی که در خواب بعض مردم را در افتد بعربی کابوس و عبدالجنه گویند
خُفتو «بضم» : خفتك است
خَفض : پائین آوردن ـ نرم شدن صدا
خَفض عَیش : گوارائی و خوشی زندگی
خَفَقان : تپیدن و اضطراب، بیماری خفقان که تپیدن دل است
خَفیّ : پنهان
خَفیدن «بفتح» : خفه شدن و عطسه کردن ـ و بضم: سرفه

کردن
خُفْیَة «بضم» : پنهانی
خَفِیَّة «بتشدید» : پنهان شده ـ جنگل در هم پیچیده و پر گیاه
خَفیر : پناه‌دهنده و حمایت کننده، پناهنده
خَفیف : سبك ـ یکی از بحور شعر: «فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن»
خُلْ «بضم» : خاکستر ـ دیوانه ـ خمیده «بفتح» آمدن و امر بآمدن
خِلّ «بکسر و تشدید» : دوست
خَلّ «بفتح و تشدید» : سرکه
خَلاء : جای خالی و خلوت ـ مستراح
خَلاب «بفتح» : گل ولای و آب که بهم آمیخته باشد ـ زمین گلناك که پای در آن بماند
خَلاص : رهائی
خُلاصه : آنچه خالص از غیر باشد ـ مختصر

خُلاف «بفتح» : درخت بید
خِلاف «بکسر» : مخالفت
خِلافَت : جانشینی
خَلاق بفتح : نصیب و بهره ـ بتشدید لام: بسیار خلق کننده
خِلال «بکسر» : چوب که بدان دندان پاك کنند ـ میان دو یا چند چیز
خُلّان «بضم و تشدید» : دوستان «جمع خلیل»
خَلایِق : مخلوقات ـ مردمان
خَلَجان «بدو فتح» : بخاطر در آمدن ـ حرکت غیر اختیاری چشم
خَلْخال : پای برنجن
خُلْد «بضم» : بهشت است باعتبار آنکه جاوید باشد
خُلْسَه «بضم» : فرصت مناسب ربودگی ـ خواب ربودن ـ آمیختگی گیاه خشك و تر
خُلَّص «بضم و تشدید» : جمع خالص و گاه بمعنی مفرد استعمال کنند

خُلَصاء : دوستان خالص
خَلْط «بفتح» : آمیختن ـ یکی از اخلاط اربعه: «خون و بلغم و صفرا وسودا»
خُلطه : آمیزش
خَلْع : «بفتح» : از جای بر کندن ـ از رتبه انداختن
خُلْع «بضم» : مالی که زن بشوهر بخشد تا ویرا طلاق گوید
خُلعَت: جامه که بکس بخشند «جمعش خلع»
خَلَف «بدوفتح» : جانشین، بدل وعوض ، فرزند
خُلْف «بضم» : خلاف وعده کردن
خِلْف «بکسر خاء و سکون لام» : نوك پستان شتر
خُلَفاء : جانشینان «جمع خلیفه»
خُلْق بضم : خوی
خَلْق «بفتح» : آفریدن، مخلوق
خَلَق بدوفتح : جامه کهنه
خُلْقان بضم: جمع خلق است که جامه کهنه باشد
خِلْقَت : آفرینش
خَلَل بدوفتح : سستی و فساد ـ گشادگی و فاصله میان دو چیز
خِلْو «بکسر» : خالی ـ و بدوضم با تشدید: خالی بودن
خَلْوَت : جای خالی
خُلُود : جاودان بودن ـ جاودانی
خُلُوص : خالص بودن
خَلِیّ «بتشدید یاء»: آسوده، خالی از اندوه ـ مرد بی زن
خَلِیّه : کندوی عسل ـ کشتی بزرگ ـ جایگاه شیر
خَلیج : پیشرفتگی آب دریا درخشکی ـ جوی آب ـ دوطرف جوی
خَلیدن: فرورفتن و زخم کردن
خَلیده: اسم مفعول از خلیدن
خَلیفه : جانشین
خَلیق : سزاوار
خَلیل : دوست مختص .
خُمّ «بضم»: ظرف بزرگی است که در آن آب و شراب و

سر که ودوشاب وغیر اینها کنند- گنبد وعمارت
خَم «بفتح» : کج وخمیده
خُمار «بضم» : افسردگی و سردرد که پس از نشئه کیف شراب دست دهد
خِمار «بکسر» : مقنعه و سرانداز زنان- پوشش
خَمّار «بفتح وتشدید» : باده فروش
خُمخانه: شرابخانه ومیکده
خَمْر : شراب
خُمْرَه: خم کوچك وباخمچه یکی است
خَمْش «بفتح» : پنج- وبضم: پنج یك
خُمسَهٔ مُسْتَرَقه : پنج روز که چون ماهها همه را سی روز میگرفتند در آخر سال میماند وبرماه آخر میافزودند و بپارسی پنجهٔ دزدیده گویند
خُمُود: فرو نشستن شعله آتش
خَمُوش : خاموش وساکت
خَموشی: خاموشی وسکوت
خُمُول : گمنامی
خَمیدن: کج شدن وخم گشتن
خَنازیر : خوکان «جمع خنزیر» - و بیماری است زیر گلو که غده‌ها برآید و چرك کند وطولانی باشد
خَنّاس «بتشدیددوم» :شیطان
خُناق «بضم» : گلودرد که مجرای نفس تنگ شود تا حدیکه بسته‌شود وبزندگی خاتمه‌دهد وامروز دیفتری گویند
خُنْب«بضم» : خم است بمعنی ظرف بزرگ
خُنْبُرَه : خمره است بمعنی خمچه
خُنْثی : آنکه آلت زن ومرد هردو داشته باشد
خَنْجَر : حربه برنده‌ئیست جمعش خناجر
خَنْدَریش : شراب کهنه
خَنْدَق : گودال که گرد

شهر کنده باشند
خنزیر: خوك و بعربی «خنازیر»
خنصر: انگشت پنجم دست و پا که از همه کوچکتر است
خنفساء: نوعی سوسك سیاه بدبو که «خرچسونه» گویند
خنك: سرد و جائیده مقابل گرم - خوشا که بعربی «طوبی» گویند
خنگ «همچو عشق»: اسب سپید - هرچیز سپید
خنور «همچو تنور»: اسباب وظروف خانه چون کاسه و کوزه وخم ومانند اینها - زراعت، زارع [اندر اقبال، آبگینه خنور - بستاند عدو زتو ببلور] «عنصری» یعنی هنگام اقبال درمقابل ظرف شیشه‌ئی باور بتو دهند
خنیا «همچو دنیا»: سرود و نغمه
خنیاگر: سرود گو وخواننده ومطرب

خنیدن: صدا پیچیدن در کوه و مانند آن - شهرت یافتن
خنیده: اسم مفعول از خنیدن: شهرت یافته - صدا پیچیده
خو «بضم»: عادت وطبیعت وسرشت. بنگر «خوی»
خواتیم: جمع خاتمه
خواجه‌تاش: چند غلام که یك آقا داشته باشند با یکدگر همخواجه باشند
خوار: ذلیل و بیمقدار - پساوند بمعنی خورنده: «شراب‌خوار»
خوارج: گروه خارجیان و آنها در اسلام چند تیره‌اند بمناسبت آنکه از حکم سلطان اسلام خارج شده‌اند این نام یافته‌اند
خوارق: چیزهائیکه بر خلاف مقتضای عادت است «جمع خارق»
خواسته: مال ومتاع دنیا

که همگان خواستار آنند
خواصّ: خاصیتها-خاصان
خَواطِر : جمع خاطراست وگاه خاطررابواء معدواه نویسند
خوالی «همچوعالی»: طعام زیبا ، گوارا . رود خانه
خوالیگر «همچو بازیکر»: طباخ ، خوانسالار
خوانْ : سفره طعام
خوانسالار : متصدی سفره وطباخ
خُوخ : شفتالو .
خُودْ : مغفر وتاج
خُودْ کامه : خــود رای ، خود سر
خَوَرْنَق : قصریکه نعمان بن منذر مربی بهرامگور بجهت وی ســاخته بود و صلش «خورنگ» است
خوره : مرضی است کــه بعربی جذام گویند
خُوزی : منسوب بخوز و آن ولایتی است نیشکر آن معروف و شهرآن شوشتر
خُوشْت « همچو پوست » : جزیره میان دریا ـ راه کوفته شده
خُوشابْ همچو دوشاب : هرچیز آبدارو سیراب و تازه
خُوشیدن : خشکیدن و خشک شدن
خوشیده : خشکیده« اسم مفعول از خوشیدن»
خُوص«بضم» : برگ درخت خرما
خَوْض : فرو رفتن
خَوْف : ترس
خُولَنْجانْ : بیخ گیاهـی است سرخرنگ و پرگره که خــواص طبی دارد در تقویت باه و شکستن بادها و تقویت معده مؤثرست
خوی«همچومی»عرق انسان و حیوانـات دیگر ـ و « همچو موی » : عادت و

طبیعت ـ ... حدود
خَوِیدْ « همچو خرید » : گیاه سبز ـ گندم و جو که سبز شده ولی هنوز نرسیده باشدو بواومعدوله « همچو صید » هم آمده است
خَهْخَهْ : کلمه‌تحسین است: خوشاو آفرین
خِیارْ : نیکان، برگزیدگان
خِیاطْ « بکسر » سوزن ـ بفتح وتشدید : آنکه پیشه دوزندگی دارد
خِیاطَتْ : دوزندگی
خِیال :گمان
خِیامْ «بکسر»: جمع خیمه
خَیّام «بفتح و تشدید » : خیمه دوز ، خیمه فروش ، خیمه نشین ـ لقب حکیم بزرگوارعمرخیام‌نیشابوری که درعلوم‌ریاضی وحکمت سرآمددوران بوده وفاتش بسال (۵۱۷) و قبرش در نیشابور و رباعیاتش در عالم‌مشهوراست
خیانَتْ : نادرستی‌درامانت پیمان‌شکستن
خَیْبَتْ : نومیدی ـ ناکامی
خیدن : خمیدن
خِیرْ « همچو سیر » : سر گشته وحیران ـ بیشرم و دلیر ـ هرزه وعبث ـ گل خیری
خَیْرْ « بفتح » : نیکی ، احسان «مقابل شر»
خَیِّرْ « بتشدید » نیکوکار
خَیْراتْ : نیکیها
خِیرَه : لجوج وحرف‌نشنو بیشرم ـبیهوده ـ سرگشته
خیری همچو پیری :گلی است که‌نوعی از آن همیشه بهار است
خیز : جهش:اسم مصدراز خیزیدن ـ برخیز: امراز خیزیدن
خیزیدن : برپای‌خاستن،

از جای جهیدن
خیش « همچو بیش » : چوبیست که بر گردن گاو زراعت نهند ـ آهنی که زمین بدان شیار کنند
خَیْطْ « بفتح » : رشته «جمعش خیوط واخیاط »
خَیْلْ « بفتح »طایفهوجماعت، گروه اسبان
خَیْلتاش : لشکریکه همه از خیل ویکطایفه باشند، صاحب خیل و سپاه
خیلی : درعرف بسیار را گویند و این خیل است بمعنی جماعت که یاء نکره بر آن افزوده‌اند
خِیمْ « همچوجیم» : خوی وطبیعت ـجراحت ـ چرك گوش و لعاب بینی ودهان ـ دیوانه
خِیَمْ « بکسر خاء و فتح یا » : جمع خیمه
خیوْ « همچو دیو » : آب دهن و بفتح اول وضم‌ثانی هم صحیح است
خُیُولْ: گروهها،جماعتهای اسبان« جمع‌خیل »

د

داء : درد
داءُ الثَّعْلَبْ : مرضیست که موی بریزاند
دَأبْ : عادت
دابْشلیمْ : نام‌پادشاه هندکه سئوالات کتاب کلیله بنام اوست
دابَّهْ «بتشدید» : جنبنده

داثِرْ : کهنه و از بین رفته
داخِل : اندرون
داد : عدل ـ فریاد
دادا : کنیز ـ کنیزك قدیمی
دادار: دادآرنده وخدای و پادشاه عادل را گویند
دادخواه: آنکه دادخواهی و فریاد رسی خواهد از ستم
دادَكْ « همچو چابك » : پیر غلام قدیمی
دارْ : درخت ـ چوبه‌دار ـ و بعربی خانه و محل و مسکن راگویند
دارا : دارنده و پادشاه‌را هم گویند
دار باز : ریسمان باز که برچوب بلند برآید وبازی کند
دارِش : محوشده
داركوبْ : مرغیست که‌با منقار درخت‌راسوراخ کند
دارُالأمانْ : شهریکه امن و امان باشد
دارُالإنْشاءِ : جای نوشتن « دفترخانه »
دارُالأیْتامْ : خانه یتیمان
دارُالْبَوارْ : دوزخ
دارُالْحَرْبْ : شهردشمن که که باید درآن جنگید
دارُالْحُكُومَه : جایگاه سکونت حاکم شهر
دارُالْخِلافَه: مرکزحکومت. پایتخت
دارُالسَّلام : خانه سلامتی وآسودگی ـ بهشت ـ لقب بغداد
دارُالشِّفاءِ : شفاخانه
دارُالضَّرْبْ : جائیکه سکه زنند
دارُالضِّیافَه : مهمانخانه
دارُالْعَجَزَه: نوانخانه‌وجای نگهداری بینوایان
دارُالْعُلُومْ : جائیکه علوم مختلف تدریس شود
دارُالْفُنُونْ: جائیکه‌انواع علم و هنر درس گفته آید
دارُالْقَرارْ: خانه همیشگی

که بهشت باشد
دارُ المَجانین : تیمارستان، دیوانه خانه
دارُ المَساکین : گداخانه
دارُ المُعلّمین : جایگاه آموزگاران که در آنجا تعلیم را یاد گیرند «دانشسرا»
دارو : دوا [چه‌خوش گفت آن مرد داروفروش، شفا بایدت داروی تلخ نوش] «سعدی»
داروغه: کسیکه‌امر جماعتی باو متعلق است و داروغهٔ شب رئیس پاسبانان شهر است و این‌لفظ ترکی‌است
داس :افزاری‌منحنی‌شکل که بدان غله درو کنند و بعربی منجل گویند
داسگاله : داس کوچک که علفهای باغچه را بدان بگیرند، مرکب از داس و گاله بمعنی کالنده‌وبرنده
علف و. داسغاله،داسخاله، دستگاله،دستغاله،دستخاله، هم‌آمده است
داعی : خواننده برکاری، علت و سبب،دعوت کننده ـ دعا کننده
داعیه :سبب‌ـوعلت و باعث
داغ :نشانی که‌ازسوزاندن باآهن تافته‌برتن‌حیوانات گذارند
داغَسَر : آنکه پیش سراو تافرق موی نداشته باشدو بعربی اصلع گویند
داغگاه : جائی که اسبان جمع آرند و داغ نهند
دافع : دفع کننده
دافعه : قوه ئی که فضلات غذا رادفع کند
دافق : جهنده
دالّ : دلالت کننده
دالان :راهروی‌خانه‌وبعربی دهلیز گویند ـ ، کوچه سر پوشیده

دالّت : نشانه ، وسیله ، سابقه ، حق ، جرئت
دامْ : حیوان غیر درنده « مقابل دد » -هرچیز که حیوانات بفریب در آن گرفتارشوند
دامپزشگک : پزشگک حیوانات
دامگاه : جای دام وکنایه ازدنیاکه جائی پرازدام و گرفتاری است
دامی-دامیار : صیاد
دانِق : یك‌ششم درهم‌معرب دانگ
دانگ «همچوچابُك»: دانه
دانگ : شش‌یك هرچیز
دانگانه : متاع و اسباب و کالا- سهم مخارج هریك‌از جماعتی‌که میخواهند باهم بسفر روند ودرعرف‌دانگ ودانگی میگویند [دانگی ات رابده، دنگت رابده ، بکبراین دانگ من]

دانی : نزدیك شونده
داوْ : نوبت بازی قمار و شطرنج -داوطلب‌دم‌ازینمعنی است‌که طلب نوبت‌کند و پیشقدم شود
داوَرْ : حاکم عادل
داوَری:دادخواهی‌وشکایت، جنگ وخصومت
داهْ : کنیزك و پرستار - بددل وناکس- عدد ده
داهی : زیرك
داهِیَهْ : مصیبت
دایْ : هرمرتبه ازمراتب‌و چینه‌های دیوارگلی
دایَه: زن‌شیرده،قابله،پرستار
دایه باغ : ابراست
دایِر : دورزننده
دایِرَه : دورزننده ، حلقه، ودر اصطلاح هندسه سطحی است‌که فاصله مرکز آن بهمه‌جای‌محیط بیك‌اندازه باشد
دایِرَةُالمَعارِف : کتابی‌که

همه‌معلومات‌را درموضوعی
شامل باشد
دایم : همیشه
داین : بستانکار
دُبّ «بضم‌وتشدید» : خرس
دُبِّ اَصْغَرْ : خرس کوچك
چند ستاره است
دُبِّ اَکْبَرْ : خرس بزرگ
چند ستاره است
دُبّا «بفتح وتشدید» : کدو
وبعربی قَرْع گویند
دِباب «بکسر» : جمع دبّه
که‌ظرف روغن باشد
دَبّاغ : پوست‌شو
دِباغت : پوست شوئی
دَبْدَبَه : صدای‌طبل‌ونقاره ،
شوکت وشکوه وعظمت
دُبُرْ «بدو ضم» : مقعد ،
آخرودنبال‌هرچیز «جمعش
أدبار»
دِبْس «بکسر» : شیره
دَبِسْتانْ : جایگاه درس
خواندن‌که قدیم‌مکتب‌خانه
میگفتند و امروز مدرسه
ابتدائی راگویند
دَبُورْ «بفتح» : بادکه از
جانب‌مغرب آید مقابل صبا
که‌باد مشرق است
دَبّوس «بفتح» : گرزآهنین
وبعربی بتشدید باء استو
جمعش دبابیس
دَبَّه «بتشدید باء» : ظرف
روغن چراغ و مانند آن
«جمعش دِباب»
دَبیب: راه‌رفتن بمانندمار
دَبیبُ النَّمْلْ:راه‌رفتن‌مورچه
دَبیر : نویسنده ومنشی
دَبیرِسْتان : مدرسه‌ومکتب
خانه‌وامروز مدرسه‌متوسطه
راگویند
دَبیر فلك : عطارد
دَبیقی: پارچه‌ئی‌بوده بسیار
لطیف
دِثارْ : جامه روی جامه‌ها
«مقابل شعار»۔ آنچه‌شخص
خواب رابدان بپوشانند

دَجِیّ «همچو دوی»: تاریك وهمچو خدا: تاریکیها «جمع دِجْیَه»
دُجَاج «بضم»: مرغ خانگی کهماکیان گویند
دَجّال «بفتح و تشدید» : کذاب ونام شخصی که گویند در آخرالزمان پیش از مهدی موعود ظهور کند
دُخَانْ «بضم» : دود
دُخْتْ : دختر
دُخْلَه : اندرون، باطن
دَخْلْ: درآمدو فایده ، مقابل خرج
دخم : سردابه که مرده را درآن نهند
دَخْمَسَه: بعربی خدعه دادن است و در عرف فارسی : غوغا و گرفتاری
دَخْمَه : سردابه مردگان ، گورخانه گبران
دُخْنْ۔ دُخْنَه : ارزن «بضم دال»
دُخُولْ : درآمدن
دَخِیلْ: داخل شونده وخود را منسوب سازنده و حال آنکه داخل نباشد
دَدْ : جانور درنده
دُرّ «بضم»: مروارید بزرگ درخشان ۔ بفتح : بسیاری شیر، خیر کثیر، گویند «لِلّهِ دَرُّهُ» یعنی خیر کثیر او خدای راست و این را درمقام تعجب و تحسین گویند
دَرا۔دَرایْ: زنگ که بعربی جرس گویند وبمعنی داخل شو امر از درآمدن
دُرّاجْ : مرغیست شبیه بکبك و بزرگتر از آن
دِراسَتْ : درس خواندن و ازبر نمودن۔ کهنه گردانیدن
دُرّاعَه ومِدْرَعَه: جامه ئیست جلوباز مانندجبه
دَرّاكْ : بسیارِدرك کننده
دَرّاكَه : قوهٔ درك نمودن
دَراویشْ : جمع درویش

دَراهِم: جمع درهم که پول باشد
دَرایْ : بنگر «درا»
دِرایَتْ : کاردانی
دَرَبْ «بدو فتح» : کاردانی ـ عادت گرفتن ـ حریص شدن
دَرْبْ «همچو قلب» : درخانه و اطاق و غیر اینها
دَرْبا ـ دَرْبای ـ دَرْبایَسْت : بایسته وضروری
دُرْجْ «بضم همچو برج» : صندوقچه جواهر آلات ـ
دَرْجْ «بفتح همچو خرج» : طوماری که در آن چیزها نوشته باشند ـ میان ولابلای
دَرَجْ «بدو فتح» جمع درجة : بمعنی نردبان
دَرَجَتْ ـ دَرَجه : مرتبه
دَرَجاتْ : جمع درجت
دَرَخْشْ «بدو فتح» : برق، روشنی و فروغ
دَرَخْشیدَنْ : تابیدن و پرتو افکندن
دَرخورْ : سزاوار ولایق
دُرْدْ «بضم» : ته‌نشین
دُرْدَه «بضم» : ته نشین
دُرْدی «بضم» : ته نشسته
دَرْزْ : شکاف جامه‌وغیر آن ـ دوختن ـ نعمت دنیا
دَرْزَنْ : سوزن ـ آنکه بر درز ند
دَرْزی : خیاط
دَرْزیخانه : خیاطخانه
دَرْزیگر : خیاط
دَرْسْ : قسمتی از کتاب که هر بار نزد معلم بخوانند
دُرُشْتْ : صحیح ـ سکهٔ طلا
دِرْعْ «بکسر» : زره
دَرَفْشْ : بیرق وعلم ـ افزار کفش دوزان ـ روشنی و فروغ
دَرَفْشان : درخشان و تابان. لرزان
دَرَفْشیدَنْ : درخشیدن ـ لرزیدن
دَرَكْ بدو فتح : انتهای تدو قعر چیزی ـ رسیدن ـ خسارت و بدی
دَرَکاتْ : طبقات پائین مقابل درجات که طبقات بالا است

دَرْ لُوزِينَه سیرخوردن - سیر دادن : کنایه از تیره کردن عیش کسی است ونیز بمعنی آمدن غم است درمیان شادی چنانکه در میان لوزینه که غذای معطر ونیکوست سیر که بدبوست آید
دِرَمْ : درهم است، بنگر
دَرْمانْ : علاج
دِرَمسنگ : وزن یکدرم
دَرْمَنَه: گیاهی است که علف جاروب گویند
دَرَنْ «بدو فتح : چرك جامه «جمعش ادران» و بپارسی زالو راگویند
دَرَنْگ : تأخیر و ثبات و آرامی
دَرَنْگِيدَنْ : درنگ کردن
دِرَوْ : بریدن علف و غله
دَرْوا:سرگردان ودرمانده، سرنگون وآویخته
دَرْواخْ : شجاع و دلیر - گستاخ - محکم - نقاهت و برخاستن ازبیماری
دُرُودْ : ستایش و سلام و صلوات - چوب وتخته
دِرَوْگَرْ: درو کننده - مخفف درودگر
دُرُودْگَرْ:چوب تراش ونجار
دِرُوكَنْ ودِرَوِيدَنْ:درو کردن
دُرُوسْ : درسها جمع درس، کهنگی ومحواثر
دَرْوِيشْ : نادار وتهیدست وفقیر - صوفی گویند اصلش دریوش بوده
دَرْوِيزه :دریوزه وگدائی
دَرَّهْ « بفتح » : کشادگی میان دوکوه -
دُرَّهْ بضم وتشدید : تازیانه
دَرْهامْ «همچو فرجام :درهم است، بنگر
دِرْهَمْ : سکه نقره‌ئی که تقریبا نیم‌مثقال وزن‌داشته
دِرْهَمِ بَغْلی : نوعی‌از درهم که برروی آن‌سر قاطر نقش کرده بودند و این درهم

میزان درهمهای مختلف الوزن بوده است
دَریّ: منسوب بدره کوه «کبك دری» ـ یکی از لهجه‌های زبان پارسی قبل از اسلام که زبان دربار و مشرق ایران بوده و زبان پارسی همان است که دست بدست بما رسیده و بالفاظ عربی وغیر آن کم و بیش آمیخته است
دُرّی «بضم دال وتشدید راء» درخشان، جمعش دَراری
دَریغ: افسوس واندوه
دَریغا: ای دریغ
دَریوزَه: گدائی و جستن ازدرها ـ دریوز، درویزه هم آمده است
دَریوُش: درویش وگدا
دِز «بکسر»: قلعه وحصار بالاخانه وقصر، بنگر: دژ
دُژ «بضم»: زشت وبدخوی خشم وقهر ـ بکسر هم گفته اند
دِژ «بکسر»: حصار وقلعه، بنگر: دز
دُژخیم و دِژخِم «بکسر اول» بدخو و بد طبیعت و بدروی، زندانبان، جلاد
دُژکام و دُژکامه: سهمناك و خشمگین ـ زاهد وپرهیزکار
دِژَم: افسرده و غمگین ـ اندیشه‌مند، آشفته
دَس: مخفف دیس بمعنی مانند و نظیر ـ و بعربی بتشدید سین: پنهان کردن
دَساتیر: جمع دستور، کتابیست که بمه‌آباد پیمبر نسبت دهند و شامل لغاتی جدید و موضوع است که امتزاج آنها زبان ما را از اصالت میاندازد و این لغات هر چند در بعض کتابهای متأخرین راه یافته ولی خوشبختانه معین وشناخته است و بایستی هشیار بود
دَسایِس: مکرها ودشمنیهای پنهان «جمع دسیسه»

دَست : عضو مخصوص که بعربی ید گویند ـ نوع ، قدرت ـ نوبت بازی وقمار ، مسند ـ تمام از هر چیز : « یکدست لباس یکدست ظرف »
دست آب : آب که بردست ریزند
دَشتار :عمامه و آن پارچه‌ئی است که بر سر می‌پیچیده اند ـ دستمال
دَشتار خوان : سفرهٔ دراز
دَشتاران : شاگردانه ، مزدگانی [یك بوسه بده ما را امروز بـدستاران] « عنصری »
دَشتاس : آسیابی که بدست گردانند مرکب از «دست، آس »
دَشتان : مکر و حیله . جمع دست ـ مخفف داستان، پدر رستم
دَشتاویز : آنچه را وسیله مدعای خود سازند وبدان در آویزند
دَستبُرد : بـردن بـازی قمار و گروبندی ـ غلبه ، کار نمایان
دَستْ بِرَنجَنْ : زیور آلات که دردست کنند و بعربی سوار گویند بضم سین
دَستخوش : زبون وزیر دست و عاجز
دَسْتَرَنج : چیزیکه بارنج بدست آید ـ پیشه و حرفه و کسب وکار
دَسْتَرس : چیزیکه دست بدان رسد وکنایه ازقدرت وسامان
دَشتفال : سودا و معامله اول که «دشت» گـویند بنگر دست لاف
دَستَك زن : مطرب وسرود گوی و خواننده ـ پشیمان
دستگاه : جائیکه بالش و مسند گذارند
دَستلاف : سودای نخستو

معامله اول که کاسب انجام
دهد و «دشت» گویند
دستمال : پارچه که دست
بدان خشک کنند
دَسْتمُزْد : مزد واجرت
دَسْتَنْبُو : هرچه در دست
گیرند برای خوشبوئی ،
میوه خوشبو که بو کنند،
نوعی از خربزه خوشبو
دَسْتْ نَمَاز : وضو
دَسْتُورْ : وزیر ـ قاعده و
قانون ـ دفتر ـ اجـازه
دَسْتِینَه : حکم و فرمـان
پادشاه ـ مکتوبی که بدست
خود نویسند ـ حلقه طلا و
غیر آن که بردست کنند
دَسْکَرَهْ :شهر، ده ،صومعه،
خـانه بزرگ ـ نام شهری،
نام دهی
دَسِمْ بکسر دوم : چـرب،
بدو فتح : چربی
دُسُومَتْ : چربی
دَسِیسَه : مکر و دشمنی که
درپنهان بجای آرند
دَشْتْ : صحرا و بیابان ـ
در عرف امـروز : سودای
نخست که دست لاف باشد
دُشْتْ ــ دُشْ «بضم دال» :
زشت و بد
دُشْپُل دُشْپِیل : غده و آن
گرهی باشد میان گوشت
و پوست مردم بمعنی ترکیبی
آن گره زشت و بد باشد
(دش : زشت ـ پل : گره)
دُشْخوار : دشوار
دُشْنَامْ : ناسزا و فحش
دِشْنَه : خنجر یا نوعی از
آن
دُشْوَارْ : سخت و مشکل
«مقابل آسان»
دُعاءِ : خواندن
دُعَاتْ بضم : خوانندگان
«جمع داعی»
دَعَاوِی : جمع دعوی
دَعْوِی : ادعاء،
دَعْوَتْ : خواندن

دَغْ «بفتح» : زمینی که
درآن گیاه نرسته باشد ،
سر بیموی « مخفف داغ»
دَغا : ناراستی وحیله
دَغْدْ «همچوجغد» : عروس
دَغْدَغَهْ : خارش ـ تشویش
و نگرانی
دَغْسَرْ: کچل ، مخفف داغسر
ولی در معنی کمی اختلاف
دارند
دَغَلْ : نار است و ناسره،
مکر و حیله
دَغَلی : ناراستیوحیله گری
دَفْ : چنگ
دَفاتِرْ : دفتر ها
دِفاعْ : دشمن را از خود
راندن ودور کردن
دَفایِنْ : جمع دفینه
دَفْتَرْ : مجموعه حساب ،
مجموعه شعر،مجموعه نوشته
دَفْعْ: رد کردن،دورساختن،
راندن
دَفْعَه : یکبار

دَفین : پنهان شده ـ دفن
شده
دَفینه : گنج ـ چیز یکه
در زمین پنهان شده
دَقّ : کوبیدن
دَقّ الباب : در کوبیدن،در
زدن
دَقایِقْ : دقیقه ها
دِقاقْ «بکسر» : جمع دقیق
دِقَّتْ : نازکی ـ نازک اندیشی
دَقیقْ : نازك
دَقیقه : نکته باریك ـ یك
شصتم ساعت
دُکانداری : چرب زبانی
دَكّ «بتشدید» : هموار کردن
و صاف نمودن زمین وخاك
دَك : پای بست دیوار که
چینه بر آن گذارند ـ
زمین سخت، سرنوشت، اسراگرانی، اصدمه،
دَکَن : ولایتی است از
هندوستان
دَکّه : دکان ، سکو
دِلارامْ : معشوق زیبا و

پسندیده که دل بدو آرام گیرد
دَلالْ « همچو غزال » : ناز و غمزه و اشاره بچشم و ابرو
دَلّال « بتشدید » : واسطه میان خریدار و فروشنده
دِلالَتْ : راهنمائی
دِلامْ « بکسر » : نیزه کوچك
دِلاوَرْ : شجاع
دِلاویزْ : آنچه بدل آویزد ومطلوب و مرغوب باشد
دُلْبْ « بضم » : درخت چنار
دِلْبَرْ : معشوق زیبا که دل را میبرد
دِلْبَنْدْ : عزیز که گوئیا بدل بسته است
دِلْپَذیرْ : مرغوب ومطلوب که آنرا دل بپذیرد
دُلْدُلْ « بضم » : خارپشت - نام استر پیمبر در شب معراج
دِلْدِلْ « بکسر » : تردید ، اضطراب ، ناله دردناك
دَلْقْ : جامه درویشان
دَلَمَكْ : دلمه است ، بنگر
دَلَمَهْ « بدوفتح » : شیر که پس از مایه زدن بسته شود
دِلیرْ : پردل و شجاع - گستاخ
دَلیلْ : رهنما - برهان و حجت
دَمْ « بفتح » : نفس ، آه ، افسوس ، فریب ، دم آهنگری و مانند آن . و بعربی : خون
دُمْ « بضم » : دنباله ودنب
دَمادَم « بفتح » : نفس بنفس ووقت بوقت و همه وقت
دُمادُمْ « بضم » : پیاپی و دنبال هم
دِماء : خونها « جمع دم »
دَمارْ : هلاك - دود
دِماغْ : مغز سر - بینی
دَماغه : هرچیز پیش آمده
دَمامَه « همچو شمامه » :

نقاره و کوس
دَمان :دمنده ، دم بر آرنده از روی غضب و حمله : غضبناك . حمله گر
دَمْدَمه : افسون و مکر و فریب ـ دهل و نقاره و مانند آن ـ آوازه وشهرت
دَمْساز : همدم و موافق
دَمْع : اشک چشم «جمعش دُموع وأدْمُع »
دَمَّل : جوش که بر تن زندو چرك و خونابه بیرون دهد «جمعش دمامیل»
دَمَن« همچو چمن »:مخفف دامن،دمن در «دشت ودمن»: بمعنی دامن کوه است ـ و بعربی بکسراول: جمع دمنه است و بمعنی پشکل وسرگین
دَمَندان «همچو نمکدان »: آتش ـ آتش دوزخ ـ شهری از توابع کرمان
دِمْنه : نام یکی از دوشغال که در باب اول و دوم از پانزده باب کلیله دمنه آمده است و همه کتاب را بنام آنها نامیده اند ـ مطلق شغال ـ مکاروحیله گر
دِمْنه : بعربی : آثارخانه، خاکروبه دان ومزبله «جمعش دِمَن»
دُموع : اشکها «جمع دمع
دَمَوِیّ «بدوفتح» : منسوب بدم که خون باشد
دَمَه « بدوفتح » : باد و برف وسرما که درهم آمیزد، دم آهنگران
دَمیدَن : دم درچیزی کردن «فوت کردن» ـ روئیدن ، طالع شدن ـ حمله کردن
دَن «بفتح » : خم سرکه و شراب وغیرآن ـ امر واسم فاعل ازدنیدن: [همه ساله بدلبر دل همی ده ، همه ماهه بکردن همی دَن] «منوچهری»
دِنائَت : پستی وفرومایگی

دَنانْ : اسم فاعل ازدنیدن بمعنی بنشاط خرامنده [ابر پشت پیلان تبیره زنان، خروشان وجوشان دمان و دنان] « فردوسی »
دَنانیرْ : جمع دینار
دُنْبْ « بضم » : دم ودنباله
دَنَسْ «بدوفتح» : پلیدی ، چرك - «جمعش ادناس
دَنْگْ : ناهشیار واحمق . صدای بهم‌خوردن دوچیز- آلت برنج کوبی
دَنِیّ : فرومایه و پست
دُنْیا : جهان وگیتی
دَنیدَن : بنشاط خرامیدن و از شادی بهرسو حرکت کردن : [ای‌شده مشغول‌بنا کردنی ، گرد جهان بیهده تاکی دنی] [گرددن مدن] «ناصرخسرو»
دَنیدَه : بنشاط خرامیده : اسم مفعول ازدنیدن
دَواءْ : دارو
دَوابّ : جنبندگان - چار پایان « جمع‌دابه »
دَواتْ : جای مرکب
دَواجْ «بفتح» : لحاف
دَوارْ : سرگیجه
دَوّارْ « بتشدید » : بسیار گردنده
دَواعی : جمع داعیه
دَوالْ : تسمه رکاب و غیر آن - مکروحیله
دَوامْ : پایداری‌وهمیشگی
دَوانِقْ ودوانیق :جمع‌دانق
دَواوینْ : جمع دیوان
دَواهی : گرفتاریها و مصیبت های بزرگ «جمع داهیه »
دَوْحَه : درخت بزرگ و تنه‌درخت
دودآهنگ: دودکش‌مطبخ وبخاری و غیر اینها دود آهنج ، دودهنگ‌هم‌آمده
دُودْ«بعربی :کرم ،جمعش دیدان، بپارسی آنچه از

سوختن برخیزد
دُودُ القَزّ : کرم ابریشم
دُودْمان : خاندان و قبیله و طایفه
دُودَه : خانواده‌ودودمان ـ دودهٔ چراغ ومطبخ
دودة«بعربی: یك کرم باشد، بنگر : «دود»
دَوْرْ «بفتح» : گردیدن ـ عهد و زمان ـ پیاله شراب باعتبار گردیدن
دَوْران: گردیدن‌وچرخیدن، زمانه
دُوزَخْ : جهنم
دُوشْتکام : آنکه‌کارهایش بکام دوستان باشد
دوستکامی: شراب‌خوردن بادوستان وبیاد دوستان ـ کار برکام دوستان بودن
دُوشتکانی : پیاله مالامال ولبریز کــه دوستان بهم دهند ـ شرابیکه بامعشوق خورند

دُوش : شب گذشته ـشانه‌و کتف
دُوشابْ : شیرهٔ انگور
دُوشیزَه : دختر باکره
دُوشینَه : شب گذشته
دُوكْ :آلتی که‌بدان‌ریسمان ریسند
دُوكْدانْ : صندوقچه وسبد که در آن دوك و پنبه و ریسمان گذارند
دُوگانَه : دورکعت نماز
دُولْ بضم» همچو پول» : دلو آبکشی ـ برج دلــو ـ تیرکشتی ــ کیسه که بر میان آویزند ـ فرومایه و بیحیا و مکار
دُوَلْ « بفتح واو » : جمع دولت
دُولابْ:چرخ آبکشی‌وهرچه برمحوری بچرخد ـ داد و ستدبافراط ـ مخزن کوچك، نام جائیست
دَوْلَتْ : مقابل‌نکبت

دُونْ : پائین و پست ـ غیر ـ پیش روی
دَهاءِ : زیرکی
دَهاقِینْ : جمع دهقان
دُهانْ دَرَه : خمیازه
دَهْ پَنْجِی : زر غیر خالص
دَهْدَهی : زر تمام عیار ـ خالص
دَهْرْ : روزگار
دَهْرَه : دشنه وخنجر کوچك ـ داس
دَهْرِیّ : طبیعی مذهب که بخدا عقیده ندارد
دَهِشْ : دهندگی و بخشش
دَهْشَتْ : سرگردانی و مدهوشی
دِهْقانْ : رئیس ـ تاجر ، برزگر
دِهْکَدَه : ده ـ خانه ئی که در ده باشد
دِهْگانْ : دهقان
دُهُلْ «بدو ضم» : کوس و طبل بزرگ
دِهْلِیز : دالان
دُهْنْ «بضم» : روغن جمعش ادهان
دُهُورْ : جمع دهر
دی «بکسر» : روز گذشته
دَیْ «بفتح دال و سکون یا» : نام ماه دهم سال شمسی که اول زمستان است
دِیاتْ : جمع دیت
دِیارْ : خانه ها جمع دار
دَیّار «بتشدید یاء» ساکن دیر (دیاری نیست ، یعنی هیچ کس نیست)
دَیّان «بتشدید یاء» : جزاء دهنده ـ قاضی ـ حاکم ، حساب کننده
دِیانَتْ : دین گرفتن ، دینداری
دِیبا : پارچه ابریشمین رنگارنگ
دِیباجْ : جامه ابریشم خالص «معرب دیبا»
دِیباجَه : چهره ، روی ،

نیکوئی روی
دیباچه : جامه کوتاهی از دیبای خسروانی که پادشاهان بر روی جامه‌ها میپوشیده اند ـ سر آغاز کتاب و مانند آن
دیباه : دیبا
دیبه : مخفف دیباه است
دیت : غرامت که برای نقص عضو یا کشتن آدمی تعلق گیرد
دیجور : بسیار تاریك
دَیر « بفتح » : خانه یا اطاقی دور از آبادی که جایگاه راهبان است
دیر « بکسر » مقابل زود و نزدیك
دیرباز : مدت دراز
دیرند « همچو ریوند » : روزگار و زمانه ـ تعوید. دیر باز
دیس : همتا و نظیر وشبیه و پساوند مشابهت است « تن دیس : مانند تن که پیکر ومجسمه باشد ـ فرخاردیس: مانند فرخار که شهر زیبا رویانست .طاقدیس : طاق مانند
دیك « همچو خیك » : خروس « جمعش دیوك ، ادیاك »
دیگ : ظرفیکه در آن پخت و پز کنند ـ توپ بزرگ که برقلعه اندازند
دیگ افزار : آنچه در دیگ طعام کنند از ادویه خوشبو و بعربی توابل گویند
دَیلَم : نام‌شهری‌از گیلان، نام طایفه‌ئی
دیم « همچوجیم» رخساره روی که‌بعربی «خد» گویند ـمخفف‌ادیم که چرم باشد
دَیم « بفتح » : روشنی ، زراعتی که‌بآب‌باران‌مشروب گردد ـ باران

دیمة : دیم است بهر دووزن آن ، بنگر
دَیْنْ « بفتح » :وام و قرض «جمعش دیون »
دِینْ « بکسر » : کیش و مذهب ـ « جمعش ادیان»
دینارْ : سکهٔ طلا بوزن یك مثقال بوده است، و درین زمان پول کاغذی عـراق عـرب است معادل لیره انکلیسی ـ اکنون یکصدم ریال ایرانی است ودرزمان قاجاریك هزارم قران بزده است
دِینَهْ ـ دِینِینَه : دیروزی ، منسوب به دی بمعنی دیروز
دِیوْ : شیطان ـ مـوجود خیالی عظیم الجثه وخوفناك وزشت رو، هر که بدکردار بود دیو خوانند دیو سپید ازبهر آنکه بر پادشاه شورید اهرمن ازبهر آنکه نافرمانی خدا کرد وهر چیز کـه از افراد خود عظیم تر باشد بدیو اضافت کنند کلوخ کلان را «دیو کلوخ» وعنکبوت که پای دراز دارد «دیو پا »، وباد شدید را «دیو باد » ملخص از فرهنگ رشیدی»
دِیوانْ : دفتر شعر، دفتر حساب ، دفتر نام لشکریان و جیره خواران « جمعش دواوین» و نیز بمعنی محکمه ودفترخانه ـ جمع دیو
دَیُّوثْ: «بتشدید یاء» آنکه در باره زن خود غیرت نداشته باشد
دِیوْ جامه : نوعی جـامه پوستین که وارونه پوشند و پشم های آن بـالا آید
دِیوْ سار : دیو مانند وبد خو ، بدکردار ، زشترو
دیوْلاخ : مکان دیو وجای ترسناك
دُیُونْ :جمع دین بمعنی قرض.
دِیْهْ «بسکون وسط » : ده، و بفتح ـ دیت است ،بنگر

دَیْهیم : تاج و تخت

ذ

ذِئاب : گرگان«جمع ذئب»
ذِئْب : گرگ
ذابِل:لاغروباریك وپژمرده
ذات : حقیقت ـ چیزیکه صحیح است از آن خبر دادن، مؤنث ذو بمعنی صاحب و باینمعنی بایستی بما بعد اضافه شود یعنی پیشاوندست
ذاتُ البَیْن : حالتیکه میان دو یاچندنفر است از کدورت وغیر آن ـ میانجی
ذاتُ الصَّدْر : چیزیکه در سینه است از کینه واندیشه وراز وغیر اینها
ذاتِیّ : منسوب بذات یعنی مرکوزدرذات و طبیعت، و در اصطلاح منطق: آن کلی که جزء حقیقت افرادخود باشد چون جنس و فصل مقابل عرضی که خارج از حقیقت است
ذاکِر : یادآورنده
ذاکِرَه : بیاد آورنده ـ قوه‌ئی در باطن انسان که چیزها رابیاد میآورد
ذاهِب : رونده
ذَبّ «بفتح وتشدید» :حمایت ومدافعه
ذُباب بضم : مگس
ذُبابَه «بضم» : تدمانده وام وغیر آن ـ یکی از ذباب که مگس باشد
ذُبُوب «بضم» : خشکیدن ازعطش یا گرما

ذاهِلْ : غافل
ذَبائِحْ : جمع ذبیحه
ذَبْحْ : سر بریدن
ذَبْلْ «همچوقبل» : پژمردگی وذبول ـ کاسه لاك پشت ـ ودر برهان ذبل بکسر ذال و سکون باء : پوست لاك پشت
ذُبُولْ : پژمردگی، لاغری
ذَبیح ـ ذَبیحَه : سربریده و ذبح شده ـ حیوانی که ذبح خواهد شد
ذُخْرْ «بضم» : اندوخته و پس انداز ـ بفتح، اندوختن وپس انداز کردن
ذَخائِرْ : جمع ذخیره
ذَخیرَة: اندوخته وپس انداز
ذَرّ «بفتح وتشدید» : مورچه ریز وتخم آن ـ غبارهوا ـ نسل
ذَرّ «ایضا» : پاشیدن نمك و غیر آن
ذَرْءْ: خلق کردن ـ چیزاندك
ذَراری : جمع ذریه
ذَراریح : حشره ئیست بقدر زنبوروپهن وبدبووباگیاهان تازه میباشد وازسموم قتاله است «تحفه حکیم»
ذِراعْ : از آرنج تا نوك انگشت وسابقاً اینمقداررا مقیاس طول ومساحت قرار داده بودند
ذَرائِعْ : وسیلهها «جمع ذریعه»
ذُرَّتْ: بلال است که دانههای آن را بعضی آرد کرده نان پزند و بعضی بوداده میخورند
ذَرْعْ: اندازه گرفتن باذراع، گز که بدان اندازه گیرند وآنمقدار ۱٦ گره است که در مقایسه بامتر ۲ گره زیادتر است
ذُرُورْ «بضم» : روئیدن و نمایان شدن
ذُرْوَة : بلندی و بالای هر چیز ـ قله کوه
ذَرَّة : اجسام بسیار کوچك

که چون آفتاب ازروزنه‌ئی بتابددرمیان‌هوادیده‌میشود
ذُرّیّت-ذُرّیّة : نسل‌وفرزند
ذَریرَة - ذَرُور « بفتح » : آنچه پاشیده شوداز عطر یا دارو یاغیر آنها
ذَریعَة : وسیله
ذَقَن « بدوفتح : چانه،زنخ
ذُکاء « بضم» : آفتاب وابن ذکاء: صبح است
ذَکاء « بفتح» : تیز هوشی، شعله‌ور شدن
ذَکات « بفتح» : سر بریدن حیوان‌برای‌حلالی گوشتش
ذَکاوَت : تیزهوشی
ذِکْر « بکسر» بیاد آوردن، بیاد نگهداشتن - گفتن ، نام خدارا برزبان آوردن
ذُکْر « بضم» : بیادنگهداشتن
ذَکَر « بدوفتح» : نر-فرزند نرینه‌ازانسان‌وحیوان‌مقابل انثی که‌ماده‌است جمعش ذکور
ذُکُور : نران «جمع‌ذکر»
ذَکِیّ«همچوقوی»: تیزهوش
ذِلّ « بکسر و تشدید » : مهربانی ومدارا ونرمی
ذُلّ بضم‌وتشدید : خواری، فروتنی ونرمی ، آسانی و رامی
ذَلاقَت: تیززبانی‌وفصاحت گفتار
ذَلالَت: خواری‌وبیمقداری
ذِلَّت : خواری
ذَلِق : تیزوبرنده وروان
ذَلول « بفتح: رام و منقاد
ذَلیق : تیز وبرنده وروان
ذَلیل : خوار وبیمقدار
ذَمّ : نکوهیدن ، نکوهش «مقابل مدح»
ذِمام : حق- حرمت
ذَمایِم : ناپسندیده‌ها «جمع ذمیمه» ذمایم اخلاق‌مقابل محاسن اخلاق
ذِمَّة : عهده- امان
ذِمّی : کافر اهل ذمه‌که در شرع اسلام بآنان‌امان‌دهند

وازیشان جزیه گیرند
ذمیم-ذمیمه : نکوهیده و ناپسندیده مقابل ممدوح
ذَنْب : گناه
ذَنَب «بدوفتح» : دم‌ودنباله
ذُنُوب : گناهان «جمع‌ذنب»
ذُو : صاحب و دارنده و پیشاوند استعمال شود و اعرابش بحروفست مانند اب‌واخ
ذَوات : جمع ذات
ذَوائِب : موهای پیش سر «جمع ذوابه»
ذَوْب : آب‌شدن و از حال جامد بحال‌مایع درآمدن
ذَوَبان «بدوفتح» : ذوب : آب شدن
ذُوحَیاتَیْن : حیواناتی که هم در آب وهم در خشکی زندگی کنند
ذُوذَنَب : ستارهٔ دنباله‌دار
ذُوراق : طعامیست که از آرد گندم پزند

ذُوفُنُون : آنکه هنرهای بسیار داردیا علوم مختلف داند
ذَواق «بفتح» : طعم ومزه
ذَوْق : چشیدن ـ طبع،در عرف بمعنی‌شادی‌وخوشحالی
ذُوَجْهَیْن : دارای‌دوروی ودوطریقه
ذَوِی : جمع ذو بمعنی صاحبان و پیشاوند باشد
ذَوِی‌الحاجَة:صاحبان‌حاجت،
ذَوِی‌العِزّ : صاحبان عزت
ذَوِی‌القُرْبی:خویشاوندان
ذَهاب «بفتح» : رفتن
ذَهَب «بدوفتح» : زر،طلا «جمعش أذهاب، ذهوب»
ذِهْن : فهم‌اذهان
ذُهُوب : رفتن
ذُهُول : غفلت‌ـ‌ازیادبردن وبفراموشی سپردن
ذِی : بمعنی ذو واین نیز پیشاوند باشدهمچو «ذی‌جود . ذیحساب، ذیحق»

ذَیْلٌ : دامن ـ دنباله ـ مؤخر پائین

ر

رَابِضٌ : شیر درنده
رَابِطٌ : ربط دهنده
رَابِطُ الْجَأْشِ : قوی دل و شجاع، بنگر: جأش
رَابِطَه : پیوستگی و پیوست دهنده
رَابِعٌ : چهارم
رَاتِبٌ : مقرر
رَاتِعٌ : آنکه در فراوانی و نعمت بسر برد ، چرنده
رَاتِق : آنکه پارگی و عیب را باصلاح آرد
رَاجِحٌ : برتر وبارجحان
رَاجِزٌ : آنکه شعری از بحر رجز خواند
رَاجِعٌ : رجوع کننده
رَاجِلٌ : پیاده
رَاجَه : لقب اعیان هند
رَاجِی : امیدوار
رَاحٌ : شراب ـ شادی
رَاحَتٌ : آسایش
رَاحِلٌ : کوچ کننده
رَاحِلَه : حیوان سواری
رَاحِمٌ : رحم کننده
رَادٌ : جوانمرد و کریم ، دانشمند، دلاور
رَادْمَنِش : کریم طبع و سخاپیشه
رَادِعٌ : مانع
رَاز : مطلب نهفته وپنهان کرده ـ بنا وگلکار
رَازْبَان : راز نگهدار ، آنکه سخن مردم بعرض شاه رساند

رازِقْ : روزی دهنده
رٰازِقی: نوعی انگور۔ نوعی گل
رٰازی : منسوب به‌شهر ری
رٰازْ : قبه وتوده ـ خرمن پاك نکرده
راسِبْ : رسوب کننده ، ته‌نشین، ثابت وبردبار
رٰاستادْ« همچو بامداد » : مقرری‌وراتبه[خدایا بخواهم زتو راستاد ، چوجودت‌همه را وظیفه بداد] «فردوسی»
راستَهْ : آنکه کارها بدست راست‌کند ـ راه راست و هموار ـ صف‌وقطار بنگر: «رسته»
راسْتینْ : واقعی و حقیقی منسوب براست
راسِخْ : محکم وپابرجا
رٰاسُو : جانوری است‌که موش خرما گویند وبعربی ابن‌عرس خوانند شبیه‌موش و قدری بزرگتر ودر مصر فراوانست و بخانه‌ها الفت گیرد گویند چون طعام زهردار مشاهده کند بلرزد و موی بر تنش راست شود ماررا بخوردوموش‌را بکشد
راسِیَه : پابرجا ومحکم‌که از جای‌کنده نشود
راشِدْ: راهبر وبرراه‌راست رونده
راشِحْ : آبیکه از میان سنگها ترشح کند
رٰاشِی : رشوه دهنده
رٰاضی : خشنود ورضامند
رٰاعِی:رعایت کننده۔چوپان
رٰاغْ : مرغزار ، دامن‌کوه وصحرا
رٰاغِب : مایل ودوستدار و خواهان
رافِض : ترك‌کننده
رافِضَه:گروهی‌که پیشوای خود راتنها گذاشته باشندو اهل‌سنت همگی فرق شیعه رابمناسبت ترك‌خلفاء رافضه

گویند
رافِضیّ : یکی از رافضه
رافِعْ : بلند کننده ـ رفع دهنده ، بنگر : رفع
راقِم: رقم کننده، نویسنده
راقی : بالارونده
راك:قوچ‌جنگی‌ـ کاسهٔ‌چوبی
راکارَه : زن‌فاحشه وبدکاره
راکِبْ : سوار
راکِدْ: آرام‌وساکن‌وایستاده
راکِعْ : رکوع کننده، عبادت کننده‌ـ سرفرو آورنده
رامْ: خوگرفته‌وفرمانبردار «ضد توسن»ـ خوش وشادو خرم‌ـ [شهنشه ازین گفته‌ها رام‌گشت] «فردوسی»
رامْ « ایضا » نام پادشاهی ازهندـ نام فرشته ـ نام‌خدا نزد هندیان‌ـ نام شخصی که واضع چنگ‌است «رامین» نام‌روز بیست ویکم هرماه شمسی
رامَبُدْ: نام‌یکی ازاستادان موسیقی ـ و معنی ترکیبی آن خداوند خوشی وشادی وطرب
رامتین : نام شخصی کـه گوینـچنگ رااووضع کرد
رامِحْ : نیزه‌دار
رامِشْ : آسودگی‌وآرامش، ساز ونواز وعیش وطرب
رامِشْگَرْ : مطرب
رامِشی : مطرب
رامِشین : مطرب
رامی: تیرانداز. بنگر:رمی
رامْیارْ : شبان و گوسفند چران ، اصلش : رمه‌یار [رسیدم درمیان مرغزاری درآن‌دیدم‌رمی‌بی‌رامیاری] «نزاری»
رامینْ : نام‌معشوق ویس ، وقصه‌ویس‌ورامین‌مشهوراست وبنظم آورده‌اند
رانْ : قسمت بالای‌پا ازسر زانوتاکفل ـ امراز راندن یعنی بران ،

رانین : شلوار ، معربـی «رانان» گویند شلواریکه سپاهیان وقت‌سواری رانها رابدان پوشانند ولب‌موزه را بر آن آورند
راوَكْ «بفتح واو» صاف و لطیف‌وپالوده‌هرچیزرا گویند راوق معرب آنست [بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی پر کن قدح زباده گلرنگ راوکی] «ظهیر»
راوَنْدْ : نام جائی است . نام‌دوائی‌است که‌ریوند گویند
راوُوقْ : چیزیکه بـدان صاف وپالیده کنند«صافی»
راوِی : روایت کننده
راوِیَه : آنکه‌بسیارروایت شعر یا حدیث کند ـ شتروهر حیوانیکه بر آن آب بار کنند «جمعش روایا»
راهْآوَرْدْ : ارمغان سفر که برای آشنایان آرند. راهواره هم گویند
راهِبْ : ترسا
راهْزَنْ: دزدیکه‌راه‌کاروان بگیرد ومالشان ببرد
راهْگانْ : رایگان است
راهِنْ : گروگذارنده
راهْوارْ : اسب لایق راه‌و تندرونده
راهْوارَه : راه‌آورداست. بنگر
راهوی : رهاوی‌است‌بنگر
رایْ : اندیشه، بنگر: رأی، لقب پادشاهان هند
رایَتْ : علم و بیرق
رایاتْ : جمع رایت
رایِجْ : روان و متداول و باروا ج
رایِحْ : بوکننده
رایِحَه : بوی
رایِدْ : پیشرو کاروان
رایِضْ :رام‌کننده وتربیت دهنده کره اسب
رایِگانْ:آنچه درراه بیابند هرچیزمفت اصلش راهگان

است
رَأْس : سر
رَأْسُ الْمالْ : سرمایه
رَأْفَتْ : مهربانی
رُؤَساءِ : جمع رئیس
رُئُوسْ : جمع رأس
رَئُوق : مهربان
رَأْیْ : اندیشه ، عقیده ، تصمیم و بپارسی « رای » هم میگویند بوزن پای
رُؤْیا « بضم »: آنچه درخواب آدمی آید
رَأْیُ الْعَیْنْ : بچشم دیدن
رُؤْیَتْ : دیدن
رَئیس : سردسته و مافوق
رَبّ « بفتح و تشدید » : مالك ، مربی ، « جمعش ارباب ، ربوب »
رُبّ « بضم وتشدید » : آب میوه است که غلیظ کنند ونگهدارند
رِبا « بکسر» زیادتی که وام دهنده بعنوان سود گیرد و آن درشرع اسلام بشدت ممنوع است
رِباءِ « بکسرایضا » افزونی و نمومال
رَباب « بفتح » : یکی از آلات طرب – ابرسفید
رِباب« بکسر»: عهدوپیمان گروه یاران
رِباطْ « بکسر» :کاروانسرا آنچه بدانچیزی را بندند ـ بسته شده ها از اسب و و غیرآن
رُباعی : چهار تائی ـ کلمه چهار حرفی ـ شعرچهار مصراعی کهجـزدر مصراع سومدرهمهمصراعها رعایت قافیه واجبست
رُبّانْ ـرُبّانی « بضم راءِ و تشدید بـاءِ » : سر دسته ملاحان و کشتیبانان
رَبّانی ـ« بفتحرا» : منسوب برب:مردخدائیوخداشناس
رَبّ النوع : خدای هرنوع

بعقیده بعض ملل که برای
هرنوع از موجودات عالم
موجودی درعالم بالا بنام
رب وخداقائل بودند
رِبْح «بکسر»: سود، جمعش
ارباح
رَبْط:محکم‌بستن ـ بستگی،
پیوستگی
رُبْع « بضم » :چهاریك‌هر
چیز
رَبْع « بفتح » : منزل ،
محله ، خانه
رُبع مَسْکون : خشکی کره
زمین که یکچهارم آنست
ومیتوان‌در آن‌سکونت کرد
وسه چهارم دیگر آب‌است
رِبْقَة : حلقه‌ورسن‌ـ ریسمان
گردن
رُبُوب : جمع رُبّ
رُبوبیّ « بضم » : منسوب
بربوبیت ـ بفتح : منسوب
به رَبّ
رُبُوبِیَّت : پروردگاری

رَبُون «مچوزبون » : پیش
مزد و بیعانه . و بعربی :
عربون واربون و اربان و
ربون گویند
رَبیب : پرورده ـ پسرشوهر
رَبیبَة : دختر زن ـ دایه
و پرستار کودك
رَبیع : بهار ـ نام اشخاص
رُتّ« بضم »:برهنه ـ تهیدست،
خالی
رَتْق : بستن مقابل فتق که
گشودن است
رَتْق‌وفَتْق : گشودن و بستن
رُتَیْل ـ رتیلا : جانور
گزنده‌ئیست شبیه عنکبوت
رَثّ « بتشدید » کهنه
رِثاء « بکسر » : بر مرده
گریستن‌و نیکیهای‌اوشمردن
رحمت وترحم بر کسی
رَثاثَت : کهنگی
رَجاء : امیدواری
رَجاحَت:سنگینی‌واستواری
رِجال «بکسر» : مردان

«جمع رجل»
رُجّال «بضم و تشدید» : جمع راجل
رَجاسَتْ : کار ناپسند کردن
رُجْحانْ : برتری
رَجَزْ «بدوفتح» : یکی از بحور شعر بتکرار «مستفعلن
رُجْزْ بضم و بفتح : گناه ، عذاب- بت پرستی- پلیدی
رِجْسْ بکسر : پلیدی -کار ناشایست
رَجْعَتْ : بازگشت
رِجْلْ «بکسر» : پای
رَجُلْ «بفتح راء وضم جیم» : مرد. مقابل «مرئه» که زن باشد
رَجْمْ : سنگسار کردن
رُجُوعْ : بازگشتن
رُجُولِیَّتْ - رُجُولَتْ بضم : مردی ومردانگی
رَجیمْ : رانده شده
رِحالْ : جمع رحل
رَحْلْ : اثاثیه مسافر- پالان شتر- منزل وماوی
رِحْلَتْ : کوچ کردن و بار سفر بستن- سرگذشت سفر
رَحْمْ بفتح اول و سکون ثانی : نازکدلی ودلسوزی ومهربانی
رَحِمْ : «بفتح اول و کسر ثانی» خویشاوندی- زهدان وبچه‌دان زنان
رَحْمانْ: مهربان- از نامهای آفریدگار
رَحْمَتْ : مهربانی، بخشش
رَحیبْ : فراخ وگشاد،
رَحیقْ : شراب خالص- هر چیز خالص
رَحیلْ : کوچ کردن و از مکانی بمکان دیگر رفتن
رُخْ «بضم» : روی وچهره، مهره‌ئی ازمهره‌های شطرنج نام مرغی افسانه‌ئی مانند سیمرغ، عنان اسب
رَخْ «بفتح» : شکاف- غصه و اندوه
رَخاءْ : آسودگی، فراوانی

روزی
رُخام «بضم» : سنگ‌مرمر
رَخاوَت : سستی
رَخْت : بارو بنه ـ لباس ، اسب ـ راست ودرست
رُخْسار : روی وچهره
رَخْش «بفتح» : رنگ‌سرخ و سپید ـ نام اسب رستم ، قوس قزح
رُخْش «بضم» : پرتووشعاع وعکس
رَخْشا : روشن وتابان
رَخْشان : روشن وتابان
رُخْصَت : اجازه ودستور، ارزانی، آسانی
رَخَمَه «بسه‌فتح»: مرغیست مردارخوارکه‌آنراکرکس کویند
رَخْنَه : سوراخ، شکاف
رَخْوَت : سستی
رَخیدَن: نفس‌نفس افتادن ازمشقت بارگران
رَخیص : ارزان

رَد: مخفف رادکه‌جوانمرد ودانشمندودلاوراست
رَدّ «بتشدید» : پس‌دادن ، برگرداندن ـ مردود واز نظر افتاده
رِداء : جامه‌ئی کـه روی جامه‌ها پوشند جمعش‌اردیه
رِدائَت : پستی ـ تباهی
رَدْع :بازداشتن
رَدَه : صف ـ چینه دیـوار [رده‌برکشیدند ایرانیان] «فردوسی»
رِدَّه «بتشدید» : برکشتن از دین، سخنی‌که بدان از دین‌خارج شوند
رَدیف : پشت سرهم
رَذالَت: پستی وفرومایکی
رَذایِل : جمع رذیله
رُذُل : پست وفرومایه
رَذیلَه : پست وناپسند
رَز «بفتح» : درخت‌انکور
رُزّ «بضم وتشدید» برنج وارز هم میکویند ،بنکر

رَزّاز: برنج فروش ـ برنج کوب
رَزّاق : روزی دهنده
رِزانَت : استواری، وقار
رَزایا : مصیبتها جمع رزیه
رَزْبان: باغبان انگورستان
رِزْق : روزی
رَزْم : جنگ ، و بعربی : جمع کردن و بستن ـ بر دشمن حمله کردن
رِزْمَه: بقچه و بسته از لباس و پارچه وغیر آن
رَزیئَه ـ رَزِیَّه : مصیبت
رَزین : محکم و استوار ، باوقار «از رزانت»
رَساتیق : جمع رستاق
رِسالَت : فرستادگی
رِسالَه: نوشته فرستاده شده، کتاب درموضوع خاص
رَسّام «بتشدید»: رسم کننده و نقاش
رَستاخیز : روز قیامت
رَستاق : ده وقریه
رَستَن «بفتح»: رهائی یافتن ـ «بضم»: روئیدن
رَستَه «بفتح»: بازار ـ گروه
رُسُل «بدوضم»: جمع رسول
رَسْم : خط کشیدن و نوشتن، علامت و نشانه ـ اثر حادث، مرسوم ومقرر
رَسَن : ریسمان
رُسُوب «بضم»: ته نشین شدن
رُسُوخ: درجای خود برقرار بودن ـ آب فروکش کردن وبجائی نش کردن
رَسُول : فرستاده
رُسُوم : جمع رسم
رَشَأ «بدوفتح» : بچه آهو کهراه افتاده باشد
رِشاء «بکسر» : ریسمان ، ریسمان دلو
رِشاد: براه راست ودرست رفتن
رِشادَت : راهدانی
رِشاقَت : خوش اندامی
رِشتَن بکسر : نخ کـردن پنبه وپشم
رَشْح : ترشح کردن

رَشحَه: قطره‌ئی که ترشح شود
رُشد : هدایت
رَشک « بفتح » : حسد ــ بکسر : تخم شپش
رِشوَت ــ رِشوَه : چیزیکه برای ابطال حق یا احقاق باطل دهند
رَشید : راه‌یافته‌وباهدایت
رَشیق : خوش‌اندام
رِصاص : ارزیز
رَصَد بدوفتح : کمین کردن ومراقبت
رَصَدخانه : جائیست که منجمین مراقب ستارگان باشند
رِضاء : خشنودی
رِضاع و رضاعَت : شیر مکیدن کودك از پستان
رِضوان : خشنودی ـ باغ بهشت ـ فرشته نگهبان بهشت
رَضیع : کودك شیرخوار
رَطب «همچوقلب»: تر،مقابل یابس که خشك است
رُطَب : خرمای تروتازه
رَطل : پیمانه‌ایست، ۱۲ ، اوقیه؛ پیمانه شراب
رُطوبَت : تری
رُعات «بضم» : جمع راعی
رِعاعُ الناس: مردم‌فرومایه
رُعاف «بضم» : خون بینی
رَعایا : جمع رعیت
رِعایَت : ـ پاس‌داشتن، در اندیشه چیزی بودن
رُعب «بضم»: ترس ـ ترسیدن
رَعد : صدای غریدن‌ابر
رِعدَه : اضطراب
رَعشَه : لرزش
رَعنا : خوش اندام و زیبا ودرعربی :خود پسندومغرور
رُعونَت «بضم» : حماقت ، سستی ـ بیهوده گوئی
رَعیَّت : حیوان که‌میچرد ـ مردمانی که‌ایشان راصاحب رعایت کننده باشد
رَغائِب : جمع‌رغیبه بمعنی بخشش‌فراوان ـ کارمرغوب

رَغْبَتْ : خواستاری ومیل
رَغَدْ : گوارائی و آسایش زندگی
رَغْمْ : کراهت ، خواری
رَغْمِ اَنْفْ : بخاك مالیدن بینی وبرخلاف میل
رَغیف : گرده نان
رَفْ « بفتح » : طاقچه ، سکو
رِفادَه « بکسر » : کهنهٔی که بر زخم نهند - زین اسب
رِفاقَتْ : دوستی
رِفاهْ - رَفاهِیَتْ : آسایش
رُفْتَنْ « بضم راء » : روبیدن، جاروب کردن
رِفْدْ « بکسر » : بخشش و عطا - کمك « جمعش رفود »
رَفْضْ : ترك کردن - دور انداختن
رَفْعْ : برداشتن - بلند کردن - علامت فاعلیت که در کلام عرب و آن ضمه است غالبا
رِفْعَتْ : بلندی، بزرگواری
رِفْقْ بکسر : نرمی ومدارا ومهربانی
رُفَقاءِ : جمع رفیق
رُفْقَه « بضم و کسر راء » : جماعت رفیقان
رُفُوْ « بدوضم » : اصلاح پارگی جامه و سوراخ آن ودرعربی رَفْوْ « همچوعفو » بمعنی دوختن جامه واصلاح آنست واصلاح حال را نیز گویند
رُفوگر : اصلاح کننده جامهٔ پاره وسوراخ
رَفیدَه : چیزیست که نان بر آن نهاده برتنور بندند
رَفیع : بلند - بلندمرتبه
رَفیق : دوست
رِقّ « بکسر و تشدید » : بندگی - چیز نازك - پوست نازك که بر آن کتابت کنند
رِقابْ : گردنها « جمع رَقَبَه »

رِقابَت : هم چشمی -
رَقّاص: پای کوب، بازیگر، مطرب
رِقاع : «بکسر» جمع رقعه
رُقاق «بضم» : نازك - نان نازك پهن
رَقَبَه «بسه فتح» گردن، جمعش رقاب ورقبات
رِقَّت «بتشدید» : نازکی، دلسوزی - مهربانی- شرم ، گشادگی و نعمت
رَقص: پای کوبیدن وحرکت از روی طرب
رُقعَه «بضم» : پارهٔ کاغذ و جامه و مانند آن ، وصله و پینه جامه
رَقَم «بدوفتح» : نوشته، خطخط کرده - علامت عدد «جمعش ارقام ورقوم»
رُقُوم : جمع رقم
رَقیب : منتظر ، نگهبان ، بپا، و در اشعار پارسی به معنی شریك عشق ومزاحم عاشق است
رُقیَه «بضم همچو بقعه» : دعا وطلسم
رَقیق: نازك - بنده ومملوك
رَقیقُ الحال : تنگ دست و کم پول
رَقیقُ القلب : دل نازك
رَقیمَه : نوشته ، نامه
رِکاب «بکسر» : حلقهٔ آویخته برزین اسب که پای درآن کرده سوار شوند. - شتر «جمعش رَکائب و رکابات»
رُکّاب «بضم و تشدید» : جمع راکب
رَکاکَت : زشتی - سستی ، کم عقلی
رَکب «بفتح» : سواران بر اسب وشتر، جمع راکب
رُکبَه «بضم» : زانو
رُکبان «بضم» : سواران «جمع راکب»
رَکعَت : یکبار رکوع

رُکْن «بضم» : ستون و پایه
رَکُوَدْ: ظرفیکه‌شیره انگور از چرخ در آن ریزد ، زورق کوچك « جمعش رَکوات ورِکاء »
رُکُوبْ «بضم» :سوارشدن ، بجا آوردن
رُکُودْ : آرامی و سکوت‌و توقف
رُکُوعْ : سرفرود آوردن ، فروتنی ـ عبادت
رَکیب : راکب ـ آنکه با دیگری سوار شود ـ چیزی که‌در ترکیب چیزی درآید رکیدن ـ رگیدن: بنکرژ کیدن
رَکیك زشت و سبك
رَکین : استوار و ثابت
رُکُوئْ «بضم» : کرباس و جامه ازهم‌رفته ـ چادریك لخت«رگو،رگوگ،رگوه» هم آمده است
رِماح « بکسر» : نیزه ها « جمع رمح»
رَمادْ «بفتح» : خاکستر
رِمال : ریگها «جمع رمل»
رَمّال « بفتح و تشدید» : رمل اندازوفالگیر ـ ریگ فروش
رُمّان « بضم و تشدید » : انار
رِمایَتْ : تیر انداختن
رُمْحْ «بضم»: نیزه
رَمَدْ «بدوفتح» : چشم درد
رَمْزْ : اشاره و ایماء
رَمْسْ : خاك ، قبر که از زمین بلند نباشد
رَمْضاء : شدت گرما ـ زمین گرم ، ریگ گرم
رَمَضان «بدو فتح» : ماه نهم از ماههای عربی که‌در آن‌روزه گرفتن واجب‌است
رَمَق « بدوفتح » ته ماندهٔ جان ـ گله گوسفند «معرب رمه »
رُمْگانْ «انبان»: موی‌زهار
رَمْل : ریگ ـ علم رمل که

ازروی آن استخراج پوشیده
ها کنند ـ آلتی است خانه
خانه که رمالان نشانه های
آن مطالب را باز گویند
رَمَل «بدو فتح» : بشتاب
رفتن ـ یکی ازبحور شعر
بتکرار «فاعلاتن»
رُموز : جمع رمز
رُمُوك «بدو ضم» : درجائی
اقامت کردن ـ بفتح «همچو
تبوك»: رم کننده
رَمَه : گله گاو و گوسفند
رمگ هم آید وآن اصل است
رَمْیْ : تیر انداختن
رَمیدَن : رم کردن
رَمیم : پوسیده
رَنْج: درد، آزار، بیماری،
زحمت، خشم، رنگ
رَنجانَدَن : آزار و زحمت
دادن
رَنْجْبَر : زحمتکش
رَنْجُور : بیمار
رَنْجَه : آزرده

رَنجیدَن : آزرده شدن
رِنْد «بکسر»: حیله گر ـ زیرك،
بی باك ولاابالی، بی قید و
منکر ـ منکر اهل ظاهر و
مقید بباطن
رَنْدیدَن: تراشیدن ـ خراشیدن
رَوا: جایز ـ سزاوار ـ روان
ـ رایج
رِواء «بکسر» : ریسمانی
که بارشتر بدان بندند
رَوابِط : جمع رابطه
رُوات «بضم» : جمع راوی
رَواج : روانی پول ومتاع
و دست بدست گشتن آنها
«مقابل کساد»
رَواح : رفتن ـ رفت وآمد
درشب ـ شبانگاه
رَواحِل : جمع راحله
رَوارُو : آمدوشد
رَواصیر: غذائیست ازسبزیهای
پخته وادویه و روغن وترشی
رَوافِض : جمع رافضه
رَواق : آستانه و پیشگاه

خانه- ایوان درمرتبه دوم عمارت
رَوان : جاری‌ورونده-روح ونفس ناطقه
رَوایَت : نقل کردن اخبار
رُوبیان : ملخ آبی
رُوبیدن : جاروب کردن
رُوج : روزاست
رُوح «بضم» **:** روان وجان ونفس ناطقه
رَوْح «بفتح راء» **:** راحت، شادی- رحمت- نسیم
رُوحُ‌الامین : جبرئیل
رُوحُ‌القدس : واسطه میان خدا ومقربان درگاه
روح‌چکاد: اصلع که‌داغسر و آدم سر گویند و اینکلمه پهلوی استمرکب‌از«روخ: موـ چکاد: تارك سر»
رُوحانی : مـرد خدائی، عالم دینی
رُود: نهر آب‌بسیاربزرگ، سازی است که می‌نوازند، زه‌کمان
رُودلاخ: جائیکه رودخانه وچشمه بسیارباشد
رُوزِیه : آنکه هرروزش‌به ازروزپیش‌باشد-نام‌اشخاص
رَوْزَن : شکاف وسوراخ
رُوزَه: نخوردن‌ونیاشامیدن وترك شهوات در روز آن از عبادات واجبه است و بعربی صوم وصیام گویند
رُوسَبی: فاحشه، زن‌بدکاره روسپی هم‌میآید
رُوستا : ده، مقابل شهر
رُوستائی : اهل ده
رَوْضات : باغها جمع‌روضه
رَوْضَه : باغ وبوستان
رَوْغ : ترس- شکفتی
رَوْنَق: تروتازگی، نیکوئی وزیبائی، تابش وفروغ
رُوی «هم‌چوموی»**:**صورت، بالای- فلزی‌از ترکیب‌مس و قلعی که بمحکمی و دوام مشهوربوده:(روئین‌دز،روئین‌تن

دیوارروئین) واکنون آنرا مفرغ گویند وفلزدیگریکه سفید مایل بکبود استواز معدن برمیآید روی گویند و سفیداب روی معروفست

رَویّ «همچوقَویّ»: سیراب، آخرین حرف اصلی قافیه که مدار برآنست ودر همه ابیات تکرارش لازماست

رُوِیین : هرچیز که ازروی سازند وکنایه ازمحکم وبا دوام

رُوِیین‌تن : آنکه حربه بر تنش کارگر نیاید ـ لقب اسفندیار

رُوِیین‌خم : کوس ونقاره

رُوِیین‌دِز : نام قلعه‌ئیست

رُوِیینه : رویین

رُوِیینه‌تن : رویین‌تن

رُوِیینه‌خم : رویین‌خم

رُوِیینه‌دژ : رویین‌دژ

رَوِیَّت«بتشدیدیاء»: اندیشه و تفکر درکارها

رِهامْ «بکسر» : بارانریز ونرمرا گویند (عربی‌است) وبضم ـ نام پسر گودرز است

رِهانْ «بکسر» : گروبندی درمسابقه گذاشتن

رَه‌آوَرْدْ: تحفه وسوغات که مسافر آرد و بعربی عراضه گویند

رَهاوی : مقامی ازمقامات موسیقی

رُهْبانْ «بضم»: جمع راهب

رُهْبانِیَّتْ«بضم راء»: ترسائی

رَهْشَه ـ **رَهْشی** : ارده است بنکر

رَهْطْ : گروه

رَهَقْ بدوفتح: گناه، تهمت، عجله، دروغ، نزدیکشدن

رَهْنْ : گرو

رَهْنَمون راه‌نموده شده

رَهْنَوَرْدْ : راه پیما اسب

رَهْوار: اسب رونده،

رُهُونْ : جمع رهن

رَهی : مخفف راهی ـ چاکر

وغلام وبنده ـ تعبیر ازنفس خود مرادف اینجا نب و این بنده ـ مثالش (یکی حکایت بشنو زحسب حال رهی) مسعود سعد
رَهیدن : رهائی یافتن
رَهین : گروگذاشته شده
رَهینه : گروگذاشته‌شده
رَیّ «بفتح وتشدید» : سیرآب شدن
رِیاء : خودنمائی
رِیاح : جمع‌ریح
رَیاحین : جمع‌ریحان
رِیاسَت : سروری، مهتری
رِیاش : لباس فاخر ـ مال، وسعت معاش
رِیاض : باغها «جمع روضه
رِیاضَت : رنج کشیدن، تربیت نمودن ـ ورزش
رِیاضی : علم مقادیر
رَیّان «بتشدید» : سیرآب
رَیْب : شك و بدگمانی
رَیْبَت ـ رَیبه: شك وبدگمانی، اضطراب
رِیَه: شش که‌جگرسفیدباشد
ریچار ـ ریچال : مربای دوشابی ـ آنچه‌ازشیرپزند
ریح : باد ـ بوی «جمعش ریاح‌واریاح»
رَیْحان : گیاه وگل‌خوشبو
ریدَك : غلام مقبول‌وزیبا، پسر زیبا
ریدَکان : جمع ریدك
ریسیدَن : رشتن وپنبه‌وپشم را نخ کردن
ریش «بپارسی» : زخم و جراحت ـ مجروح ـ موی‌صورت
ریش «بعربی» : پرمرغان «جمعش : رِیاش وأرْیاش
ریشخَند : مسخره
ریشیدَن: فروریختن ـ ریش وزخم شدن
رَیْع:زیادتی‌هرچیز ـ ابتدای رونق‌هرچیز
رَیَعان «بفتحها» : ابتدا و رونق هرچیز

ریغ : راغ است ، بنگر

رَیَمْ : چرك جراحت و غیر آن

ریمَنْ:چرکین، پلید،خسیس، مکار ـ مخفف اهریمن ـ پسر ،مثال بمعنی پلید[که حسد هست دشمنی ریمن کیست کونیست دشمن دشمن] «عنصری»

رَیْوْ : مکر وحیله

ز

زائو : زنیکه تازه زائیده

زابُل « بضم باء » : نـام ولایت سیستان ـ نام شعبهٔئی از موسیقی

زاج : معرب زاگ وآن ماده‌ئی باشد معدنی شبیه بنمك که زاغ گویندو آنرا اقسامی است: زاج سبز، زاج سپید، زاج سیاه، زاج کبود

زاچِرْ : باز دارنده و نهی کننده

زاچوزاچه : زن نوزائیده تا روز هفتم ـ و با جیم هم درست است «زچه» هم گویند [دلیری که ترسد ز بیکار شیر. زن زاچ خوانش مخوانش دلیر] ابوالمؤید

زاچ سُوزْ: جشن زائیدن

زاخِژْ: ابریزو پر

زادْ : توشه مسافر ـ مخفف آزاد ـ فرزند ـ فعل ماضی زادن

زاد وبود : تمام هستی و سرمایه

زادوبوم : وطن وجایگاه زادن

زادَنْ : زائیدن
زادَه : زائیده، فرزند
زار : ضعیف ـ نالان ـ ناله و گریه ـ پساوند مکان و کثرت «گلزار ـ علفزار»
زارِغْ : کشاورز
زار و نَزار : ضعیف و نالان
زاری : گریه و ناله
زاریدَنْ : زاری کردن
زاسترْ : زانوتر و آن طرف تر مثالش : [چون بهمه حرف قلم در کشید ، راستر ازعرش علم بر کشید» «نظامی» [بسی زخطه امکانش زاستر دیدم] «کمال»
زاغ : کلاغ ـ زاج
زاغ چشم: کبود چشم تشبیه بزاغ کبود
زاغَرْ : بنگر : زاغر
زاک : زاج است
زال : پیر سپید موی ـ نام پدر رستم
زالو : کرمیست ساعرنگ مایل بسبزی که در آبها زندگی کندو بر تن حیوانات بچسبد و خون آنها بمکد و چه بسیار برای دفع خون فاسد ازعضوی تعمداً آنرا بر تن چسبانند «زلو، زلوك، زرو» هم گویند
زامِل ـ زامِلَه: چارپائی که بر آن بار نهند جمعش زوامل
زامَهْرانْ «همچو نافرمان : داروئی است مقاوم سموم که در نوشدارو کنند
زامَهرُون : زامهران است
زانُسْتَرْ «بضم سین» : مخفف زانوتر
زانیج : وطن
زانی : زناکار
زانِیَه : زن زناکار
زاوْ : شکاف ـ دره کوه ، زبردست و توانا و قوی هیکل ـ بنا وگلکار
زاوَرْ : ستاره ناهید ـ خادم ، بخیل ـ توانا و قوی هیکل

زاوُش « همچو خاموش و خامُش » : ستاره مشتری
[فلك سادس است زاوش را ، که دهنده است دانش وهش را] « سنائی»
زاوِیر : بنا وگلکار
زاوِیَه : گوشه
زاهِد : پارساو پرهیزکار که بمادیات و متاع دنیا اعتنائی نداشته باشد
زاهِرْ : درخشان
زاهِقْ :اسم فاعل از «زهوق» بنگر
زائِچَه : طالع که منجم از روی ولادت استخراج کند
زاید : افزون
زایِر : زیارت‌کننده
زایِش : زائیدن وافزونی
زایِل : نابود وازمیان‌رفته
زایمان : زاییدن
زاییدن : بچه‌آوردن
زَبادْ«بفتح»:ماده‌خوشبوئی است که از جانوری شبیه گربه‌گیرند وآن جانوررا هم‌زَبادوگربه‌زَبادوبپارسی گربه دشتی گویند
زُبال « بضم » : آنچه را مورچگان بردهان گیرند
زُباله « بضم » : در عرف فارسی : اشغال‌وخاکروبه و کثافات راگویندواصل‌آن بعربی‌آب‌مختصر وکم‌درته چاه است
زَبانه : شعله آتش میان ترازو‌ـ میان زنگ
زَبْد «بفتح» : عطا
زَبَدْ «بدو فتح» : کف آب وغیر آن
زُبْدْ «بضم» : کره وچربی که‌از شیر گیرند
زَبَدُالبَحْر : کف دریا
زُبْدَه «بضم» : برگزیده
زُبُر «بدوضم»: کتابها جمع زبور
زِبْرْ بکسر زاء وسکون‌باء درشت وناهموار مقابل‌نرم

وبعربی : کتاب،عقل
زِبَرْ «بکسر زاء و فتح باء» : بالا مقابل پائین و حرکت فتحه را گویند
زِبْرِجْ «بکسر» : زینت
زَبَرْجَدْ : سنگی است سبز رنگ وگرانبها
زِبِلْ «بکسر» : سرگین و کثافت
زَبوَده : تره‌است که گندنا گویند وبعربی کراث‌نامند
زَبورْ «بفتح» : کتاب ـ کتاب مزامیر حضرت داود پیمبر
زَبون : ضعیف، بیچاره ، زیردست
زِبْهَرْ «بوزن کشور» : بیزاری پدر و مادر از فرزند ودر عربی عقوق گویند
زَبیب : مویز ، کشمش وهر میوه که بخشکانند ولی بر انگور خشکیده غالب‌است
زُجاجْ «بضم» : شیشه
زَجّاجْ «بفتح و تشدید» : شیشه‌گر نام یکی ازعلمای عربیت
زِجاجَت «بکسر» :شیشه گری
زُجاجه «بضم» : شیشه
زَجْرْ : بسازداشتن و نهی کردن ـ بانگ بر زدن و راندن
زِحامْ «بکسر» : بهم فشار آوردن درجای تنگ
زُحَلْ : ستارهٔ کیوان
زَحْمَتْ : فشارتنگی ـ رنج
زَحیر : پیچش‌شکم‌ـبدحالی درماندگی
زَخّار : بسیار پرولبریز
زَخارِف : جمع‌زخرف
زَخارِفِ دُنیا : ظاهرهای آراسته وفریبنده‌که ناچیز وفانی‌است، گیاهان‌رنگارنگ زمین
زُخْرُفْ «بدوضم» : طلا ، نیکوئی چیزی ـ کلام باطل فریبنده
زَخْمَه : چوبی که سازبدان

نوازند و بعربی مضراب
گویند
زُدایِیدن : پاك ساختن از
زنگ وما نند آن وجلادادن
زُداینده : جلادهنده «اسم
فاعل از «زدایدن»
زُدُودَن : زنگ از چیزی
دور کردن وجلادادن، بنگر:
زدایدن
زَر : طلا ــ پیر سفیدموی،
مخفف زرد
زِرّ «بکسر وتشدید» : دگمه
است « جمعش از رار،
زرور »
زَرّاد « بفتح و تشدید» :
زره ساز
زَرابیّ : فرشها و بالشها
جمع زربی
زِراعَت : کشاورزی
زَرّافه : حیوانیست باندازه
شتر که گردنی دراز و
دستهائی بلند تراز پاها
دارد و پوستش مانند پوست
پلنگ خالدار وما نند گاو دو
شاخ نیز دارد و از اینجهات اورا
«شتر گاو پلنگ» هم گفته اند
زَرّاق « بفتح وتشدید » :
ریاکار و متظاهر
زَرْاَنْدُوْدْ : چیزیکه آنرا
بزر اندوده باشند
زَرْخَرِید : غلام و کنیز که
بزر میخریده اند
زَرْخیز : زمینی که پرمنفعت
و سود خیز باشد
زَرْداب : آب زرد ــ خلط
صفرا ـ آب زرد که ازجراحت
آید
زَرْدُشْت : پیمبر پارسیان
که ایرانیان پیش از اسلام
بر دین وی بودند زرتشت،
زردهشت، زرانشت، ودیگر
الفاظ هم آمده است
زَرْدَك : هویج و گزر ـ آب
زعفران وگل رنگ را هم
بمناسبت زردی گویند
زَرْدوز : آنکه جامه را

زر دوزی کند ـ پارچه ئی
که‌زر دوخته باشد
زَرْدَه : هر چیززرد رنگ
زرده تخم مرغ ، صفرا ،
اسب زرد رنگ [درکش
آخر عنان زردهٔ خویش]
« امیرخسرو »
زَرْزُوز « بضم »: پرنده‌ئیست
سیاهرنگ که سار نامند
زِرِشْك : دانه ئیست ترش
مزه و سرخرنگ که در
طعامها کنند و نیز آب آنرا
برای خنکی مزاج وتصفیه
خون میخورند
زَرْع : کاشتن ـ کاشته
زُرْفِین « بضم‌زاء » حلقه‌ئی
که برچارچوب درباشد و
زنجیر بر آن انداخته قفل
کنند زولفین و زورفین هم
آمده است
زَرْق : دورنگی ـ مکر و
حیله ـ ریا وخود نمائی و
تظاهردرعربی‌بدینمعانی نیافتم

زَرْقاء : کبودچشم ـ آسمان،
شراب
زَرْنَبْ: گیاهی‌است‌خوشبوی
زُرُنْباد « بدوضم » نام‌داروئی
مانندپای‌ملخ که‌بوی‌کافوردهد
زَرَنْگ « همچو خدنگ »:
نام‌شهریست‌که حاکم نشین
سیستان‌بوده‌زرنج‌هم‌گویند،
زرشك ـ قله‌کوه ـ کلهٔ‌اسب،
درختی که آتش چوب آن
دیر بپاید ـ زرچوبه
زَرْنِگار : چیزیکه نقشهای
زردر آن کرده باشند
زَرْنی : مخفف زرنیخ
زَرْنیخ : چیزیست برنگ
های زرد و سرخ کـه از
معدن بر آرند و در صنایع
و دوا سازی‌بکار آید ونیز
با آهك مخلوط کرده بـه
مالیدن آن ازاله‌موی‌کنند
زرنیق : زرنیخ است
زُرُوع : جمع زرع
زَرّین : منسوب بزر،مانند

زر - ساخته اززر
زَرْیون : زردرنك، خرم و شاداب «اصلش زرگون است
زَش «بفتح» : بمعنی، چه» باشد زش بگویم :چه بگویم
[زش ازو پاسخ دهم اندر نهان ؛ ،زش به پیدائی میان مردمان ؛] «رودکی»
زَعارَت : بدخوئی
زُعاف «بضم» مهلك و کشنده
زَعامَت «بفتح: فرمانروائی و پیشوائی - بکسر : کفالت و عهده داری
زَعْفَران : گیاهی است که ریشه آن مانند پیاز و شکوفه آن زردرنگ و خوشبوست و این شکوفه هم برای رنك و هم برای بوی و خواص مطلوب و مرغوب است و بسیار مصرف کنند و نشاط آور باشد
زَعْم : گمان ، پندار
زُعَماء : پیشوایان جمع زعیم
زَعیم : پیشوا
زغال : چوب سوخته سیاه رنگ که بکار سوختن آید
زَغَن : مرغیست گوشت ربا شبیه کلاغ و از آن کوچکتر
زِفاف «بکسر» : عروس را بخانه داماد بردن - عروس و داماد را دست بدست دادن
زَفان : زبان است
زِفْت « بکسر » : قیر - صمغیست سیاه و چسبنده و خواص طبی دارد
زُفْت بضم : بخیل، ترشروی
زَفْت «بفتح :فربه ، محکم، تنومند، درشت، پرومالامال
زَفَرات « بفتح »: نفسهای بلند و آههای آتشین
زَفیر : صدای شعله ورشدن آتش -مصیبت -آغاز صدای خر و «شهیق» آخر آنست، - نفس بیرون کردن مقابل شهیق

زِقّ «بکسر و تشدید» : مشك آب ـدم آهنگری ، جمعش زِقاق و اَزْقاق
زَقّ «بفتح و تشدید» : شراب جمعش زققه
زُقاق «بضم» : کوچه وراه تنگ جمعش ازقه ـ بکسر زاء : جمع زق بمعنی مشك
زَقّاق «بفتح و تشدید» : آنکه مشك آب ودم سازد
زَقّوم «بتشدید» : هرطعام کشنده ـ درختی درجهنم که طعام دوزخیان باشد
زَکات ـ زَکوة : برگزیده مال وهرچیز ـ مالی که جدا کنند وبمستحقان دهند ودراسلام زکوة بر نه چیز واجبست: طلا ونقره، گندم وجو، کشمش، خرما، گاو، گوسفند، شتر ،
زُکام «بضم» : سرماخوردگی
زَکیّ «همچو قوی» : پاکیزه وصالح وافزون شونده جمعش ازکیاء ـ بمعنی تیزهوش ذکی است بذال بنگر
زُگال : ذغال
زُگالاب وزگاله : مرکب وسیاهی که بدان چیز نویسند وبعربی حبر ومداد گویند
زِگیل : دانه‌هائیست که بر دست وسایر اندام بر آید
زَلابِیَه «بفتح زاء» : خمیر آرد گندم است که درروغن بریان کنند ودرشیره وشکر اندازند و بفارسی زلوبیا و بامیه گویند
زَلّات «بتشدید» : لغزشها جمع زلت
زَلازِل «بفتح اول» : جمع زلزله ـ گرفتاریهای سخت و هولناك ـ و بضم بمعنی زلال است
زُلال «بضم» : صاف وخوشگوار
زَلَّة «بتشدید» : لغزش
زِلْزال : تکان دادن زمین ، ترسانیدن ـ شتر را بعنف راندن

زلزله : تکان خوردن زمین
زُلفی « بضم » : منزلت و درجه و نزدیکی
زُلف «بضم»: قسمتی ازموی گیسو که نزدیك چهره و گرد گوش بر آمده باشد ـ این کلمه درشعر بسیار آمده است
زُلفَین «بفتح فاء» : دوزلف
زُلفین «بکسر فاء»: زرفین است که بمعنی حلقه درباشد وگاه گیسو را بدان تشبیه کنند
زَلَق «بدوفتح» : لغزیدن
زَلَل «بدوفتح» : لغزش
زَمام : افسار
زَمان : وقت ، جمعش ازمنه
زَمانه : روزگار
زَمانت «بفتح زاء»: ابتلای بنقصان اعضا و تعطیل قوا
زُمُخت « بدو ضم » : طعم چیزیکه دهان را جمع کند مانندمازووآینرا امروز «گس» گویند ـ گره سخت مردم گرفته و تندخو. بخیل
زُمُرُّد : سنگیست قیمتی و بسیار سبز رنگ
زُمُرّدین : سبز رنگ، مانند زمرد
زَمْزَم: آب فراوان ـ آب شور وشیرین ـ نام چاهی است در مکه که حاجیان بآبش تبرك جویند
زِمزِمَه :زیرلب سخن گفتن، آواز آهسته خواندن ـ بعربی بمعنی نیکو آواز خواندن وترنم کردن
زَمَن « بدوفتح » : زمـــان جمعش ازمان
زَمِن «بفتح زاء و کسر میم»: مبتلا ـ ناقص الاعضاء و زمین گیر
زَمْهَریر : شدت سرما
زَمی : مخفف زمین
زَمیل : آنکه ردیف سوار شود «هم کجاوه» ـ هم کار و هم پیشه

زِناء : آمیزش مرد و زن بحرام ونامشروع
زَنابیر : جمع زنبور
زَنادِقه : جمع زندیق
زَنادیق : جمع زندیق
زُنّار بضم وتشدید: چیزیست که ترسایان وبت پرستان برخود بندند «جمعش زنانیر»
زَناشوئی : زن وشوهری
زَنانیر : جمع زنّار
زَنْباره : زن دوست، بنگر: باره
زَنْبَق : گل سوسن
زَنْبور: حشره ئیست معروف و نوعی از آن که تولید کننده عسل است زنبورعسل و مگس انگبین گویند «جمعش زنابیر» و بعربی بضم زاء است
زَنْبیل : ظرفیست که از نی و شاخه‌های نازك بافند
زَنج : طایفه ئی از سیاهان افریقا وهریکی را از آنها زنجی « زنگی » گویند
زِنجار بکسر : زنگ مس معرب زنگار است بنگر
زَنْجَبیل : بیخی خوشبو و تندطعم که در بعض اطعمه برای عطر وطعم میریزند و نیز شراب را گویند
زَنَخ : چانه بعربی ذقن — بیهوده - بی نفع - اعتراض کمال گوید : [بر لاله ز عارض توهردم زنخ است ، پیش زنخت برگ سمن هم زنخ است] زنخ اول بمعنی اعتراض ، دوم بمعنی چانه، سوم بمعنی بیهوده وبی نفع - بمعنی سخن و گفتار هم آمده کمال خجندی گوید [گوی چه ماند بزنخدان یار ، این زنخ مردم بیهوده گوست] وبازهم معنی دارد
زَنَخ برخون زدن : کنایه از شرمندگی زیرا هنگام شرم صورت قرمز شود

زَنَخْدان : زنخ است
زَنَخْزدن: پرگوئی کردن، افسانه گفتن - لاف زدن، بیهوده گفتن
زَنْد « همچو قند » بند دست - سنگ آتش زنه (وآهن که برسنگ زننده زنده گویند ،بنگر: زنده)- کتاب مذهبی زردشتیان یعنی تفسیر کتاب اوستا،نام پهلوانی که رستم او را بمشتی بکشت
زِنْد « بکسر همچو رند »: زنده - جان- بزرگ [پیلان زند : یعنی بزرگ]
زِنْدان : جائیست که مردم مقصررا بند اندازند
زَنْدپیچی : پارچه سفید و درشت که زند خوانان بر سر می پیچیده اند،
زَنْدباف : زرتشتی که کتاب زند خواند - بلبل
زَنْدخوان: خواننده کتاب زند -
زَندلاف : آنکه زندخواند ولاف زَنَدْزَنَد - بلبل
زَنْدواف : زند باف است بنگر
زَنْدَقَه: بیدینی وکفرباطنی
زَنْدَه « بفتح » آهن آتش زنه که بر سنگ زنند و سنگ‌رازندگویند -بزرگ از هرچیز«زنده‌رود، زنده پیل » و اکثر این معنی‌را بکسر گفته اند رشیدی گوید بفتح صحیح است
زِنْدِه « بکسر »: خلاف مرده - درویش‌وفقیر
زِنْدیق : کافر - بیدین ، آنکه تظاهر بایمان کند و درباطن کافر باشد
زَنْگ : چرك که بر آهن و مانند آن نشیند ، قوم زنگ‌وسیاهان - زنگ که صداکند وبعربی جَرَس گویند - شعاع آفتاب‌وماه

زَنْگان : نام شهریست بین قزوین و تبریز که زنجان گویند .
زَنْگبار: نام کشور زنگیان است در افریقا که بسیاهی معروف باشند؛ زوات مرکب
زَنْگار : زنگ مس که سبز رنگ مایل بکبود است
زَنْگُلَه و زنگوله : زنگ کوچك که بگردن چارپایان آویزند « بعربی جلاجل » ـ نام مقامی از موسیقی ـ نام پهلوانی تورانی
زَنْگی : غلام سیاه ، یکی از مردم زنگبار
زَنو: موریانه ـ زالو
زَنُویَه : ناله سك
زَنُویدَنْ : ناله کردن سك
زِنْهارْ: عهد و پیمان ، امان و مهلت ، پرهیز واجتناب
زِنْهاری : زنهار خواه که امان طلبد و پیمان بستن خواهد
زِنْهارخوار : پیمان شکن
زِنهاردار: پیمان نگهدار ، امان نگهدار که بر عهد و امان خود محکم باشد
زِنهار داری : پیمان‌داری
زِواج «بکسر» : زناشوئی
زَوّار « بفتح و تشدید» بسیار زیارت کننده
زُوّار « بضم و تشدید » : زیارت کنندگان
زَوار بتخفیف: آنکه خدمت زندانیان کند ومطلق خادم
زَوارَه : نام برادر رستم ، نام قصبه ئیست نزدیك کاشان
زَوالْ : نابودی
زَواه : طعامی که برای زندانیان پزند
زَوایا : جمع زاویه
زَوبین : نیزه کوچکی که بدان جنگ میکردند ، بنگر : زوپین ، زوبین
زوپین : زوبین است
زَوْجْ : جفت ، شوهر

زَوَجات : جمع زوجه
زَوْجَه: زن که بعقد زناشوئی در آمده باشد
زُور : قوت و توانائی ، دروغ - ستم
زَوْرَق : کشتی کوچك
زَوْرَق زرین : خورشید
زَوْرَق سیمین : ماه
زُوزَه : آواز نوحه گر - ناله سگ
زَون : بهره وحصه
زِه «بکسر» : چله کمان ، تحسین و آفرین - کناره هر چیزی چون زه گریبان ، زه حوض ، زه صفه ، امر بزیستن - روده تابیده
زه «بفتح» : زادن چنانکه گویند «دردزه» یعنی درد زادن - نطفه وفرزند - محل جوشیدن آب از چشمه - امر بزائیدن
زَه وزاد : خویش وفرزند
زَهاب «بفتح» سرچشمه که آب از آنجا جوشدو تراوش کند - چشمهٔ که هرگز نا یستد
زُهّاد «بضم و تشدید» : زاهدان جمع زاهد
زِهار «بکسر» : پائین شکم که موضع آلت است: شرمگاه
زِهازِه : آفرین و تحسین پی در پی
زِهتاب : آنکه روده را تابد وچله کمان و غیر آن درست کند
زُهد «بضم» : پارسائی و ترك دنیا
زَهدان : بچه دان زنان که بعربی رَحِم گویند
زَهر : سم - غضب - اندوه
زَهر «بفتح ایضا» بعربی : شکوفه درخت، جمعش ازهار
زَهراء : تابان ودرخشان
زَهراب : آب تند وتیز و تلخ که از بعض گیاهان و میوها بر آید «زهراب بادنجان» ونیز بول را هم گویند

زَهْر آگین : بزهر آغشته
زَهْر گیا: هر گیاهی که زهر داشته باشد و کشنده باشد
زَهر مُهْرَه : مهره‌ئی که بدان دفع زهر کنند
زُهْرَه «بفتح»: کیسه‌ئیست پر از آب زرد که برجگر جانداران باشد ـ کنایه از قوت ودلیری
زَهْرَه «بفتح ایضا» :بعربی شکوفه‌درخت ـ وبضم: زیبائی وخوبی وروشنی
زُهْره «بضم»: ستاره‌ئیست درفلك سوم که ناهید نامند
زَهِش « بـوزن دهش » : بمعنی تراوش باشد بنگر زهیدن و مؤید اینگفتـار شاهدیست که رشیدی آورده [کمال گوید: آفتاب‌فتح‌را ازسایه‌چترش‌طلوع، آبروی ملك‌راازآتش تیغش‌زهش] طلوع‌بازهش بمعنی تراوش سازگارترست‌تابامعنی‌زهاب که‌رشیدی‌وبرهان گفته اند
زَهَك : شیریکـه هنگام زاییدن دوشند «آغوز»
زُهَم «بضم» : دوائیست که زرنباد گویند وبوی کافور دهد
زُهُمَت: بوی گوشت گندیده وبوی گند ماهی
زُهُوق: خارج شدن ـ پیشی جستن ـ در گذشتن
زُهُومَت:بوی گوشت گندیده
زَهی:این‌کلمه‌راهرچه گشتم درجایی‌نیافتم‌باآنکه‌دراشعار وکلمات‌بسیارست [گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف] [زهی تصور باطل زهی خیال محال] وتحقیق آنست که معنی آن بسیارو چه‌بسیاراست‌وترکیبی‌است اززه بمعنی چشمه‌ویاءِ‌نکره بمعنی چشمه‌آبی کنایه از کثرت‌ما نندخیلی که گذشت ـ وگاهی هم بمعنی تحسین

وتعجب آید وآنهم مرکب اززه بمعنی تحسین است با یاء مثالش (زهی شاهی که میرهفت خیل‌است،زماهی تا بمه‌اوراطفیل‌است)« نظامی»
زُهیدَن: زاییدن-تراویدن
زی : سوی وجانب-امراز زیستن- مخفف زیستن
زیّ«بتشدیدیاء» : شعار و هیئت - حد واندازه
زَیّات « بفتح وتشدید » : فروشنده و گیرنده روغن زیتون
زِیادْ : افزون، بسیار
زیادات : افزونیها
زِیادَتْ : افزونی
زِیارَتْ : دیدار کردن
زِیانْ: آسیب، ضرر-زیست کننده
زِیانکار : آنکه‌درکاردچار زیان گردد
زیب : زیور وآرایش
زیبا : خوبروی ، مقبول ، خوشگل
زیبان : زیبا است
زِیْبَق:جیوه که‌سیماب گویند
زیبَنْدگی : شایستگی
زیبیدَنْ : شایسته بودن و چیزی برای چیزی زیبا و برازنده بودن
زَیْتْ : روغن زیتون
زَیْتُونْ : میوه درختی‌است بقدر فندق‌که از آن روغن گیرند وخام‌هم میخورند
زیج :جدولی‌است‌اهل‌نجوم راکه بدان حساب حالات ستارگان کنند
زیجات : جمع زیج
زیر : مقابل بالا - صدای کوتاه ونازك مقابل بم
زیراب : مجرای زیر آب حوض و مانند آن‌که چون بازکنند همه آبها برود
زیربا : آش زیره است‌که در آن‌گوشت مرغ یادیگر گوشتهاریزکرده ادارچینی

ونخود مقشر وروغن کنجد و سرکه و شکر و زعفران بعمل آرند - بنگر «با».
زیرباج: معرب زیربا
زیربای معقد: آش زیره است که غلیظ و بسته شده باشد. بنگر: زیربا
زیردست: فرمانبردار
زیرفون: گیاهی است که گل آن برای تداوی بکار آید
زیرک: تیزهوش ودانا
زیرگاه: آنچه زیر خود گذارند و بر آن نشینند
زیره: دانه‌ریزخوشبوئیست که در طعام کنندو بمصرف دوائی هم‌میرسد
زیره‌با: آش‌زیره بنگرزیربا
زیستن: زندگی کردن
زیغ «بکسر»: بوریا و حصیر ،زیلو فراغت و نشاط
زیغ: بعربی بفتح زاء: شات . میل بباطل
زیغگر: بوریاباف
زیغال: قدح شرابخوری . پیاله بزرگ
زیف: پول معیوب‌مردود. جنس زبون
زیگ: زیج است
زیلو: فرشی است پنبه‌ئی و کم قیمت
زین بفتح:خوبی‌وآراستگی «ضد شین»
زین «بکسر»: آنچه بر اسب گذارند
زینت: آرایش و زیور و پیرایه
زینهار: امان-عهد، بنکر زنهار
زیور: آرایش وزینت

ژ

ژاژ : گیاهی است که خار بسیار دارد و از بیمزگی هرچند شتر آنرا بخاید فرو نبرد و بعربی غلیص گویند، کنایه از سخن بیهوده و یاوه و هرزه است
ژاژخا: کنایه از بیهوده گو، هرزه گو بنگر «ژاژ»
ژاژ خاییدن : کنایه از بیهوده گفتن بنگر «ژاژ
ژاژه : ژاژ است که علف بیمزه باشد
ژاغَر «بفتح سوم»: چینه‌دان مرغان (زاغر هم آمده‌است) و بعربی «حوصله» گویند
ژاله : شبنم، تگرگ
ژاوْ: خالص و خلاصه هر چیز
ژَخْ : مخفف آژخ که زگیل باشد- آواز حزین و آهسته، صدای ناله
ژُدْ : صمغ و آن چیزیست چسبنده که از تنهٔ درخت بر آید
ژدوار: جدوار و آن بیخیست دوائی بعربی جدوار و بپارسی ماه پروین هم گویند معنی آن صمغ مانند است زیرا که هنگام تازگی مانند صمغ نرم باشد
ژُرْفْ : عمق- گودی و عمق
ژُرْفا : عمق ، گودی
ژغار : بانگ و نعره- گیاهی که جامه بدان رنگ کنند
ژغاره : نان ارزن- سرخی که زنان برروی مالند- ناف گاو وغیر آن - فریاد
ژغاله : زغاره است بنگر
ژَغاد «بفتح» : **زن بدکاره**

ژَغَنْدْ: آواز سهمناك وبلند درندگان ، زغند هم گويند
ژَفْ «بفتح»: تر كه مقابل خشك باشد
ژُفْرَه بضم« همچوسفره »: پیرامون دهان
ژَفْك همچو اشك : چرك گوشه چشم تر باشد یاخشك و بعربی خشك را «رَمَصْ» و تر را «غَمَصْ» گويند
ژُفيدن: تر شدن،خيس شدن
ژُفيده : خيس شده
ژَك : زير لب سخن گفتن از خشم بنگر.ژكيدن
ژَكاره «بفتح»: ستيزه كار و لجوج
ژكاسه : خارپشت بزرگ
ژكان : خشمگين و غرنده. اسم فاعل از «ژكيدن»
ژَكْفَرْ «همچوجعفر» :شكيبا
ژَكْفَری : شكيبائی
ژَكُوْرْ «همچوصبور» :بخيل و خسيس و فرومايه ـ دزد
وراهزن
ژَكيدَنْ: باخود سخن گفتن و غريدن از خشم [بگفت اين وتيغ از ميان بر كشيد ز خون سياوش فـراوان ژكيد] «فردوسی» ژكيدن و زكيدن هم آمده
ژَنْدْ : پاره وكهنه ـ آتش زنه وچخماق ـ كتاب زند
ژِنْدَه : پاره وكهنه ـ هر چیز بزرگ ومهيب « ژنده پيل » بنگر : زنده
ژَنْگ : مخفف آژنگ و ارژنگ ، بنگر
ژَنْگَله: زنگوله ـ سم‌شكافته
ژوپين : نيزه كوچك دو شاخه، بنگر: زوبين
ژوژ : خارپشت بنگرژوژه
ژوژه: خارپشت ودر عرف جوجه تيغی گويند
ژُولْ : چين و شكنج ، پريشان ودرهم
ژوله : مرغيست كه چكاوك

راهم گویند و بعربی غیرّه نامند
ژولیدن : درهم و پریشان شدن مخصوصا موی
ژولیده : پریشان و درهم
ژومیده : کشت و زراعت آب زده
ژون : بت و بعربی صنم گویند
ژوهیدن : آب از سقف چکیدن بسبب باران
ژی « بفتح » : جوی و آبگیر
ژیان : خشمناك و تندخو
ژیر : مخفف آزیر ، بنگر
ژیره : زیره
ژیك : قطرهٔ باران
ژیوه : جیوه

س

سائح : بنگر : سایح
سائر : بنگر ، سایر
سائس : بنگر سایس
سائق : بنگر : سایق
سائل : سؤال کننده ، پرسان ، گدا
ساباط : سقف و راهروی سرپوشیده
سابح : شناکننده . اسم فاعل از سباحت
سابع : هفتم
سابق : پیش ، پیشی جسته
سابقه : پیشرفته
ساتر : پوشنده . پنهان کننده
ساتراپ : والی و حاکم ولایت . استاندار «یونانی است»

ساتگین: پیاله‌بزرگ‌شراب ساتکی‌وساتکنی‌وساتکینی هم گویند
ساج : نام درختی است که چوبی‌سیاه‌ومحکم‌دارد-بالاپوش - تابه‌آهنی که‌خمیر درآن‌کرده برآتش نهندو نان پزند و این تانرا نان ساجی گویند
ساجی : نـانیکه بر ساج پخته باشند
ساجد : سجده کننده
ساجی : سفید
ساحت : پیشگاه - میدان وفضای خانه
ساحر : جادوگر
ساحل : کنار ، کناردریا «جمعش سواحل»
ساخن : گرم ، اسم فاعل‌از «سخونت»
ساد : ساده‌و بی‌نقش-استاد، خوك نر - دشت وصحرا
سادات: بزرگان‌وسروران جمع سادة
سادس : ششم
سادن : دربان و خادم ، خادم کعبه « جمعش‌سدنه»
ساده : بی‌آلایش، بی‌نقش، نیامیخته
ساده لوح : خوش باور و بی اندیشه و نادان
سار : سر [نکونسار ، نکون سر - گاو سار : گاو سر]- پساوند مکان و کثرت[نمکسار ،کوهسار]- پساوند شباهت [خاکسار، دیوسار] - نام پرنده ئی سیاهرنگ و حلال گوشت ازکبوتر کوچکتر که‌سارنگه و سارك وساری‌هم‌میگویند وبعربی ررزوراست - شتر
سارج : معرب ساده - نام برگی‌است دوائی
سارا : خالص و ناب
ساربان : شتربان
سارغ : دستمال بزرگ و

بقچه
سارُكْ : مرغ‌سار
سارِقْ : دزد ، اسم‌فاعل‌از «سرقت»
سارنگ،سارنج: مرغ‌سار
سارْوان : ساربان است
ساروج : خاکستر وآهك است که آب گیرند وبدان دیوار آبگیر را محکم کنند
ساری : سرایت کننده ـ بشب رونده ـ مرغ سار
ساز : آلت طرب ـ اسم فاعل‌واسم‌مفعول ازسازیدن سازنده و ساخته
سازیدن : ساختن
ساس: حشره‌ئی‌است‌موذی‌و سرخ‌رنگ بقدر عدس که درهر خانه نفوذ کند اهل خانه را شبها بدخواب‌کند میگزدوخودرامخفی‌میکند
ساطِرْ: قصاب
ساطِعْ : درخشان
ساطور : آلتی است پهن که‌قصابان استخوانرا بدان شکنند جمعش سواطیر
ساعَتْ : وقت ـ قیامت ـ مقدار یك بیست و چهارم شبانه‌روز-دستگاه‌وقت نما
ساعِدْ: بازوی مردم وبال مرغ «منتهی الارب» و در منجد ساعد را از آرنج تا بند دست گفته است
ساعی: کوشا وسعی‌کننده- دو بهم زن وسعایت کننده
ساغَرْه بفتح‌سوم » : پیاله شراب
ساغری : پوست کفل‌اسب و خرکه‌بنوع‌خاص دباغت شده باشد «کیمُخْتْ»
سافِل : پائین
ساقْ : از سر زانو تاکعب پا ـ شاخه درخت
ساقه: پس رولشکرودنباله آن
ساقِطْ : افتاده
ساقی : آب‌دهنده ـ شراب

دهنده که اهل مجلس را باده دهد

سارِقیه : نهر کوچك

سارِبْ : ریزان

سارِثْ : خاموش و بیصدا

سارِنْ : آرام ، جایگیر - بیحرکت

سال : چوبیست که از آن کشتی سازند - مقدار یك دورحرکت زمین به گرد خورشید که ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه و ۴۵ ثانیه است و از همین حرکت است که فصول اربعه پدید میآید و مدارزمین رادرین حرکت ۱۲ بخش کرده و هر بخش را برج گفته‌اند، که برابر آنها ۱۲ ماه محسوبست شش ماه ۳۱ روزه و شش ماه سی روزه و ماه آخر بیشتر ۲۹روز باشد و این سال شمسی است که موافق طبیعت است ولی سال قمری ۱۲ ماه است بعضی سی روز و بعضی ۲۹ روزه که جمعاً ۳۵۴روز باشد و از این است که تاریخ هجری اکنون ۱۳۸۲ قمری و ۱۳۴۱ شمسی باشد.

سالار : مهترقوم - پیشرو کاروان

سالِبْ : سلب کننده

سالِبَه : مؤنث سالب - در علم منطق قضایای سالبه آنهائیست که منفی باشند مقابل موجبه که مثبت باشد.

سالخورد : بسیار سال و کهنه و پیر فرتوت

سالخورده :سالخورد است، بنگر

سالِفْ : گذشته

سالِفَه :گذشته،مؤنث سالف.

سالِكْ «بکسر لام» :رونده و سلوك کننده

سالَكْ «بفتح لام» : زخمی است طولانی که بسا تا یکسال

باقی باشد و پس از بهبود هم اثری از خود برای همیشه برجای گذارد
سالِمْ : تندرست - بی‌عیب و نقص - نام شخص
سالُوس :ریاکارو فریبنده ومتظاهروبعربی‌شیادگویند « برهان »
سالی : هر چیز کهنه و مستعمل و سالگذشته و به هندی خواهر زن است
سامْ : نام پسر نوح - نام پدر زال‌وجدرستم - مرض، مرگ - آتش - نام کوهی
سامِ اَبْرَصْ : جانوریست شبیه چلپاسه که آنراوزغه گویند
سامان : نظام و ترتیب اسباب - قصبه و شهر - نام جد سلاطین سامانی
سامانیان:پادشاهان‌سامانی که‌از سال (۲۷۹ تا۲۸۹) برمشرق‌ایران‌تسلط‌داشتند و بیشتر پایه‌گذاری‌تشویق وترویج زبان‌پارسی‌از آنها بوده است
سامِرْ : آنکه بشب افسانه گوید
سامِرّاء : نام شهریست بر کناردجله که‌مرکزحکومت بعضی خلفای عباسی بوده است و مدفن امام دهم و یازدهم شیعیان درآنجاست
سامِری : نام مردی ازقوم حضرت موسی که در غیاب وی مردم راگوساله‌پرست گردانید
سامِعْ : شنونده
سامِعَه : قوه شنوائی
سامَنْدَرْ : جانوریست که در آتش‌رود بنگر: سمندر
سامَنْدَلْ : سامندراست
سامی : بلند و عالی اسم فاعل از سمو- منسوب‌بسام از پسران نوح پیغمبر و اکنون قوم عرب ویهود را

قوم سامی گویند
سانْ : رسم وعادت وروش. سوهان عرض لشکر ـ شبیه ومانند ،سنگی که بدان کارد تیز کنند
سانِحْ : پیش آینده ودر نزد اعراب هرگاه در موقع شروع سفر حیوانی از سوی راست بیاید سانح گویند ومبارك دانندمقابل بارح که نا مبارك دانند
سانِحَه: پیش آمد، گرفتاری
ساوْ : باج وخراج ـ سوهان ریزهٔ زر ، حصه
ساویدن : ساییدن است
ساهی : فراموشکار
سایبانْ : چیزی مانندچتر که پیش آفتاب دارند وسایه را نگهدارد
سایِحْ : سیاحت کننده و جها نگرد
سایِرْ: سیر کننده ـ باقیمانده، جملگی و تمام
سایرین : دیگران
سایِسْ: رئیس واداره کنندهٔ کار مردمان
سایِقْ : پیش اندازنده و سوق دهنده وراننده حیوانات
سایِلْ: جاری . روان
سُؤالْ : پرسیدن ـ پرسش
سَئامَتْ : دلتنگ شدن ، بستوه آمدن
سُؤدَدْ «بضم» : بزرگی و سیادت و مهتری و شرف
سُؤرْ «بضم» : نیمخورده ، تهمانده «جمعش اسئار»
سَبّ «بتشدید»: دشنام دادن
سَبائِكْ : جمع سبیکه
سَبابْ : دشنام
سَبّابَه «بتشدید» : انگشت شهادت که پس از شست باشد
سَبّاحْ «بتشدیدباء»:شناگر
سِباحَتْ : شناگری
سِباعْ «بکسر»: درندگان « جمع سبع »
سُباعی: هفت تائی ـ کلمه

هفت حرفی
سِباق «بکسر» : مسابقه گذاشتن ـ بمیدان مسابقه در آوردن
سَبَب «بدو فتح» : رسن و هرچه‌بدان بدیکری پیوسته شود ـ خویشی ـ پیوند ، در اصطلاح عروض ، دوحرف که هردو متحرك باشد «سبب ثقیل» یا اول متحرك دوم ساکن «سبب خفیف» ـ جمعش اسباب :علت،
سَبت «بفتح» : روز شنبه
سُبحانَ‌الله: پاك‌ومنزه‌است خدا
سُبحانی : خدائی
سُبحه «بضم سین» : دانه‌ها که درنخ کشند وبدان ذکر وتسبیح بشمرند
سَبَد : ظرفیست که ازشاخه های نازك درخت بافند
سِبط «بکسر سین» : نوهٔ دختری ـ فرزندزاده ـ امت،
قبیله
سَبُع «بضم باء» حیوان درنده «جمعش سباع، سبوع»
سَبع «بفتح» : هفت
سُبع «بضم» : هفت یك
سَبعُ‌المَثانی : سوره‌فاتحه که هفت آیه باشد یا هفت سورهٔ بزرگ اول قرآن‌از سورهٔ بقره تا توبه
سَبعون : هفتاد ـ هفتادم
سَبعه : هفت
سَبعین : هفتاد ـ هفتادم
سَبَق «بدوفتح» : درس ، چیزیکه بر آن شرط بندی کنند
سَبقَت : پیشی جستن
سَبك «بسکون باء» : ریختن فلز گداخته درقالب ـ ریخت وروش را گویند
سَبُك «بضم باء» : مقابل سنگین و بمعنی زود
سَبُکبار : کم قید وآسوده
سَبُك پای : تندرو

سبك خیز : چابك كه‌زود از جای برخیزد
سبك دست : تند دست و چابك
سبك روح : شاد وخندان و شكفته ـ بی تكبر
سبك سار: بی‌وقار وشتاب زده و سبكسر
سبك سایه : گذرنده وبی ثبات
سبكسر : فرومایه وبی‌مغز و سفیه
سبك لقا : گشاده روی كه ملاقاتش گران نباشد
سُبُلْ «بضم» راهها جمع سبیل
سُبْلَتْ : موی پشت لب
سَبُو : كوزه‌دسته‌دار
سَبُوحْ «بفتح» شناكر و تندرفتار
سُبّوحْ : بضم وتشدید»: نامی از نامهای‌خدا بمناسبت آنكه بسیار تسبیح وی گویند
سَبُوس و سَبُوسَه : نخالهٔ آرد ـ نخالهٔ‌هرچیز،بنگر، سپوس و سپوسه
سَبیك : ذوب‌شده وخالص
سَبیكه : طلا ونقره كه‌ذوب كرده در قالب ریخته اند «شمش»
سَبیل : «بفتح»راه‌وطریق
سِپاسْ : شكروحمد ـقبول و منت ـ شفقت ومرحمت
سپاسی : گدا وگدائی
سپاه : لشكر
سپاه‌زنگ:كنایه‌ازتاریكی شب
سپاهی :لشكری ، یك‌فرد ازافراد سپاه
سپُرُزْ : یكـی از اعضای اندرون‌شكم كه‌بعربی‌طحال گویند
سپَرْغَمْ : گـل و سبزه ، سبزی كه ریحان گـویند اسپرغم و اسپرم وسپرم هم

آمده است
سپَری : تمام شده و بسر رسیده وبآخر رسیده
سپری شدن : بسر رسیدن و تمام شدن
سپَنج : عاریت ، مهمان ، مسکن عاریتی - پانزده
سپَند - سپندان : اسپندو اسپندان است
سپندآسا : چالاك کهمانند سپند ازجای بجهد
سپوختن : چیزی راعنف وزور درچیزی فروبردن و از چیزی برآوردن (همه زخمگاهش فرودوختند ، بدارو همه درد بسپوختند) « فردوسی » (هرچه درد بیك سپوختنش - چاره ره گم کند بدوختنش)
سپوزکار : آنکه در کارها تأخیر کند باعتبار آنکه بسختی داخل کار شود
سپوزیدن: سپوختن است، بنگر (عدو را چاه کن در چاه بسپوز) «سوزنی»
سپوس : پوسته گندم و جو، بنگر سبوس
سپوسه : نخاله آرد ، نخاله هرچیز - پوسته و شوره که برپوستسربرآید وفروریزد
سپَه : مخفف سپاهاست
سپَهبُد : سپهسالاروصاحب لشکر اسپهبد هم گویند و بعربی اصفهبد گویند
سپَهدار : رئیس سپاه
سپهر : آسمان
سپی : مخفف سپید است
سپهسالار : سالار و مهتر سپاه
سپیداب : سفیداست بنگر
سپیدار : درختیاست بی بر کهچوبی سفیددارد و در عرف « تبریزی » گویند سفیدار،اسپیدار،اسفیدارهم آمدهو اصلش « سپیدار »

یعنی درخت سپید و بعربی هم اسفیدار گویند
سپید پا : مبارك قدم مقابل سبز پا که نا مبارك قدم را گویند .
سپیدنامه : صالح و رستگار
ستّ : شش
ستا : مخفف اوستا ـ ستایش، ستایش کننده، بستای
ستادن : مخفف ایستادن ، بمعنی ستدن که چیزی را از کسی گرفتن باشد
سَتّار « بفتح و تشدید » : بسیار پوشنده ـ از نامهای خدا
ستار « بکسر » : مخفف ستاره، ساز پست ـ خیمه ئیکه بجهت منع مگس و پشه زننـد « پشه بند »
سَتام : ساخت و یراق زین اسب ـ افسار پیراسته بزر و نقره
ستاندن : چیزی از کسی گرفتن
ستایش : شکر و ثنا ، مدح و آفرین
ستایشگر : ستایش کننده
سِتَبْر : کنده و غلیظ و کلفت سطبر معرب آنست
ستبری : غلظت و کندگی و کلفتی، سطبری معرب است
سِتَدَن : مخفف ستادن بمعنی ایستادن و چیزی گرفتن ، بنگر : ستادن
سِتَخْر : مخفف استخر
سِتْخوان : مخفف استخوان
ستخیز : مخفف رستخیز
سَتْر « بفتح » : پوشیدن ، ـ بکسر : پرده و کنایه از شرم و پرهیز ـ جمعش استار
سَتَر « بدو فتح » : استر است که قاطر باشد
سِتُرْدَن : تراشیدن و پاك کردن [نقش طبیعی سترد روزگار. نقش الهی نتواند سترد] « انوری »

سَتَرُنْگ «همچو بدرنگ»: گیاهی است که بیخ آن شبیه صورت دو انسان است روی بروی هم کرده ولذا آنرا مردم گیاه گویند و گیاه سگ کُنْ و مهر گیاه هم گویند وبعربی یبروح الصنم نامندخواص بسیاری برای آن ذکر کرده اند ولی خالی ازسمیت نیست

سَتَرْوَنْ : نازا و عقیم و معنی ترکیبی آن « استر مانند » یعنی مانند قاطر که نمیزاید

سُتْوارْ « بضم » : مخفف استوار است

سُتودَنْ : مدح کردن

ستودان: دخمهوگورگبران

سُتُوده : مدح کرده شده

سُتُورْ « بدوضم » : بعربی جمع ستر پردهها- بپارسی: هرحیوانچارپامخصوصااسب وخرو قاطر

سُتُوهْ : تنگ‌آمده وعاجز شده

سُتُهْ بدوضم : مخفف ستوه بدوکسر: مخفف‌استه‌بمعنی ستیز

ستهیدَنْ : ستیهیدن است

سَتیخْ: ستیغ است بنگر

ستی : آهن و فولاد -لقب و عنوان احترام زنان

ستیر «بکسر» : چهل یك من‌که شانزده مثقال باشد و امروز سیر گویند(۷۵ گرم) و بعضی گویند استار است‌که چهار مثقال و نیم باشد و در هر حال فردوسی گوید [خدنگی که پیکان اوده ستیر ، ز ترکش برآورد گرد دلیر]

سَتیرْ «بفتح» : پوشیده و مستور

ستیز- ستیزَه : لجاجت و نافرمانی ، خشم و کین ، عناد و تعصب

ستیزیدن : لجاجت کردن، حرف ناشنودن ، بجنگ درآمدن
ستیغ : قله کوه ـ چیز بلند وراست ایستاده مانندستون
ستیم :چرك وخون جراحت که بنشتر خارج کنند
ستیه : ستیزه
ستیهش : ستیزش ولجاجت
ستیهیدن: بجنگ درآمدن خشم کردن ـ لجاجت نمودن، بنگر ستیزیدن
سَجّاد « بتشدید » : بسیار سجده کننده ـ لقب زین ـ العابدین علی بن حسین بن علی بن ابیطالب امام چهارم شیعیان علیه السلام
سَجّاده بفتح و تشدید:جا نماز
سِجاف « بکسر » : کنارهٔ لباس و پرده
سَجایا : خصلتها جمع سجیه
سَجده : پیشانی بـر خاك گذاشتن

سَجْع : آواز کبوتر ـ سخن موزون [آنچه نپاید دلبستگی را نشاید]
سِجِّل « بدو کسر و تشدید لام »: دفتر ثبت پیمانها و قبضها
سِجْن « بکسر » : زندان
سَجَنْجَل : آینه « جمعش » سناجل
سُجُود : پیشانی بـر خاك گذاشتن ـ خضوع
سِجّیل « بکسر و تشدید » : سنگ که مانند کلوخ باشد
سِجّین « بکسر و تشدید » : دوزخ و اصل کلمـه بمعنی دائم و شدید است
سَجیّه : طبیعت و خوی و خصلت جمعش ـ سجایا
سَحاب بفتح : ابر
سَحّار « بتشدید » : سحر کننده
سَحَر «بدو فتح» : پیش از صبح جمعش اسحار
سِحْر « بکسر » : جادوگری

سُحْرْ «بضم» : ریه جمعش سحور ، وسُحُرْ بدوضم
سَحَرَه «بسه فتح» جمع ساحر
سَحْقْ « بفتح » : سائیدن، بشدت کوبیدن ـ بضم: دوری
سَحْنَه و سَحْناء :رنگ روی، هیئت ورنگ
سَخاء «بفتح» : بخشایش کردن و دل از چیزی بر کندن
سَخافَتْ « بفتح»: سستی ، سبکی ـ سستی عقل
سَخاوَتْ : بخشایش کردن
سُخْرَه «بضم» : بیکار که بیمزد بکار دارند ـ آنکه مورد تمسخر قرار گیرد
سُخْرِیّه : مسخرگی
سُخْطْ «بضم» : ناخشنودی
سَخَطْ « بدو فتح » : خشم گرفتن ، کراهت داشتن ، ناخشنودی
سُخُونَتْ :گرمی ـ تب
سَخِیمَه : کینه

سَخِینْ : گرم ـ سوزان
سَخِیّ «بتشدید همچو قَوِیّ»: سخاوت مند و بخشایش گر
سَخِیف : سست رای ـ سست
سَدّ : بستن ـ مانع بین دو چیز ـ ،کوه جمعش اسداد
سُدابْ :گیاهی است
سَداتْ و سَدی « بفتح» : تارجامه مقابل لحمه که پود باشد
سِدادْ :درسترایی ،استقامت
سِدانَتْ : دربانی و خدمت کعبه
سِدْرْ: درختی است که برگ آن نرم کرده بدان شستشو کنند
سِدْرَة : یك درخت سدر
سِدْرَةُ الْمُنْتَهی : درخت سدری است بالای عرش
سُدْسْ « بضم » : شش یك « جمعش اسداس»
سَدَنَه «بسه فتح»:خدمتکاران کعبه ، جمع سادن است

سَدَه «بدو فتح» : جشنی است مر پارسیان راروزدهم بهمن که درآن بسیار آتش افروختندی
سُدَّه «بضم و تشدید» : پیشگاه ، رواق‌خانه ، درب خانه ـ تخت و منبر ـ نزد اطباء چیزیکه در روده ها مانع خروج فضلات گردد
سَدیدْ : محکم‌ـدرست‌رأی
سِدیرْ «بکسر : قصر نعمان است که با خورنق ازبرای بهرام ساخته بود
سَدیرْ «بفتح» : گیاه ـ نام نهری ـ نام ناحیه ئی در یمن‌ـ محل‌اجتماع‌زنبوران
سِرّ «بکسر و تشدید» : راز ، پوشیده
سَرّاء «بفتح و تشدید» : خوشحالی
سَرائِر : جمع سریره
سَرائیدَنْ : نغمه‌پرداختن، شعرگفتن
سَرابْ : جائیکه از دور بدرخشد و بنظرآب نماید
سَرابُسْتان : بستان سرای
سَرابیل : جمع سربال
سَراپرده : بارگاه شاهان، پرده‌بلندکه گردخیمه‌کشند
سِراجْ «بکسر» : چراغ
سَرّاجْ «بفتح و تشدید» : زین ساز ، زین فروش
سَراچه : سرای کوچك سرایچه هم‌آمده‌است
سُرادِقْ «بضم» : خیمه ، سرا پرده
سُرادِقات : جمع سرادق
سَراسیمه: آشفته‌ـسرگردان، پریشانحال
سَراشیب : سرازیر و رو بپائین
سَراغُجْ و سَرآغوج : سراغوش است بنگر
سَراغوش و سُراگوش: گیسوپوش زنان[سرآغوجی بر آموده بگوهر ، برسم

چینیان افکنده بر سر ا
«نظامی»
سَراگون : سرنگون
سَرانَه : آنچه برهر فرد مقرر کنند و بر سر یکیك آنها نهند از باج وخراج وغیر اینها
سَرانَدیبْ : نام مکانی است درهند که گویند آدم ابوالبشر از بهشت که خارج شد آنجا مقام کرد
سَراویل:جمع سروال معرب شلوار
سَرایا : جمع سریه بمعنی پاره ئی از لشکر ، جمع سری بمعنی نیکو وشریف
سَرایَت«بفتح»: اثر کردن، رفتن ، سیر کردن بشب
سِرْبْ «بکسر» :راه ، دل، گله آهو و غیرآن،
سُرْبْ «بضم» : فلزی است مایل بکبودی و بسیار نرم که بکارد توان برید بعربی آنك گویند و معرب آن هم اسرب است
سَرِبْ بفتح اول وکسر ثانی : از هم رفته و افشرده وله شده
سِرْبالْ «بکسر» : پیراهن وهرجامه که بدان تن بپوشند، جمعش سرابیل
سَرْجْ«بفتح» : زین، جمعش سروج
سَرْچکاد : بالای پیشانی و تارك سر
سَرْچکادی : چیزیکه بر سر چیزی ستانند چنانکه یکمن کشمش بخرند مشتی نخود بر سر آن بگیرند
سِرْحال : گرگ
سِرْحان : گرگ ـ شیر ، وسطحوض جمعش سراحین
سُرْخاب : سرخی که زنان برگونه های خود مالند ، شراب قرمز ـ خون ،
سُرْخَجَهـ**سرخچه** :جوششی

است سرخ رنگ که بر تن
کودکان زندوتب واضطراب
و بیخوابی و تشنگی از
عوارض آنست
سَرْخَیْل : سردسته
سَرْداب « بفتح » : جائی
که زیرزمین برای سکونت
بسازند، بنگر:سردابه ، در
عربی بکسر اول و جمعش
سراديب
سَرْدابه : زیرزمین سرد ،
خانه تابستانی بسیارسرد
سَرْدار : سرکرده و رئیس
کل لشکر
سَرْدسیر : ناحیه‌ئی که‌هوای
آن سردباشدمقابل گرمسیر
سَرْکه« همچو فربه»: قدح
شراب ، ساقـی ، سرحلقهٔ
میخـواران [سردهٔ بـزم
شرابست امروز ، آنکه‌دي
بود امام‌اصحاب] « کمال »
سَرْسام : ورمیست درسرو
پرده های مغز که تب آرد

و ذهن پریشان گردد
سَرْشار : لبریز ـ لبالب
سِرِشْت «بدو کسر» :طبیعه ،
ونهاد و خلق‌و طینت
سِرِشْتَن : خمیر کـردن و
آمیختن
سرشته:خمیر کرده‌وآمیخته
سِرِشْك : اشك چشم‌وقطره
باران و هرقطره ـ زرشگ
سَرَطان : خرچنگ ـ نام
برج‌چهارم که تیر ماه‌زمین
درآن باشدبنگر:برج ـ نام
مرضیست مهلك و طولانی
که مانند خرچنگ بر تن
آدمی چنگ اندازد هنوز
علاج آن نشناخته‌اند وهر
ساله بسیاری ازافراد بشر
را هلاك كند
سُرْعَت : تندی و شتاب
سرغج : کاسه چوبین
سَرْفَراز: سربلند‌ـمتکبر،
سِرْقَت : دزدی
سَرَقات : جمع سرقت

سِرْکَنْگبین : شربتی است که از سرکه وانگبین سازند «سکنجبین»
سِرْکَه‌با : آش سرکه
سَرْگِران: خشمناك ،افسرده وخسته
سَرْگِزیت،سرگزید،«همچو زرخرید» :باج سرانه که سلطان اسلام ازکافران گیرد
سَرْگیجش و سرگیجه : چرخ خوردن سر باشد و بعربی دوارگویند
سِرْگین : مدفوع حیوانات وانسان
سرگین گردانك : جعل است زیرا ازسرگین چیزی مدور میسازد بنگر: جعل
سُرْلاب « بضم » : مخفف اسطرلاب
سَرْمْ « بفتح همچو کرم» : گیاهی است که کنگر گویندآنرا پخته با ماست میخورندودرطعام همداخل کنندوبعربی حرشف گویند
سَرْمامَك:بازی‌است کودکان را که یکی چشم بندد و دیگران پنهان شوند پس او چشم گشاید تا آنان‌را بیابد ، امروز(قایم‌موشك) گویند
سَرْمَدْ : همیشه ودایم
سُرْمَه : سنگیست که بسایند و گرد نرم آنرا در چشم کشند
سُرْنا «بضم» : نای بلندی که درنقارخانها وروزهای جشن و سور نوازند ونای رومی هم گویند ، اصلش سورنای : نای شادی
سِرِنْج«بدوکسر» : ماده‌ئی سرخرنگ شبیه شنگرف‌و از آن‌کم رنگتر که‌نقاشان بکار برند وآنرا از سرب وقلعی‌سوخته گیرند-اسرنج هم گویند
سُرَنْج «بضم‌سین‌وفتح راء»:

در عرف امروز ماده ئی سرخرنگ که بکار نقاشان آیدو آهن را نیز بدان رنگ کنند و ترکیب آن گویند از گوگرد وسیماباست
سَرْو «بفتح» :درختی است خوش قامت و بلندبالا که قامت معشوقه رابدان تشبیه کنند
سُرُو «بدوضم» : شاخ ، سرون و سروی هم گویند
سَرْوا - سَرْوادْ : شعر ، افسانه
سَرْواده : قافیه شعر
سِرْوال : شلوار است
سُرُود «بدوضم»:خوانندگی وگویندگی مرغان و آدمیان - بدوفتح : مخفف سرواد
سُرُودَن : سرود خواندن، شعرگفتن ،بنگر:سرائیدن
سُرُوژ «بدوضم»:خوشحالی
سَرْوَرْ «بفتح» : مهتر و رئیس
سُرُوش «بدوضم» :فرشتهٔ پیام آور - جبرئیل
سُرُونْ «بدوضم» : شاخ ،
سَرَه «بدو فتح» : نیکو و پسندیده - خالص و بی عیب
سره مرد : مرد پسندیده. خوی و نیکو
سُرَّه «بضم و تشدید» : ناف
سَرْهال : مردم سرگشته و سرگردان - فلك و هرچه همیشه در گردش باشد
سَری «بفتح وتخفیف» : مهتری و سپهسالاری
سَرِیّ «بتشدید یاء» : شریف - نیکو ازهر چیز جممش سرایا وسریات
سَرَیان «بدوفتح» سرایت است ، بنگر
سِرْیانی : یکی از زبانهای مشرق زمین که زبان اصلی کتاب انجیل بوده است و اکنون لهجه آشوریها و

کلمات نبطی بسریانی است.
سُرِیّه بضم وتشدید : کنیز که مخصوص هم بستری باشد جمعش سراری
سَرِیّه « بفتح و تشدید » : پاره‌ئی از لشکریان که به جائی فرستند جمعش سرایا
سُرِیدن « بضم »: لغزیدن و سُر خوردن.
سَرِیر : تخت
سَرِیرَه : نیت ـ کارپوشیده و مکتوم جمعش سرایر
سِرِیش : رستنی باشد که‌در سبزی و تازگی بپزند و باماست بخورند و پس از رسیدگی خشك کنند و آرد سازند و بدان‌چیزهانچسبانند
سَرِیع : شتابان،تند ، نام یکی‌ازبحورشعر «مستفعلن مستفعلن مفعولات
سُرِین « بضم » : کفل ، نشستنگاه
سِزا : پاداش‌نیکی وبدی، سزاوار
سِزاوار : شایسته و لایق
سِزیدن : سزاوار بودن
سَطّاره « بفتح و تشدید» : خط کش
سَطْح:روی‌هرچیز ـ روی‌بام
سَطْر: خط ـ آنچه بر یك صف باشدازحروف وکلمات و درختان « جمعش‌سطور، أسْطُر ، أسْطار »
سِطْرْلاب : اسطرلاب است
سَطْلبفتح: ظرفیست فلزی که ماننددلواست « جمعش سطول واسطال »
سَطْوَت : هیبت ، برجستن وحمله آوردن و غلبه
سُطُوح : جمع سطح
سُطُور : جمع سطر
سُعات « بضم» : جمع‌ساعی
سَعادَت : نیکبختی
سُعال «بضم» : سرفه
سِعایَت : سخن چینی و دوبهم زنی

سِعَتْ : گشادگی
سَعْتَرْ : گیاهیست خوشبو و بپارسی مرزه کوهی نامند و «صعترهم نویسند»
سَعْدْ «بفتح» : مبارکی ، مبارك ـ نام اشخاص
سَعْدان وسَعْدانه «بفتح»: گیاهیست خاردار که بهترین خوراك شتر است
سَعْدانه «ایضا» : کبوتر، نوك پستان
سَعْدیّ : شیخ اجل مصلح الدین شیرازی از بزرگترین شعرا وسخن سرایان ایران وفاتش بسال ۶۹۱ ومقبره‌اش در شیراز است
سَعْدَیْن «بفتح دال» : دو مبارك و مراد ستاره زهره و مشتری است زهره راسعد اصغر ومشتری راسعداکبر دانند و دو ستاره مریخ و زحل را نحسین دانند زحل نحس اکبر و مریخ نحس اصغر
سِعْر «بکسر» : نرخ «جمعش اسعار»
سَعَفْ «بدو فتح» : شاخه درخت خرما ـ اسباب خانه، جهاز عروس
سُعُودْ «بدوضم» مبارکی ، خجسته‌ها ، جمع سعد
سَعْیْ : کوشش ـ کوشیدن
سَعید : نیکبخت
سَعیر: شعله آتش ـ دوزخ
سَغ «بفتح» پوشش و سقفه خانه وگنبد و مانند اینها و سقف دهان
سِغابْ «بفتح»: گرسنگی
سَغانَه «بفتح» : زیر زمین و سردابه
سَغْبْ، سُغُوبْ : گرسنه‌شدن
سَغْبانْ «بفتح» : گرسنه جمعش سِغابْ
سُغْدْ «بضم» : زمین نشیمه که آب باران در آن جمع شود ـ نام شهری نزدیك

سمرقند
سَغده «بفتح»: آسغده است بمعنی آماده
سَغری«بفتح همچو فخری»: مخفف ساغری [اینچنین سغری ندارد کرگدن] «مولوی»
سَفائن : کشتیها ، جمع سفینه
سِفاح « بکسر » مجامعت حرام و نامشروع
سَفّاح « بفتح و تشدید » : خونریز - بسیار بخشش ، فصیح و توانای برسخن
سِفاد « بکسر» :مجامعت
سِفارَت : اصلاح دادن میان طایفه
سَفّاك « بتشدید» :خونریز
سُفال بضم: گل پخته وظرف گلین مانند کوزه و سبو ، سوفال وسوفار هم آمده است، و پوست پسته و بادام و مانند اینها
سَفالت « بفتح» : پستی و فرومایگی
سُفاله« بضم» : پائین هرچیز
سُفالین « بضم » : منسوب به سفال
سَفاهَت : بیخردی و نادانی
سُفْت « بضم» : فعل ماضی سفتن: سوراخ کرد- سوراخ کوچك - سوراخ سوزن ، دوش آدمی «کتف»
سِفْت « بکسر » : سخت و محکم - ستبر وغلیظ ،
سُفْت‌گر « بضم » : آنکه مروارید و مانند آن سوراخ کند
سُفْتَن« بضم»: سوراخ کردن
سُفْته« بضم»: سوراخ کرده، مالیکه بکس دهند تا بدیگری برساند - در عرف امروز نوشته ئیست که بدهکار امضا کرده ببستانکار میدهد تا بموعد بدهی خود ادا کند
سُفْته‌گوش «کنایه ازغلام

و فرمانبردار
سَفچ و سَفچه : خربزه نارس که کالك گویند [سر بی سجود سفچه است و کف بی جود کفچه] «خواجه عبدالله»
سَفَر « بدو فتح » از شهر بیرون رفتن
سِفْر « بکسر » : کتاب بزرگ، جزئی از کتاب تورات «جمعش اسفار»
سفرود : اسفرود است و آن مرغیست که سنگخوار گویند و بعربی قُطا نامند
سُفْرِه « بضم » : خوان طعام
سَفَرْجَل : به و آن میوه ئیست خوشبو جمعش سفارج ، سفارل»
سَفَرْنَگ «همچو خرچنگ» : شرح و تفسیر که بر کلام خدا نویسند «ازموضوعات دساتیر»
سَفسَطه : حقیقت را باستدلال باطل پوشاندن - باصطلاح منطق قیاسی است که از قضایای موهوم وشبیه یقینی تشکیل شود
سَفْك : ریختن
سَفْك دماء : ریختن خونها
سِفْل «بکسر» : پائین
سُفْلی «بضم والف مقصوره» : پائین مقابل اعلی
سُفْلَه « بضم » : فرومایه، ناکس
سَفَلَه « بدو فتح » : جمع سافل
سِفْلیّ « بتشدید یاء » : مقابل علوی
سَفّود بفتح و تشدید: سیخ کباب « جمعش سَفافید »
سُفُور « بدو ضم» : بسفر رفتن - زن روی خود باز کردن - روشن و تابان شدن
سُفُوف : دوای کوبیده که خشك مصرف کنند
سَفَه « بدوفتح » : نادانی، بیخردی ، بدخوئی

سُفَهاء : جمع سفیه
سفیداب :گرد سفید رنگ که از قلعی یاسرب یاروی گیرند ودر مرهمها بسیار سودمند باشد ـ اسفیداج معرب آنست
سفیدار : درخت تبریزی که چوب سفیددارد، بنگر: سپیدار
سَفیر : اصلاح دهنده میان قوم ـ ایلچی را نیز گویند
سَفینه : کشتی
سَفیه : نادان ـ بد خو
سقاء «بکسر» : مشك آب «جمعش اساقی ، اسقیه»
سَقّاء « بفتح وتشدید » : بسیار آب دهنده
سقایَة « بکسر » : ظرف آبخوری ـ محل آب دادن
سَقَر «بدوفتح»:دوزخ
سِقِرْلات :پارچهٔ نفیس بوده است پشمی یا ابریشمی سقلاطون وسقلاط هم آمده است
سِقْطْ «بکسر» : بچه که زن آبستن بیفکند
سَقَطْ «بدوفتح»منع بدوهر چیز بی خیرودورا نداختنی، اشتباه و خطا، کلام ناپسند « جمعش أسْقاط»
سَقْفْ : طاق ساختمان که برابر زمین است
سَقلاب «بفتح» : نام ولایتی است از روم ـ سگ آبی
سقْلات: سقرلات است سقلاط هم نویسند
سُقلاطون : سقرلات است که گذشت سقلاطین هم آمده و چون غالباً برنگ کبود و سیاه بوده بدان تشبیه کرده اند [چو از صحیفه مینا و چرخ سقلاطون] «جمال الدین »
سَقَم «بدوفتح» : بیماری ، بیماری طولانی بضم اول بروزن « تخم » هم صحیح

است
سَقْمُونیا : عصاره گیاهی است بغایت تلخ که مسهل باشد
سَقَنْقُور : حیوانی است شبیه سوسمار که در آب و خشکی زندگی کند «ریگ ماهی و نهنگ دشتی هم گویند» خاصیت آن در تقویت باه مشهوراست
سُقوط : افتادن
سَقْیْ : آب دادن
سَقیم : بیمار، نادرست
سُك «بضم» : بوی خوش، وبکسر: سرکه، بنگر: سکبا سکنجبین
سُکاچه «بضم»: کابوس است بنگر خفتك، ستیزه کننده و لجباز راهم گویند
سُکاری «بضم والف مقصوره»: مستان جمع سَکْران
سَکّاك «بفتح و تشدید»: سکه زننده
سَکّاکی : ابو یعقوب یوسف خوارزمی از علمای بزرگ عربیت صاحب کتاب مفتاح العلوم که بر آن شرحها نوشته اند وفاتش (٦٢٦)
سَکّان «بفتح وتشدید» : سازنده سکین که کارد باشد
سُکّان «بضم و تشدید» : جمع ساکن ـ سکان کشتی و آن چیزیست که درعقب کشتی گذارند برای اینسو و آنسو کردن کشتی
سَکْب «بفتح» : ریختن
سِکْبا «بکسر» : آش سرکه، آبگوشت سرکه، بعربی سکباج گویند
سِکْباج : سکبا، بنگر
سُكّ وسُکّه «بضم وتشدید»: کوچه بن بست ـ زرهٔ تنگ، چاه تنگ ـ مجرای گلو «جمعش سِکاك»
سِکّه «بکسر وتشدید» : پول طلا و نقره ـ قالب

پول که طلا و نقره رابدان نقش کنند ـ راه ـ راست و هموار ، خیش برزگران
سَکْتَه :مرضی است که حس وحرکت اعضاء برود
سُکْر «بضم» : مستی
سُکَّر «بتشدید کاف» : شکر است که از نیشکر یاخرما یا چغندر یاغیر اینها گیرند
سَکَرات «بفتحها» سختیها وبیهوشیها»
سَکْران «بفتح» : مست
سَکْرة «بسه فتح» :سختی و بیهوشی هنگام مرگ
سِکْسِکَه : بر جستن معده و صدای گلو و بعربی فواق و بپارسی سچك هم گویند
سُکْنی «بضم والف مقصوره» مسکن گرفتن ـ مسکن
سِکَنْجبین : شربتی است که از سرکه و انگبین یاشکر سازند، سکنگبین هم آمده
سِکَنْجِ کَنْ : سرفه کردن

تراشیدن ـ گزیدن ،(رخسار ترا ناخن اینچرخ سکنجد، تاچندلب لعل دلارام سکنجی)»
« ناصرخسرو »
سِکْوا : سکبا است
سُکُوت «بدوضم» :خاموشی
سُکُون بدوضم:آرام شدن، جای گرفتن ، حرکت نداشتن
سُکونَتْ : جای گرفتن
سَکیزَه جست وخیز ولگد اندازی ستوران[خر سکیزه میکند در مرغزار]مولوی
سَکیزیدَن : جست و خیز کردن و لگد انداختن و جفته زدن ستور[بدشت نبرد آن هژبر دلیر ، سکیزد چو گور و ستیهد چوشیر]
«دقیقی»
سِکّین « بکسرو تشدید» : کارد،جمعش سکاکین
سَکینَه «بفتح» :وقاروهیبت
سِگال «بکسر» : اندیشه ،

اندیشه کننده ـ بیاندیش
سِگالِش : اندیشه ـ دشمنی، بدگوئی
سَگاله «بفتح»: سرگین سگ
سِگالیدَن «بکسر»: اندیشه کردن ـ گفتن ـ دشمنی کردن
سکز : صمغی است که بعربی مصطکی گویند «سقز»
سَگزی : سیستانی
سلائِق : اثر های قدم وسم ستوران در راه ـ سلیقه‌ها
سِلاح : آلات جنگ، جمعش اَسْلِحَه
سَلاحِف : جمع سلحفاة
سَلّاخ : پوست کن : قصاب
سَلاسَتْ : آسانی، رامی، روانی
سَلاسِل : زنجیر ها «جمع سلسله
سَلاطین : پادشاهان «جمع سلطان»
سُلافَه «بضم» :مقدمهٔ لشکر، اول چیزیکه فشرده‌شود و آن خالص ترست
سُلالَه «بضم» : نسل‌وفرزند، خلاصه
سَلام : سلامتی ـ درود
سَلامَت : تندرستی ـ بی‌عیبی
سَلْبْ «بفتح» : کندن ـ برهنه کردن
سَلَبْ « بدو فتح » : آنچه بر کنند ـ پوست و رودهٔ ذبیحه ـ پوست نی
سَلَحْشُورْ : جنگ آور
سُلَحْفات :سنگ‌پشت، جمعش سلاحف
سَلْخْ : پوست بر کندن، پوست بر کنده‌شده ـ روز سی ام ماه
سَلْسال : آب خوشگوار
سَلْسَبیل : آب خوشگوار، شراب ـ نام چشمه ئی در بهشت
سِلْسِلَه «بکسر» : زنجیر
سُلْطان : پادشاه ـ تسلط

و قدرت ـ حجت
سُلْطه «بضم» : تسلط وقدرت
سَلْطَنَت: پادشاهی ـ تسلط
وقدرت
سِلْعَه «بکسر»: متاع تجارت
ـ زخم غده مانند
سَلَف «بدوفتح» : مردمان
گذشته ـ عمل نیکو که پیش
فرستاده ـ خرید و فروش
پیشکی
سِلْف «بکسر»: شوهر خواهر
زن که باجناق گویند
سِلْفان : دو باجناق، بنگر ؛
سلف
سِلْق «بکسر» : چغندر
سِلْك «بکسر» : رشته ئی
که در آن مهره ها و دانه
کنند» جمعش اسلاك و سلوك
سُلْك «بضم اول وسکون ثانی»:
ناودان ، سلکك مصغر است
سُلَك «بضم اول وفتح ثانی»:
بچهٔ کبك
سِلْكِ لئالی : رشتهٔ مروارید

و کنایه از دندان معشوق
سَلَم «بدوفتح» : خرید و
فروش پیشکی
سَلْم «بفتح» : نام یکی از
پسران فریدون : «سلم تور،
ایرج»
سِلْم « بکسر اول و سکون
ثانی » : صلح و آشتی تخته
و لوح که کودکان بر آن
چیزی نویسند و از آن
خوانند
سُلَّم « بضم و تشدید » :
نردبان « جمعش سلالم و
سلالیم»
سَلْمان: نام یکی از بزرگان
اصحاب پیمبر که ایرانی
بوده است
سُلُوّ « بضم وتشدید » :از
یاد بردن بنگر ، سلوت
سَلْوَی «بفتح والف مقصوره»:
هرچه باعث دلداری گردد،
عسل ـ نام مرغیست
سَلْوَت « همچو خلوت » :

چیزی را بفراموشی سپردن و از یاد بردن
سَلُوقی «بفتح» : نوعی سگ شکاری چابك
سُلُوك : راه پیمودن ، بجائی در آمدن
سَلَّه «بفتح و تشدید همچو غله : سبد ، «جمعش سلال»
سَلیح : سلاح است [بپوشید رستم سلیح نبرد] «فردوسی»
سَلیط : تندزبان - بیونانی ، روغن زیتون
سَلیطه : زن زبان دراز و داد و فریاد کننده
سَلیقَه : طبیعت - ذوق
سَلیل : فرزند
سَلیم : سالم - مارگزیده
سُلَیمانی : نوعی خرما - نوعی سنك ، بنکر ، جزع
سَمّ بفتح وتشدید : زهر جمعش سموم - سوراخ ، سوراخ سوزن
سُم «بضم» : سنب چارپایان ، جائیکه درزمین یا کوه کنده ودر آن باشند «سُمْچ»
سَماء «بفتح» : آسمان جمعش سماوات
سَماچه «بفتح» : سینه بند زنان ساماخچه و سماخچه سماکچه هم گویند
سَماخچه : سینه بند زنان «سماکچه ، ساماخچه»
سُماجَت : زشتی - درعرف بمعنی پافشاری و اصرار
سَماروخ : گیاهیست سفید و بی برگ که در زمینهای نمناك روید و آنرا خایه دیس نامند چه بتخم مرغ ماند و کلاه دیوان وچتر مار وجله‌واکارس هم گویند بعض اقسام آن خوردنی و لذیذ و بعضی از جمله سموم باشد و اکنون قارچ گویند ز ماروغ وسماروغ هم آمده است و بعربی کَمْأة و فِطْر گویند

سَماروغ : قارچ وخایه دیس وچترمار و کلاه دیوان بنگر : سماروخ
سُماروك «بضم»: کبوتر
سُماری «بضم» : کشتی و جهاز
سِماط «بکسر» : سفره ، هرچیز بصف در آمده
سَماع «بفتح» : آوازه، خوانندگی ـ شنیدهٔ خلاف قاعده
سَماعی : آنچه ازاهل زبان شنیده شده باشد و تحت قاعده نباشد مقابل قیاسی
سُماق : دانه‌ئیست ترش که داخل آش کنند وکوبیدهٔ آن بر کباب باشند
سِماك «بکسر»:ماهیان جمع سَمَك ـ ستاره‌ایست ـ بنگر: سماکان
سماکار ـ سماکاره:خدمتکار، سبوکش میخانه
سِماکان :دوستاره درخشان که یکی را سماك رامح و دیگری‌را سماك اعزل گویند
سُماگ «بضم» سماق است
سَمّان «بفتح و تشدید» : روغن فروش
سَمان «بفتح» : آسمان ، نام مرغیست
سُمانه «بضم» : مرغیست کوچك که بتر کی بلدرچین نامند
سَمانه بفتح : آسمانه است که سقف خانه باشد
سَماوات : آسمانها
سَماوی : آسمانی
سَمْت «بفتح» : طریق ، جانب ، هیئت
سِمَت بکسر سین و فتح میم: علامت و نشانه ،علامت داغ
سُمْج «بضم» : سوراخ کوه و هرجای که در کوه وزمین بکنند بنگر : سمج وسمچه
سَمِج وسَمیج «بفتح اول»: سماجت کننده

سُمْج « بضم »: نقب و هر جای که در کوه یا زمین کنده باشند بجهت گوسفندان یا مسافران یا درویشان یا غیر اینها
سُمْچه : بنگر : سمج
سَمَر « بدو فتح » : افسانه
سَمراد : پندار و خیال ، سمرد هم آمده این لغت مجعول دساتیر است
سِمْسار: دلال ـ مقوم اموال،
سِمْسِم بدو کسر: دانه کنجد، دانهٔ گشنیز ـ بدو ضم: مورچهٔ کوچك
سَمْع « بفتح » : گوش ، شنیدن
سُمْعَه « بضم » : مرادف ریاء یعنی کاریرا برای رسیدن بگوش مردم انجام دهد بنگر : ریاءِ
سَمَك « بدو فتح » : ماهی ، جمعش اسماك ، سموك ، سماك »
سَمْك « بفتح اول و سکون ثانی »: سقف ـ ارتفاع ـ بلندی وقامت هرچیز ستبرو دراز
سَمُك « بفتح اول و ضم ثانی » : بیهنری ورعنائی
سَمَن « بدو فتح » : گل سفید وخوشبوئی است
سَمْن « بفتح سین و سکون میم » : بعربی روغن حیوانی که ازشیر گیرند و جمعش أسمان
سِمَنْ بکسر اول وفتح ثانی : فربهی ، چاقی
سَمَنْد : اسب زرد رنگ ، مطلق اسب
سَمَنْدَر : مرغیست بقدر گنجشکی یا حیوانیست شبیه سوسمار که درآتش رود و نسوزد
سَمَندل: جانور آتشی بنگر: سمندر
سَمَنْدون سمندول و سمندور: سمندر است بنگر

سَمَنو «بدوفتح» طعامیست که از گندم سبز کرده وآرد پزند وشیرینی داخل نکنند ولی بسان حلوا شیرین و مطبوع باشد و پختن آن زحمتی دارد چه بایستی چند ساعتی بر آتش باشد و متصل بهم زد

سَمو «همچوعمو» : سبزی است که با طعام خورند وتره‌دشتی گویند

سَمور: حیوانیست که پوست آن نرم وقیمتی است

سُمُوّ «بدوضم وتشدید آخر»: بلندی

سُموم «بضم» : زهرها جمع سم

سَموم «بفتح» : باد گرم

سَمیّ «همچوقوی» : همنام و هم اسم ـ بلند و عالی رتبه

سَمیع : شنوا

سَمین : فربه و چربی‌دار

سِنّ «بکسر و تشدید» : دندان «جمعش اَسْنان ـ مقدار عمر» جمعش سِنین

سَنا : گیاهی است مسهل که سنای مکی گویند ، چوبی که از آن مسواك کنند

سناء : روشنی

سَنائی : حکیم و شاعر بزرگوار مجدود بن آدم غزنوی که مولانا در باره وی گوید [عطارروح بود و سنائی دوچشم او ، ما از پی سنائی وعطار آمدیم]

وفاتش ٥٤٥

سَنابِل : جمع سنبل

سَنان : نوك نیزه ، پیکان نیزه

سُنْب «بضم» :سم حیوانات، پای ـ سمچ ،فاعل وامراز سنبیدن، بنکر

سَنْباده : سنکی است که بدان کارد و شمشیر وامثال آن تیز کنند ونگین را بآن تراشند و جلا دهند معدن آن جزایر چین ، معرب

آن سنباذج
سُنْبُك «بدوضم» : نوك سم اسب ، اول و نوك هرچيز، كشتي كوچك،جمعش سنابك
سُنْبُل « بدوضم » : خوشه كندم وجو و غير اينها ، گياهى استخوشبو كه زلف رابدان تشبيه كنند وقسمى ازآنرا سنبل الطيب گويند
سُنْبُلَه : خوشه ـ نام برج ششم از بروج فلك، بنگر، برج
سَنْبُوسَه : لچك زنان وهر شكل سه گوشه ـ قطاب
سُنْبَه«بضم» : آلتى كه بدان سوراخ كنند و آسيا بدان تيز كنند
سُنْبيدَن « بضم » : سوراخ كردن
سُنَّت « بضم و تشديد » : طريقه وروش ـ
سِنْج «بكسر» : دو دايره هاى ... كه بريكديگر زنند و معرب آن صنج است
سَنْجاب: حيوانيست كوچك كه پوستش لطيف ومرغوب است
سِنْجِد : ميوه درختيست شبيه بعناب
سَنْجِش : اندازه گيرى
سَنْجَق ـ سَنْجُوق « بفتح اول»: پرچم وعلم ـ كمربند، دامن قبا
سَنْجَه : سنگى كه چيز ها بدان وزن كنند ـ نام ديوى است
سَنْجيدَن : اندازه گرفتن، وزن كردن
سَنَد بدوفتح : چيزيكه بدان تكيه كنند ـ نوشته ئى كه در معاملات بدان تكيه كنند
سِنْد «بكسر» : نام ولايتى است ازهند ـ نام رودخانه ايست عظيم درهند ـ كودك سر راهى كه بعربى لقيط

گویند
سِندان: افزاریست آهنگران را که بر روی آن چیز ها گذارند و کوبند - آهن پهن که بردر کوبند وحلقه برآن زنند
سندباد : نام کتابیست اصل آن هندی یا ایرانی در نصایح و حکایات که ازرقی بنظم آورده وفعلا ترجمه‌ئی از آن که ظهیری سمرقندی کرده است موجودست و بچاپ رسیده [چه نغز آمداین نکته‌درسندباد] «سعدی»
سندر: سندروس است
سَنْدَرُوس : جسمیست زرد شبیه کهربا
سُنْدُس «بدوضم»: نوعی‌از پارچه ابریشمین
سَنْدَل « بفتح » : کفش و یا افزار، سندله و سندلك هم‌گویند
سَنْدَلی : چارپایه ئی بوده است که کفش پادشاهان بر آن میگذاشتند وکم‌کم بر کرسی و چارپایه‌که‌بر آن نشینند گفتند وصندلی نویسند
سِنْده«بکسر»: سندان، فضله و غایط ستبر وگنده
سَنْگسار : رسم قدیم بوده است که بعضی گناهکاران را تاکمر در خاك کرده بقدری سنگ بسروی میانداختند که‌تا نزدیك‌سر بر آید و در عربی‌رَجم گویند و در سیاسات اسلامی هم هست
سنگلاخ : سنگستان
سُنَن : جمع سنت
سَنَوات : سالها ،جمع‌سنه
سِنَّور « بکسر سین و فتح نون‌مشدد» : گربه‌«جمعش سَنانیر
سِنُون «بکسر» : سالها

سَنَه « بدوفتح » : لعنت و نفرین ـ بعربی : سال « جمعش سنوات و سنین »

سُنَه « بدوضم » : زن پسر که عروس گویند

سُنّی « بضم و تشدید » : یکی از اهل سنت یعنی مسلمان غیر شیعه

سَنیّ « بفتح و تشدید آخر » : رفیع و عالی و بلند

سَنیّه « بفتح » : رفیع و عالی و بلند

سِنین « بکسر » : سالها

سُو : جانب ـ روشنائی ، مخفف سود ـ مثل و مانند

سَوا : جدا و سوا کردن ، جدا کردن

سَواء : برابر و مساوی، غیر

سَوابِق : جمع سابقه

سَواحِل : جمع ساحل

سَواد « بفتح » : سیاهی ، و در عرف بمعنی دانش و معلومات شخص استعمال کنند

سِوار « بکسر » : دست برنجن « جمعش اَساوِر ، اَسْوِرَه »

سِواك « بکسر » : مسواك، بضم : زردی که برزراعت نشیند

سَوانح : جمع سانحه

سُوء « بضم » : بدی

سَوْء « بفتح » : بد

سُوتام : اندك وقلیل

سُوچه : سوزه است بنگر

سُوج « بضم » : سوز است

سُوخ « بضم » : پیاز، بعربی بَصَل و بترکی، سوغان

سُود « بضم » : نفع و فایده مقابل زیان ـ و در عربی بمعنی سیاهان است جمع اسود

سَوَد « بدوفتح » : سبد

سَوْدا « بفتح » : معامله و خرید و فروش ـ خیال و اندیشه، مالیخولیا

سَوْداء « بفتح » : مؤنث اَسْوَد و یکی از اخلاط

اربعه را نیز گویند بنگر: خلط
سَوْدازده : آشفته حال
سَوْداگر: معامله گر، تاجر ،کاسب
سُور « بضم » : جشن و مهمانی وشادی ـ رنگ سرخ و بعربی دیوار شهر را گویند
سُوَر « بضم اول وفتح ثانی»: جمع سوره
سَوْرَت « بفتح » : شدت
سُورَه:قسمتی معین ازقرآن کریم و قرآن را (۱۱٤) سوره استوهرسوره مشتمل بر آیه ها باشد
سُوری : سرخــرنگ ، گلیست سرخ رنگ ـ قسمی از پیکان
سُوزه«همچو کوزه»:خشتك جامه و آن پارچه چهار گوشه است که زیــر بغل جامه دوزند و آنرا بغلك هم گویند ـ نوعی سبزی مانند اسفناج که در آش کنند واهل خراسان برغست گویند و بعربی«قنابری»
سُوش : مخفف سوسمار ، کرمیست که غلات راضایع کند ـ درختی است که بیخ آنرا اصل السوس گویند
سُوسَك « بفتح ثالث همچو چوبك » : تیهو باشد شوشك هم گویند
سُوسَك : جانوریست که درحمامها بسیار باشدوقسمی ازآن جعل است ، بنگر
سُوسْمار: جانوریست کــه پیه و چربی او را زنان بجهت فربه شدن خورند و بر بدن مالند و بعربی ضب گویند بمذهب شافعی گوشت آن حلال است
سَوْسَن : گلي استوقسمی ازآن سوسن آزا دست که ده زبان دارد

سوسه : کرم گندم خوار
سَوْط « بفتح » : تازیانه جمعش اسواط
سَوْغ : جائز بودن، گوارا شدن ، بنگر، سوغان
سَوْغات : ره آورد وتحفه «ترکی است»
سَوَغان « بدو فتح» : روا گشتن ـ گواراشدن شراب « سوغ ، سواغ » هم بدین معنی باشد و اسم فاعل اینها سایغ است
سَوْغه « بفتح » : مرسومی باشدکه سپاهیان از علوفه و ماهیانه وغازیان ازغنیمت خود بنویسندگان دهند
سُوفار : سوراخ سوزن و هر سوراخ ـ سفال ـ دهان تیرکه در کمان بندکنند
سُوفال : سفال ـ سوراخ ، دهان تیر ـ بنگر ، سوفار
سَوْف «بفتح سین وفاء » : در عربی بمعنی «بزودی» باشدکه برسر مضارع درآید ودرپارسی گاه«سوف ولعل» را برای تأخیر و درنگ، ودست بدست کردن استعمال کنند
سُوفَسْطائی : آنکه بدیهیات و محسوسات را انکار کند و قابل اعتماد نداند
سوفسطائیه : سوفسطائیان که در بدیهیات و محسوسات تشکیك کنند
سَوْق « بفتح »: پیش راندن، سیاقت
سُوق«بضم»: بازار «جمعش اسواق
سُوقه « بضم » : رعیت
سُوك : کوسه که چند موی بر زنخ داشته باشد وسوك ریش هم گویند ـ سیخها که بر سر خوشه گندم و جو باشد و داسهٔ گندم گویند
سُوگ : ماتم و اندوه
سَوْگند : قسم

سوگوار: ماتمدار، ماتمزده
سوگی: سوگوارو ماتمزده
سول بضم: خاکستری رنگ، ناودان
سوله: سوراخ مقعد وفرج
سون «بضم»: سوی است
سومنات: بتخانه‌ئی که سلطان محمود غزنوی درهند خراب کردواموال بسیاراز آن بدست آورد
سونش: ریزه فلزات که از دم سوهان بریزد وبعربی براده گویند
سوهان: آلتی است کـه بدان چیزها بسایند اصلش سویان بوده بمعنی ساینده
سوهن: مخفف سوهان
سوی «بتشدید همچو قوی»: برابر و مساوی
سویداء: نقطه سیاه تصغیر سوداء
سویق «بفتح»: قاووت
سوین «همچوزمین»: دیگ وسینی وکاسه وکوزه وسایر ظروف ـ ظرف آب سگ
سها: **سهی** «بضم»: ستاره ایست کوچك کـه بچشم هرکس نیاید
سهاد «بضم»: بیخوابی
سهاله «همچو نخاله»: خرده طلا و نقره که سوهان کنند
سهام «بکسر»: قسمتها و بهره‌ها ـ تیرها «جمع سهم»
سهر «بدوفتح»: کم‌خوابی، بیخوابی
سهر «بکسر همچو مهر»: گاو [بیاورد فربه یکی ماده سهر] «فردوسی»
سهد «بضم»: بیخوابی
سهر «بدوفتح»: بیداری و بیخوابی درشب
سهل «بفتح»: آسان
سهم «بفتح»: تیر ـ بهره ونصیب ـ ترس و بیم
سهند: نـام کوهی در

آذربایجان
سَهمگین : ترسناك
سَهو : فراموشی ، اشتباه
سُهولت : آسانی - نرمیو همواری
سَهی « بفتح » : راست و درست - هر چیز راست رسته : « سرو سهی - سهی قد - سهی‌بالا [وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن] «معزی» [جویها بسته ام از دیده بدامن که مگر ، درکنارم بنشانند سهی بالائی] حافظ»
سُهَیل «بضم» : ستاره‌ئیست پرنور
سَهیم: شریك وصاحب‌سهم
سَیّاح « بفتح و تشدید » : جهانگرد
سِیاحَت «بکسر»:جهانگردی
سِیادَت : آقائی ومهتریو سروری
سِیار «بکسر» : نانی‌که‌ار جو وگاورس و باقلا پزند
سَیّار بتشدید : سیر کننده
سَیّارات : ستارگانی که پیوسته در حرکت باشند مقابل‌ثوابت که‌برجای خود ثابت باشند
سَیّاراتسَبْعَه:هفت‌ستاره‌اند مشهور که بگرد خورشید چرخند ؛ عطارد - زهره - مریخ - مشتری - زحل ، زمین ، ماه که بدور زمین چرخدو بعضی‌سیاراتدیگر هم اخیراً کشف کرده‌اند
سِیاسَت : اداره امورمردم تربیت، رام‌کردن
سِیاط «بکسر»: تازیانه‌ها «جمع‌سوط»
سَیّاف « بفتح و تشدید » : شمشیردار - شمشیر زن
سِیاق : پیش راندن، روش وطریقه، نوشتن‌ارقام‌نقدوجنس بنحوی که‌قدیم درمحاسبات معمول‌بود

سِیاقَت : روش و طریقه ، پیش‌راندن، حدیث‌را نیکو بیان کردن

سَیّال «بتشدید یاء» :روان و جاری

سَیّان « بتشدید یاء » : دوچیز برابر ومساوی هم

سِیاهه : نوشته‌ئی که‌اسامی کالا یا اشخاص را در آن یادداشت‌کنند ـ زن بدکار

سِیاهه‌زن : زن بدکاره

سَیّئات « بتشدید یاء » : جمع سَیِّئَه

سَیِّئَه «بتشدیدیاء» :گناه

سِیبَوَیه « بفتح واو » : لقب ابوالحسن عمرو بن عثمان بیضاوی است از اساتید بزرگ علم نحوعرب است وفاتش سال ۱۸۰ و قبرش در شیـراز است و تـألیف مهم وی کتاب «الکتاب» است‌که ازکتب نفیسه عربیت است گویند این لقب از آنجهت یافت که گونه‌هایش بسان سیب سرخ بود

سَیج «بفتح» : مویز

سِیج « بکسر » : رنج و مشقت

سِیچ «بکسر»:ساختگی‌کار ظاهراً مخفف بسیج است

سیچیدَن : مهیـا ساختن ظاهراً مخفف بسیجیدن است

سیخول : خارپشت‌کلان

سید «بکسر همچو بید »: گرگ و شیر جمعش‌سیدان

سَیّد « بفتح و تشدید » : بزرگ و مهتر طـایفه ، آقا وبزرگترواختیاردار، آنکه ازخاندان‌پیمبرباشد

سیر « همچوشیر» : مقابل گرسنه ـ وزن ۱٦ مثقال « ۷۵ گرم » ـ گیاهیست مانند پیاز که بعربی ثوم خوانند

سَیر « بفتح » : گشتن در زمین، گردش
سِیَر « بکسر اول و فتح ثانی » : جمع سیرت
سِیرَت : روش و طریقه ، اخلاق و رفتار
سِیرَج « بکسر » : بعربی روغن کنجد « شیرج » هم گویند
سِیرُم « بکسر سین و ضم راء » : تسمهٔ نرم که بند شمشیروخنجر وما نندآ نها کنند
سِیرمان « همچو میهمان» : یاقوت سرخ ـ حریر نازك منقش
سِیرَنگ «همچو بیرنگ»: سیمرغ چه میگویند سی رنگ دارد-کنایه ازمحال
سِیسَنبَر : سبزی استمیان نعناع وپودنه
سَیطَرَه : تسلط ومراقبت
سَیف « بفتح » : شمشیر «جمعش سیوف و اسیاف
سِیف «بکسر»: ساحل‌دریا و هر ساحل جمعش اسیاف
سِیکی : شراب مثلث که چندان جوشانیده باشند که ۲ قسمت رفته و یك‌قسمت مانده باشد « سه یکی » ، مطلق‌شراب ـ پیاله شراب، [مرقع‌بسیکی گروکرده‌اند] «سعدی»
سَیل « بفتح»: جاری‌شدن ، آب بسیارکه ناگاه جاری شود جمعش سُیُول
سَیلاب : آب سیل
سَیَلان« بدوفتح » : جاری شدن
سیلَه : کله گاو و اسب و آهو
سِیلی : تپانچه ولطمه را گویند ولی بمعنی‌پس گردنی‌بوده‌است[بفرمودتا دست‌سیلی کنند ، بسیلی‌قفا کهش نیلی کنند]فردوسی»

سیما : چهره
سیّما « بتشدید یاء » : مخصوصا، ودرعربی «لاسیما» هم گویند
سیماب : جیوه
سیمُرغ : مرغیست افسانه‌ئی که گویند بسیار تنومند و هیکل سی مرغ داشته در پشت کوه قاف زندگی کند و سی رنگ باشد و زال پدر رستم را پرورش داده و بزرگ کرده است بعربی عنقا گویند بپارسی سیرنگ هم گویند
سیم مُذاب : نقره آب‌شده، کنایه ازآب‌صافی و شراب بی غش
سیمه سار : سراسیمه
سیمین : نقره ئی رنگ ـ نقره‌ئی جنس
سینی : ظرف پهن که از مس و روی و برنج‌سازند: [که بترسم ز بانگ‌سینی و طاس] خسروانی»
سیو : سیب است
سُیُورْ غال : ترکی است بمعنی تیول ، بنکر
سُیُورْغامیشی: ترکی‌مغولی است بمعنی نوازش و تلطف
سُیُوف بضم» : شمشیر ها جمع سیف
سِیَهه «بفتح یاء» : زن بد کاره مخفف سیاهه

ش

شائِبَه : بنگر، شایبه
شائِق : بنگر ،شایق
شابّ « بتشدید اخر » : جوان

شاباش : کلمه تحسین ، پولیکه بر سر عروس نثار کنند، مخفف شاد باش
شابیزَك : گیاهی است که گویند برای آلام سرطان وزخمهای آن مفید است
شاخ : شاخهٔ درخت - شاخ حیوانات - دست - پای ، پیشانی - جوی کوچك که از نهر جدا شود - پیالهٔ شراب - مطلق بر رسته و فرع - استخوان پهلو ، چاك و پاره - خشتك جامه
شاخابه : شاخ آب که از دریا جدا شود وبعربی خلیج گویند - جوی کوچك که از نهر جدا شود
شاخسار : جائی از درخت که شاخهای بسیار رسته باشد.
شاخِص: باشخصیت وممتاز، علامتی که برای تشخیص وقت درآفتاب نصب کنند
شاد :خوشحال - پروبسیار
شاداب : تروتازه وسیراب و پر آب
شادان : خوشحال
شادْباش : تبریك گفتن -
شادْ بَهْر : خوشحال
شادِخ : فربه
شادخ : مایل از قصد و و استقامت- کودك که محکم بدن نباشد
شادْخوار : شادمان - آن که بی زحمت اغیار شراب خورد
شادُروان «بضم دال همچو چادربان » - سرا پرده ، سایبان ، زیر کنگرهٔ عمارت و سردرخانه - بساط و فرش قیمتی که دربارگاه ملوك گسترانند- لحنی ازالحان موسیقی
شادْرُوان «بفتح راء » : روان شاد
شادْکام : خوشحال وکامیاب
شادْگونه : توشك ونهالی

که بر آن خواب کنند ، زنان‌مطربه ـ جبه‌و بالاپوش که پنبه آکنده باشد [برشاد گونه‌تکیه‌زده‌شاه شادکام ، دولت رهی وبخت مطیع و فلك‌غلام] «شمس‌فخری»
شادْمان : خوشحال
شادْمانه : خوشحال
شادْمند : خوشحال
شادِن : بچه‌آهو ـ بچه هر حیوان که بزرگ شود و ازمادر مستغنی گردد
شاذ « بتشدید آخر » : نادرو کمیاب ـ خلاف‌قاعده
شارِبْ : آشامنده ـ موی لب
شارِحْ : شرح کننده
شارْ : شهر ـ مرغ شارك ، لقب شاه غــرجستان و حبشه‌ـ شغال‌ـ عمارت‌عالی، شاهراه ـ رقص و سماع ـ فعل امراز شاریدن
شارِسان : شهرستان
شارِسْتان:شهرستان‌عمارتی که‌اطراف آن‌بوستانها باشد
شارِعْ:صاحب‌شرع ـ شروع کننده ـ شاهراه
شارِقْ : تاپان ـ آفتاب
شارَكْ « بفتح راء » : پرنده‌ایست‌سیاه که‌مانند طوطی سخن گوید و بعضی اورا هزاردستان گفته اند
شارمار : مار بزرگ
شارُو : شارك است ـ بنکر
شاریدَن : فروریختن آب و شراب وامثال‌اینها
شاسِع : بعید
شاش : بول‌ـ نام‌شهریست بماوراءالنهر که‌چاچ گویند
شاشو :گیاهیست‌ـ شاشنده که پیوسته بخـود بشاشد
شاشیدن : بول کردن ـ تر شدن و ترشح کردن
شاطِرْ :حیله‌گر وبدسرشت چابك ، زیرك ، عیار ، در عرف، کارگر نـانوائی که

نان برتنور زند
شاعِر: شعر گوینده-دریابنده اسم فاعل از شعور
شاعِرَه : مؤنث شاعر
شاغِل : غیر خالی - غیر فارغ
شاغُول : آلتی است که بنایان بریسمان بسته فرو آویزند و راستی ساختمان را بنگرند
شافِع : شفاعت کننده
شافِعی : محمد بن ادریس رئیس مذهب شافعیه که در سال ٤۰۲ درمصر وفات کرد، یکی ازطایفه شافعیه
شافعیه : پیروان مذهب شافعی که یکی ازمذاهب اربعه اسلام است
شافِی : شفادهنده
شاقّ: دشوار وبامشقت
شاك : پستان بند زنان ، بزپیر
شاکار : کارفرمودن بی‌مزد که بیکار گویند [گناهی ندارم بهانه نهی ، چو شاگرد شاکار چندم دهی] فردوسی» بنگر: شاه‌کار
شاکِر « بکسر کاف» سپاس گزار-بفتح» : مخفف‌شاکار است
شاکی : شکایت‌کننده و دادخواه
شاگِرد : مقابل‌استاد
شاگِردانه : پولیکه‌هنگام معامله پس از ادای حقوق استاد ،شاگردان‌دهند
شالُدَه : اساس و بنیاد عمارت، و اکنون شالوده گویند[رسیده شالده باره‌اش بگاو زمین ،گذشته کنگره قلعه‌اش بدو پیکر]
شالَنگ «بفتح لام» :گلیمی که زیر فرش‌وجز آن‌دوزند
شالنگی : آنکه‌ریسمان‌تابد بجهت خیمه و امثال آن و بعربی‌لوّاف گویند

شالهَنْگ : گروگان که بعربی‌مرهون‌گویند[اقطاع قدیم‌شالهنگ‌است]انوری» سرکشی و نافرمانی ـ مکر
شالی : شلتوك که برنج پوست نگرفته باشد
شام: اول‌شب ـ غذای‌شب، نام مملکتی است‌که دمشق مرکز آنست
شاماکچه : سینه بند
شامِخ: بلند ـ شریف
شامِخَه : بلند و سرافراز
شامِل : فراگیرنده
شامه «همچوجامه»: مقنعهٔ زنان ـ خال و نقطه
شامَّه«بتشدید» : قوهٔبویائی
شان : خانه زنبور عسل‌که درآن عسل کنند ـ نوعی جامه سفید ـ مخفف‌ایشان، مخفف شأن
شاندن : مخفف نشاندن ، شانه کردن
شاهباز : باز سفید وبزرگ که شاهان باآن‌بشکار روند
شاه‌بالا : ساق دوش
شاهِد : گواه ـ حاضر ، معشوق زیبا ـ محبوب و مطلوب
شاهْرَگ : رگ‌بزرگ
شاهِق : سربر افراشته و بلند ـ
شاهْکار :کاربزرگ ـ کاری که شاه گفته و مزد ندهند
شاهْنامه : کتابی‌که‌تاریخ شاهان درآن ذکر کنند و آن‌بسیار است ازهمه‌مهمتر و مشهورترشاهنامه‌فردوسی طوسی است
شاهَنْدَن : نیکوکار و بـا تقوای بودن
شاهَنْدْه : نیکوکار ـ هـر چیز خوب و مبارك
شاهْوار : هرچیز خوب‌که لایق پادشاه باشد
شاهین : مرغیست شکاری، زبانهٔ ترازو

شاهیدَن : شاهی کردن ، بزرگی کردن ـ پرهیزکار و باصلاح بودن ـ بنگر : شاهندن

شایان : سزوار وشایسته

شایِبَه : عیب ـ چرك ، گرفتاری ، زشتی

شایِستَن : سزاوار بودن

شایِسَته : سزاوار

شایِق : آرزومند و مایلو باشوق

شایِع : فاش و پراکندهو انتشار یافته

شایگان: بسیاروبی‌نهایت، هر چیز گرانمایه که‌لایق شاه باشد ـ کار بی مزد [مفرمای‌درویش‌راشایگان] شهیدبلخی»ـ یکی ازعیوب قافیه بآنکه الف نون جمع را با الف و نون اصلی بیاورندمثلا زمان را با مردمان ـ دستان را با دوستان وهمچنین یاءونون اصلی وغیراصلی‌همچوزمین و غمین

شاییدَن : سزاواربودن، «نشاید ـ شاید»

شَأن : قدرو مرتبه ـکار، حال‌ـخوی‌وطبیعت«جمعش شئون

شُئون : کارها

شَبّ : «بفتح و تشدید » : نوعی زاج است

شَباب«بفتح»:جوانی‌ـآغاز هرچیز ـبکسر:جوانان‌که جمع شاب باشد

شُباط « بضم » : یکی از ماههای رومی مقارن‌اسفند ماه تقریباً

شِباك «بکسر» : دامهای صیادان‌جمع شبکه

شَبان : چوپان اصلش شب بان‌است‌یعنی‌آنکه‌گوسفندان بشب‌نگهدارد

شُبّان « بضم و تشدید » : جوانان جمع شاب

شَبانگاه: هنگام شب - جائی که حیوانات شب در آن باشند

شَباهت : همانندی

شَباهَنگ : مرغ سحر خوان - ستاره شعری که پیش از صبح طلوع کند و ستاره کاروان کش گویند، جایگاه ستوران - شبانگاه

شب بوی : نام گلی است

شَب پَره: مرغیست که بشب در آید مرغ عیسی ، شب باره ، شب باز، شب پرك هم گویند وبعربی خفاش نامند

شِبت« بدو کسر »: سبزی است که درطعام کنند شِبِد ، شِبِود، شِوت هم گویند

شب تاب : ماه - پرنده ئیست که در شب میدرخشد

شَبَح « بدوفتح »: شخص، سیاهی شخص

شب چراغ :گوهریست که در شب مانندچراغ روشنی دهد

شَب چره : چرای حیوانات درشب - میوه وخوردنی که هنگام شب نشینی خورند

شَبْدیز : نام اسب خسرو پرویز - نام موضعی - نام لحنی ازموسیقی

شَبَر « بدوفتح» : شعله آتش

شِبْر « بکسر» : مقدار فاصله میان انگشت شست وانگشت پنجم که وَجَب وبَدَسْت گویند « جمعش اشبار»

شَبَرغان : نام دهیست نزدیك بلخ

شَبَرم : گیاهست که گاو را زیان کند

شَبَرنگ: نام اسب سیاوش، نام گلی سیاه رنگ - نام سنگی سیاه که شبه نامند

شَبِستان : خانه ئیکه شب در آنجا باشند - خلوت سرا و خوابگاه سلاطین ، جائی ازمسجد که در آن عبادت

کنند و فقرا شب در آن بخوابند

شبع : «بدو فتح» : سیری

شَبَق : « بدو فتح » : شدت شهوت

شَبَکه : «بسه فتح» : دام و ریسمان صیادان هر چیز سوراخ‌سوراخ

شَبگَرد : پاسبان که شبها بگردد و بعربی عسس گویند، ماه

شَبگون : بمعنی شبرنگ است بنگر -

شَبگیر : وقت‌سحر پیش‌از صبح - مرغیست که وقت سحر آوازی‌حزین کند-سفر کردن هنگام سحر

شبّور «بفتح» : بوق و نای و نفیر جمعش‌شبابیر گویند اصل کلمه عبرانی است

شَبَه «بدوفتح » : سنگیست سیاه و براق و درنرمی و سبکی‌همچو کهرباست‌شبرنگ و شوه نیز گویند

شُبْهه «بضم» : اشتباه ،شك جمعش شبهات

شب یازه : شب پره‌است

شبیخون : حملهٔ شبانه و شب بـر سر دشمن تاختن، شبخون نیز گویند

شبیه : همانند

شتا: مخفف ناشتا [لقمهٔ نان خویشتن نخورد ، گر دو هفته همی شتا باشد) «کمال»

شتاء : زمستان

شتّی «بتشدید تاء بوزن فردا» : جمع شتیت

شتاب : عجله و تندی

شتابیدن : شتاب کردن

شَتات « بفتح» : پراکندگی

شتافتَن : تندرفتن وشتاب کردن

شتالنك : استخوان کعب پا ، بنگر : اشتالنگ

شترنج : اقسام غله کـه بهـم آمیخته بـاشند و

نانی که از آن پزند نان شترنجی و آشی که از آن پزند آش شترنجی گویند[سفرهٔ چرخ و نان شترنجی ، چیست تادربساطاوسنجی] «اوحدی»

شَتَربه: نام گاویست درباب اول کتاب کلیله دمنه

شترنگ : بازی شطرنج ، و معنای آن شش رنگ باشدچه اجزای آن بازی شش است : «شاه ، فرزین ،رخ ، پیل، اسب ، پیاده»

شَتم : دشنام

شَتیت : پراکنده جمعش

شَتّیٰ بوزن مَرْضیٰ

شُجاع :دلاورجمعش شجعان

شَجاعَت :دلاوری

شَجام «بفتح» : سرمای سخت که درختان بخشکانند

شَجانیده : آنکه از سرمای سخت ازحال خود گشته باشد

شَجانیدَن : سرما دادن

شجاییدَن : سرماخوردن

شَجَرْ «بدو فتح» : درخت جمعش اشجار

شَجَرَه : یك درخت

شِجْعان « بکسر و بضم» : دلیران جمع شجاع

شَجَنْ «بدوفتح» : اندوه ـ خواهش نفس ـ شاخه ـ شعبه، و بپارسی :سرمای سخت

شُجُون «بدوضم» : شاخه‌ها و شعبه ها ـ اندوهها «جمع شجن»

شَجیده : سرما خوردن

شُحّ « بضم و تشدید» : بخل

شَحّام «بتشدید» : پیه‌فروش

شَحْم « بفتح» : پیه، جمعش شحوم

شَحْمه : پیه‌پاره

شَحْناء : کینه و عداوت

شَحْنه : پاسبان

شَحیح : بخیل

شَحیم : فربه و پر پیه
شخ: مخفف شاخ ـ قلهٔ کوه، هر چیز محکم ـ
شِخار: قلیا باشد که صابون پزان بکار برند ـ نوشادر
شَخاییدن :خراشیدن و زخم کردن ، [چو بشنید شاه آن پیام نهفت ، زکینه لب خود شخاییدو گفت] لبیبی»
شخسار « بفتح » : مخفف شاخسار
شَخُشیدَن : لغزیدن و از جای افتادن [گلیمی که خواهد ربودنش باد ، زگردن بشخشد هم از بامداد] «ابوشکور » (فول فلان و فلان ترا نکند سود ،گرت بشخشد قدم زپایهٔ ایمان) « ناصر خسرو »
شَخُص : سیاهی انسان که از دور دیده شود ـ فرد انسان « جمعش اشخاص و شخوص »

شَخیدن : لغزیدن و افتادن، بنگر : شخشیدن
شَخیص : تنومند ـ برجسته و با شخصیت
شَدّ « بفتح و تشدید »: محکم بستن ـ قوی گردانیدن
شَدایِد: سختیها و ناملایمات
شِدَّت « بتشدید دال » : سختی ـ قوت ـ حمله .
شَدید : سخت ـ قوی ، محکم
شَرّ «بفتح و تشدید » : بدی ـ بدکار ـ بدتر
شِراء : خریدن
شَرائِط : بنگر : شرایط
شَرابْ « بفتح»: آشامیدنی، باده
شِرار « بکسر » : بدان ، جمع شرّ
شَرار «بفتح» : شعله آتش
شِرارَت : بدکرداری
شَراره : شعله آتش
شِراسَت : تندخوئی ، بد

خوئی
شَراسیف : استخوانهای پهلو که سوی شکم باشد
شِراع « بکسر » : بادبان کشتی
شَرافَت : بزرگواری
شِراك « بکسر » ـ بند نعلین
شَراكت : انبازی
شَرایط : جمع شریطه بمعنی شرط و التزام
شَرایع : جمع شریعت
شَرایین : رگ هائی است که خون را از قلب باعضاء رساند مقابل اورده که خون را ازاعضاء بقلب رساند
شُرْب « بضم » : آشامیدن
شَرْب « بفتح » : کتان نازك لطیف [دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده] « حافظ » [شرب زرکش پوشش اندام او] «جامی»
شَرْبَت: آب آمیخته بشیرینی، یکبار آشامیدن
شُرْپ « بضم » :قطران و آن ماده ئیست سیاه رنگ
شُرْپون « بضم » : قطران، بنگر : شرپ
شَرْح : بیان
شَرْحَه شَرْحَه : پاره پاره
شِرْذِمَه « بکسر » : اندك و قلیل
شَرَر « بدوفتح »: شعله آتش
شَرْزَه : خشمکین
شَرْط :التزام جمعش شروط
شُرْطَه « بضم » : برگزیده هرچیز ـ بادموافق ـ یاران، در عرف عربهای امروز پاسبان دولتی را شرطه و شرطی گویند
شَرْع : آنچه را خداوند از دستورات برای بندگان اظهار نموده
شَرَف « بدوفتح »: بزرگی و بزرگواری
شَرَفات : کنگرهای عمارت

«جمع شرفه»
شَرْق: جانب مشرق مقابل غرب
شَرَك «بدو فتح»: بند و دام صیادان جمعش اشراك
شِرْك «بکسر»: برای خدا شریك قرار دادن - بت پرستی
شُرَکاء: جمع شریك
شَرْم جای: شرمگاه
شَرْم: حیا - آلت تناسل
شَرم زده: خجالت زده
شرمسار: شرمنده
شَرمساری: شرمندگی و خجالت
شَرمگاه: آلت تناسل
شَرمگین: شرم زده
شَرمناك: شرم زده
شَرمنده: شرم زده
شَرْمی - شرمه: شرم زده
شَرْمین: شرم زده
شَرَنگ «همچو پلنگ»: زهر مطلقا - حنظل - خرزهره

شِرْوان: شهر شیروان از بلاد آذربایجان
شُرُوع: ابتداء کردن
شُرُور «بدو ضم: بدیها،
شَرُور«بفتح اول»: - : بد، کار، بدکردار
شُرُوط: شرطها
شُرُوق «بضم»: تابیدن
شَرَه «بدو فتح»: شدت میل بچیزی - حرص
شَرِه«بفتح اول وکسر ثانی»: حریص
شَرَیان: سرخرگ، بنکر: شرایین
شَرِیدَن «همچو رسیدن»: تراویدن - وهمچو غریدن: ریختن پی درپی
شَریر: بد، جمعش اشرار
شَریطه: شرط - شترگوش. شکافته «جمعش شرایط»
شَریعَت: دین و مذهب و طریقه - جمعش شرایع
شَریعَه: جای آب برداشتن

شَریف : بزرگ وبزرگوار
شَریك : انباز
شَست «بفتح» : عدد «۶۰» انگشت بزرگ دست وپای که بعربی ابهام گویند ، قلاب ماهیگیران ـ زنار ، مضراب ـ حلقه زلف ـ حلقهٔ کمند
شِشتَن « بکسر شین » : مخفف نشستن
شِشتگانی «بکسر» : بنیاد عمارت
شُش «بضم» : جگر سفید
شَصت : عدد «۶۰» ـ انگشت ابهام ، بنگر : شست
شَطّ : کنارهٔ دریا ورود ، جوی و رودخانه
شَطّاح « بفتح وتشدید » : بیحیا
شَطحِیّات : باصطلاح صوفیه کلمات مخالف ظاهر شرع که درحال جذبه از بعض واصلین صادر شود
شَطر : نیمه ـ جانب وسوی
شَطرَنج : نام بازیی است قدیمی و مشهور «شترنگ»
شَطرنجی : شطرنج باز ، هرچیز خانه خانه مانند صفحهٔ شطرنج
شُطُوط : جمع شط
شَعائِر : علامات ونشانه‌ها ، اعمال حج
شِعاب : دره ها جمع شعب
شِعار «بکسر» : علامت ، نشانه مخصوص یك جماعت که بدان شناخته شوند ـ جامه زیرین که بتن چسبد مقابل دثار که جامه روی باشد
شَعاع : پرتوروشنی
شِعْب « بکسر » : دره و شکاف میان دو کوه ، جمعش شعاب
شَعْب «بفتح» : قبیله بزرگ ، جمعش شعُوب
شَعْبان : ماه هشتم سال قمری
شَعْشان : پراکنده موی و

غبار آلوده
شُعبده « همچو بتکده »: چشم بندی بآنکه بازیکر چیزی بنماید ولی حقیقت نباشد
شَعْر « بفتح » : موی «جمعش اشعار شعور ، شعار»
شِعْر « بکسر » : کلام موزون با قافیه « جمعش اشعار
شُعراء : جمع شاعر
شعرٰی « بالف مقصوره » : ستاره ئیست
شَعْشَعه : پراکندن نور و پخش روشنائی
شَعَف «بدو فتح» : شادی و خوشحالی
شُعله : زبانهٔ آتش
شعوب : قبائل،جمع شَعب
شعوبیه : گروهی که عرب را بر عجم برتری ندادندی
شعوده : شعبده استبنگر
...عیر : جو
...فتح » : شاخ است

شَغاد « بفتح » : برادررستم که رستم را با اسب بچاه انداخت و خود هم بیك تیر رستم کشته شد
شَغال : حیوانی استمیان گرگ وروباه
شَغَب « بدوفتح » : بانگ و غوغا
شُغل « بضم » :کار- سرگرمی
شفاء : بهبود از بیماری
شَفاعَت : میانجیکری
شَفّاف « بفتح وتشدید » : چیز صاف ولطیف کهمانند شیشه و بلـور از پس آن چیزها دیده شود
شفاه : لبها« جمع شَفَة »
شفاهی : مطلبیکه بزبان ابراز شود نه بکتابت و مانند آن
شَفْترك : گیاهی است که تخم آنخاکشی باشد
شَفتَرَنگ : میوه ایستشبیه شفتالو

شَفَتَیْن: «دو لب» تثنیه شفه
شَفْرَه: کارد بزرگ ـ تیزی شمشیر ـ افزار کفشگران که چرم بدان برند
شَفْع: جفت
شُفَعاء: شفیعان
شُفْعَه: حق همسایگی، در اصطلاح فقه آنست که هرگاه یکی از دو شریک بخواهد حصه خود بفروشد آن شریک دیگر درخرید آن حق اولویت دارد
شَفَق: سرخی آسمان هنگام شام ـ شفقت
شَفَقَت: مهربانی، دلسوزی
شَفَه «بدو فتح»: لب، «جمعش شفاه»
شَفیع: شفاعت کننده
شَفیق: مهربان
شَقّ «بفتح و تشدید»: شکافتن ـ شکاف ـ صبح، مشقت ـ نیمه ـ پاره،
شِقّ «بکسر و تشدید»: مشقت پاره و نیمهٔ هرچیز ـ جانب
شِقاء: بدبختی
شِقاق: ناسازگاری
شَقاقِل: زردک صحرائی که برای تقویت باه خورند و هم از آن مربا کنند
شَقاوَت: بدبختی
شَقایِق: جمع شقیقه و غالبا بمعنی شقایق نعمان است که گلهای سرخ خالدار است، بنگر
شَقایِقِ نُعْمانی: گلهای لطیف سرخ رنگی است که خال های سیاه دارد
شَقّ عَصا: کنایه از مخالفت با جماعت
شَقّه: شکافته شده دو نیم شده
شَقّه کردن: دو نیم کردن
شُقُوق: شکافها ـ نیمه ها قسمتها «جمع شق»
شَقیّ: بدبخت

شَقیق : برادر
شَقیقَه : پائین پیشانی میان گوش وچشم
شَكّ « بفتح و تشدید » : مقابل یقین است
شك « بضم » : مرگ‌موش
شِكار : صید، نخجیر
شِكاف : رخنه ، چــاك ، ابریشم کلافه کرده
شكافتن: شکاف‌دادن-شکاف خوردن
شكّاك « بفتح وتشدید » : بسیار شك کننده
شگال : شغال است
شِكايَت : گله‌کردن
شُكْرْ « بضم » : سپاس گوئی
شِكَر: شیرینی که‌از نیشکر یاچغندریاخرما یاچیزهای دیگر گیرند - اسم فاعل‌و امراز شکردن (جان شکر یعنی جان شکار کننده)
شِكَرْخَنْدْ : لبخند وتبسم
شِكَرْدَنْ : شکار کــردن و شکستن - علاج کردن
شِكَرْلَب: آنکه‌لب‌اوشکافته باشد - شیرین لب
شِكَره : پرنده‌ئیست‌شکاری
شِكَريدن : شکار کردن و شکستن دشمن
شِكَرِينَه: نوعی‌حلوای‌شکر
شِكِفْتْ « بدو کسر» : عجب، عجیب - بضم‌وفتح ثانی هم آمده استوبکاف هم‌میآید وآن اصح است
شِكُفْتْ « بکسر اول و ضم ثانی» : ماضی شکفتن
شِكُفْتَنْ «بکسر اول و ضم ثانی : واشدن غنچه گل ، بکسر هردو: تعجب نمودن
شِكِفْتيدَنْ « بدو کسرهمچو فرستیدن»: تعجب نمودن و متعجب شدن و با کاف هم آمده‌است [چوافراسیابش بهامون بدید ، شکفتید از آن کــودك تــو رسید] « فردوسی »

شَکْلْ : صورت ـ شبیه
شِکَنْ:چین که برجامه‌وا ندام وغیر آن افتد ـ اعراض ، مکر وحیله
شِکَنْج : چین که برجامه و زلف وپوست افتد ـ شکنجه، مکر وحیله ـ مارسرخرنگ
شِکَنْجَه : عذاب وآزار
شَکْوای: گله‌مندی وشکایت، گرفتاری وبیماری که‌از آن شکایت کنند
شَکْواء: گرفتاری وبیماری
شُکُوبْ « بضم » : دستمال
شُکُوخْ « بضم » : لغزش و بسر درآمدگی
شُکُوخیدَنْ « بضم » : لغزیدن وبسر درآمدن
شَکُورْ « بفتح »: بسیارشکر کننده
شُکُوفَه: گل درخت میوه‌دار، قی واستفراغ
شُکُوفیدَنْ : شکافته شدن ، گشودن
شُکُوكْ : جمع شك
شِکْوَهْ « بکسر اول و فتح ثالث » : شکایت
شُکُوه «بضم» : بزرگی و شوکت و مهابت و بعربی حشمت گویند ـ بکسر : ترس و بیم
شِکُوهیدَنْ « بکسر » : ترسیدن و واهمه کردن ، ـ بضم: اظهاربزرگی کردن، زیبا شدن
شَکیبْ : صبر و تحمل
شَکیبا صبر کننده
شَکیبایِیدن : شکیبائی کردن
شَکیبیدَنْ : صبر کردن ، آرام گرفتن
شَکیر : میوه ئیست شبیه شفتالو ، بنگر:شلیر
شَکیفتَنْ : صبر کردن
شَکیلْ : خوش‌شکل
شَکینَهْ « همچو سفینه » : ظرف وخم درازی که‌غله‌در

آن کنند
شَغال «بفتح» : شغال است
شِگَرف «بکسر اول وفتح ثانی» : بزرگ وعجیب ، [همه کارهای شگرف آورد] «فردوسی»
شِگِفت بدوکسر» : عجیب، عجب، بنگر : شکفت
شِگِفتَن : شکفتن است بنگر
شُگُن : مخفف شگون فال : نیك
شُگُون «بضم» : فال نیك
شَلْتاق «بفتح» : جبر کردن وستم نمودن «ترکی است»
شَلْتُوك : دانهٔ برنج که هنوز پوست نگرفته باشند و به هندی شالی گویند
شَلْجَم «بفتح» : معرّب شلغم
شَلْغَم : بیخ گیاهی است خوردنی
شَلَف «همچو برف» : زن بدکاره
شَلك «بفتح» : زالو ، ـ بکسر : گل سیاه چسبنده
شَلکا : شلك است بنگر
شَلَم «بدوفتح» : مخفف شلغم ـ بدوکسر : صمغ ـ بدو ضم : مخفف اشتلم
شَلْمابه «همچو گرمابه» : شلغم در آب جوشانده ـ آب شلغم
شَلْوار : تنبان است
شَلیر : نوعی شفتالو که تالانه و تالانك نیز گویند
شَلیل : شلیر است که نوعی شفتالو باشد ـ جامه کوتاه که زیر زره پوشند
شَمّ «بفتح وتشدید» : بوئیدن
شُمْ «بضم» : پای افزاریست که زیر آن چرم و بالای آن ریسمان باشد و بترکی چارق گویند
شَمْ بفتح : فریب، نفرت ، رمیدن ،
شَماتَت : دشمن شادی ؛ براندوه کسی شاد شدن

شَماریخ : چوبهای خوشه انکور وخرما جمع‌شَمْراخ
شَمّاع «بتشدید» **:** شمع‌ساز
شَماغَندَه : هرچیز بدبوی ومخصوصا زن‌بدبوی
شَمال «بفتح» **:** طرف‌شمال که‌مقابل‌جنوب‌است-بادیکه ازسوی شمال‌وزد
شَمامات : جمع شمامه
شَمامَه : آنچه‌را ببویند از بوی‌خوش
شَمان: رمنده، بیهوش‌شونده وگریان- ترسان
شَمانیدن: رمانیدن-آشفتن وترسیدن وترسانیدن
شَمایِل : شکل- خصلتها
شَمَد «بدوفتح» **:** نان‌سفید نیکو- لاجوردکم رنگ
شَمَر «بدوفتح» **:** آبگیرو هرجاکه آب ایستاده باشد
شَمْس : آفتاب
شَمْسا : پرتو آفتاب و ماه وچراغ وآتش ومانندا ینها
شِمْش : طلا و نقره گداخته که درقالب ریخته باشند
شِمْشاد : درختی است
شَمْع : درعربی بمعنی موم است‌ودر پارسی چیزیکه‌از موم‌میسازندوروشن‌میکنند
شَمْغَندَه : بنگر، شماغنده
شَمْلَه «همچو حمله»**:** شالی که‌بردوش اندازندوبرخود بپیچند
شَمَن «بدوفتح»**:** بت‌پرست
شَموش «بفتح» **:** چموش و سرکش- بضم **:** جمع شمس
شُمول« بدوضم»**:** فراگرفتن وشامل شدن
شِمَه«بکسراول‌وفتح‌ثانی»**:** سرشیر وقیماق
شِمَّه «بتشدید میم» **:** اندك وقلیل ازچیزی
شَمیدَن : رمیدن-آشفتن ، فغان‌کردن ، بوئیدن
شَمیم : جای مرتفع- بوی خوش

شَناعَت «بفتح» : زشتی
شَنایِع : بدیها وزشتیها
شَنبَد : روزشنبه
شُنبْ «بضم» : گنبد
شَنبَلیدْ: گلی است زرد رنگ
شَنجَرْف : معرب شنگرف است، بنگر
شَنّ «بفتح وتشدید» : خیك کهنه خشکیده ـ پاشیدن آب
شَن «بفتح» : نازوکرشمه، گیاهی که از پوست آن ریسمان تابند
شَندف «بفتح»: کوس ودهل ونقاره بزرگ
شَنَعَتْ «بفتح» : زشتی، رسوائی ـ دشنام
شِنُفتَن : شنیدن
شَنگ «بفتح»: شوخ وشیرین حرکات وزیبا ـ دزدوراهزن
شِنگ «بکسر» : نوعی از غلات ازعدس بزرگتر، نوعی خیار ـ گیاهیست که آنرا با نان وسرکه خورند وبعربی لحیة التیس گویند
شَنگَبیلْ ـ شنگبیر :زنجبیل است زنگبیر ـ زنگبیل هم آمده
شَنگَرْف: ماده‌ئی سرخ رنگ که از گوگرد و سیماب سازند و درنقاشی بکار برند
شنگل : بمعنی شنگ ـ پادشاه هند که بمدد افراسیاب آمد
شَنگُولْ: دزدوراهزن، شوخ وظریف وزیبا، بنگر: شنگ
شِنُودَنْ : شنیدن
شَنیع : زشت وقبیح
شَوالْ همچوکمال: شلوار، بوقلمون ـ نوعی مرغابی ـ کار و پیشه
شَوّال «بتشدید» : ماه دهم سال قمری بعدازماه رمضان
شَوامِخْ : مرتفعات وبلندیها
شَواهِدْ: گواهها ـ مثالهائی که گواه باشند
شَواهِقْ : مرتفعات و بلندیهای کوه
شَوایِبْ: چرکها وعیوب و

هراسها «جمع شایبه»
شَوْب «بفتح» : آمیختن ، خیانت - عسل - آنچه بغیر ، مخلوط شود
شُوخ : چرك - دلیر و بیباك فضول و بیحیا - دزد و راهزن
شُوخگِن : چرکین
شُوخگین : چرکین
شُوخیدَن : چرك شدن
شَوْر «بفتح» : مشورت
شُوْر «بضم» : پر نمك - آشوب وغوغا - ورزنده چنانکه در سلحشور - نحس و شوم
شُوْرْبا : آش نازك - آبگوشت پخته
شُورَه‌زار : زمین نمکزار
شوریدَنْ : شورش کردن ، درهم آمیختن
شَوْق : جنبش آرزو ، شدت میل
شَوْك «بفتح» : خار ، جمعش اشواك
شَوْكَه «بفتح» : يك خار
شَوْكَتْ «بفتح» : قوت و هیبت ، جاه و جلال
شُوكَرانْ : گیاهی است سمی
شولیدَنْ : درهم شدن ، پریشان گشتن
شُوْم و شُؤْم «بضم» : نامبارك ، بی برکت
شُونیزْ : سیاه دانه
شُویْ «بضم» : شوهر - بفتح همچو کمی : پیراهن
شِهاب «بکسر» : ستاره ، شعله آتش بلندشده - ستاره گریزان
شَهادَتْ : گواهی - کشته شدن درراه خدا - عالم شهادت: عالم ظاهر ، مقابل عالم غیب
شَهامَتْ : دلیری ، توانائی ، چستی ، بزرگی ، شادمانی
شُهُبْ «بدوضم» : جمع شهاب
شَهْباز : باز بزرگ مخفف شاهباز
شَهْبالا : جوانی که باداماد

همراهی کند «ساق دوش»
شَهْد: انگبین : عسل
شُهَداء : جمع شهید
شَهْر : بعربی بمعنی ماه و بپارسی : آبادی بزرگ که تازیان بلد گویند
شُهرَت : شناختگی
شَهْرَوا : پول رایج وسره
شَهْرَوا : پول نامرغوب و ناسره که رواجش بحکم شاه باشد
شَهْریار : پادشاه بزرگ. بزرگ وفرمانروای شهر
شَهْریر : شهریور است
شَهْریوَر : ماه ششم سال شمسی روزچهارم هرماه شمسی
شَهْلاء : زن میش چشم
شَهْله : گوشت چرب
شَهْمات : کنایه از شکست خوردن و استیصال چنانکه درشطرنج شاه، مات شود
شَهْوَت : خواهش نفسانی
شُهُود «بضم»: حاضر شدن، گواهان «جمع شاهد»
شُهُور : ماهها جمع شهر
شَهید : گواه ـ حاضر ، کشته درراه خدا
شَهیر : مشهور و معروف
شَهیق : دم فرد بردن مقابل زفیر، واصلش صدای الاغ است که اول صدای حیوان را زفیر،وآخر آنرا شهیق گویند
شَهین : منسوب بشاه وشهر زنجان را هم میگویندزیرا اردشیر پادشاه ساسانی ساخته
شَیّاد «بفتح وتشدید»: سالوس وحقه باز
شِیار «بکسر» : شکافتن زمین برای تخم پاشیدن
شِیاریدَن : زمین راگاو آهن زدن
شَیاطین : جمع شیطان
شِیاف : شاف ، دوائی چند که یکجا کرده و در چشم

کنند
شَیْءٌ : چیز جمعش اشیاء
شِیبْ «بکسر» : سرازیری، آشفته - گریه و نوحه، دنباله تازیانه، دبر
شَیْبْ «بفتح» : سپید شدن موی و کنایه از پیری
شیب پالا : ظرفی سوراخ سوراخ که ترشی و شربت و غیره از آن بپالایند
شِیب و تِیب : سر گشته و مدهوش
شَیْپورْ : نای بزرگ که در میدان جنگ نوازند و نای رومی نیز گویند معرب آن شبور
شِیح «بکسر» : گیاه درمنه
شَیْخْ «بفتح» : پیرمرد - استاد، بزرگتر طایفه - پدر، جمعش شُیُوخ، اَشیاخ
شَیْخ نَجْدی : کنایه از شیطان
شَیْخُوخَهْ : پیر گشتن، پیری

شِیدْ «بکسر» : روشنی، چیز بسیار روشن - مخفف خورشید
شَیْدْ «بفتح» : سالوسی و حقه بازی
شَیْدا : آشفته و دیوانه
شیراز : نام شهری بزرگ درفارس - شیر که درماست ریخته در کیسه کنند و بیاویزند، بمعنی چیزیکه از شیر ساخته باشند درعربی هم آمده و جمعش شواریز
شیراَوْژَنْ : شیر افکن و شجاع
شیرْبا : شیربرنج
شیرَجْ : بعربی روغن کنجد را گویند و معرب شیره است
شیرَكْ کردن: دلیر گردانیدن و دل دادن باشد کسی را
شیرگیر : نیم مست که گوئیا از قوت شیر را تواند گرفت

شیر مردان : دلاوران و شجاعان ـ سالکان راه حقیقت
شَیْطَنَتْ : کارهای شیطانی کردن
شِیعَه : یاران و پیروان ، مذهب پیروان و دوستداران علی بن ابیطالب و فرزندانش
شِیفْتَه : عاشق و مدهوش و سرگردان
شِیلاَن :عناب ـ طعام
شَیْلَمْ :دانه ئیست شبیه گندم که آنرا گندم دیوانه گویند
شِیمْ «همچو سیم» : نوعی ماهی کوچك که بر پشت نقطها داردو بعربی زجره گویند
شِیَمْ « بکسر اول و فتح ثانی» :جمع شیمه
شِیمَه ـ شِیمَتْ :عادت وطبیعت وخوی
شِیمَه «بکسر ایضاً»: بپارسی نوعی از انگورست

شین «بکسر همچو کین» : امر به نشستن باشد یعنی بنشین
شَیْنْ «بفتح» : عیب، بدی، زشتی «مقابل زین»
شیوا : فصیح و بلیغ
شیوْ:شیب ـ کمان تیراندازی
شُیُوخ : بـزرگان ـ پیر مردان « جمع شیخ »
شُیُوعْ: پراکندن و منتشر شدن ـ
شِیوَنْ«بفتح واو»: ناله و افغان هنگام مصیبت
شیوَهْ : روش وقاعده ورسم وعادت ـ و بمعنی نازو کرشمه وعشوه هم آمده است [اگر چه شهر پر ازچابکان چالاك است، تو خود بشیوه گری شیوهٔ دگرداری] نزاری»
شَیْهَه : آواز اسب وبعربی صهیل گویند

ص

صائب : درست و برصواب، صائب تبریزی یکی از شعرای مشهور قرون اخیر وفاتش ۱۰۸۱ و قبرش در اصفهان

صائم : روزه دار

صابر : شکیبا ،صبر کننده

صابون : ترکیبی است از چربی وقلیا که بدان شستشوی جامه وتن کنند

صابونی : صابون فروش ، صابون ساز ـ

صابی : ستاره پرست ـ لقب ابواسحق صابی از فضلای ماهر که صاحب بن عباد ویرا ستودی وفاتش ۳۸٤

صابئین : ستاره پرستان ـ

صاحب : یار و همنشین ، دارنده و مالک ـ لقب اسمعیل بن عباد وزیر دانشمند آل بویه وفاتش ۳۸۵

صادر : بازگردنده وخارج شونده مقابل وارد

صادرات : آنچه خارج شود «مقابل واردات»

صادق : راستگو ـ لقب جعفر بن محمد بن علی بن الحسین رئیس مذهب شیعه و امام ششم وفاتش بسال ۱٤۸ هجری

صارم : شمشیر بران

صاع : پیمانه ایست قریب یکمن

صاعد : بالا رونده

صاعقه : آتش آسمانی ،

مرگ - عذاب مهلك - آواز عذاب
صاف : پاکیزه و بی غش
صافی : صاف کننده - صاف
صالح : شایسته - نیکوکار
صالحات : کارهای شایسته
صامت : خاموش
صانع : سازنده
صاهل : اسب بلرصهیل
صَبا «بفتح» : بادکه‌ازسوی مشرق آید مقابل دبور
صِبی «بکسر» : کودکی
صَباء «بفتح» : کودکی‌نمودن
صُبابه «بضم» : تهماندهٔ آب
صباح «بفتح» : اول روز که صبح باشد
صَباحت «بفتح» : تابندگی، جمال وزیبائی
صَبّاغ «بتشدیدباء» : رنگرز، دروغساز که‌گوئیا از خود رنگ میکند
صَباغت : رنگرزی
صَبّان «بفتح و تشدید» : صابون فروش - صابون ساز
صَباوَت : کودکی
صَبایا : دختران «جمع صَبِیّه»
صُبح : اول‌روز مقابل‌شام که بعربی «مساء» گویند
صَبر «بفتح» : شکیبائی، بربلا و گرفتاری شکایت نکردن
صبر : ماده‌ئیست تلخ که بمصرف دوائی‌میرسدنوعی صبرزردونوعی‌صبرسیاه‌است
صَبغ : رنگ‌کردن
صِبغَت : نوع‌رنگ‌آمیزی، نوع- دین- ملت
صَبُوح «بفتح» : هرچه در صبح خورندو آشامند
صَبُوحی: شراب‌صبحگاهی،منسوب‌
صَبُور «بفتح» شکیباو بسیار صبر کننده
صَبِیّ «بتشدید یا» : کودك
صِبیان «بکسر» : کودکان
صَبِیّه «بتشدیدیاء» : دختر،

کودک صِبْیَه : جمع صبی ،کودکان،
صَبیح : زیبا وجمیل، تابان و نورانی
صَحائف : جمع صحیفه
صَحابَت: هم‌صحبتی وهمدمی و همنشینی
صِحابَه : اصحاب و یاران جمع صاحب
صِحاح« بکسر »: جمع‌صحیح
صَحارِیّ « بتشدید یاء » : صحراها
صَحّاف « بتشدید» : آنکه پیشه‌اش تعمیر و تجلید کتابها باشد
صِحاف« بکسر و تخفیف » : کاسه های بزرگ جمع‌صحفه
صُحْبَت: همراهی وهمنشینی
صِحَّت : تندرستی- درستی
صَحْراء دشت هموار
صُحُف « بدوضم»: صحیفه‌ها
صَحْن ـ میانسرای‌وساحت آن
صَحْنَه : فضا ، میدان،کاسه
صَحْو : هشیاری از مستی، صاف شدن هوا از ابر
صَحیح : درست ، تندرست
صَحیفَه : نامه ـ کتاب ـ ورق کاغذ و یکروی آن
صَخَب : بانگ و فریاد، صداها درهم شدن
صَخْرَه : تختهٔ سنگ
صَخْرَهٔ صَمّاء : تختهٔ سنگ بزرگ سخت
صِدا : آواز ـ آوازیکه در کوه و نحو آن بازمیگردد
صِدارَت :صدر نشستن ـ مقام صدراعظم « نخست وزیر »
صُداع «بضم» : سردرد
صَداق «بفتح» :کابین‌زنان
صِداقَت : دوستی‌ومحبت ، راستی
صَدَد « بدوفتح» : نزدیکی و مقابله ـ قصد
صَدْر : سینه
صُدْرَه «بضم» : سینه‌بند
صَدْغ «بفتح» : شکافتن ، شکاف ـ بدوفتح :جوان‌قوی

صِدْغ «بکسر»: نیمه‌چیزی چیزدو نیم‌شده‌ـ جماعت‌مردم
صُدْغ «بضم»: شقیقه‌ـ موی پیچیده بر شقیقه «جمعش اصداغ
صُدْغَین : هردو شقیقه
صَدَف «بدو فتح» : غلاف مروارید
صِدْق بکسر : راستگوئی
صَدَقات : جمع صدقه
صَدَقَه «بسه‌فتح»: آنچه‌در راه‌خدا برای ثواب بفقیر دهند
صَدَمَه «بسه فتح» : آسیب
صُدُور : سینه‌ها ـ سرزدن ، کاری ازکسی ـ خارج‌شدن
صَدُوق « بفتح » : بسیار راستگو ـ لقب ابن بابویه قمی‌از علمای بزرك‌شیعه‌که قبرش نزدیك طهران است وفاتش ۳۸۱
صَدیق «بفتح» : دوست
صِدّیق «بکسر وتشدید» : بسیار راستگو
صِراحَت : آشکاری
صُراحی «بضم»: پیاله‌شراب
صُراخ «بضم» : فریاد
صَرارَه «بفتح»: آنکه‌حج نکرده باشد
صِراط : راه ـ پلی است برروی دوزخ که‌گنهکاران ازروی آن بآتش درافتند
صِراع « بکسر » : کشتی گرفتن ومصارعت
صَرّاف «بفتح و تشدید» : آنکه‌پول طلا و نقره‌بسنجد و داد و ستد کند بنگر ، صیرفی
صِرافَت : خالص بودن ، صرافی کردن
صَرْح «بفتح» : قصر ـ بنای بلند
صَرْصَر : باد سخت آواز
صَرْع : برزمین افکندن ، مرضیست‌که صاحب خودرا بزمین‌افکند «غشی‌وحمله»

صَرْف «بفتح»: دگرگونی
مخفف صَرَفه ـ علم صرف
صِرف «بکسر» : خالص
صَرْفه «بفتح» : فایده
صُرّه «بضم و تشدید : کیسه
صَریح : آشکار
صَریر : بانگ قلم
صَریع : بر زمین افتاده ،
برزمین افکنده
صَریمَت : عزیمت
صَعالِک و صَعالیك : فقیران « جمع
صُعلوك
صَعْب : دشوار
صَعْتَر : گیاهیست که نوعی
از آنرا مرزه گویند، بنگر
سعتر
صُعْلُوك : فقیر، درویش
صُعُوبَت : دشواری
صُعُود «بضم» : بالارفتن
صَعْوَه : گنجشك
صَعید : روی زمین ـ خاك
صَغار «بفتح» : خواری
صِغار «بکسر» : جمع صغیر

صَغارَت «بفتح» : کوچکی
صَغیر : کوچك
صَفاء : پاکیزگی و صافی
صِفات : صفتها
صَفّار « بفتح و تشدید » :
رویگر وروی مفرغ است،
بنگر: روی
صِفاق : پوست نازکی که
احشاء واندرون را فراگرفته
صَفایا : برگزیده‌ها
صَفْح : گذشت وعفو
صَفْدَر : شجاع ودرندهٔ صف
لشکر
صِفْر «بکسر»: خالی و تهی
صُفْر «بضم»: مفرغ که «روی» باشد
صَفَر «بدو فتح»: ماه دوم سال قمری
صَفْراء: زرد رنگ ـ زرد آب
صَفْرازده : تند و بی دماغ
شده :
صَفْراکَرْدَن : خشم کردن،
اعراض کردن [صفرا چه
کنی رحم کن ای بدر منیر]
«ابوالفرج رونی»

صُفرَت «بضم» : زردی
صَفصاف : درخت بید
صَفوَت : برگزیدگی ، برگزیده وخالص
صَفقَه : خرید و فروش و معامله ـ دست زدن هنگام معامله
صُفوُف «بضم» : صفها
صَفیّ «همچو قوی»:خالص وبرگزیده
صَفیر : آواز پرندگان
صِقال: زدودگی وپاکی‌از زنك
صُقع«بضم»:ناحیه‌وگوشه‌ئی اززمین
صَقر «بفتح» : بازشکاری
صَقیل: صیقلی شده‌وزدوده
صَك «بتشدید» قباله وسند ونوشته «معرب چك»
صُکُوك : جمع‌صك
صَکّاك «بفتح و تشدید» : قباله نویس
صَلا : آواز دادن برای احضار بطعام ـ آتش‌افروختن
صَلابت : سختی
صلاب : مخفف اسطرلاب
صِلات «بکسر» : عطایا و بخششها
صَلاح: شایستگی ـ نیکوئی، پرهیزکاری«ضد فساد
صَلاحِیَّت : شایستگی
صَلایَه : سنگی که بر آن دارو بسایند
صُلب «بضم»: سفت وسخت استخوان تیرهٔ پشت ـ نسل
صِلَت ـ **صِله** : عطاوبخشش
صَلد «بفتح» : سخت‌وسفت
صُلح : سازش ، آشتی
صُلَحاء:صالحان‌ونیکوکاران
صُلصُل «بدوضم» : فاخته
صِله رَحِم : ادای حقوق خویشاوندی
صَلیب : چوبه‌دار ـ چلیپا که‌ترسایان برخودآویزند و آن‌شبیه‌چوبهٔ‌داریست که عیسی بن مریم‌را بر آن‌بالا

بردند
صُمّ « بضم و تشدید » : کران وکنکان جمع اَصَمّ
صُمْت «بضم» : خاموشی و سکوت
صَمَد «بدوفتح» : بی نیاز، آنکه همه بدو محتاجند
صَمْصام : شمشیر بران
صَمْغ « بفتح» : شیره ئیکه از تنه درخت تراوش کند بپارسی «زد» بهندی «گوند»
صَمیم : خالص
صَنادید : بزرگان ومهتران
صَنادیق ـ صندوقها
صِنار : معرب چنار
صَناعَت : پیشه وکار ، هنر
صَنایع : هنرها ـ نیکیها و احسانها جمع صنیعه وصناعت
صَنْج :چنگ ، بنگر «سنج
صَنْدَل:چوبیست خوشرنگ، بنگر : چندن
صَنْدَلی : چارپایه ئی که بر آن نشینند ، بنگر «سندلی
صَنْدوقَه : صندوق مانند
صُنْع « بضم » : آفریدن و ساختن ـ نیکوئی
صَنْعَت : کاروهنر
صَنَم «بدوفتح» : بت ، هر معبود جز خدا «جمعش اَصْنام
صَنُوبَر: درخت کاج ـ درخت سرو
صَنیع :احسان ـ مصنوع
صَنیعَه : احسان و نیکی ،
صَواب : درست و بی اشتباه مقابل خطا
صَوارِم :شمشیرهای، بران جمع صارم
صَواعِق : صاعقه ها
صَوّام «بفتح و بتشدید واو» : بسیار روزه دارنده
صَوامِع : صومعه ها
صِوان : جـای نگهداری لباس وکتاب «صیان هم آید
صَوْب « بفتح » : جانب ، ناحیه ـ عطا ـ ریزش باران
صُوبَه «بضم»: ناحیه، کشور

صَوْت : آواز «اصوات جمع
صُوَرْ « بفتح واو »: صورتها
صُورْ « بضم » : بوق وشیپور، فریاد و نعره و آه بلند دردناك: [بصور صبحگاهی برشکافم، صلیب روزن این بام خضرا [خاقانی]
صُورِاسرافیل: شیپوریست که اسرافیل هنگام رسیدن قیامت میدمد و همه را خبر میکند
صُورَت: شکل ـ چهره
صُوفْ « بضم » : پشم
صُوفی : پشمینه پوش ـ اهل باطن
صَوْغْ « بفتح » : ریختن در قالب
صَوْلَتْ : هیبت ، قدرت ، حمله کردن
صُولَجان : چوگان
صَوْمْ : روزه گرفتن
صَوْمِعَه : عبادتگاه راهبان ومطلق عبادتگاه

صَهْ « بفتح همچو مه » : ساکت باش
صَهْباء « بفتح » : شراب، شراب سرخ
صَهْرْ « بفتح »: ذوب کردن بشدت گرم کردن ـ گرم شدن
صِهْرْ « بکسر » : داماد ، خویشاوند ـ قبر « جمعش اَصْهار
صَهیل « بفتح » : بانگ اسب
صَهیون : بیت المقدس
صَیّاد « بتشدید یاء » : شکارچی، بسیار صید کننده، شیر
صِیاغَتْ : زرگری که از طلا و نقره و مانندا ینها ظروف و زیور آلات بسازند
صَیاقِل وصَیاقِلَه : صیقل گران «جمع صقال وصیقل
صِیامْ : روزه گرفتن
صِیانْ : جای لباس وجای

کتاب ، بنگر: صوان
صِیانَت : نگهداری
صیت«بکسر»: آوازهٔ نیکی، نیکنامی
صَیحَه«بفتح» : بانگ بلند
صَیْد : شکار کردن ـ شکار
صَیدَلی ، صَیدَلانی : دوا فروش
صَیرَف ـ صَیرَفی : آنکه دادو ستد و معاوضه پولها کند، صَرّاف هم گویند
صِیَغ «بفتح یاء» جمع صیغه

صیغه : ریخت و شکل و اصل، الفاظ عقد نکاح و معاملات، ازدواج موقت
صَیف : تابستان
صَیقَل : در فارسی بمعنی جلاء و پاکیزگی از زنگ میآید و در عربی : صیقل گر و زداینده و جلادهنده مرادف صَقّال بتشدید جمعش صَیاقِل و صیاقله بمعنی صیقل گران
صیقلی : جلا یافته

ض

ضابِط : نگهدارنده ـ قوی، حاکم ـ قاعده
ضابِطَه : قاعده و حکم کلی، که بر جزئیات منطبق شود
ضاحِك : خندان
ضارّ : زیان مند، زیان آور

ضارِب : زننده
ضالّ : گمراه
ضالّه : گمشده ـ حیوان گمشده
ضامِن : عهده دار
ضایِع : تباه و فاسد، از دست

رفته ، گمشده
ضایعَه : مؤنث ضایع ،ودر عرف بمعنی مصیبت هم استعمال شود
ضَبْط : نگهداری ـ اتقان و نیکو بجا آوردن
ضَبُعْ «بضم باء» : کفتار
ضَجَّه : فریاد و هیاهو ـ و فریاد گریه و زاری
ضَجَرْ «بدو فتح» : ملالت و دلتنکی
ضُجرَتْ «بضم» : دلتنکی
ضَجُورْ « بفتح » : ملول و دلتنک
ضَجیع :همخوابه ـ خوابیده و دراز کشیده
ضَجیعَه : زن همخوابه و همسر
ضَحّاك «بفتح وتشدید» : بسیار خنده کننده ـ پادشاهی بسیار ستمکر از پادشاهان ایران که فریدون او را کشت

ضِحْك : خنده ـ مسخره کردن
ضِخامَتْ : ستبری ،کلفتی
ضَخْمْ « بفتح » ستبر
ضَخیم : ستبر
ضِدّ : مخالف و ناسازگار
ضَرّ « بفتح و تشدید » : زیان کردن ـ ملجأ ساختن زیان
ضُرّ «بضم و تشدید» :زیان ، بد حالی
ضَرّاء : «بفتح وتشدید» : بدحالی و سختی
ضرائِر : هبویهای زنان جمع ضرّه
ضَرّاب «بتشدید»: بسیارزننده سکه زننده
ضِرار « بکسر » :مخالفت زیان رساندن
ضَرارَتْ : « بفتح » : نابینائی ـ نقص در مال و جان
ضَراعَتْ « بفتح» : فروتنی

و تذلل
ضَرْب : زدن ـ تپیدن، عددی را در عددی زدن ـ نوع ، شکل
ضَرَب « بدوفتح » : عسل ، جزء آخر ازمصرع دوم بیت شعر
ضَرَبان «بدو فتح» : زدن تپیدن
ضَرْبَت: یکبارزدن ـ برخورد چیزی بجائی
ضَرَر : «بدو فتح» : زیان
ضِرْس «بکسر» : دندان جمعش اَضراس
ضَرْطه : باد صدا دارکه از مقعدخارج‌شود : تیز، گوز
ضَرْغام :شیر ـ شخص‌دلاور وقوی
ضَرْع : پستان. جمعش‌ضُروع
ضُرُوب «بضم» : انواع و اقسام
ضَرُور « بفتح » : مخفف ضروری
ضَرُورَت:احتیاج ـ ناچاری، لزوم ـ بداهت
ضَرُوری: منسوب‌بضرورت بمعنـی لازم و واجب، بدیهی
ضَریب : مضروب ـ نوع ، مثل ـ شکل ـ نصیب، جمعش ضرائب
ضَریبه : طبیعت وخوی
ضَریح : قبر ـ صندوق‌قبر «جمعش ضرایح»
ضَریر : نـابینا ـ بیمار فرسوده تن ولاغر
ضُعْف « بفتح‌وضم اول» : ناتوانی ـ سستی
ضِعْف « بکسر»: دوبرابـر جمعش اضعاف
ضُعَفاء : ضعیفان
ضَعیف : ناتوان
ضَغْبُوس «همچومحبوس» : خربزه کالك و نارسیده ، شخص ضعیف و لاغر
ضِغْث «بکسر»: دستهٔ گیاه

تروخشك درهم پیچیده
جمعش اَضْغاث
ضِغْنْ « بکسر » : کینه ، کجی-شوق، ناحیه، زیربغل
جمعش اَضْغان
ضَغْط « بفتح » فشاردادن وبزحمت انداختن
ضَغْطَه « بفتح » : فشار و تنگی - بضم : تنگی و سختی ورنج
ضَغیط : سست رای
ضَغینَه :کینه : جمعش ضغاین
ضَفادِع وضفادی: قورباغه‌ها جمع ضِفْدَعْ
ضِفْدَعْ : قورباغه جمعش ضَفادِع و ضَفادِي
ضَفیرَه : دسته موی تابیده
ضَلال « بفتح » : گمراهی
ضِلْعْ : - استخوان دنده، گوشه » جمعش اَضْلاع
ضَلیل : گمراه
ضَمّ : پیوستن - حرکت پیش

ضَمائِرْ : جمع ضمیر
ضِمادْ « بکسر » : داروئی که بر زخم بندند
ضَمانْ « بفتح » : عهده - تعهد عوض و غرامت
ضَمانَتْ« بفتح»: عهده‌داری
ضَمیر :باطن انسان اندیشهٔ باطنی، کلمه‌ئی که بجای اسم آید
ضَمیمَه : پیوست
ضَمین : ضامن وعهده دار
ضَنین : بخیل
ضَوْء : روشنی
ضَواحِك : دندانهائی که هنگام خنده ظاهر شوند
ضِیاء : روشنی
ضِیاعْ «بکسر» : زمینها و املاك حاصلخیز - بفتح : ضایع شدن
ضِیافَتْ : مهمانی
ضَیْعَه« بفتح »زمین حاصل‌دار، پیشه وکار
ضَیْغَمْ : شیر
ضَیْفْ « بفتح » : مهمان

جمعش ضُیُوف ، اَضْیاف
ضِیْقْ : تنگی ـ سختی
ضَیْمَران :ریحان صحرائی
ضُیُوف : جمع ضَیْفْ

ط

طائِرْ: پرنده
طائِفْ : طواف کننده
طائِفَه :گروه ودستهجمعش طوائف
طائِلْ: فایده ـ توانگری، توانائی
طابْ : پاکیزه
طابِخْ : تب‌شدید
طابِعْ « بکسر باء » خوی وسرشت آدمی‌ـچاپ کننده، مهر وخاتم ـ هر چه بدان طبع‌ومهر کنند وبفتح‌باءهم در دو معنی اخیر آمده است
طابَقْ : معرب تابه
طاحِنْ : آرد کننده
طاحُونَه آسیاب
طارِفْ : مال نو مقابل تالد که مال قدیمی است
طارِقْ : بشب در آینده ، ستاره ـ درب
طارَمْ «بفتح راء» :گنبد، خانه چوبی ـ بام خانه ، داربست مووغیرآن‌ـچیزی که‌ازچوب‌سازند وباطراف باغ نهند تامانع‌دخول‌شود
طارَم نیلگون : آسمان و همچنین است طارم اخضر، طارم فیروزه
طاری : عارض‌وغیراصلی، غَریب وناشناخته
طاس : پیاله آبخوری و

غیر آن‌مهرهٔ نرد- سربیمو، «جمعش طاسات»
طاعات : جمع طاعت
طاعت : فرمانبرداری، مقابل گناه
طاعن : سرزنش کننده
طاعون : مرضی بوده‌است مهلك واکنون طریق‌علاج و پیشگیری آن بدست است
طاغوت : سرفتنه-شیطان، بت وهرچه‌بپرستندغیرخدا
طاغی : ستمگر - سرکش
طافح : پروسر ریز-
طاق **طلق** : سقف قوسی شکل، مطلق سقف - یك تای هر چیز مقابل جفت - طاقچه
طاقت : توانائی
طاقدیس : طاق مانند - تخت خسروپرویز - ایوان شاهان - تیزی پیش‌عمارت
طاقه : یك تاراز ریسمان، یکمدد از جامهٔ ابریشمی‌و غیره - یك شاخ‌ریحان، در عرف امروزیك توپ‌پارچه را هم‌گویند
طالب : طلب کننده - نام شخص
طالح: بدکردار ناشایست و غیر صالح
طالع : طلوع‌کننده - بالا رونده - ستارهٔ بخت
طامات : سخنهای بی‌اصل ولاف وگزاف بعض‌صوفیان در اظهارکرامات
طامح : تیز نگرنده، سر بالاکننده
طامع : طمع کننده
طاوس : مرغیست زیبا وخوش بال و پر «جمعش: اطواس و طواویس»
طاهر : پاکیزه - نام شخص
طایع : فرمانبردار
طب «بکسر و تشدید» : علاج جسم وروح

طِبابَت : پزشکی
طَبّاخ «بفتح و تشدید» : بسیار پزنده ـ آشپز
طَباشیر: تباشیر است، بنگر
طِباع «بکسر»: طبیعت ها وخویها «جمع طبیعت
طِباعَت : پیشهٔ چاپ کنندگان
طَبّال «بتشدید» : طبل‌زن
طَبایِع: جمع طبیعت
طَبْخ : پختن
طَبَرْ : تبر است ، بنگر
طَبَرْخون : تبرخون است، بنگر
طَبَرْزَد : تبرزد است بنگر
طَبَرِستان: مازندران
طَبَرِیّ : منسوب بطبرستان منسوب بطبرزد
طبع : چاپ ـ طبیعت و خلقت :[باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ، در باغ لاله روید و در شوره زار خس] «سعدی»

طِبْق « بکسر » : مطابق
طَبَق «بدوفتح» ظرف پهن بزرگ مدور ـ پوشش ـ روی زمین ـ حالت ـ جماعت «جمعش اَطْباق »
طَبَقات : جمع طبقه
طَبَقَه : مرتبه
طَبْل کوس و دهل
طَبْلَه : طبل کوچك ـ قوطی وجعبهٔ عطاران
طَبیب : پزشك
طَبیخ : پخته ـ خربزه
طَبیعَت : خوی و سرشت ،
طَبیعی : منسوب بطبیعت مقابل مصنوعی ـ آنکه بخدا اقرار نکند وجهان را بطبیعت منسوب دارد ـ آنکه درطبیعت اشیاء بحث کند
طَپیدَن : تپیدن است بنگر
طِحال : سپرز است، بنگر
طَحّان « بفتح وتشدید »: آسیابان ـ آرد فروش
طِحانَت « بکسر » : آرد

فروشی - آرد سازی که آسیابانی است
طُخلُب : «بدوضم» :سبزی که بر آب ایستاده پیداشود
طَحین : آرد
طَرائِف برگزیده‌ها - خبر های تازه و نیکو جمع طریفه
طَرائِق : جمع‌طریقه
طَرّاح «بفتح وتشدید» : طرح کننده - نقاش
طَرّار : رباینده اموال ، جیب‌بر ، کیسه‌بر
طَراز «بفتح» : آرایش وزیور ونقش ونگار- جامه نیکو - جامه‌سلطانی-طرز وقاعده‌وروش- نام‌شهری‌در ترکستان که خوبرویان آن مشهور است - هرکجا جامه نیکو بافند
طَراوَت : تازگی و سبزی مقابل‌کهنگی و پژمردگی
طَرَب : حرکت شادمانه

طُرَّه «بضم و تشدید» : گیسو - پیشانی
طَرْح : افکندن - عرضه کردن
طَرْخان : رئیس - پادشاه ترکستان - آنکه‌قلم‌تکلیف از وی برداشته شده باشد، بنگر : ترخان
طَرْخُون : سبزی است خوردنی و تند طعم
طَرْد : راندن ودورکردن
طَرْز : روش و هیئت
طَرَف «بدوفتح» : جانب ، سوی ، ناحیه
طَرْف «بسکون‌راء»: نگاه بگوشهٔ چشم - جانب
طَرْفَةُالعَیْن : یك چشم بهم زدن
طُرْفَه «بضم» : عجیب و تازه
طُرُق «بدوضم» : راهها «جمع طریق»
طَریّ «بتشدیدیاء» : ترو

تازه و باطراوت
طَرید : رانده شده
طَریف : مال نومقابل تلید
که مال کهنه است
طَریفَه : خبر تازه ونیکو
طَریق : راه ـ روش
طَریقَت : بنگر:طریقه
طَریقَه: راه ـ روش ـ حالت
طَشت : طشت ، تشت
طَسُوج : معرب « تسو »
است ، بنگر
طَعام : هر چیز خوردنی
طَعْم : مزه
طُعْمه «بضم» : روزی
طَعْن : سرزنش ـ نیزه‌زدن
طُغاة «بضم» : طاغیان
طُغْری،طُغْرا «بضم اول» :
علامتی منحنی شکل که بطلا
وغیر آن برفرمان پادشاهان
نقش میکردند
طُغْیان : تجاوز و سرکشی
طَفّ « بفتح و تشدید»: پری
پیمانه ـ جانب ـ ساحل،زمین

برآمده ـ نام موضعی
طَفْرَه : بـالا برجستن ،
فاصله وتاخیر در کاری
طِفْل : کودک،جمعش اطفال
طُفُولِیَّت :کودکی
طَفیف : قلیل ، ناتمام
طُفَیْل : انگل ـ مهمان
ناخوانده که دنبال دیگری
بیاید
طُفَیْلی : آنکه ناخوانده
بدنبال کسی بمهمانی رود
طَلا «بفتح» : زر ـ بعربی
نوزاد آهو ـ کوچک ازهر
چیز «جمعش اَطْلاء
طِلاء «بکسر» : قطران ،
هرچه آنرا برجائی بمالند
طِلاکردن : مالیدن‌چیزی
بر چیزی مثلا دوا، بربدن
طُلّاب « بضم و تشدید » :
طالبان‌وخواهندگان.طالبان
دانش‌جمع طالب
طَلاسِم : جمع طلسم
طَلّاع « بفتح و تشدید » :

بسیاربالارونده بر کوه وغیر آن
طِلاق : جدائی زن وشوهر
طَلاقَت « بفتح » : گشاده رویی وخندان بودن
طُلاوت : « بسه حرکت زیبائی و بهجت
طَلایع : پیشروان لشکر «جمع طلیعه»
طَلایه : پیشرو لشکر ، جمعی از لشکر که شب پاس دارند و مراقبت کنند
طَلَب : خواستن
طَلَبَه « بسه فتح » : طالبان و خواهندگان ، طالبان علم
طَلَبیدَن : طلب کردن
طِلِسم : نوشته یا نقش که جادوگران ورمالان درست کنند و اثرها از آن جویند
طِلِسمات: جمع طلسم
طَلعَت « بفتح »: دیدار
طِلْق « بکسر » : خالص و حلال- و بفتح: غیرمقید- درد زائیدن ، نوعی سنگ سفید براق که محلول آن خواص بسیار دارد ، شراب را بمناسبت خواص بدان تشبیه کرده طلق روان گویند
طَلَل « بدو فتح» : کالبد و بدن آدمی- نشانهٔ خانه و عمارت ویران « جمعش اطلال »
طُلوع : برآمدن
طَلیعَه مقدمه لشکر- پیشرو لشکر- نگهبان شبانه
طَلیق : رهاشده و آزاد
طَمّاع « بفتح و تشدید» : پرطمع، بسیار طمع کار
طُمأنینَه : آرامش، وقار
طَمَث « بفتح »: پلیدی- خون
طَمس: ازبین بردن و ناپدید کردن
طَمطَراق : شأن و شوکت، کرّوفرّو خود نمائی
طَمَع : امید وتوقع
طَمَع خام: توقع چیزی که ممکن نگردد

طُمُوحْ «بضم» نیك بچیزی نگریستن
طَمْ،وَرَمْ : مال بسیار ـ دو کلمه است، طم، رم
طَنابْ : ریسمان محکم و ستبر
طَنازْ «بفتح و تشدید» نازو عشوه کننده ـ مسخره کر
طَنافِس : جمع طنفسه
طَنبُور : آلت طرب است
طَنزْ : مسخره کردن
طَنطَنَهَ: صدای زنگ و طشت و نحو اینها
طَنفَسَه: فرش، قالی ، حصیر «جمعش طنافس»
طَنین : آواز مگس غیر آن
طَوائِف : جمع طایفه
طَواحِن : دندانهای آسیا
طَواحین : آسیابها جمع طاحونه
طَوارِق : سختیهای زمانه، گرفتاریها که بشب فرود آیند
طَواغیت : جمع طاغوت
طَوافْ : دور چیزی گشتن، یکی از اعمال حج که دور گشتن کعبه باشد هفت بار
طَوّافْ بتشدید واو : آنکه بسیار طواف کند ـ دوره گرد
طَواویس : جمع طاوس
طَوامیر: جمع طومار
طُوبیٰ : نام درختی است در بهشت
طُوبیٰ لَكَ: خوشا بحال تو
طَوْدْ «بفتح» : کوه، جمعش اطواد
طَوْر «بفتح» : حالت و نوع «اطوار: جمع» ـ بضم : نام کوهیست که حضرت موسی مناجات کردی
طوطی: مرغیست که سخن راازآدمی یادگیرد و ادا کند طوطا و طوطك هم گویند و بعربی ببغاء نامند
طَوْغ : فرمانبرداری
طَوْعاً وکَرْهاً: خواهی نخواهی
طَوْف «بفتح» : گردش
طُوفانْ: شور و غوغا ـ شورش دریا ـ شورش باد، «توفان»

طَوْق : گردن‌بند و حلقه و هرچه گرد اگرد چیزی بگیرد
طُولْ «بضم» : درازی
طَوْلْ «بفتح» : توانگری، توانائی، دستگاه، منت
طُومار: نوشتهٔ دراز، نامه دفتر
طَوِیَّت «بفتح و تشدید» : نیت واندیشه
طَوِیل : دراز- نام بحری از بحور شعرعرب بتکرار «فعولن مفاعیلن»
طَوِیلَه : ریسمانی که پای اسبان بندند - جایگاه حیوانات
طهارَت : پاکی
طُهْرْ «بضم» : پاکی- جمع طاهرهم هست
طَهُورْ «بفتح» : پاك کننده
طَیّ «بتشدید یاء» : در نوردیدن - ضمن و اثنای چیز- نام قبیلهٔی که حاتم طائی بدان منسوب است
طَیّار: بسیارپرنده-پراکنده
طَیّارَهْ : پروازکننده-اسب تیزرو- کشتی تیزرو-هواپیما
طَیّانْ «بفتح و تشدید» : گل‌کار - گرسنه - شاعر بیهوده گو
طِیانَتْ : گل‌کاری
طِیبْ «بکسر» : بوی‌خوش
طَیِّبْ بفتح‌وتشدید: پاکیزه
طَیِّبات «بفتح و تشدید» : چیزهای پاکیزه و دلپذیر «جمع طَیِّبَه»
طِیبَتْ «بکسر» : خوش‌طبعی
طَیِّبَهْ «بتشدید» : پاك، پاکیزه، مؤنث‌طیب
طَیْرْ : پرنده، مرغ
طَیَران «بدوفتح» : پرواز کردن
طَیْرَهْ «بفتح» : سبکی،خشم خجالت
طِیَرَهْ «بکسر اول و فتح ثانی» : فال‌بد

طَیْش : سبکی : سبک‌عقلی
طَیْف:خیال که‌درخواب آید
طَیْلَسان : جامهٔ فراخ کـه بر دوش اندازند و پوستین فراخ‌هم فردی‌از آنست
طِین «بکسر» :گل که‌خاك آب گرفته باشد
طِینَت : سرشت
طُیُور : پرندگان‌جمع‌طَیْر

ظ

ظاعِن : کوچ کننده
ظافِر : ظفریاب وپیروز
ظالِم : ستمکر
ظامِیء : تشنه
ظاهِر : پیدا، مقابل باطن
ظِئْر «بکسر» : دایه
ظَبْی : آهو «جمعش ظباء»
ظَرائِف : جمع ظریفه
ظَرافَت : خـوش طبعی - دانائی ، زیرکی - زیبائی
ظَرْف : جائی کـه چیزها درون‌آن نگهدارند‌جمعش ظُرُوف
ظُرَفاء : جمع ظریف
ظُرُوف : جمع‌ظرف
ظَریف : خوش‌طبع-زیرك، زیبا وخوش هیکل
ظَریفَه :مؤنث ظریف
ظَفَر «بدوفتح» : پیروزی
ظُفْر«بضم» : ناخن،جمعش اظفار
ظِلّ «بکسر وتشدید»:سایه
ظِلال : سایه‌ها جمع‌ظل
ظَلام «بفتح» : تاریکی
ظَلّام«بفتح وتشدید»: بسیار ظالم

ظُلْم : ستم
ظُلُمات «بدوضم» : تاریکیها ، نام جائیست که گویند آب حیات در آنجاست
ظُلْمانی : تاریك
ظُلْمَتْ : تاریکی
ظَلَمَه «بسه فتح» : ظالمان و ستمکران «جمع ظالم»
ظَلُوم «بفتح» : بسیار ستم کننده
ظَلیل : سایه‌دار
ظَلیم : شترمرغ ـ مظلوم
ظَلیمَه : : آنچه بستم گیرند دادخواهی
ظَمَأ «بدوفتح» : تشنگی
ظَمْآن ، **ظَمِیء** : تشنه
ظَنّ : گمان
ظُنُون «بضم» : جمع ظن
ظَنین : بدگمان ـ مظنون ـ متهم
ظَواهِر : ظاهرها «جمع ظاهره»
ظَهارَه : رویهٔ جامه مقابل بطانه که آستر جامه‌است
ظَهْر «بفتح» : پشت ، کمر «جمعش ظُهُور»
ظُهْر «بضم» نیمروز که آفتاب بمیان آسمان رسد
ظُهُور : آشکار شدن ـ جمع ظَهْر بمعنی پشت
ظَهیر : پشتیبان و مددکار

ع

عائِد : بنگر عاید
عائِذ : بنگر عایذ
عابِث : بازی کننده
عابِد : عبادت کننده ، پارسا
عابِر : عبور کننده ، رهگذر ، الکویز .
عاتِق : دوش وشانه

غاتی : متکبر ومتجاوز
غاج : دندان فیل که از آن چیزهای نیکو سازند
عاجز : ناتوان
عاجل: عجله کننده‌شتابنده کنایه‌از دنیا که‌زود بگذرد
عاد : قوم‌هود پیمبر که‌خدا آنهارا بطوفان باد بکشت
عادّ بتشدید دال: شمارنده
عادات : جمع عادت
عادت : خوی‌ـ رسم
عادل : دادگر
عادی : عداوت‌دار، دشمن
عادیّ «بتشدیدیا»: منسوب بعادت
عاذل : ملامت کننده
عاز : ننگ
عارض : رخ‌دهنده‌دوجانب صورت که‌موی بر آید‌ـ رخسار
عارضه : پیش‌آمد
عارف : شناسا‌ـ خداشناس، صوفی‌ـ آنکه بمقامات‌عالیه خدا شناسی برسد

عاری : برهنه
عاریه : چیزیکه بدهند و پس‌از رفع‌حاجت بگیرند، در اصطلاح فقها : تملیك منفعت بدون عوض
عازم : عزم کننده
عاشر : دهمین
عاشور ـ عاشوراء : دهم ماه محرم که عزای‌شهیدان کربلاست
عاشق : بسیار دوستدار ، شیفته
عاصم : نگهدارنده
عاصمه: نگهدارنده‌ـمرکز حکومت که نگهداراطراف است
عاصی : نافرمان ، گنهکار
عاطر: خوشبو وعطر آگین
عاطس : عطسه کننده
عاطف : عطف کننده‌ـچادر
عاطفه : مهر ومحبت
عاطل:بیهوده ـ بیکار‌ـ بی پیرایه

عافی : عفو کننده ـ دراز موی ـ انعام‌خواه ـ روزی طلب
عافِیَت: آسودگی، بی‌رنجی، تندرستی
عاق «بتشدید»: منع کننده حقوق ـ نافرمان
عاقّ والِدَین: آنکه‌ازادای حقوق پدرمادر سوپیچد
عاقِبَت : سرانجام و پایان
عاقِد:عقدکننده ـ گره‌زننده
عاقِر:زن یامرد که‌فرزندشان نشود ـ پی کننده شتریااسب یاغیر اینها
عاقِل : خردمند وفهمیده‌و دانا ،
عاقِلَه : قوهٔ دانائی وعقل ، نزدیکان و خویشان
عاکِف : مقیم ـ گوشه‌نشین
عالَم «بفتح‌لام» : جهان
عالِمبکسرلام:دانا،دانشمند
عالی : بلند، بلند مرتبه
عام : سال ، جمعش اعوام
عامّعامَّه «بتشدیدمیم»: مقابل خاصه
عامِد : آنکه‌کاری از روی قصد وعمدکند
عامِر : آبادکننده ـ آباد ، نام شخص
عامِل : عمل‌کننده
عامِه : سرگردان ومتحیر وگمراه«اسم‌فاعل‌ازعمهان»
عامی : نابینا ـ نادان ، فردی‌از عوام‌الناس
عانِد عنادکننده، ستیزنده
عاهات : آفات وابتلائات
عاهَه : ابتلاء وآفت
عاهِل : پادشاه بزرگ
عائِد : عودکننده ـ عیادت کننده
عائِذ : پناه برنده
عائِق : مانع
عَباء «بفتح»: پشمینهٔ فراخ که‌روی‌لباسها بردوش‌کنند
عِباد «بکسر» : بندگان
عُبّاد «بضم‌وتشدید»:عبادت

کنندگان «جمع عابد»
عِبادَت : بندگی وطاعت
عِبارَت : ترکیب الفاظ ، بیان مطلب یاخواب ـ الفاظ وکلمات که بیان معنا کند
عَبَث «بدوفتح» : بیهوده
عِبرانی : زبان یهودیان ، یهودی
عِبرت «بکسر» : پند
عِبری : زبان یهودیان که باعربی ازیك ریشه است
عَبقَری : نیکووکامل هرچیز
عُبُودیَّت : بندگی
عُبُور : گذرکردن
عَبُوس : ترشرو، اخمو
عَبهَر : گل یاسمن، نرگس، بستان افروز
عَبید «بفتح» : بندگان
عُبَید «بضم» : تصغیر عبد
عَبیر : نوعی بوی خوش که مرکب اززعفرانوچندمادهٔ دیگرست
عِتاب : سرزنش
عِتاق « بکسر » : اسبان نجیب واصیل
عَتَبات : آستانه‌ها
عَتَبَه : آستانه
عِترَت : خانواده‌وخویشان، نزدیك
عِتق : آزادکردن بنده
عُتُوّ «بدوضم و تشدید آخر» : سرکشی ، بزرگ‌منشی
عَتید : حاضر وآماده
عَتیق : کهنه ـ آزاده‌شده
عَتیقَه : چیز کهنه و قدیمی جمعش عتایق
عِثار «بکسر» : لغزش، بسر در افتادن
عَثَرات «بدوفتح» : لغزشها جمع عثرت
عَثرَت : لغزش، بسردرافتادن
عُجاب «بضم» : عجیب
عَجایِب : شگفتیها
عَجایِز : پیره زنان «جمع عجوز
عَجَب «بدوفتح» : شگفتی ،

شکفت
عُجْبْ «بضم» : خودبینی ، بزرگ‌منشی وسرکشی
عَجْزْ «بفتح» : ناتوانی ، درماندگی
عَجُزْ «بضم‌جیم» : دنباله و بیخ ومؤخرهرچیز-سرین، جزء اخیر مصرع دوم شعر که ضَرْبْ نیز گویند
عَجَزَه «بسه‌فتح» :درماندگان وناتوانان «جمع عاجز»
عَجَلْ «بدوفتح» : شتاب ، بکسر: گوساله
عَجَلَه : شتاب
عَجَمْ «بدوفتح» : ایرانی و بلاد آنها- هسته خرما
عُجْم «بضم» غیرعرب
عُجْمَه «بضم» : ابهام کلام و نارسائی آن - فصیح نبودن کلام
عَجَمِیّ «بتشدیدیاء»: آنکه از عجم باشد- منسوب به‌عجم
عَجُوز: پیرزن جمعش عَجایِز

عَجُوزَه : پیرزن
عَجُولْ : شتابنده
عَجیب : شکفت
عَجینْ : خمیر
عُداةْ «بضم»:دشمنان«جمع عادی
عِدادْ بکسر: شمار- شاخ ، وقت مرگ
عِدالَتْ : عدل‌ودادکردن، عادل بودن
عَداوَتْ : دشمنی
عِدَّتْ،عِدَّه«بکسروتشدید»: شماره - مدت معین که‌زنان پس از شوهر بایستی نگهدارندوحق‌شوهرکردن ندارند
عُدَّت «بضم و تشدید» : آمادگی- سازوبرگ
عَدَدْ : شماره
عَدْل «بفتح» : دادِ مقابل جور- عادل -بکسر: مثل و مانند - لنکه
عَدَمْ «بدوفتح» : نیستی ،

نبودن
عَدُوّ بتشدید : دشمن،مقابل
صدیق جمعش اعداء
عُدْوان «بضم» : دشمنی
عُدُول «بدوضم» : میل کردن
بسوی چیزی ـ جمع عادل
عَدیدَه : شمرده شده
عَدیل : برابر، مثل‌ومانند
ونظیر ـ هم‌کجاوه
عَدیم : نیست‌شده ، فقیر،
بیعقل
عَذاب شکنجه،رنج ـ پاداش
گناه
عِذار «بکسر» : محاذی
گوش ازروی وموی آن .
حیاء ـ گونهٔ‌روی
عَذْب «بفتح» : خوشگوار
عُذْر «بضم» : بهانه
عَذْراء «بفتح» : زن‌باکره،
مرواریدِ نا سفته،جمعش
عَذارَی همچو مدارا
عُذْرَه «بضم» : دوشیزگی،
موی پیشانی

عَذِرَه «بکسر ذال»:غایط،
صحن خانه
عَذْق «بفتح : درخت خرما
بامیوهایش جمعش عِذاق ،
اَعْذُق ـ بکسر: خوشهٔ انگور
خوشه خرما ـ هرشاخه که
شعبه‌ها داشته باشد جمعش
عُذُوق اَعذاق عِذاق «»
عُذُوبَت : خوشگواری
عَرّاف «بفتح و تشدید» :
فالگیر وکاهن
عِرافَت «بکسر» : ریاست
واداره‌امور مردمان ـ پیشهٔ
فالگیران و غیب‌گویان
عَراقیب : جمع عرقوب
عَرانین : جمع عرنین
عَرایس : جمع عروس
عَرایش : جمع عریشه
عَرایض : جمع عریضه
عَرایک : جمع عریکه
عَرْبَدَه : بدمستی ، فریاد،
تندخوئی
عَرَبُون «بدوفتح» : بیعانه

وپیش‌مزد «جمعش عرابین
عِرْس «بکسر» : هریك از زن وشوهر
عُرْس« بضم : زفاف- طعام عروسی
عَرْش : سقف - سایبان ، تخت- بالای آسمان -خیمه
عَرْشه : سقف،.طبقه بالا
عَرَصات: جمع‌عرصه- کنایه از قیامت
عَرْصَه : میدان- محوطه
عَرَض «بدو فتح» : متاع ناپایدار - مرض که عارض شود - مقابل‌جوهر «جمعش اعراض»
عِرْض «بکسر» : ناموس ، آبرو - خوی پسندیده ، «جمعش اعراض»
عَرْض «بفتح» : پهنا-متاع، چیزی‌پهنا برچیزی‌نهادن، پیداشدن‌چیزی که‌دوام‌نکند
عُرْضَه «بضم» :همت- کفایت، چاره جوئی
عَرْضَه «بفتح» : در میان نهادن ، پیش‌نهادن
عَرْعَر :درخت سرو کوهی است که برگش بدبوست ابهل هم‌گویند
عُرْف « بضم » : اصطلاح ، نیکی و بخشش- اقرار-تاج خروسان -موی گردن‌اسب
عُرَفاء : جمع‌عارف‌وعریف
عَرَفات : جائیست نزدیك مکه وقوف درآنجاروز نهم ذیحجه ازارکان حج‌است
عِرْفان «بکسر» : شناسائی
عِرْق «بکسر» : رگ-اصل و ریشه « جمعش عروق ، اَعْراق، رِعراق»
عَرَق « بدو فتح » : ترشح پوست بدن بپارسی«خوی» گویند
عُرْقُوب « بضم » : عصب بالای پاشنهٔپا - پیچ دره ، راه درکوه - حیله
عِرْنین «بکسر» :بینی- اول

هرچیز
عُروَه «بضم»: دسته-دستگیره جای دکمه
عُروَةُالوُثقی : دستاویز محکم
عُروج «بضم» : بالارفتن
عَروُس «بفتح» : در عربی مرد وزن را در ایام زفاف عروس و عریس گویند ولی در پارسی عروس زن را گویند و نیز زوجهٔ پسر را
عُرُوض «بضم»: عارض‌شدن وپدیدآمدن چیزی که‌دائمی نباشد
عُرُوق : رگها، ریشه‌ها
عَروض بفتح : علم شعر که وزن اشعار بدان سنجند، جزءدوم‌از مصراع اول
عُریان «بضم» : برهنه،
عَریش : سایبان
عَریشَه :مرکب‌کجاوه‌مانند
عَریض : پهناور
عَریضَه : عرض حال که در نامه بنویسند
عَریف : رئیس و سرپرست طایفه-شناسا
عَریکَه : خوی وطبیعت
عَرین : جایگاه‌شیروسباع، انبوه درختان وخارها
عِزّ «بکسر و تشدید» : ارجمندی
عَزاء : ماتم - شکیبائی
عَزائِم : ارادههای جدی، افسونها «جمع عزیمه»
عُزّاب «بضم و تشدید» : جمع عزب که مرد بیزن باشد
عَزازیل «بفتح» : شیطان
عَزّام «بفتح و تشدید» : افسونگر - شیر درنده، بسیار اراده‌کننده
عَزَب «بدو فتح» : مرد بی زن
عِزَّت «بتشدید» :ارجمندی
عِزرائیل «بکسر» :فرشتهٔ مرگ

عَزل : بر کنار کردن ،دور کردن ـ بازداشتن
عِزلَت : گوشه گیری
عَزم : آهنك و قصد
عُزُوبَت : بی زنی
عَزیز : ارجمند
عَزیمَت : اراده محکم ، افسون و دعا
عَساکِر : جمع عسکر
عَسجَد « بدوفتح » : طلا ، جواهر
عُسر « بضم » : دشواری
عُسرَت «بضم» : دشواری، تنگدستی
عَسَس«همچومگس»:شبگرد
عَسکَر : سپاه ، لشکر
عَسَل : انگبین
عَسیر : دشوار
عُش « بضم و تشدید » : آشیانه‌مرغان«جمعش‌اَعشاش وعِشاش»
عَشاء « بفتح » : غذای‌شام ـ بکسر : شام که ابتدای تاریکی شب باشد
عَشّار « بفتح و تشدید » : عشور گیرنده و راهدار و باجگیر وگمرکچی
عُشّاق « بضم و تشدید » : عاشقان ـ نام مقامی از مقامات موسیقی
عَشاوَه « بفتح» : شبکوری
عَشایا : شبانگاهان «جمع عشیه»
عَشایِر: قبایل« جمع‌عشیره
عُشب « بضم » : گیاه ترو تازه ـ بدو فتح : گیاه روئیدن
عَشَبَه «بسه فتح» : پیرمرد و پیر زن منحنی
عُشر « بضم » ، یکدهم ، بفتح : عدد ده
عِشرَت : شادی ، آمیزش و همنشینی [خیز تا عشرتی بر انگیزیم ، یك زمان از زمانه بگریزیم] «مولوی»

[من چرا عشرت امروز بفردا فکنم] «حافظ»
عُشْر خوان : طفل نوآموز که ابتدا ده آیه قرآن بوی درس دهند ـ قاری قرآن ـ کنایه از معزول
عِشرون : بیست ـ بیستم
عِشق : بسیار دوست داشتن، شیفتکی
عِشوَه «بکسر»: نازو کرشمه، فریب [عشوه میداد که از کوی وفایت نروم ، دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت] حافظ »
عُشُور «بدوضم»: باج راه، مخفف عاشوراء
عَشیّ وعَشِیّه « بفتح اول و تشدید یاء » : اول شب ، بنگر: عشا
عَشیرَه : قبیله
عَصا : چوبدستی
عِصابَه «بکسر» : دستمال که برسر بندند جماعت ازده تاچهل
عُصاة «بضم» : جمع عاصی
عَصّار « بفتح و تشدید » : آنکه پیشه‌اش فشردن دانه‌های روغنی وانگور ومانند آن باشد
عُصارَه « بضم » : فشرده و شیره کشیده شده
عَصافیر : گنجشکان، «جمع عصفور »
عَصَب «بدوفتح»: پی و آن رشته های سفیدی است در بدن که حس و حرکت بدان باشد «جمعش اعصاب»
عَصْر : زمان ، روزگار ، نزدیك غروب ـ فشردن
عُصْعُص «بدوضم»: بیخ دم حیوان ـ استخوان کفل
عُصْفُور «بضم» : گنجشك
عِصمَت : پاکی از گناه ، نگهداشتن
عُصُور « بضم » : زمانها و عصرها

عِصیان «بکسر»: نافرمانی
عَصیب : روز گرم وسخت
عَصیر : فشرده ، شیره
عَضّ « بفتح و تشدید » : گزیدن - بدندان گاز گرفتن
عَضُدْ «بضم وسط» : بازو
عَضُلَه : گوشت ماهیچه
عُضْوْ «بضم» : اندام و هر جزء بدن
عَطاءْ : بخشش
عَطّار «بتشدید»: عطرفروش فروشنده دواهای خوشبو
عَطارُدْ : ستارهٔ تیر که از سیارات است وآنرادبیر فلك گویند علم وعقل بدو منسوب کنندوسعداکبرست، بنگر: سعدین
عَطارُدْمَنِش : تیزطبع
عِطالَتْ «بکسر» : بیکاری
عِطاشْ «بکسر» : تشنگان جمع عَطْشان
عَطایا : بخششها جمع عَطِیَّه

عَطَبْ «بدو فتح» : هلاك ، درماندگی ستور ازراه رفتن
عِطْرْ «بکسر» : بوی خوش
عَطَشْ «بدوفتح» : تشنگی
عَطْشان همچو «فرمان»: تشنه
عَطْف بفتح : پیچیدن، مایل شدن- مهربانی
عِطْفْ «بکسر» :زیربغل ، کنار ونوك وجانب هرچیز
عَطوف «بفتح» : مهربان
عَطِیَّه : بخشش
عِظام: استخوانها-بزرگان «جمع عظم وعظیم»
عَظْمْ : استخوان
عَظَمَتْ : بزرگی
عَظیم : بزرگ
عَفاریت : جمع عِفْرِیت
عِفاف: پاکدامنی - پرهیزکاری
عِفَّتْ «بتشدید»: پاکدامنی وعفاف
عِفْرِیتْ « بکسر » : دیو سهمناك ودرشت هیکل

عَفْو : بخشیدن گناه
عُفُوصَت : کسی و زمختی
عُفُونَت: بدبوئی- گندیدگی
عَفیف : پاکدامن
عُقاب «بضم» : پرنده‌ئیست شکاری - بکسر : شکنجه ، سزای گناه
عَقار «بفتح» : آب وملك ، متاع و اسباب
عُقار «بضم» : شراب
عَقارِب : جمع عقرب
عَقاقیر : دواهای گیاهی
عِقال «بکسر»: ریسمانی که بدان پای حیوانات بندند
عَقَب« بدوفتح»: فرزند- آنچه ازپس آید - بکسر قاف : پاشنهٔ پا
عَقَبات : جمع عقبه
عُقْبیٰ «عقبا»: آخرت
عَقَبَه « بسه فتح » : گردنهٔ کوه - جای دشوار
عَقْد «بفتح» : بستن- گره زدن - پیمان - هر معامله که دو طرفی باشد مانند ازدواج وبیع مقابل ایقاع که یکطرفه‌است‌مانندطلاق
عِقْد «بکسر» : گردن‌بند
عُقْدَه «بضم» : گره
عَقْرَب : کژدم - نام برج هشتم؛ بنگر: برج
عَقْل : خرد «عقول جمع»
عُقَلاء : عاقلان
عُقُوبَت «بضم»: پاداش بدی وگناه [خشمت نکرد کس راالابحق‌عقوبت] «معزی»
عُقُود «بضم» : جمع‌عقد
عَقُور «بفتح» : گزنده
عُقُوق: نافرمانی پدرومادر
عُقُول : جمع‌عقل
عِقْیان «بکسر» : زر
عَقیدَه : مذهب واعتقاد
عَقیق:سنگی‌است‌سرخ‌رنگ که نگین انگشتر کنند نوع مرغوب آن منسوبِ بیمن باشد « عقیق یمانی » و در شعرلب‌معشوق رابدان‌تشبیه

کنند
عَقیقَه : گوسفندیکه برای کودك روزهفتم ذبح کنند
عَقیم : نازا
عَکّا «بفتح وتشدید» : نام شهریست از فلسطین
عُکّازَه «بضم وتشدید» : عصای آهن‌دار
عُکاظ بضم : بازاری است درمکه‌محل اجتماع‌مردمان
عَکَر «بدوفتح» : درد شراب، زنگ شمشیر
عُکُوف «بضم» : اقامت
عُلی «بضم» ـ عَلاء «بفتح» : بزرگواری ورفعت
عَلاة «بفتح» : سندان
عَلاج : چاره ـ درمان
عَلاحِدَه عَلیحِدَه : جداگانه
عَلّاف بفتح وتشدید : علف فروش
عَلاقَه : دلبستگی
عَلالا : بانك وغوغا ـ سخن پهلودار
عَلّام «بفتح و تشدید» : بسیار دانا
عَلامات : علامتها
عَلامَت : نشانه
عَلّامَه «بفتح و تشدید» : بسیار دانا
عَلانِیَه : آشکارا
عِلاوَه : زیاده
عَلباء : عصب گردن
عِلَّت «بتشدید» : سبب ـ مرض
عَلَف : گیاه وکاه وخوردنی ستوران
عَلَق «بدوفتح» : زالو
عَلَقَه «بسه‌فتح» : خون بسته، یك زالو
عُلقَه «بضم» : بستگی وعلاقه
عَلقَم : حنظل‌وهرچه‌بسیارتلخ یك باشد
عِلك «بکسر» : هر صمغی که‌توان‌خایید وبهترین آن مصطکی وسقز باشد
عِلَل : جمع علت
عِلم : دانستن ، دانش

عَلَمْ « بدوفتح » : بیرق ، درفش ـ شناخته ومعروف ـ اسم خاص افراد هر چیز
عُلَماء: دانشمندان دانایان جمع عالم وعلیم
عَلَنْ «بدوفتح» : آشکار
عَلَناً : بطور آشکارا
عُلُوّ «بدوضم وتشدیدواو» : بلندی
عَلوفه «بفتح»: آنچه ستوران خورند ـ ستور که علف دستی دهند وبچرا نفرستند.
عُلوم «بضم» : جمع علم
عِلْوی «بکسر» : بالا و منسوب به علو مقابل سفل
عَلَوی «بدوفتح» : منسوب بعلی امیرالمؤمنین
عَلیّ «بتشدیدیاء» : بلند، بلندمرتبه ـ بزرگوار ـ نام خدا ـ نام اشخاص
عَلَویان «بدوفتح»: سادات علوی ـ بکسر : فرشتگان عالم بالا ـ ستارگان.

عُلْیا «بضم» : مؤنث اعلی
عَلْیاء «بفتح اول»: بلندی، آسمان ـ سر کوه ـ کاربزرگ
عَلیق : علف ستوران
عَلیلْ : بیمار وعلت‌مند
عَلیمْ : دانا
عِلّیّین « بکسر وتشدید» : غرفه‌های بهشت
عَمّ «بفتح وتشدید»: برادر پدر که «عمو» باشد جمعش اَعْمام وعُمُومَه
عِماء ـ عِمیٰ « بکسر » : نابینائی
عَمائِم : جمع عِمامه
عِمادْ «بکسر» : بنای بلند، ستون عمارت
عِمارَتْ «بکسر»: آبادانی، ساختمان
عَماری «بفتح» :محمل و کجاوه که بر شتر گذارند ودر آن نشینند ـ در عرف امروز تابوت بعضی مردگان را که بر آن طاق مانندی

درست کنند عماری گویندو این ازراه شباهت بکجاوه است
عُمّال « بضم و تشدید » : عاملان
عِمامَه « بکسر » : پارچه ئیست که‌دور سر بندند
عَمَّه « بفتح و تشدید » : خواهر پدر جمعش عَمّات
عَمْد « بفتح » : قصد ـ بدوضم: جمع عماد
عُمْدَه بضم : آنچه برآن اعتماد شود متاع یکجاوکلی راگویندعمده فروشی خلاف جزئی فروشی
عُمْر « بضم » : زندگانی ،
عِمْران « بکسر » : آبادی
عُمْرَه « بضم » : اعمالیست درمکه شبیه‌حج
عُمْق « بضم » : گودی
عَمَل « بدو فتح » : کار، کردار «جمعش اَعْمال
عَمُود « بفتح » : گرز ـ ستون آلت تناسل ستوران. جع اَعْمِدَة و عُمُد
عُمُوم « بضم » : همه
عَمَهان وعَمَه « بدو فتح » : تحیر وسر گردانی
عَمْیاء « بفتح » : کوری و نابینائی ـ مؤنث اعمی
عَمید: رئیس پیشوای‌قوم، بیقرار از عشق
عَمیق : گود وته‌دار، ژرف
عَمیم : انبوه وبرروی هم، انباشته ـ عام‌و همگانی
عِناء « بکسر » : رنج‌وسختی،
عُنّاب « بضم وتشدید » : میوهٔ درختی‌است سرخ رنگ بقدر سنجد بپارسی تَبَرْخُون و چیلان گویند
عِناد « بکسر » : ستیزه
عَنادِل : جمع عَنْدَلیب
عَناصِر : جمع عنصر
عَناقید: خوشه‌ها جمع عنقود
عَناکِب « بفتح » : جمع‌عنکبوت
عِنان بکسر : افسار
عِنان برعِنان : مساوی هم‌و

برابر[ترسم که روز حشر عنان
برعنان رود ، تسبیح ما و
خرقهٔ رندشرابخوار] حافظ
عِنایَت: توجه، قصد،اهتمام
عِنَب: انگور جمعش اعناب
عَنبَر : نوعی بوی خوش ،
گویند از بینی گاو بحری
فروافتد و بعضی گویند در
شکم ماهی یافت شود و بعضی
سرگین گربهٔ بحری دانند
عَنبَرچِه : زیوریست که
پر عنبر کنند و بر گردن
اندازند
عَنبَرینه: عنبرچه است بنگر
عَنتَر : شجاع ـ خرمگس،
بوزینه «انتر»
عَنجَد : دانهٔ مویز ـ نوعی
مویز
عَندَلیب: بلبل ،هزاردستان
عَندَم : گیاهی است که بدان
رنگ کنند
عُنصُر «بدو ضم» : اصل و
ریشه ـ یکی از عناصر اربعه
«آب وخاك وباد وآتش»
عُنصُل : پیاز دشتی
عُنف «بضم» : درشتی
عُنفُوان : آغاز جوانی ؛
آغاز هرچیز
عُنُق بدوضم : گردن،جمعش
اعناق
عَنقاء «بفتح» : سیمرغ
عَنقَریب : بزودی مرکب
از «عن» بمعنی از «قریب»
بمعنی نزدیك
عُنقُود «بضم» : خوشه ،
خوشهٔ انگور،جمعش عناقید
عَنکَبُوت : حشره کوچکی
که تارهامی تند«تارتن و
کارتن کارتنك وتارتنك و
جولاهك» نیز گویند
عَنَك «بفتح» : بانگ خر
عنوان : سرنامه، دیباچه
عَنُود «بفتح» : عناد کننده
وستیزه کار
عَنید : عناد کننده وستیزه
کار

عَنیف «بفتح»: درشت و سخت
عَنین : آنکه خواهش زنان نکند
عَوائِد : فواید «جمع عایده
عَوائق : موانع، جمع عایق
عَواذِل : سرزنش کنندگان جمع عاذل
عُوار « بهرسه حرکت :» عیب ـ پارگی جامه
عَوارِض : جمع عارضه
عَوارِف: جمع عارفه ـ نیکیها واحسانها
عَواری : جمع عاریه
عَواصِف : بادهای سخت
عَواطِف : جمع عاطفه
عَواقِب : جمع عاقبت
عَوالِم: جمع عالم بمعنی جهان
عَوالی : جاهای بلند جمع عالیه
عَوامّ «بتشدید میم» : جمع عامّه
عَوامُ‌الناس : مردمان عامی و بیسواد
عَوامِل: جمع عامله ـ گاوهای شخم ـ سینه‌های نیزه ـ پایها
عَوانْ «بعربی»: میانه‌سال ازهر چیز و پارسی بمعنی سرهنگ و صاحبمنصب و اجزاء و کارکنان حکومت ظاهراً مخفف اعوان باشد
عَوانان : فلك کنایه‌ازسبعه سیاره
عَواید : منافع
عِوَجْ بکسر اول وفتح ثانی: کجی، خمیدگی
عَوْدْ «بفتح» : بازگشتن
عُودْ «بضم» :چوب ـ چوب خوشبوئی که‌در آتش اندازند، یکی از آلات موسیقی
عَوْدَتْ : بازگشتن
عُوَرْ بضم : برهنه
عَوَر بدو فتح: نابینائی یك چشم
عَوْرات: جمع عورت
عَوْرَتْ «بفتح» : عیب،زن، اندام پیش و پس «قبل و دبر» وهرچه ازدیدن آن شرم آید

عِوَض : بدل
عَوْعَو : بانگ سگ
عَوْن «بفتح» : یاری ـ یار جمعش أعوان بمعنی یاران
عَویص : دشوار
عَویصَه : دشوار
عَویل : بانگ و فریاد گریه درمصیبت
عَهْد «بفتح» : پیمان ، وصیت ـ قسم ـ زمان «جمعش عهود»
عُهْدَه «بضم» : ذمه
عُهُود «بضم» : عهد ها : پیمانها ـ زمانها
عِیادَت : دیدار بیمار کردن
عَیاذاً بالله : پناه بر خدا
عِیار «بکسر» : میزان و معیار و سنجش ، مقدارطلا و نقره درمسکوکات وبمعنی چاشنی طلا و نقره
عَیّار «بتشدید» : بسیار گردش کننده ـ حیله گر و مکار
عَیّاش «بفتح وتشدید» : بسیارخوشحالت ـ فروشنده طعام و نان
عِیال : اهل خانۀ مرد که خرج آنها بدهد و نانخور اوباشند ـ زوجه
عَیان : آشکار
عَیْب : نقص و کمبود
عَیْبَه : جامه دان ـ زنبیل چرمی
عِید «بکسر» : روزشادمانی
عِیر «بکسر» : قافله
عَیْش «بفتح» : زندگانی ، طعام و نان
عَیْن : ذات ، چشمه ، چشم ، جاسوس ،
عَیّوق : ستاره ئیست وکنایه ازآسمان
عُیُون «بضم» : چشمه‌ها ، چشم ها ، جاسوسها

غ

غائب : بنگر : غایب
غائر : بنگر : غایر
غائِط : بنگر:غایط
غائله : بنگر:غایله
غائیّ : نهائی منسوب به غایت
غاب : بیشه و نیستان ـ سخن بیهوده ـ باقیمانده خوردنی
غابات : بیشه‌ها ، جمع غابه
غابَه: بیشه و نیستان
غابِط : غبطه‌خورنده
غابِن :فریب‌دهنده ومغبون کننده
غادِر : حیله‌کر ـ خیانت کننده
غار : سوراخ و شکاف کوه یا زمین که‌جانوران وحشی در آن جای گیرند
غارِب : غروب کننده
غارَت : چپاول
غارَتیدَن : غارت‌کردن
غارِج « همچو خارج » : شراب صبحگاهی ـ شراب
غارِجی: شراب صبحگاهی، شرابخوار
غارِچ : غارج‌است ، بنگر
غاز : مرغیست که خربط هم گویند یعنی مرغابی بزرگ ـ شکاف‌وشکافته، پینهٔ جامه‌ـمعانی دیگر هم‌دارد
غازْغازْ : شکاف شکاف
غازَه : سرخی که زنان بر گونه مالند ـ آواز ـ بیخ دم حیوانات
غازی: غزا کننده‌وجنگنده
غاسِقْ : تاریك و ظلمانی، مار سیاه ـ ماه
غاسُولْ : چوبك و هر چه

بدان جامه شویند
غاش : گنده دهن ، بد طبع ، خوشهٔ غوره ـ خیار تخمی ـ عاشق بسیاردوست دارنده : [خویشتن‌دارباش و بی پرخاش ، هیچکس‌را مباش‌عاشق‌غاش] رودکی؛
غاشِیَه: پوشنده‌ـ پوشش‌زین ، مصیبت بزرگ ـ قیامت
غاشِیَه دار ، **غاشیه کش** : **غاشِیَه‌گردان**ـ فرمانبردار و مطیع وخدمتگزار
غاصّ « بتشدید صاد » : پر و مملوـ گلوگیر
غاصِب : غصب کننده
غافِل : ناآگاه ـ نادان
غاك : فتنه وآشوب ـ آواز کلاغ
غال : غار، آشیانهٔ زنبور، جای حیوانات صحرا
غالِب : چیره و مسلط
غالی : گران ـ تجاوز کننده
غالِیَه : بوی خوشی است
غالیدَن : بر پهلو غلطیدن و غلطانیدن مخصوصا برسبیل عاشقی
غامِز : فروگیرنده ـ زمین خراب ـ مال بسیار
غامِض : دشوار و مبهم ، گمنام ـ خوار
غانِیَه : زن آوازه خوان
غاو : گاو
غاوشَنگ : چوبی که بدان گاو رانند
غایِب : ناپدید ، پنهان
غایَت : نهایت
غایِز : بزمین فرورونده
غایِط : مدفوع ، سرگین
غایِلَه : گرفتاری و شر ، کینه
غُبار «بضم» : گرد خاك و غیر آن
غباز ، **غبازه** : چوبی که بدان گاو وخر رانند
غَباوَت « بفتح » : نادانی

وکند فهمی ـ ناآگاهی
غَبَب « بدو فتح » : غبغب است ، بنگر
غَبْراء : زمین
غِبْطَه : رشک بآنکه چیزی راکه درکسی باشد بخواهد و آرزو کند ولـی زوال نعمت او نخواهد
غَبْغَب : گوشت آویزان زیر گلو از گاو و انسان و غیر آنها
غَبْن: فریب ـ فراموشی واشتباه
غَبیّ «همچو قَویّ » : کند هوش ـ ناآگاه «ازغباوت»
غَبین : مغبون
غَثّ : « بفتح و تشدید » : لاغر :کنایه از نامرغوب
غَثّ وسَمین : لاغر وچاق، خوب و بد
غَثَیان «بدوفتح» : دل بهم خوردن و حالت قی دست دادن
غَد «بفتح» : فردا
غَداء «بفتح»:طعام صبحگاهی مقابل عَشاء که طعام شب است
غَدائِر : جمع غدیره بمعنی موی بافته
غَداة « بفتح » : صبحگاه
غَدّار « بفتح و تشدید » : حیله‌گر ـ ستمگر ، پیمان شکن
غِدارَه «همچو کناره : پیکان پهن بزرگ بترکیب بیل
غَدایا : صبحگاهان
غُدّه « بضم و تشدیـد » : برآمدگی روی بدن ـ گره گوشت ـ دانه هـا ئیست چسبیده بگوشت و اعصاب بدن بقدر لوبیا و بزرگتر که ترشحات مخصوص دارد
غُدَد «بضم» : جمع غده
غَدْر: خیانت و پیمان‌شکنی، مکر ـ ستم
غَدْغَن : تاکید ـ ممانعت
غُدْوَه «بضم»: بامداد

غَدیر : گودال آب ـ نهر
غَذاء : خوردنی ، خوراك
جمعش اغذیه
غَرْ « بفتح و تخفیف » : زن
فاحشه ـ مردم بددل ـ بضم:
آنکه خایه اش ورم کرده
باشد ـ برآمدگی اعضاء ،
باد در دهان کردن
غُرّ « بضم و تشدید » :
جمع اغر بمعنی نیکو ،
سپید ـ بزرگوار ـ اسب
پیشانی سپید
غِرّ « بکسر و تشدید »: جوان
بی تجربه جمعش اغرار
غَرّاء « بفتح و تشدید » :
نیکو و نمایان «مونث اغر»
غَرائِب : شگفتیها
غَرائِز : جمع غریزه
غُراب « بضم » : کلاغ ،
غَرابَت : دوری ـ شگفتی
غَرارَت « بفتح » غفلت ،
تازه سالی و بی تجربگی
غَراشیدَن : خراشیدن ،
خشم گرفتن
غَرام: شیفتگی، عذاب، هلاك
غَرامَت : تاوان ـ مالیکه
ازروی کراهت دهند ـ زیان
و مشقت
غُرّان « بضم و تشدید »: غرنده
و بانگ و فریادکننده
غَرْب : مقابل شرق
غُرَباء : غریبان
غَرْبال : پرویزن است که
بکار بیختن چیزها آیـد
« معرب گربال »
غُرْبَت « بضم »: دوری از وطن
غَرْبَلَه « بفتح » : غربال
کردن
غَرْچه : نامرد و مخنث ،
بیغیرت ، دیوث ، احمق ـ
غَرْد «همچو سرد» : خانهٔ
تابستانی ـ بکسر راء ، نوعی
از سماروغ
غَرْدِل : آدم کم دل و ترسو
غَرْس « بفتح »: درخت نشاندن
غَرْش « همچو فرش »:

خشم و تندی

غُرّش وغُرّشت «بضم و تشدید»: آواز ترسناك درندگان ـ شیههٔ اسب

غَرَض «بدوفتح»: دشمنی، نشانهٔ تیر ـ مقصود

غُرْغُرّ «بدوضم»: سخنی که زیر لب گویند ـ آدم خایه باد کرده «دبه خایه» ـ غرغرهٔ جولاهان و غلتک طناب

غَرْغَره: غلتکی که ریسمان بر آن پیچند ـ آب ودوا که در گلو کنند وحرکت داده بریزند

غَرْغَشَه: بی‌سبب و بیموقع مجادله و خصومت ورزیدن «خرخشه» هم آمده

غُرَف «بضم»: غرفه‌ها

غُرَفات «بدوضم»: غرفه‌ها

غُرْفه «بضم»: بالاخانه

غَرْق: آب از سر گذشتن، در آب فرورفتن

غَرْقاب: آب عمیق که غرق کند مقابل پایاب که آب کم است

غَرْقه: غرق‌شده وفرورفته

غُرْم «بضم»: غرامت ـ میش کوهی ـ بفتح: خشم‌وغضب

غُرَماء: جمع غریم

غَرْمان: خشمناك، غمگین

غَرْمیدن: خشم گرفتن غرمیده، غرمنده، غرمان از مشتقات آنست

غُرْنبیدَن «بدوضم»: فریاد بانگ و خروش برآوردن [غرنبیدن نای در کوه و دشت، ز آوای تندر همی درگذشت] فردوسی»

غُرُوب «بضم»: فرورفتن و ناپدیدشدن آفتاب وماه وغیر آنها ـ وقت غروب آفتاب

غُرُور «بدوضم»: فریب، خودپسندی، بباطل وبیهوده فریفته شدن

غَرُور «بفتح»: فریبنده و کنایه ازدنیا وشیطان

غُرَّه «بضم وتشدید» : اول ماه ، اول‌هرچیز ـ سفیدی پیشانی اسب
غَرَّه «بفتح‌وتشدید»: فریفته ومغرور
غَریب : شگفت ، دور ، از وطن دورافتاده ـ بیکس‌و بی‌یاور
غَرید «همچو خرید»: زنی که بشرط دوشیزگی شوهر دهند وچنان نباشد
غُرّیدن «بضم و تشدید» : بانگ بلند کردن
غَریزَه : طبیعت وسرشت
غَریق : غرقشده
غَریم : وام‌دار‌ـ وام‌خواه، تاوان زده ـ خصم
غَریو : بانک وفریاد
غَریویدَن : بانک کردن
غُزا : جنگ
غُزاة «بضم» : جمع‌غازی
غَزارَت : بسیاری
غَزال‌وغَزاله : آهوبره

غَزَل «بدوفتح» : سخن در وصف زنان وعشق آنها‌ـدر اصطلاح ابیاتی است‌بریك وزن وقافیه دارای مطلع‌و موضوع آن عشق و عاشقی و شور و جذبه است و عدد ابیات از ۵ کمتر واز ۱۲ بیشتر نباشد غالبا
غَزْل : رشتن پشم وپنبه
غَزْو: بسوی جنگ رفتن
غَزَوات «بسه‌فتح»: جنگها جمع غزوة
غَزْوَة : جنگ
غَژْغاو : گاوی‌که دم اورا پرچم کنند ـ دم آن‌گاو ، و معنی ترکیبی آن گاو ابریشم است چه دم‌او مانند ابریشم‌نرم‌است ،کژگاو ، غژگاو ،کج‌گاو، غژغا ، هم‌گویند ـبنگر: قطاس
غَژْم : خشم
غَسّال « بفتح و تشدید » :بسیار شوینده ـ مردمشوی

غُسالَه «بضم» : آب که از جامهٔ شسته برون آید
غِسْلین «همچو چرکین» : چشمه‌ایست‌دردوزخ که‌چرك کافران بدان شویند
غَسْل «بفتح» : شستن
غُسْل «بضم» : شستگی ، شستشوی بدن طبق دستور شرع
غَسیل : غسل داده شده
غِشّ «بکسروتشدید» : خیانت در مشورت ورأی ، فریب، کینه ، تیرگی
غَصْب : بزور مال کس را گرفتن- در شرع : تصرف درمال غیربدون رضایت‌او
غُصّه «بضم وتشدید» : اندوه
غُصْن «بضم» : شاخ درخت
غُصُون : شاخهای درخت جمع غصن
غَضائِر : کاسه‌های بزرگ جمع غَضارَة
غَضارَت «بفتح» : خوشی زندگی - فراوانی نعمت
غَضارَه «بفتح» : گل پاکیزه، سفال سبز که برای چشم‌زخم دنبال کنند - کاسه بزرگ
غَضَب : خشم
غَضْبان : خشمناك
غُضْرُوف : استخوان نرم مانند استخوان بینی
غَضَنْفَر : شیر درنده
غِطاء «بکسر» : پوشش ، پرده -
غَفّار «بفتح‌وتشدید» : بسیار آمرزنده - ازنامهای خدا
غُفْران «بضم» : از گناه درگذشتن ، آمرزش
غَفْلَت : ناآگاهی
غَفُور «بفتح» : آمرزنده، از نامهای خدا
غَفیر : موی گردن-فراگیر، انبوه وکثیر
غِلّ «بکسر وتشدید» : کینه، خیانت - بضم و تشدید : تشنگی شدید ، طوق آهنین

که بر گردن یا دست و پای
نهند «جمعش غُلول و اَغلال
غَلاء : گرانی ، قحطی
غُلاة «بضم»: از حد گذشتگان،
گروهی که در عقاید دینی
خود از حد در گذشته اند مثل
آنان که علی را خدا دانند
«جمع غالی»
غَلّات «بفتح و تشدید»: گندم
و جو و برنج ـ کرایه های
خانه و حاصلهای زمین
غَلّات اربعه : گندم وجو و
کشمش و خرماست که در شرع
زکوة بر آنها واجبست
غِلاظ «بکسر» : جمع غلیظ
غِلاف «بکسر» : پوشش
شمشیر و غیر آن
غُلاله «بضم»: زلف معشوق،
جامهٔ متصل ببدن
غُلام «بضم»: بنده زرخرید،
خدمتکار ـ پسر که هنوز موی
بر نیاورده و تازه پشت لب
سبز کرده باشد

غَلَبَه «بسه فتح»: پیروزی،
چیرگی
غلتاندن: چیزی را از پهلوئی
بپهلوئی گردانیدن
غَلتَبان: سنگ استوانه شکل
که بر بام غلتانند «بام غلتان»
آدم بی غیرت و دیوث ،
قَلتَبان و قَرطَبان هم آمده است
غَلتیدَن: گردیدن از پهلوئی
بپهلوی دیگر
غَلّه «بفتح و تشدید»: مطلق
فایده ئی که از ملك بکرایه
واززمین بحاصل بدست آید،
هر یك از گندم وجو وبرنج
غَلَط «بدو فتح» : اشتباه
و خطا
غلطاندن ـ غلطیدن «بسکون
لام»: غلتاندن و غلتیدن است
غِلظَت : ستبری ، سفتی ،
درشتی «خلاف نازکی، روانی،
نرمی»
غُلغُل و غُلغُله «بدو ضم» :
شور و غوغا و آواز درهم و برهم

غَلَقْ «بدو فتح»: هرچه بدان دررا بسته دارند-دربزرگ
غَلَلْ «بدو فتح» : تشنگی و سوزش
غِلْمان: غلامان «جمع غلام»
غُلُوّ «بضم و تشدید آخر» : از حد گذشتن
غُلُول « بضم » : خیانت
غَلول «بفتح» :خائن
غَلَیان بسه فتح: جوشیدن، بجوش آمدن-و بسکون لام: آلت تنباکو کشی
غَلیظ : ستبر،درشت، سفت بنگر: غلظت
غَلیل : تشنگی سوزان ، بسیار تشنه - کینه - سوزش محبت و اندوه
غَلیواج - غلیواژ : زغن و اورا مرغ گوشت ربا و موشگیر و کورکوره نیز گویند
غَم - اندوه ، در عربی، بتشدید میم است و جمعش غُموم
غَمّاز «بفتح و تشدید»: سخن چین
غَمام «بفتح» : ابر- اسفنج را که آبها بخود کشد و پس دهد نیز غمام و ابر گویند ، بنگر : غیم
غَمان : غمگین - غمها
غِمْد «بکسر» : نیام شمشیر و کارد «جمعش اغماد»
غَمْز : سخن چینی - فشار دادن - اشاره کردن
غَمْزَه : اشاره بچشم وابرو
غَمْس : فرو بردن در آب
غَمْص : کوچك شمردن ، شکر نعمت نکردن
غَمْض : چشم پوشی -
غُمُوم : غمها
غَمین : اندوهناك
غِنیٰ،غِنا، «بکسر»:بی نیازی
غِناء«بکسر» آوازه خوانی، توانگری و بی نیازی
غَنائِم : غنیمتها
غَنْج «بفتح» : نازو کرشمه

غنچه : گل ناشکفته
غَنَم «بدو فتح» : گوسفند جمعش اغنام
غنودَن و غنویدن: آرمیدن، آسودن ، درخواب شدن
غَنیّ « بفتح اول و تشدید یاء » : بی نیاز، توانگر، مالدار
غَنیمَت : مالیکه لشکریان را درجنگ بدست آید ـ هر فایده که بدست آید
غَوائِل : جمع غایله
غَوّاص «بتشدید واو» : آنکه بدریا رود و مروارید برون آرد
غَوامِض :کارهای دشوار
غَوْث « بفتح » فریادرسی و یاری ـ فریادرس و کمك
غوچ « بضم » : گوسپند شاخدار بنگر: قوچ
غَوْر «بفتح» : نهایت عمق وکنه هرچیز ـ بضم : نام ولایتی است نزدیك غزنین که غرجستان هم گویند
غوره : انگور نارس که ترش باشد
غوره با: آش غوره و بعربی حصرمیه گویند
غُوزَه : غلاف پنبه وگوزه نیز گویند،معرب آن جوزق
غُوش :گوش ـ اسب یدکی . سرگین ـ چوب خدنگ . برهنه « غوشت »
غُوشا : خوشه انگور وغیر آن ـ سرگین
غُوشْت « همچوگوشت » : برهنه مادرزاد «غوش»
غَوْص : بدریا فرو رفتن
غُوطَه :درآب زیر و روشدن
غَوْغاء : مشغله و فریاد . انبوه مردم
غُوك « بضم » : قورباغه ، که بعربی ضفدع گویند
غُولْ: جای گاو وگوسفند «آغول»ـحرامزاده ـ گوش ، دیوی است که در بیابانها

بهرشکل در آید ومردم‌را گمراه کند و هلاك نماید و بیشتر بهمین معنی آید که املا عربی وجمعش غیلان است‌ومعانی دیگرهم دارد
غَویّ «بتشدیدیاء» : گمراه
غَیّ «بفتح و تشدید» : گمراهی وضلالت
غِیاب «بکسر» : غیبت و پنهانی «مقابل حضور»
غِیاث : فریادرسی وکمك، فریاد رس
غَیاهِب : تاریکیها
غَیْب : پنهان
غِیبَت «بکسر» : پشت سر کس بدی اوگفتن‌و این‌در شرع بسیار مذموم است «الغیبة اشدمن‌الزنا»
غَیْبَت «بفتح‌اول» : پنهانی مقابل حضور
غَیْث «بفتح» : باران
غَیر : جز، مگر، دیگری،
غَیره: جز آن وغیر آن

غَیْرَت : ناموس پرستی و تعصب در کارزناشوئی
غِیژیدَن : بوزن و معنی خیزیدن‌که بچهاردست و یا راه‌رود مانندراه رفتن‌طفل بزانو و سرین [سوی او می غیژ و اورا می طلب] «مولوی»
غَیْظ «بفتح» : شدت خشم
غِیلان «بکسر» : جمع‌غول بفتح : نام شخص است
غَیْلَم«همچوشلغم»: باخه‌که سنگ پشت باشد
غَیْم : ابر- تشنگی -اسفنج راکه‌آب‌بخود کشدوپس‌دهد گفته‌اند بنکر : غمام
غَیْن : ابر- یکی‌ازحروف
غُیُوب «بضم» : جمع غیب
غُیُوث بدوضم : بارانها «جمع غیث»
غَیُور «بفتح» : غیرتمند
غُیُوم«بدوضم»:ابرها«جمع غیم»

ف

فائت : فوت شونده
فائِدَه : نفع و سود
فائِز : پیروز - رستگار -
فائِق: برتر-نیکو وخالص وبرگزیده‌درمیان نوع‌خود
فاتِح : گشاینده
فاتِحَه : سورهٔحمد که‌آغاز قرآن است-سر آغاز
فاتِر : سست - از حدت و شدت افتاده-نیمگرم
فاتِك : شجاع و باجرئت
فاتِن : فتنه‌انگیز،شیطان ، دزد-گمراه‌کننده
فاجِر : بدکردار- زناکار، جادوگر
فاجِعَه : مصیبت
فاحِش : از حد گذشته ، زشت
فاحِشَه : زن بدکاره -گناه بسیار زشت -
فاخِتَه :پرنده‌ئیست که‌صدای اوراکوکوگویند، درعربی بکسرخاء : کبوتر طوقدار است جمعش فَواخِت
فاخِر : نیکو وگرانمایه
فادِح : دشوار و سنگین
فادِحَه:پیش‌آمدوگرفتاری جمعش فوادح
فادْزهر : معرب پادزهر
فار : موش
فاراب : نام شهری از ترکستان
فارِس «بکسرراء» :اسب سوار - اسب دار
فارِغ : آسوده
فارِق : فرق‌گذارنده
فارُوق : آنکه میان کارها وحق و باطل فرق‌گذارد ،

لقب عمر بن الخطاب دومین خلیفهٔ مسلمانان
فاریاب : شهری است در نواحی بلخ
فاسِد : تباه ـ باطل
فاسِق: بد کار ـ ناپرهیزکار، ناصالح ـ زناکار
فاش : آشکار، پراکنده
فاصِل : جـدا کننده ـ
فاضِل: بافضل وهنر ـ زیادتی، وباقیمانده
فاطِر : شکافنده ـ خالق و مبدع ـ روزه گشاینده
فاطِن : زیرك وبافطانت
فاقَت ـ فاقه : تنگدستی و ناداری
فاقِد : گم کننده، نادارنده
فاکِهَه : میوه ، فَواکِهْ جمع
فاکِهی : میوه فروش
فالِج :بیماری است که عضو را ازحرکت بازدارد
فالِق : شکافنده
فالُودَه : بنگر، پـالوده
فالُوذَج : معرب پالوده
فالیز : پالیزاست ، بنگر
فام : رنگ ـ وام
فانُوس :محفظهٔ شمع وچراغ
فانی : نیست شونـده وفنا پذیر ـ پیرمرد
فانید : قند وشکر سفید ، نوعی حلوا
فایِض : فیض دهنده
فُؤاد «بضم همچو مُعاد» : دل، جمعش اَفئِدَه
فَتی«فتا»: جوان ـ جوانمرد
فَتاة : زن جوان
فَتّاح«بفتح وتشدید»: بسیار گشاینده
فِتادَن : افتادن است
فِتالیدَن:شکافتن ـ پراکندن ، گسستن ـ ریختن، برافشاندن
[بادبر آمدبشاخ سیب شکفته، برسر میخواره برگ گل بفتالید] عماره »
فَتّان « بفتح و تشدید » : فتنه انگیز

فَتح : گشودن ـ گشایش
فِتراك «بکسر» : ترك بند زین و آن ریسمانی است که دنبال زین آویزند برای بستن چیزی
فَترَت : سستی ـ زمان میان دو پیمبر و نزدیك آمدن پیغمبر دیگر که گوئیا احکام پیغمبر سابق بسستی و تعطیل میرود ، وازهمین است فترت مجلس شورا که تعطیل میان دو دوره مجلس را فترت گویند
فَتق : گشودن ـ بیماری است که پوست شکم گشوده شود وچیزها درپوست خایه یا زیر او فرو آید و علاج قطعی آن جراحی است
فَتك: ناگاه گرفتن و کشتن، جسارت
فِتَن : جمع فتنه
فِتنَه : هنگامه ، شر، فساد بلا ، امتحان
فَتوی «فتوا» : حکم و نظریه قاضی وفقیه وبمعنی فتوی خواستن و پرسیدن حکم هم آمده : [هر کس که در فتوت فتوی کند زدولت از جودشاه عالم یابد جواب فتوی] معزی»
فُتُوَّت « بضم و تشدید » : جوانمردی
فُتُوح «بضم» : گشایش، و جمع فتح
فُتُوحات : گشایشها
فُتُور «بضم» : سستی
فِتیان «بکسر» :جوانمردان «جمع فَتی»
فتیلَه : رشته تابیده که در چراغها گذارند وغیر آن
فُجّار « بضم و تشدید » : جمع فاجر
فَجر : سپیده دم که آفتاب کم کم بر آید و سیاهی شب برود
فَجَرَه «بسه فتح» : جمع فاجر

فُجْل «بدوضم» : ترب
فُجُور «بضم» : زناکاری ، بدکاری
فَجِیع : دردناك
فَجِیعَه : مصیبت
فَحّاش «بفتح و تشدید» : بسیار فحش گو
فَحاوِی : جمع فَحْوا
فُحْش «بضم» : دشنام و ناسزا
فَحْشاء «بفتح»: کار زشت، زناکاری
فَحْص «بفتح» : جستجو
فَحْل «بفتح» : نر،وکنایه ازکار آمد و برجسته
فَحْم «بفتح» : ذغال
فَحْوی «فحوا» مضمون و معنی و مفهوم کلام
فُحُول «بضم» : جمع فحل
فَخّ «بفتح وتشدید:دام وتله جمعش فِخاخ ، فُخوخ
فَخّار «بفتح وتشدید»:ظرف سفالین ، در عرف امروز آجرپز وکوره پزراگویند
فَخامَت : بزرگی مرتبه ، استواری
فَخِذ : ران ،جمعش افخاد
فَخْر بخود بالیدن ـ
فَخْمیدَن : دانه از پوست جداکردن
فَخیم : بزرگ
فِداء : سربها(یعنی مالیکه اسیران خودرا بدان از کشتن بازخرند وببهای سردهند) و استعمال آن در فارسی واشعاربسیاراست « فدایت شوم »*یعنی جان سپارت*
فدرنگ : چوبیست ستبر که برپشت درخانه اندازند و نیز چوبی که گازران بر جامه زنند ـ کنایه ازدیوث
فِدْیَه « بکسر » : سربها ، بنگر: فداء
فَرّ«بفتح» :شکوه وزیبائی و روشنی این کلمه پارسی است وبیشتر بتشدیدراء مستعمل

است ودرعربی بمعنی قرار کردن است وکَرّ وفَرّهم از همین است کر بمعنی رو آوردن بدشمن وفر بمعنی پس رفتن و فرار کردن
فَرا «بفتح» : نزدیك ـ بالا پیش
فَرائِد : مرواریدها جمع فریده
فَرائِس : جمع فریسه
فَرائِض : جمع فریضه
فُرات «بضم» : آب شیرین خوشگوار ـ نام رودی در درعراق عرب
فَراخ بفتح: گشاده مقابل تنگ وبمعنی بسیار وبزرگ هم آمده است
فِراخ «بکسر» : جوجه‌ها جمع فرخ
فَراخا ـ فَراخْنا : فراخی ، جای فراخ مقابل تنکنا
فَراخْتَن: مخفف افراختن بمعنی بالا بردن
فَراخُوْر: سزاوار: درخور
فَرادیس : جمع فردوس
فِرار : گریختن ـ گریز
فَرّار « بفتح و تشدید » : بسیار گریزنده و فراری
فَراز : بالا ـ باز ـ بسته
فِراسَت «بکسر»: دریافتن باطن از نظر بظاهر ـ قیافه شناسی .
فَراسِخ : جمع فرسخ
فِراش « بکسر » : جامهٔ خواب ، فرش ـ
فَراش : بفتح فاء :پروانه
فَرّاش «بفتح وتشدید» : فرش گستر ـ خدمتکار
فَراشیدن : لرزیدن وخود را بهم کشیدن
فَراعِنَه : جمع فرعون
فَراغ «بکسر»: آسودگی، معانی دیگرهم دارد
فَراغ بال : آسایش خاطر
فَراغَت : آسودگی
فِراق «بکسر» : جدائی ،

دوری ازهم
فراوَرْده : فراهم آورده
فَراهِختَن و فَراهیختَن : ادب کردن ـ آویختن
فَراهم : با هم و مجتمع ، آماده
فَراهید : جمع فرهود است بنگر ـ نام قبیله‌ئی ازعرب
فَربود : راست و درست (مجعول آذر کیوانیان)
فَربودی : آنکه در دین خود راست و درست باشد (مجعول آذریان)
فَرْبِهْ : چاق و پر گوشت
فَرْبی : فربه است
فَرْتاش : وجود مقابل عدم (آذری است)
فَرْتُوت: سالخورده وازکار افتاده ـ «فردود» هم آمده
فَرْتُور: عکس وپرتو
فَرَج «بدوفتح» : گشایش
فَرْج «بفتح اول همچو خرج»: شکاف ،سوراخ پیش و پس ، عورت زنان
فَرْجاد « همچو فرهاد » : دانشمند (مجعول آذریان)
فَرْجار : معرب پرگار
فَرْجام : انتها وپایان
فَرْجامگاه : قبر است که آخر بدانجا باید رفتن
فَرْجَد : جداعلی
فَرْجُود : معجزه (مجعول دساتیر)
فَرْجی : نوعی قبای گشاده که روی جامه پوشند
فَرَح «بدو فتح» : شادی و خوشحالی ـ بکسر ثانی : خوشحال
فَرْحَت : شادمانی
فَرُّخ «بتشدیدراء»: خجسته ومبارك ـ زیباروی «اصلش فررخ بوده »
فَرْخ «همچو برخ»: بعربی جوجه را گویند « جمعش افراخ وفروخ وفراخ »
فَرْخاد : غالب وچیره

فَرْخار: شهریست در ترکستان منسوب بخوبرویان - نام بتخانه‌ئیست بزیبائی مشهور
فَرْخازدیس: مانند فرخار، مانند بتخانهٔ فرخار در زیبائی و شکل
فَرْخاش: پرخاش است
فَرْخاگ: طعامی که بالای آن تخم‌مرغ ریزند مرکب از فر بمعنی بالا و خاگ بمعنی تخم مرغ، بنگر: خاگینه
فَرْخُنْدَه: مبارك
فَرْد: تنها ویکتا- یکی از جمع‌وجنس «جمعش افراد»
فِرْدَوْس: بهشت - بوستان که در آن هرگونه میوه و گل باشد - نام چند جای باشد - «جمعش فرادیس»
فردوسی: بزرگترین شاعر حماسه سرای و گویندهٔ توانا که شاهنامه اثرجاودانی اوست و پارسی را بدان شصت هزار بیت زنده کرده است وفاتش بسال ۴۱۱ هجری زادگاه و آرامگاهش طوس است درخراسان
فَرْدین: مخفف فروردین است
فِرْز بکسر: مخفف فرزین که از مهره‌های شطرنج است سبزه‌ایست در غایت خوبی و تازگی - در عرف امروز بمعنی چابك وچالاك
فَرْزام: لایق وسزاوار
فِرزان «بکسر»: بعربی فرزین را گویند و جمعش فرازین- وبفتح: دانش و حکمت در فرهنگ اسدی گوید، فرزان حکمت است وفرزانه حکیم وعالم بهرامی گفت [مخالفان تو بی‌فرهانند و بی فرهنگ، معادیان تو نا فرخاند و نافرزان]
فَرْزانه «بفتح»: خردمند، حکیم و دانشمند «مرکب

از فرزان وهای نسبت»
فَرَزْدَق: یکی از شعرای مشهور عرب در اوایل اسلام که وی را باجریر شاعر بزرگ دیگر عرب معارضه هاست و وفاتش بسال ۱۱۰
فرزین «بفتح» : یکی از مهره های ششگانه شطرنج که مهرهٔ وزیر هم گویند
فَرَس «بدو فتح» : اسب جمعش افراس ، فروس
فُرس «بضم» : فارس که ایران زمین باشد ـ پارسی
فرساد : حکیم و دانشمند (مجعول دساتیر)
فُرسان «بضم» : سواران جمع فارس
فَرسایِدن : محو کردن ، کهنه کردن ، ازهم ریزاندن
فرسخ : فرسنگ است و آن مقدار ۳ میل و هر میل ٤ هزار گز وهر گز مقدار قدم شتر راهوار باشد ، و بحساب امروز هر فرسخ ٦ کیلو متر «جمع فرسخ : فراسخ »
فَرسنگ : پارسی فرسخ است
فرسنگ‌سار : علامتی است که در راهها سر هر فرسنگ برای شناختن فرسنگها گذارند
فَرسودَن : کهنه شدن واز هم فروریختن
فُرش «بضم»: شیر حیوان تازه زائیده «آغوز» فرشه وفرشا وفرشاد هم بدینمعنی آمده است
فَرش «بفتح» : گستردنی «قالی، زیلو، گلیم، حصیر وغیر اینها»
فَرش‌عاج : برف
فُرُش «بدوضم» : فرشها
فِرِشتَه: موجود آسمانی که بعربی ملك گویند
فَرشید : نام برادر پیران

ویسه
فَرصاد: بعربی توت را گویند
فُرصت : وقت مناسب
فَرض: واجب، انکار و گمان
فَرْط «بفتح» : بسیاری
فُرْط «بدوضم» :چیزیکه از حد بگذرد ـ اسراف ، ستم
فَرع: شاخه ـ جمعش فروع»
فِرْعَون: لقب پادشاهان مصر
فَرْغار: آغشته ـ خیسانیده
فَرْغانه : ولایتی است در ماوراءالنهر ـ وشعبه‌ئی از موسیقی که نهاوندك گویند
فَرْق « بفتح » : میان سر آدمی ـ جدا نمودن ـ جدائی
فِرْقَت «بکسر» : جدائی
فَرْقَدان : دوستاره است نزدیك قطب که بآنها راه شناسند وهیچگاه در آسمان از نظر غایب نمی شوند
فِرْقَه : دسته
فَرْکَنده : فرسوده
فَرمان : حکم پادشاه و غیراو
فَرمَند : آدم نورانی و پاکیزه (مجعول دساتیر)
فَرْمُودَن : فرمان دادن
فَرْناس « بفتح » : خواب آلوده وغافل
فَرَنگ : فرانسه ، اروپا ، اروپائی ـ عیسوی مذهب
فَرَنگیس: نام‌دختر افراسیاب
فَرْنود : دلیل و برهان (مجعول دساتیر)
فرنودسار : نام کتابیست در جمیع فنون حکمت (مجعول دساتیر)
فَرْو همچو سرو : پوستین استدرعربی وجمعش فِراء
فُرُو «بدوضم»: پائین‌مقابل فرا که بمعنی بالاست
فُرُوتَن : متواضع
فُرُوج: شکافها ،شرمگاهها، ناموسها «جمع فرج»
فُرُود «بدو ضم» : پائین و زیر مقابل بالا

فَرْوَرْدین : ماه‌اول بهار ، فَرْوَدین وفَرْدین هم گویند
فُرُوز : فروغ ـ تابش ،
فُرُوزان: تابان وفروزنده
فُرُوزِش : فروزندگی
فُرُوزیدَن : تابیدن ، درخشیدن ، افروختن
فُرُوزینَه : آتش‌زنه وآنچه بدان آتش افروزند
فُرُوع : جمع‌فرع
فُرُوغ : فروز ، روشنی ، تابش
فُرومایه: ناکس‌وپست‌طبیعت
فُروهَر : فرشته ـ جوهر مقابل‌عرض‌وبا ینمعنی مجعول دساتیر است
فُرُوهِشْتَن : واگذاشتن
فُرُوهَلیدَن : واگذاشتن ، افکندن
فُرُوهیدَه : پسندیده ـ با شأن وشوکت
فَرَّه «بفتح وتشدید»:شکوه و عظمت و شأن و شوکت

بتخفیف:افزونی ، بیشی ، افزون ـ خوشخوی‌وباهمت
فَرْهَت :شأن وشوکت
فَرْهِخْتَن : تربیت کردن ، آویختن
فَرْهَمَنْد : خردمند وعاقل وباشکوه
فَرْهَنْج : معرب فرهنگ
فَرْهَنْجیدَن : ادب کردن
فَرْهَنْگ : ادب و دانش و بزرگی ـ کتاب لغات
فُرْهُود: «بضم‌فاء» گوسفند، بز کوهی، بچهٔ شیر، پسر بچهٔ فربه جمعش فَراهید
فَرْهُومَنْد : مردنورانی و پاکیزه روزگار (دساتیر)
فَرّهی«بتشدیدراء»: شأن‌و شوکت و عظمت
فَرْهیخْتَن : ادب آموختن وتربیت کردن ـ آویختن،
فَرْهودی«بفتح »: راسخ و راست‌ودرست‌درمذهب‌وملت (دساتیر)

فَری «بفتح همچو پری» : آفرین و خوشا [فری آن فریبنده‌زلفین‌مشکین فری آن فروزنده رخساردلبر] «فرخی‌سیستانی»
فِریب : مکر وحیله
فَریبا: فریبنده-فریب‌خورده
فَرید : تنها ، یکانه
فَریسَه : شکار درندگان
فَریضَه : واجب‌ولازم-نماز
فَریفتَن : فریب دادن
فَریق : گروه
فَریوَر «بفتح واو» :راست‌و درست (مجعول آذری)
فِریَه «بکسر فاء وفتح‌یاء» بعربی : دروغ‌وافتراء - و بپارسی : نفرین و لعنت
فَزَع «بدوفتح» : ترس‌وبیم
فَزاك ، فَزاكن ، فَزاگین: چرکین و پلید
فَزغندو فَزگند : چرکین وپلید
فَزولیدَن : پریشان شدن- پژمردن
فِزِه «بدو کسر» : پلید و زشت ودرشت
فَساد : تباهی و نـادرستی خلاف صلاح وصحت
فَسار : افساراست
فُسّاق «بضم و تشدید»:جمع فاسق
فَسان «بفتح» : سنگی کـه کاردوشمشیربدان‌تیز کنند،
فَسانه : مخفف افسانه
فَساییدن : افسون کردن
فُستُق «بدوضم»:معرب پسته
فُسحَت : گشادگی
فَسخ : برهمزدن قرارداد
فِسُردَن : منجمدشدن- سرد شدن
فُسطاط «بفتح»:سراپرده ، نـام شهری در مصر
فِسق «بکسر» : نافرمانی، بدکاری
فَسَقَه «بسه‌فتح» :جمع‌فاسق
فُسُوس «بضم» : افسوس و

دریغ - سخریه
فُسُوق : ناراست کرداری و تبهکاری
فُسُون : افسون است بنگر
فَسیح : گشاده وفراخ
فَسیل : خرمابن که نهال درخت خرما باشد
فَسیله : گلهٔ ستوران ، شاخ درخت - خرما بن
فَش : یال اسب - مانند و مثل مرادف وش
فصاحت : صراحت - سخن نیك اداکردن
فَصّاد «بفتح و تشدید» : فصد کننده : رگزن
فِصْح «بکسر» : عید نصاری
فُصَحاء : جمع فصیح
فَصْد : رگ زدن
فَصْل : جدا کردن - فاصل ومانع میان دوچیز - هریك ازچهارفصل سال - درمنطق کلی ذاتی ممیز را گویند مانند ناطق که انسان رااز سائر حیوانات ممیز باشد
فَصْلُ الخِطاب : کلامیکه حق و باطل راازهم جدا کند
فُصُول : «بضم» جمع فصل
فَصیح : نیکو بیان و با فصاحت
فَضاء : صحن خانه - فراخی وگشادگی زمین
فَضائِح : رسوائیها جمع فضیحت
فَضائِل : جمع فضیلت
فِضاحَت : رسوائی
فُضالَه «بضم» : تــه مانده شراب وطعام وغیر اینها
فِضّه «بکسر وتشدید» : نقره
فَضْل : برتری - کمال ، زیادتی - احسان
فُضَلاء : فاضلان واهل کمال
فَضَلات : زیادتیها جمع فَضَلَه
فُضْلَه «بضم» : زیادتی و تهماندهٔ هرچیزی - بفتح: سرگین - تهمانده وزیادتی

فضول «بضم» : زیادتیها
فضولی کننده ـ فضولی
فضولی : دخالت در کار
دیگران ـ درفقه: خریدوفروش
مال غیر برای صاحبش بدون
اجازهٔ قبلی
فضیحت : رسوائی
فضیلت : برتری ـ کمال
فطام «بکسر» : از شیر
باز گرفتن کودك را
فطانت : زیرکی ودانائی
فطر «بفتح» : شکافتن ،
آفریدن ـ روزه گشودن عید
فطر «بضم» . بعربی نوعی قارچ
را گویند که سمی باشد ،
بنگر : سماروخ
فطرت : آفرینش و خلقت
فطری «بکسر» : مرکوز
در فطرت، منسوب بفطرت
فطن «بکسر دوم» : زیرك
ودانا
فطنت : زیرکی ودانائی
فطیر : خمیر برنیامده و
هرچیز نارس وکال
فطیم : ازشیر بازگرفته
فظاظت: تندخوئی ـ سنگدلی
فظیع : بسیار زشت، سخت
و دشوار
فظاعت : بسیارزشت بودن
سختی و دشواری
فعال «بکسر» : کارها ،
بفتح: کارنیکو، جوانمردی
ـ بفتح وتشدید» : بسیار
کارکننده ـ پرکار
فعل «بکسر» : کار ـ کلمه‌ئی
که برحدوث کاری در گذشته
یا آینده یا حال دلالت کند
مقابل اسم «جمعش افعال»
فغ «بفتح» : بت، معشوق،
کنایه ازجوان خوش‌صورت
بنگر : فغان
فغاك : نادان و بی عقل ،
حرامزاده
فغان : ناله وفریاد ـ جمع
فغ [گفتم فغان کنم زتوای
فغ هزار بار ، گفتا که از

فغان بود اندرجهان فغان]
«عنصری»
فِقار «بکسر» : مهره های
پشت از گردن تا کمر
فُقّاع «بضم و تشدید» :
شربت ـ آبجو ـ بنگر: فوگان
فُقّاع و فقع گشودن :
لاف زدن ـ آروغ زدن
فُقّاعی «بضم و تشدید» :
شربت فروش ـ آبجوفروش
فِقاهَت : دانائی ـ دانش
فقیهان «علم باحکام شرع»
فَقْد : گم کردن و گم شدن،
نبودن
فُقْدان : گم کردن ـ نبودن
فَقْر : ناداری، نیازمندی،
درویشی، تنگدستی
فُقَراء : جمع فقیر
فَقَرات : بندها ـ مهره‌های
استخوان پشت جمع فقره
فَقَره : یك بند از چیزی ،
یك بند از مهره‌های استخوان
پشت «جمعش فَقَرات و فِقَر»

فُقَهاء : جمع فقیه
فَقید : از دست رفته، گمشده
فَقیر : نیازمند ـ تنگدست،
درویش
فَقیه : دانشمند دینی ـ عالم
باحکام مذهب
فَكّ «بفتح و تشدید» :
رهانیدن ـ زنخ ـ دو استخوان
بالا و پائین که دندانها بر
آنهاست «فك اعلا فك اسفل»
فَكاهَة : خوش طبعی و مزاح
فِكْر : اندیشه
فِكْرَت : اندیشه
فِكَندَن : افکندن است
فَكُوز : بسیار بافکر
فِگار «بکسر» : آزرده و
مجروح ، منگر ، افگار
فَلات «بفتح» : دشت و بیابان،
تار پارچه
فَلاح «بفتح» : رستگاری،
پیروزی
فَلّاح «بتشدید لام» : برزگر
فِلاحَت : کشاورزی

فَلاخُن : آلت سنگ‌اندازی «فلاخان و فلاسنگ» هم آمده
فَلاسِفَه : جمع فیلسوف
فَلاطون و فَلاطُن : مخفف افلاطون : حکیم یونانی
فَلاکَت : فلک‌زدگی و نکبت
فُلان «بضم» : شخص وچیز غیر معلوم و بیهمان «ردیف آنست
فُلانی : فلان است که یاء افزوده اند
فَلَرْز و فَلَرْزَنْک «بدو فتح» : خوردنی که از مهمانی و عروسی در دستمال بندند و بخانه برند ـ هرخوردنی که در دستمال بندند
فِلِزّ «بدو کسر و تشدید آخر» : هرگداختنی که از معدن برآید
فِلِزّات : آهن ومس وغیر آن که از معدن برمیآید و قابل گداختن است
فَلْس «بفتح» : پول سیاه، پولک های پوست بدن ماهی
فَلْسَفَه : علم حکمت که دانستن حقایق چیز های جهان باشد
فَلَغْنَد «همچو فرزند» : پرچین و خاربست که گرد باغ و زراعت کشند
فَلَق «بدو فتح» : سپیدهٔ صبح ـ جمیع مخلوق ـ شکاف کوه
فَلَك «بدو فتح» ـ مدار ستارگان . سپهر . گردون و نیز چوبیکه تسمه در وسط قرار داده اندو پای مقصران و کودکان در آن نهاده بزنند
فُلْك «بضم» : کشتی
فَلَنْجیدَن : اندوختن ، بنگر : الفنجیدن
فَلَوات «بسه فتح» : بیابانها جمع فلات
فُلُوس «بدو ضم» : جمع فلس ، مسهلی است سیاه رنگ وبد طعم مایل بشیرینی که از مغز

خیار شنبر گیرند
فَلَه «بدو فتح» : شیر حیوان نوزائیده که آغوز باشد «بتشدید لام هم آمده»
فَم (بسه حرکت) بعربی دهان را گویند جمع آن افواه ، بنگر : فوه
فَنّ «بفتح و تشدید» : حال ، گونه ، صناعت و هنر «جمعش فنون»
فَناء : نیستی ، نابودی - گردا گرد خانه
فَنادِق : جمع فندق
فِنجان : معرب پنگان است و آن ظرف کوچکی است که چای وقهوه خورند
فَنَد : بمعنی ترفند است که مکر وحیله باشد
فُندُق «بدو ضم» : کاروانسرا مهمانخانه ، مسافرخانه ، میوه درختی است
فَنَن «بدو فتح» : شاخ درخت جمعش أفنان

فُنُون : انواع ، حالات ، هنرها «جمع فن»
فَوائِد : جمع فایده
فَوات : از میان رفتن ، فوت شدن
فَواتِح : جمع فاتحه بمعنی آغاز هرچیز
فَواحِش : جمع فاحشه
فَوادِح : گرفتاریها و مصیبتها «جمع فادحه»
فَوارِس : جمع فارس
فَواصِل : فاصله ها
فَواضِل : بخششهای بزرگ ، صفات نیکو
فَواق : سکسکه ـ زمان اندك بقدر فاصلهٔ دوشیدن شیر
فَواکِه : میوه ها «جمع فاکهه»
فَوْت : درگذشتن ، ازدست رفتن
فَوْج : گروه ودسته ، جمش افواج
فَوْر «بفتح» : جوشیدن

و سر رفتن ـ جوشش ، زمان زود و بیدرنگ ، حالت بی درنگی
فوراً : فی الحال و بفور و از روی فور
فَوَران « بسه فتح » : جوشیدن
فوَرت : جوش گرما و سختی آن
فَوری : منسوب بفور یعنی کاریکه باید فی الحال انجام داد
فَوز « بفتح » رستگاری ، پیروزی
فُوطَه : لنگ و دستمال
فَوق : بالای هرچیز مقابل تحت
فَوقُ السَطح : بالای بام
فَوق الطاقه : بیش از توانائی
فَوق العاده : بیش از عادت
فوقانی : بالائی ـ طبقهٔ بالا

فوگان : دقاع
فول « بضم » : باقلا
فولاد : آهن آب دادهٔ محکم معرب پولاد است
فوم « بضم » : سیر
فوه « همچو کوه » : دهان ، افواه جمع
فَهارِس: جمع فهرس
فَهّامه « بفتح و تشدید » : بسیار فهمنده و دانا
فَهد : یوز پلنگ
فِهرِس « بدو کسر » : صورت اجمال مطالب کتاب، جمعش فهارس
فِهرِست : فهرس است که گذشت
فَهلَوی : معرب پهلوی
فَهم : دریافتن ـ دریافت
فَهماندن : حالی کردن ،
فَهمیدن : فهم کردن
فَهیم : فهمیده و دانا
فیار : کار و پیشه [نیست فمَرّی نغیر بار هسرا ،

عشق شددرجهان فیار مرا]
«رودکی»
فَیّاض «بفتح و تشدید» : بسیار بخشنده و فیض بخش
فَیافی: بیابانها جمع فیفاء
فیران: موشان ، جمع فار
فیروز: کامیاب و پیروز
فیروزج: معرب فیروزه
فیروزه : سنگی است کبود که از آن انکشتر کنند
فَیْصَل : آنکه میان حق و باطل را ازهم جدا کند ، قاضی وحاکم ـ قضاوت میان حق و باطل

فَیْصَلَه : جدائی بین حق و باطل
فَیْض : بسیاری آب ـ ریزش آب ـ بخشش
فَیَضان «بسه فتح» : جریان آب ، ریزش آب
فَیْقَرا یونانی: تلخ
فیلسُوف : حکیم ، دانشمند « کلمه یونانی است بمعنی دوستدار حکمت »
فیل گوش : گل شب بو
فُیُوض : فیضها
فُیُوضات: فیضهای بسیار «جمع فیوض»

ق

قاآن : پسر جنگیز مغول « اکتای قاآن» که پادشاهی عادل و سخی بوده است ، لقب پادشاهان مغولستان

قائِد : پیشوا ـ
قائِل: گوینده نیمروز خفته
قائِم : ایستاده
قائِم مقام : جانشین

قابض : گیرنده
قابض الارواح : گیرندهٔ جانها یعنی عزرائیل
قاب‌قوسین : مقداردو کمان
قابل : قبول کننده
قابله : ماما
قابلیت : ، شایستگی قبول
قابوس: مردخوش‌صورت. نام پادشاهی دانشمند از آل زیار که کتاب‌قابوسنامه تالیف نواده اش و گنبد قابوس که مقبره وی در آنجاست بنام‌اوست وفاتش بسال ۴۰۳ هجری
قاتر : تنگ‌گیرنده
قاتق: خورش‌نان «ترکی»
قاتل : کشنده
قاجار: طایفهٔئی از ترکان که‌پس از کریمخان‌زندمدت‌یکقرن و نیم بر کشور ایران فرمانروا بودند بسال ۱۳۴۴ هجری‌قمری‌سلطنت آنرا پایان یافت وبخاندان پهلوی بر قرار گشت
قاچ : شکاف
قادح : عیبگو ـ سرزنش کننده
قادر : توانا و باقدرت
قادم : از سفرباز آینده
قاذف: سنگ انداز ـ ناسزا گو ـ دور انداز
قاذورات : پلیدیها جمع قاذوره
قاذوره : کارزشت‌وناپسند. کثافت و پلیدی ـ آنکه از بد خلقی با مردم نیامیزد
قار : قیر ـ برف ، بمعنی اول اصلا عربی و بمعنی دوم‌ترکی است
قاراسیا : آلبالو
قارّه «بتشدید راء**»:** قرار گیرنده،و هر یك از پنج قسمت‌کرهٔ زمین « آسیا ، افریقا ، اروپا ، آمریکا ، استرالیا»

قارچ : گیاهی چتر مانند که بپارسی سماروغ وخایه دیس گویند ، بنگر : سماروخ
قارِعَه: حادثهٔ سخت وکوبنده
قارورَه : شیشه و بطری ، شیشه ئی که در آن بول کنند و برای تشخیص بیماری بپزشک دهند ـ حدقهٔ چشم
قاری : قرائت کننده
قاز : مرغابی بزرگ
قازقان : دیگ بزرگ « ترکی است »
قاسِط : ستمکار
قاسِم : قسمت کننده
قاسی : سخت دل
قاشق : چمچه (ترکی است)
قاصِد : نامه بر ـ قصد کننده
قاصِر : کوتاه
قاصی : دور ـ بنهایت رسیده
قاضی : حکم کننده ـ آنکه منصب قضاوت دارد
قاضیِ فلك : ستاره مشتری مراداست
قاضی القضاة : رئیس و سرآمد قاضیان
قاطِبَه : همگی
قاطِر: چکنده ، استر و آن حیوانیست مادرش اسب وپدرش خرباشد یا بعکس و خود نزاید ، گویند علتش تنگی فرج اوست
قاطِع : برنده
قاطِع الطریق : راهزن
قاطِنین : اقامت کنندگان
قاع : زمین هموار وصاف
قاعِد : نشسته
قاعِدَه : پایه و بنیاد و اساس ـ قانون کلی که شامل جزئیات باشد ـ زن نشسته و زن بی نماز جمعش قواعد
قاف : نام کوه افسانه ئی که گویند گرداگرد عالم است و پانصدفرسخ بلندی آنست واز زمرد سبزاست

قافِلَه :کاروان
قافِیَه : از پس درآینده ، کلمه آخرین بیت که تمامی شعر بدان باشدو مراعات آن بین هردومصرع یادر آخر تمام ابیات واجبست
قاقم: حیوانیست که پوستش سفید ونرم و لطیف وگرم باشد واکابر پوستین کنند
قالْ وقیل : گفتگو
قالِب «بفتح و کسر لام» : کالبد از هر چیز و بمعنی اندازه کالبد مثلا قالب خشت ، قالب سکه
قالی وقالین : فرش پشمین ستبر وگرانبها
قامَت : قد ـ درازای کالبد
قامِع :کوبندهٔ بگرزمقهور و خوارکننده
قاموس : دریا ـ میانهٔ دریا ، نام کتاب لغت
قانِت:فرمانبردار ـ نمازگذار
قانِصَه : سنگدان مرغان
قانِط : مایوس وناامید
قانِع : خرسند وخشنود به روزی خود
قانی : بسیار سرخ
قاوُوت: مخلوط کوبیدهٔقند وآردنخود ومانند آن
قاهِر : چیره وغالب
قایِق : کشتی کوچك
قَبا : جامه بلند وفراخ که از پیش روبازو گشوده باشد
قِباب : جمع قبه
قَباچه : قبای کوچك
قَباحَت : زشتی
قِبال «بکسر»:مقابل وبرابر
قَباله «بفتح» : سندو نوشته چه درآن قبول شده باشد
قَبایِح:زشتیها «جمع قبیحه»
قَبایِل : جمع قبیله
قُبْح «بضم» : زشتی
قَبْر : گور مردگان
قُبَّره «بضم و تشدید» : مرغیست که بپارسی چکاوك گویند

قَبَس « بدوفتح » : شعلهٔ برگرفته از آتش
قَبْض : گرفتن بچنگك ، گرفتگی خلاف بسط ـ نوشته که‌درمقابل‌پرداخت‌گیرند
قَبْضَه: یك‌مشت ازهرچیز، دسته شمشیر ومانندآن
قَبْقَب : شکم
قَبْقاب : کفش چوبی ، بسیار پرگوی ودروغگو ، ستمکار
قَبْل «بفتح»: پیش، خلاف بعد
قِبَل«بکسراول‌وفتح‌ثانی»: برابر وپیش وجانب
قُبُل «بدوضم» : اندام‌پیش مقابل دبر که اندام پس باشد ـ دامنهٔ کوه
قِبْلَه «بکسر» : آنچه روی بدان‌کنند ـ خانه‌کعبه‌که قبله نمازست
قُبْلَه «بضم» : بوسه
قُبُور «بدوضم» : قبرها

قَبُول «بفتح» : پذیرفتن
قُبَّه «بضم وتشدید» : گنبد وهرچیزبرآمدوگردمانند قبه سپر
قَبیح : زشت وناپسند
قَبیل «بفتح»: مثل ومانند نوع‌وجنس ـ ضامن ـ جماعت
قَبیله : طایفه
قَپان : ترازوی بزرگ
قَتاد «بفتح» : گیاهی‌است سخت خارناك که بپارسی گون «بدو فتح» گویند و کتیرا صمغ آنست
قِتال «بکسر: جنگ
قَتّال «بفتح‌وتشدید»: بسیار کشنده
قَتام «بفتح : گردوغبار
قَتَب «بدوفتح» : پالان ، روده‌بریان‌کرده‌جمعش‌اقتاب
قَتَد «بدوفتح»: چوب‌پالان «جمعش اقتاد، قتود،اقتد»
قَتْل : کشتن
قَتْلی « قتلا » : کشتگان

جمع قتیل
قَتَلَه «بسه فتح»: کشندگان «جمع قاتل»
قَتیل : کشته: مقتول
قِثّاء «بکسر و تشدید»: خیار
قَحبَه : زن بدکاره
قَحط : خشکسالی ونایابی
قَحف : کاسهٔ سر
قَد «بفتح و تشدید»: قامت، بریدن چیزی از طول نه از پهنا که آنرا قط گویند
قِداست : پاکیزگی
قُدّام «بضم و تشدید»: پیش روی مقابل وراء که پس پشت باشد
قَدَح «بدو فتح» : کاسه، جمعش اقداح
قَدح «همچومدح»: عیبگوئی
قِدح «بکسر» : چوبهٔ تیر که پیکان ننهاده اند ـ تیر قمار
قَدْر : انـدازه ـ مرتبه، «جمعش اقدار»
قَدَر «بدوفتح» : اندازه، آنچه درحکم ازلـی رفته است «قضا و قدر»
قِدر «بکسر»: دیگ، جمعش قُدُور
قُدرَت : توانائی
قُدس «بضم» : پاکی، بیت‌المقدس
قُدسیان: فرشتگان، روحانیان.
قَدغَن : بنگر: غدغن
قَدَم «بدوفتح» : پای ـ گام که مقدار فاصله بین‌دو پای باشد درراه رفتن
قِدَم «بکسر اول وفتح ثانی»: دیرینه‌گی ضدحدوث ـ سابقه.
قُدَماء : پیشینیان جمع قدیم
قِدمَت «بکسر»: قدیم بودن دیرینگی و کهنگی
قُدوَه «بضم» : پیشوا
قُدُور «بضم» : دیگها جمع قـدر
قُدُّوس «بضم و تشدید» : بسیار پاکیزه ـ از نامهای خدا

قُدُوم «بضم» : آمدن از جائی ، بازگشتن - پیشی جستن - جرئت کردن
قَدُوم «بفتح» : تیشهٔ درودگری وسنکتراشی
قَدید : گوشت خشك کرده
قَدیر : توانا - نام‌خدا
قَدیم: دیرینه مقابل‌جدید، بی‌آغاز مقابل حادث
قَذارَت «بفتح» : پلیدی و کثافت مخالف نظافت
قَذِر «بفتح‌اول‌وکسرثانی»: پلید و کثیف و چرکین بدوفتح هم‌صحیح است
قَذف«همچوبرف»:انداختن دشنام ونسبت بزنا
قُرا «بضم» : جمع قریه بمعنی ده
قُرّاء «بضم و تشدید» : جمع قاری
قَرائَت : خواندن
قَرائِح : جمع قریحه
قَرائِن : جمع قرینه
قِراب «بکسر» : غلاف شمشیر وغیر آن
قِرابَت «بکسر» : خویشی ونزدیکی
قَرّابه«بفتح‌وتشدید»:شیشهٔ شراب وسر که بی‌تشدید هم میآید [درعهدپادشاه خطا بخش جرم پوش ، حافظ قرابه‌کش شد ومفتی پیاله نوش] حافظ»
قَراح «بفتح»: آب‌پاکیزه و خالص و گوارا - زمین بی‌آب ودرخت
قُراد «بضم» : کنه و آن حشره‌ئی است که بر بدن حیوانات و مخصوصاً سگ وشتر بچسبد
قَرار : آرام -
قُراضَه«بضم»:ریزهٔزروسیم وغیر آن -در عرف ظرف وفلزآلات شکسته ومعیوب راگویند ، مس‌قراضه،آهن قراضه،کاسهٔقراضه

قُرآن «بضم»: کتاب آسمانی مسلمانان که خود بزرگتر معجزه پیمبر اکرم باشد
قِران «بکسر»: مقارن‌شدن دوچیز با یکدیگر-وباصطلاح اهل‌نجوم اجتماع دوستاره است دربرجی
قَراوُل : دیدبان ونگهبان ترکی است قلاور و قلاوز هم آمده
قُرب « بضم » : نزدیکی خلاف بعد که دوری است
قُربان «بضم» : نزدیکی و تقرب ــ تصدق و کشتن گوسفندبرای نزدیکی بخدا وآن گوسفند قربانی باشد ودرفارسی بیشتر بهمین‌معنی استعمال‌شود: قربانت گردم یعنی تصدقت گردم
قُربانی : گوسفندیاحیوان دیگرکه در راه خدا ذبح کنند
قُربَت : نزدیکی، نزدیکی بخدا
قُربَةًالی‌الله: بجهت نزدیکی بخدا
قَربُوس : کوههٔ زین که برجستگی دو سوی آنست. خصوصاً پیش که بیشترمراد است
قَرتَبان : بنگر، غرتبان
قُرَّةُالعَین : روشنی چشم
قرح «بفتح»:زخم کردن ــ یك‌زخم
قُرحَه «بضم وبفتح نیز» : یك‌زخم
قِرد «بکسر» : بوزینه ، کپی ، میمون
قِرَدَه : بوزینگان‌جمع قرد
قُرَشی : منسوب بقریش
قُرص «بضم»:محکم‌ـ گردهٔ آفتاب ونان‌وهرچیز مدور
قُرصَه «بضم» : یك‌گرده
قَرضبفتح: وام‌ـوام‌دادن‌ـ چیدن وبریدن
قُرط «بضم» : گوشواره

قُرطله «بضم»: يك گونواره، بسكن: كرته
قِرطاس بكسر : كاغذ
قَرع : كوبيدن ـ كدو
قَرع وأنبيق : آلت تقطير وعرقگيرى است
قَرعَه «بفتح»: يكبار كوبيدن، يك كدو
قُرعَه «بضم» : آنچه بدان فال زنندوسهم وبهره ونصيب معين كنند
قُرُق «بدوضم»: منع وممانعت از ورود بجائى «تركى»
قَرقار بفتح: كبوترصحرائى
قَرقاوُل: مرغيست كه تذرو گويند «خروس صحرائى»
قَرم «بفتح» : بزرگ و بزرگوارمهتر طايفه
قَرن «بفتح» : هرصدسال ، شاخ حيوان ، جمعش قرون
قِرن «بكسر» : همسر و نظير درقوت وشجاعت وعلم وغير اينها «جمعش اقران»

قَرنفل : قسمى گل باشد
قُروح : جراحات وزخمها
قُرود: بوزينگان «جمع قرد
قُروض: وامها «جمع قرض»
قُرون: جمع قرن: صدسالها، شاخها
قُرونِ ماضِيَه : زمانهاى گذشته
قَريب : نزديك ـ خويش
قَريَه : دهكده : ده
قَريحَه : طبع خداداده
قُرَيش : قبيله‌ئى درعرب كه منتهى بنضربن كنانه گرددو طايفه بنى‌هاشم نيزشعبه‌ئى ازقريش است وكفى به فخراً
قَريض : شعر
قَريع : غالب درقرعه كشى ومغلوب در آن ـ مهترـ نره شتر
قَرين : همسر ـ همنشين ، همتا
قَرينَه : مؤنث قرين ـ نشانهٔ دلالت، آنچه برمعناى كلام

شهادت دهد جمعش قرائن
قزّ «بفتح و تشدید»: ابریشم خام، و در فارسی بتخفیف آید «قز اکند»
قزّاز، بتشدید: ابریشم کار که تولید کند یا خرید و فروش نماید
قَزاغَند و قَزاکَند: جامه‌ئی با بریشم خام آکنده کنند و در جنگ پوشند و شمشیر بر آن کار نکند - تشك و نهالی و جامهٔ خواب را هم گویند
قِزِلباش: لقب پیروان شاه اسماعیل صفوی و سپاهیان ایران درزمان صفویه (ترکی)
قسّام «بفتح و تشدید»: بسیار سوگند خورنده - بسیار بخشنده و قسمت کننده
قساوت: سنگدلی، تیره‌دلی
قَسَب «بدو فتح»: خرمای خشك که در دهان ریزه گردد، زشت و سخت از هرچیز
قَسَبُ الجَیب: خرمای جیب
قَسر: اجبار کردن
قِسط «بکسر»: عدل وداد بهره و نصیب - پاره وجزء از چیزی
قُسط «بضم»: لعود هندی
قِسطاس «بکسر»: ترازو
قَسطَل «بفتح»: غبار - شاه بلوط
قُسطَنطِنیَه: شهر اسلامبول در ترکیه
قَسَم «بدو فتح»: سوگند
قِسم «بکسر»: نوع، پاره و بخش و بهره
قِسمَت: بخش و بهره، روزی
قَسوَت «بفتح»: سختی دل
قَسوَرَه «بفتح اول و ثالث و رابع» شیر - قوی وشجاع
قَسیم: قسمت کننده
قِشر «بکسر»: پوست، پوسته
قُشَعریرَه: لرزش، چندش که موی بدن راست شود
قِشلاق: جاهای گرم که

زمستان بدانجا روند خلاف
ییلاق وهردو ترکی است
قُشُور «بضم» : جمع قشر
قُشُون «بضم» : گروه سربازان
(ترکی است)
قَصائِد : جمع قصیده
قَصّاب «بتشدید» : قطعه قطعه
کننده گوسفند: گوشت فروش
قِصار «بکسر» : جمع قصیر
قَصّار «بفتح و تشدید» :
جامه‌شوی «گازر»
قِصاص «بکسر» : تلافی
قتل و آسیب بمثل خودش
قَصَبْ «بدو فتح» : نی و قلم نی
بضم : روده
قَصَبُ السَّبَق : نی گرو بندی
که‌درزمین فرو کرده هر که
آنرا در سواری از زمین
بر کند بر نده باشد
قَصَبَه «بسه فتح» : آبادی
کوچکتر از شهر
قِصّه : سرگذشت، داستان
قَصْد : آهنگ ـ میانه‌روی

قَصْر : کوشك و ساختمان
عالی ـ کوتاهی
قَصَص : قصه ها ـ قصه
قَصْعَه «بفتح» : کاسه
قُصْوی «قصوا» «بضم» :
دورتر ، نهایت
قُصُور : کوتاهی ـ قصرها
قَصیدَه: ابیاتی متحدالوزن
والقافیه و بامطلع در مدح
یاموعظهٔ یا وصف طبیعت و
شماره آنها نوعاً از ۱۶ بیت
بیشتر باشد
قَصیر : کوتاه
قَصیل : جوسبز چیده برای
علف چارپا ـ هر گیاه که
نارس وسبز چیده شود
قَضاء «بفتح» : تقدیر ،
حکم ـ بر آوردن ـ بجا آوردن
پس دادن وام ـ حکم کردن
قُضات «بضم» : قاضیان،
جمع قاضی
قَضاوت: قاضی گری و حکم
وداوری و در لغت عرب نیافتم

قَضایا : جمع قضیه
قِضبان : « بضم و کِسر » شاخهای درخت « جمع قضیب
قَضیب : شاخه درخت که بریده باشد ـ کنایه از آلت تناسل
قَضِیَّت : واقعه ـ حکم
قَضِیَّه : قضیت و در منطق کلامیکه احتمال کذب و صدق در آن شاید
قَطّ « بفتح و تشدید » : هرگز از پهنا قطع کردن ـ بکسر و تشدید : گربه ـ سهم و بهره
قَطا : مرغیست
قَطائِف : قطیفه‌ها ـ نوعی شیرینی وحلوا
قِطاب « بکسر » : مزاج و آمیختگی ـ گریبان جامه ، نوعی شیرینی و باینمعنی اکنون بضم و تشدید گفته میشود بنگر : قطابی
قُطابی همچو گلابی : نوعی سنبوسه که درروغن پزند

قِطار : صف دنبال‌هم
قُطاس « بضم » : گاو بحری که دمش بر گردن اسب و سر علم بندند « غژغاو »
قَطّاع بفتح و تشدید : بسیار قطع کننده ـ بضم جمع قاطع
قُطّاع الطریق « بضم » : راهزنان
قِطاف « بکسر » : وقت چیدن میوه ـ میوه‌های چیده
قُطب « بضم » : محور آسیاب کنایه از فرد شاخص ومهمتر وبالاتر طایفه‌ئی که امر آنها بدو چرخد
قُطر « بضم » : سیری ، ناحیه واقلیم ـ بفتح : باران ـ بکسر : مس مذاب
قَطَرات « بسه فتح » : چکه‌ها جمع قطره
قَطِران « بفتح » : ماده‌ئیست سیاه رنگ که از درخت سرو کوهی چکد بر شتران گرمالند

قَطْرَه : چکه ـ دانۀ باران
قَطْع «بفتح» : بریدن
قِطْعَه: پاره و بریده چیزی ـ نوعی شعر از ۲ بیت ببالا که ابیات آن بریك قافیه باشد
قَطْف : میوه چیدن
قِطْمیر «بکسر» : پوست نازك میان هسته و مغز خرما
قُطْن «بضم» : پنبه
قَطور «بفتح» : ستبر و کلفت
قَطیع گله ورمۀ گوسفند و گاو وغیر آن
قَطیفَه : پارچه پرزدار
قَعْر : تك «ته» و پایان هر چیز
قُعُود بضم : نشستن
قَفا : پشت سر ، پس گردن
قَفا گیران: مظلومان که در قیامت قفای ظالمان گیرند
قَفْر «بفتح» : بیابان بی آب وعلف، زمین خالی
قَفَس «بدو فتح» : محفظه‌ئی شبکه‌دار که مرغان یا جانوران در آن کنند

قَفَص : معرب قفس
قُفْل «بضم» : معروف است ، بنگر : کلیدانه
قُفْلگَر : سازندۀ قفل
قَفیز : پیمانه‌ایست بگنجایش ۱۲ صاع ـ مقدار ۱٤٤ گز مربع از زمین
قَلائِد : جمع قلاده
قِلادَه «بکسر» : گردن بند
قَلّاش «بفتح و تشدید» : بی نام و ننگ و بی باك و بی چیز و مفلس و مجرد ولوند
قِلاع «بکسر» : قلعه‌ها
قَلاووز: قراول است بنگر
قَلْب : دل ـ میان هر چیز، ناسره و تقلبی ـ چیزیرا وارونه و باژگونه کردن
قِلَّت « بتشدید » : کمی
قَلْتَبان: غلتبان است بنگر
قُلَّه «بضم و تشدید» : سر کوه، سبوی بزرگ
قُلْزُم «بدو ضم»: دریا و چاه

بسیار آب ـ بحر احمر که میان مصر وعربستان است ـ نام شهریست نزدیك بحر قلزم

قَلْع : ازجای بر کندن ـ فلز سفید نرم، بنگر: قلعی

قَلْعَه : پناهگاه استوار که بپارسی دژ گویند

قَلْعِی: ارزیز و آن فلزیست سفید و نرم که ظروف مسین را بدان سفید کنند و بعربی رصاص گویند

قَلَق «بدو فتح» : بی آرامی واضطراب

قُلَل «بضم اول وفتح ثانی» جمع قله

قَلَم: چیزیکه بدان نویسند کلك وخامه هم گویند

قَلَنْدَر: درویش ازهمه چیز جز خدا بریده

قَلَنْسُوَة : کلاه دراز

قُلُوب «بضم»: جمع قلب

قِلْیْ «بکسر»: قلیاست بنگر

قِلْیا «بکسر و فتح اول» : ماده ئیست که بیشتر از سوزاندن گیاه اشنان بدست آید و جزو اعظم صابون باشد بهترین آن سیاه براق آنست ، در اصفهان کهلا و درخراسان شخار ودر گیلان قلیا نامند وزاج سیاه را هم گفته اند

قَلِیب : چاه، جمعش اقلبه

قَلِیص : آب برجهنده

قَلِیَه : هرچیز دیگ پخته وسرخ کرده ازگوشت وغیر آن «قلیهٔ کدو» : ودرعربی بتشدید یاء بمعنی چیزیست که بپزند ویا سرخ کنند و برای نیکوئی خوراك داخل کنند جمعش قلایا

قَلِیل : اندك

قِمار «بکسر»: هربازی که بردو باخت داشته باشد

قُماش «بضم» : متاع و کالا، پارچه ومتاع بافتنی

قِماط « بکسر » : جامه ئی

که کودك را در آن پیچند «قنداق»
قُمامه «بضم» : خاکروبه
قَمْح: گندم است که بعربی حنطه هم گویند
قَمَر «بدو فتح»: ماه، جمعش اقمار
قُمْری «بضم»: پرنده‌ایست شبیه کبوتر
قَمْطَریر : سخت و ناگوار
قَمْع: کوبیدن بگرز و ذلیل گردانیدن
قَمْقام : مهتر پربخشایش ، دریا ـ عدد کثیر...
قُمَّل «بضم و تشدید»: شپش
قَمیص : پیراهن
قَمین : سزاوار
قَنات: نیزه ـ کاریز «جمعش قنوات»
قَنّاد : قند ساز
قَنادیل : جمع قندیل
قَنّاص «بتشدید» : صیاد
قَناطِر: جمع قنطره بمعنی پل
قناطیر : جمع قنطار
قِناع «بکسر» : سر انداز زنان که سر آنها بپوشانند
قَناعَت: خورسندی و رضایت بقسمت خود
قُنْدُز «بدو ضم»: حیوانیست شبیه روباه که پوست آن بجهت گرمی و نرمی پوشند کنایه از سیاهی شب ـ شراب
قِنْدیل : لاله چراغ ـ چراغ
قِنْطار : مقدار یك پوست گاو که پر کنند از طلا یا نقره ـ صدر طل ـ و غیر اینهم گفته‌اند اختلافست جمعش قناطیر
قَنْطَرَه : پل، جمعش قناطر
قُنْفُذ «بضم» : خارپشت
قُنُق «بدو ضم» : بترکی مهمان را گویند
قِنْو «بکسر» : خوشه خرما
قُنُوت «بضم»: فرمانبرداری وفروتنی ـ دعای نماز آخر رکعت دوم

قَنَوات «بدو فتح» : جمع قنات
قِنْوان «بکسر» : جمع‌قنو
قُنُوط «بضم» : نومیدی ، «بفتح» : نومید
قُنُوع «بضم» : قناعت
قَنینَه «بفتح‌وبضم» : شیشهٔ شراب جمعش قنانی
قُو : مرغیست کـه پرهای آن بسیار نرم‌باشد
قُوی «قوا»بضم: جمع‌قُوَّت بمعنی توانائی ونیرو
قَوائم : پایه‌ها۔ دست‌وپای
قَوّاد«بفتح‌وتشدید»: دیوث، ـبضم ونشدید : جمع‌قائد
قَوارِع: سختی‌های‌روزگار جمع قارعه
قَواریر : شیشه ها « جمع قاروره»
قَواطِع : قطع‌کنندها
قَواعِد : جمع قاعده
قَوافِل : جمع قافله
قَوافی : جمع قافیه
قَوالِب : جمع قالب
قَوام : ایستادگی و بقاء ونظام ـ قامت ـ اعتدال ، آنچه‌کفایت‌کند ازخوراك
قَوّام«بتشدید»:نیکوقامت، توانای برکار ـ فرمانده
قَوانین : جمع قانون
قُوت «بضم» : خــوراك و خوردنی جمعش اقوات
قُوَّت « بضم و تشدید » : توانائی ـ نیرو
قُوچ : گوسفند شاخدار
قَوْس «بفتح»: کمان‌ـبرج نهم فلك‌که آذرماه زمین درآن برج باشد
قَوْس‌قُزَح : رنگهائی زیبا کـه‌گاهی درهوای بارانی بشکل‌کمان درآسمان‌دیده میشود که‌دراثرپرتوآفتاب ایجاد شده است و بپارسی کمان رستم وکمان شیطان گویند
قُوش : پرنده‌ئیست‌شکاری

کوچکتر از باز، بپارسی باشه وبعربی باشق گویندو بتر کی قوش

قُوشچی : نگهبان قوش ، لقب یکی از علمای بزرگ که در ترتیب زیج الغ بیگی شرکت داشته و کتاب شرح تجرید وی ممتاز است و فاتش (۸۷۹)

قَوْل : گفتن ـ گفتار

قُولَنج : درد شکم و پهلو «معرب کولنج»

قَوْم : طایفه ، گروه ، خویشاوند ـ زوجه

قَوِیّ «بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یاء»: توانا ـ نیرومند

قَوِیم : نیکوقامت ـ راست ودرست ومعتدل

قَهّار : بسیار غالب و توانا وخشمگین ـ از نامهای خدا

قَهْر : چیرگی وغلبه ـ خشم

قَهْرَمان : کارفرما ـ ناظر خرج ـ پهلوان و این اخیر در لغت دیده نشد گوئیا حادث است

قَهْقَری «قهقرا»: پس پس رفتن

قَهْقَهه : خنده بصدای بلند

قَیْ : بالا آوردن غذا از معده و بیرون افکندن از راه دهان

قِیادَت: پیشوائی و فرماندهی افسار چارپا کشیدن

قِیاس : اندازه ـ قاعده ، در منطق ۲ قضیه را گویند که قضیه ثالثی را نتیجه دهد، چیزی را بچیزی اندازه گرفتن وحکم آن در این جاری کردن

قِیاسی : خلاف سماعی

قَیاصِرَه : جمع قیصر

قِیافَه : صورت ظاهر

قِیام : ایستادن ـ برخاستن

قِیامَت : روز رستخیز و برخاستن از مرگ که همه مردمان گرد آیند و بپاداش رسند

قیامت کردن: کنایه از کار عجیب کردن است چه قیامت دم عجیب است
قَیْح: زرد آب وچرك زخم که بخون آمیخته نباشد
قَیْد: بند که دست یا پای بدان بندند جمعش قُیُود ، در گرفتاری و بستگی و شرط ونحو اینها هم استعمال شود
قیر: مادهٔ سیاه رنگی که اکنون از نفت گیرند و سابقاً از معدن
قیراط: مقدار اندك است ودر تعیین آن اختلاف است واکثر گفته اند نیم دانگ که چهارجو باشد
قیرگون: سیاه رنگ
قیروان: شهریست در افریقا، مشرق ومغرب عالم، اطراف عالم - کاروان
قَیْصَر: لقب پادشاهان روم
قَیْصُوم: گیاهی است
قَیْظ «بفتح»: شدت گرما ، تابستان
قِیفال: رگی است در دست که پزشکان در بعض امراض فصد آنرا بسیار نافع میدانستند
قِیل وقال: بحث و گفتگو
قَیْلُولَه: خواب هنگام ظهر
قَیِّم «بتشدید یاء»: عهده دار سرپرست
قَیماق: خامه و سرشیر (ترکی)
قِیمَت: بها ، ارزش
قیمَتی: باارزش و گرانبها
قَیمُومَت: سرپرستی
قُیُود: جمع قید
قَیُّوم «بفتح وتشدید»: قائم بذات - ازنامهای خدا
قُیُون «بدوضم»: آهنگران جمع قین

ک

کائِن : بونده وموجود
کائِنات : موجودات
کابِر : کبیره وبزرگ
کابُك «بضم باء» : آشیان مرغان-رفیده که نان بر آن انداخته بر تنور چسبانند
کابُوس : سنگینی است که درخواب بعض مردم رافرو میگیرد وبخیال میآیدکه چیز سنگین یا دیو بروی افتاده و این مقدمه صرع است بپارسی «خفتك،خفتو سکاچه، بختك»
کابوك : کابُك است- بنگر
کابیدَن : کاویدن است
کابیلَه: هاون سنگی عطاران که بعربی مهراس گویند، جای غله کوبی
کابین: مهر زنان و آن مبلغی است که هنگام عقد برای زن مقرر کنند
کاتِب : نویسنده
کاتُورَه : سرگشته-دردسر، کارآگاه
کاتُوزِیان: زاهدان وعابدان
کاج : چپ چشم - کاشکی، درخت صنوبر- پس گردنی
کاچ : کاش - شیشه سائیده، تارك سر - پس گردنی
کاچار-کاچال: متاع واسباب وآلات خانه
کاچول : کون جنبانیدن هنگام رقص
کاچی سفال که لعاب آبگینه دهند منسوب بکاچ که آبگینه صلایه کرده است - نوعی حلوای روان که زائو را دهند

کاخ : قصر وعمارت باشد ، وبمعنی باران
کاخَه : باران
کاذِب : دروغگو
کارآگاه : آنکه ازحقیقت کاری آگاه باشد۔مخبرومنهی که خبرها بـاطراف رساند، جاسوس ۔ قاصد ۔ منجم
کاربان : کاروان است
کارتَن وکارتنك : عنکبوت
کارزار : جنگ وجدال
کارکِیا : کارفرما۔پادشاه ، وزیر،ودر برهان «کارکیا» بکاف پارسی آورده
کارکِیائی : پادشاهی
کاروان: قافله۔ آنکه بسفر تجارت رود
کاروانسَرا : جائیکه برای نزول قافله ومسافرمیساختند
کارَه «بهای مختفی»: پشتواره وکوله بار
کارِهْ «بهای ملفوظ»: کراهت دارنده

کاریز : قنات وآن چاهها باشد که درزمین کنند وبهم وصل کنندتا نهر آب روان گردد
کاز: خانهٔ چوبی کشاورزان (معانی دیگرهم دارد)
کازه : خانهٔ محقر
کاژ: چپ‌چشم۔درخت کاج، بنگر: کاج
کاس : خوك۔کوس‌جنگ
کَأس : کاسهٔ پر
کاسِب: کسب کننده وبدست آورنده ۔ پیشه‌ور
کاستَن : کم کردن، کم‌شدن
کاسِد : بی‌رونق‌مقابل‌رایج
کاسِر : شکننده
کاشمُوی : موی خوك، رشته‌ئی که‌برسوزن کفشگران باشد وهربار نخها را بدان وصل کنند وآنرا ازموی خوك میکردهاند
کاشنی : گیاهیست تلخ که باسر که‌میخورند مانندکاهو

وبعربی هندباء گویند
کاسی : جامه‌پوش وبالباس مقابل عاری‌که برهنه‌باشد
کاش :کاشکی-شیشه ،کاشان را نیز گویند
کاشان : نام‌شهریست‌وآنرا شهرکاش هـم‌گفته‌اند زیرا قدیم‌کاش را یعنی شیشه را در آنجا خوب میساختند
کاشانه: خانهٔ‌محقرودراصل خانهٔ زمستانی‌رامیگفته‌اند منسوب بکاش (بمعنی‌شیشه) است زیرا در چنین خانـه برای‌حفظ‌ازسرماوروشنائی شیشه‌بسیاربکار میرفته‌است
کاشه : یخ نازک‌کـه مانند شیشه است
کاشِف : کشف‌کننده
کاشْغَر : نام شهریست از ترکستان
کاشی : منسوب بکاش که کاشان باشد -سفال لعاب داده ، بنگر ،کاچی
کاشْمَر : شهری ازخراسان
کاظِمْ : فروخورندهٔ خشم ، لقب امـام هفتم شیعیان «موسی‌بن جعفر»
کاعِب : دختر نارپستان
کاغ : بانگ کلاغ و مطلق بانگ وفریاد - نشخوار: [عیسی جان توگرسنه چو زاغ ، خراو میکندز کنجد کاغ] سنائی»
کاغیدَن : بانگ و فریـاد کردن [آن‌زاغ نگرکه بر هوا می‌کاغد]مسعود»
کافّه « بتشدید فـاء » : همگی
کاف : شکاف
کافتَنْ : شکافتن - کاویدن
کافِر : آنکـه ایمـان نیاورد
کافِل : عهده‌دار و کفالت کننده
کافُور : ماده‌ئی است‌سفید رنگ و خوشبو

کافی : کفایت کننده
کاکا : برادر بزرگتر ـ غلام قدیمی ـ آجیل و تنقلات «کاکا» بهندی: عمو
کاکُل «بضم کاف» : موی سر ـ نوعی گندم ـ شوره گیاه
کاکو : برادر مادر که خالو و دائی گویند کاکویه هم گویند
کاکَل «بفتح کاف» : نی میان تهی
کال : میوهٔ نرسیده
کالا : متاع تجارت، اسباب خانه
کالِب : قالب، کالبد
کالبُد «بضم باء» : جثه و تن وهیکل از هرچیز
کالبُدگر : نقاش
کالَم «بفتح لام» : زن شوهر مرده و بیوه مانده
کالیو، کالیوَه : سرگشته، دیوانه مزاج

کام: مراد و مقصود ـ دهان، سقف دهان که بعربی جنك گویند
کامه : مراد و مقصود ـ
کامْران: آنکه همه مقصود خود پیش بردو کنایه از خوشبخت وخوشگذران
کامْرَوا : آنکه مقصودش روا باشد، حاجت روا
کامگار: بسیار بکام ومقصود رسنده
کامیاب : آنکه مقصود خود بیابد پیروز
کامِل : بکمال رسیده و تمام و بی نقص
کامِن : پنهان و پوشیده اسم فاعل «از کمون»
کان : معدن ـ مخفف که آن
کانا : نادان و احمق و بیعقل
کاناز : بیخ خوشه انگور وخرما که بدرخت چسبیده
کانون: آتشدان ـ قانون،

۲ ماه اول زمستان از ماههای رومی - وامروز بمعنی مرکز هر چیز بکاررود چنانکه آتشدان مرکز حرارت است

کاوس « همچو پابوس » : یکی از پادشاهان باستانی ایران که رستم اورا از چنگ دیو سپید رهانید

کاوِش - بکسر واو: جستجو «اسم مصدر کاویدن»

کاوکاو : جستجو

کاوَه : نام آهنگری که مردم را برضحاك شورانید وفریدون را بشاهی نشانید درفش کاویانی منسوب باوست

کاویان : درفش کاویانی که دراصل پوست پلنگی بوده است که کاوهٔ آهنگر برخود می بست

کاویَدَن : جستجو کردن

کاویش : ظرف دوغ

کاوین : کابین است

کاهِش : کمی وکمبود

کاهِل : سست - وبعربی : میان دو کتف - شش مهرهٔ اول استخوان پشت ازطرف گردن جمعش کَواهِل

کاهِلی : سستی وتنبلی

کاهِن : غیبگو وفالگیر و ساحر

کاهیدَن : کاستن وکم شدن

کَبّ - بفتح وتشدید: برروی درافکندن - بتخفیف: دهان واندرون دهان ، بنگر: کپ

کَباب : گوشت بریان

کَبابه: دوائی است که بعربی حب العروس گویند

کَبادَه : کمان نرم سست

کِبار « بکسر » : بزرگان «جمع کبیر»

کَبْث «بفتح»: مکس انگبین زنبور عسل وبعربی: برروی افکندن وخوار و ذلیل و رسوا نمودن

کَبْتَر : مخفف کبوتر

کَبِد « بفتح اول وکسر ثانی »:

جگر جمعش اکباد ـ بفتح اول وسکون ثانی : فربه، لحیم زرگری ومسگری ، سریشم ـ تعجیل بنگر: کبدا
کَبْدا : لحیم ـ سریشم ، تعجیل ، بنگر: کبد
کَبَر «بفتحتین» : گیاهی است که بعربی اصف گویند وبمعنی طبل وجمعش اکبار
کَبْر «همچو ببر» : خفتان جنگ
کِبَر : «بکسر اول و فتح ثانی» : بزرگ سالی،
کِبْر: «بکسر اول و سکون ثانی» بزرگی وتکبر
کُبْرٰی : مؤنث اکبر بمعنی بزرگتر ودرمنطق یکی از دو مقدمه قیاس راگویند: «صغری کبری»
کُبَراء : جمع کبیر «بوزن امراء جمع امیر»
کِبْریت : گوگرد ـ طلای خالص

کِبریتِ اَحْمَر: گوگرد سرخ وکنایه ازکمیابی ونایابی
کَبَسْت : خربزهٔ تلخ که بعربی حنظل گویندومجازاً هرچیز تلخ وزهرراهم گویند.
کَبْش همچو کفش : قوچ و گوسفنددو ساله که‌قوی‌باشد وکنایه ازمهتر قوم جمعش اَکْباش واَکْبُش‌وکِباش
کَبْکَبَه : گروه انبوه از مردمان یا اسبان و کنایه از دستگاه شوکت‌وعظمت
کَبْکَنْجیر : مرغیست‌بعضی گویند دراج‌است ـ قلاخن
کَبُود : آبی‌رنگ وبعربی ازرق گویند
کبود حصار : کنایه از آسمان
کبود طشت : کنایه از آسمان
کبوکه : درختی‌است‌خوش قامت وبی‌بر
کبی‌کپی : بوزینه

کبیر : بزرگ
کبیسه : زیادتی سال که بر ماه آخر افزایند مثلا در قدیم هر ماه را سی روز میگرفتند، پنج روز میماند بر اسفندماه اضافهمیکردند واکنون‌هم‌بنحو دیگرهست که‌اینجا مجال‌ذکرش نیست
کُپ بضم : دهان واندرون دهان بنگر: کب
کَت «بفتح» : تخت-کارین، بکسر : مخفف که‌أت : که ترا
کَپان : قپان است
کپچه : کفچه
کپی : بوزینه ومیمون
کِتاب: نوشته. نامه، جمعش کتب بدوضم
کُتّاب «بضم وتشدید»:جمع کاتب
کِتابَت «بکسر» : نوشتن
کَتارَه وکَتاله « بفتح » : حربه‌ئیست نوك تیز «قداره»

کَتام «بفتح» : عمارتی که ازچوب‌وتخته‌سازند وتالار هم‌گویند
کَتّان « بفتح و تشدید » : پارچهٔ کتانی وکتان گیاهی است که ازآن پارچه بافند و تخم آن بزرك است که روغن بزرك از آنست
کُتُب «بدوضم» : کتابها
کَتران : قطران
کَتگار وکَتگر : درودگر ، بنگر : کت [ز هر جانور پیکر بیکران ، ز ایوان برانگیخته کتگران] اسدی»
کَتِف «بفتح‌اول‌وکسر ثانی»: استخوان پهن شانه ،کول، کت ، دوش، سُفت‌هم گویند
کَتَغ-کَتَخ«بدوفتح»: کشك، مطلق چاشنی طعام
کُتَل «بضم‌اول وفتح‌ثانی»: اسب یدکی - پشتهٔ بلند ، کوتل هم نویسند
کَتم«بفتح» : رازپوشیدن،

وسمه و آن برگ نیل است که زنان بر ابرو گذارند و اینمعنی بدو فتح است
کِتمان «بکسر»: راز پوشیدن، برگ نیل، بنگر: کتم
کَتیبَه: دسته‌ئی از لشکریان، گروهی از اسبان جمعش کتائب- و نوشتهٔ روی سنك وما نند آن و بالای عمارت را هم گویند
کَتیرا: ماده ئیست که از تراوش گیاهی خاردار گیرند ومصرف طبی وصنعتی دارد
کَتیران: قطران است، بنگر: کتران
کِثافَت در عربی بمعنی انبوهی ودرهم پیچیدگی و ستبری وزیادی است و در عرف فارسی: چرکی و پلیدی
کُثبان «بضم»: جمع کثیب
کَثَرات «بسه فتح»: کثرتها
کَثرَت: بسیاری

کَثیب: تل ریگ جمعش اکثبه وکثبان
کَثیث: انبوه، ستبر
کَثیر: بسیار
کَثیف: چرك - ستبر و انبوه ودرهم پیچیده
کَجاوَه: محمل و هودج که بجهت نشستن بر پشت شتر بندند، کجابه، کژابه، کژاوه هم آمده
کَجَك «بدو فتح»: آهنی سرکج که فیلبانان بر سر فیل زنند
کَجکول و کَچکول: کشکول است
کَجیم و کَجین: پوششی که از ابریشم خام بر کنند ودر جنگ پوشند برگستوان هم گویند، بنگر: کژیم
کَحّال «بفتح و تشدید»: چشم پزشك - بسیار سرمه کش
کُحل «بضم»: سرمه و آن سنگی است نرم کرده در چشم

کشند
کَد «بفتح» : خانه
کَدّ «بفتح وتشدید» : رنج ومشقت وجهد وکوشش
کَدبانو : بانوی خانه که کارهای خانه‌را مرتب کند
کَدح: بسیار کوشیدن-خدشه وخراش
کَدخُدا : بزرگ خانه و محله وده - مرد زن‌دار
کَدِر «بفتح اول وکسر ثانی»: تیره
کُدس «بضم» : خرمن ناکوفته‌برهم انباشته‌جمعش اکداس
کُدُوح «بضم» : جمع کَدح
کُدُوخ «بضم» : گرمابه
کُدُورَت : تیرگی
کده: خانه - ده «بتکده، میکده ، غمکده»
کدیه «بضم» : گدائی ، سختی روزگار
کَدیوَر «همچو پری‌ور» : کدخدا و صاحب خانه ، روزگار - برزگر
کَدیوَری «بفتح واو» : برزگری وباغبانی
کذا،کذاك : همچنین،مانند این
کَذّاب بفتح‌وتشدید : بسیار دروغگو
کِذب بکسر : دروغ
کَذُوب - بفتح : دروغگو
کَرّ «بفتح وتشدید» : روی آوردن و حمله کردن - طناب کشتی وغیرآن- بضم وتشدید»: پیمانه‌ئیست اهل عراق‌را برای گندم-دراصطلاح فقه؛مقداری‌از آب که‌بملاقات نجاست نجس نشود و آن ۱۲۰ من بوزن و ۳ وجب در۳وجب‌در۳وجب بمساحت علی الاصح
کِرا «بکسر» : مخفف «که‌را» و «کراء»
کِراء «بکسر»: کرایه‌دادن،

اجرت کرایه
کُرات ـ «بضم»: کره‌ها و چیز های گرد جمع کره
کَرّات «بفتح و تشدید» : بارها ودفعه‌ها جمع کرت
کُرّاتـ بضم وتشدید: گندنا و تره که سبزی خوردنـی باشد
کَرّار «بتشدید»: روی آورنده
کَرارِیس : جمع کراسه و کراس
کُرّاس و کراسهـ بضم وتشدید: جزوی از کتاب ـ مجموعه‌ئی کوچکتر از کتاب ، جمعش کراریس
کَراش «بفتح» : پریشانی
کَراشیدَن : پریشان شدن
کُراع «بضم»: پاچهٔ گوسفند وگاو، جمعش اکارع
کِراکَش : چارپادار که از مسافران کرایه گیرد
کِرام «بکسر» : جمع کریم
کَران بفتح : کنار
کَرانَه : کناره
کِراهَت: ناپسندیدن ـ خوش نداشتن ـ درفقه رحجان ترك كاری یعنی جایز بودن واولویت ترکِ آن
کِرایه : اجرت منفعت بردن ازمال غیر مثلا سواری بر چارپا وسکونت درخانه
کَرَب «بفتح»: اندوه ومشقت جمعش کروب در فارسی بدو فتح هم آید
کَرْباس : پارچه پنبه‌ئـی درشت
کَرْباسه وکَرْباشه وکَرْباسو: چلپاسه ، بنگر: کلباسه
کُرْبَت «بضم» : اندوه
کُرْبُز «بضم همچو هرمز» : زیرك ، مکار، بنگر: گربز
کَرَّت « بفتح و تشدید » : دفعه ، بار
کَرَّةً اُخْری : دفعهٔ دیگر
کُرْتَه « بضم » : پیراهن ، قبای نیم تنه معرب آن قرطه

بفتح : قطعه زمین زراعت کرده وسبزی کاشته ـ بکسر : علفی که از آن جاروب سازند
کُرْجَنْ « بضم همچو بردن » : استخوان نرم که بعربی غضروف گویند
کَرْچَك « بفتح » : دانه ئیست که روغن چراغ از آن گیرند سابقا بمصرف روشنی چراغ میرسید واکنون بعنوان مسهل مصرف میشود
کَرَخْ ـ کَرَخْت : بیحسی اعضاء وبعربی خدر گویند
کِرْدار : عمل وکرده « اسم مصدر از کردن »
کَرْداد « بفتح » : بنای عمارت ودیوار
کِرْدگار : خداوند جهان که هر کار تواند کرد
کُرْسی « بضم » : تخت ، چهارپایه ومجازا هر چیز محکم ـ آسمان وفلك هشتم
کَرْسَنه « همچو دمدمه » : دانه ایست بین ماش وعدس که بگاو دهند واورا فربه کند
کَرْش « بفتح » : بعربی شکمبه حیوانات باشد جمعش اکراش وبپارسی : فریب و خدعه ـ بدو ضم : ریسمانی که از موی بافته باشند ـ بدو کسر : صدائی که هنگام خواب ازدماغ برآید
کِرِشْمَه « بدو کسر » ناز و غمزه واشارهٔ بچشم وابرو
کَرْشیدَن « بفتح : فریب دادن
کَرْکَس : مرغی مردارخوار که بعربی نسر گویند
کَرْگَدَن : حیوانیست بسیار زورمند شبیه گاومیش و بزرگتر پوستی ستبر و سخت وشاخی بربینی دارد
کَرَمْ « بدوفتح » : جوانمردی وسخاوت ـ بسکون وسط : درخت انگور
کُرَماء « همچو امراء » :

جمع کریم
کَرمَه «بفتح»: یکی از کرم که درخت انکور باشد
کِرمَك : کرم کوچك
کَرنا ـ کرنای: نای بزرگ دراصل «خرنای» بوده
کَرنَب : کلم است که رستنی خوراکی باشد
کَرنِش « همچو جنبش » : تعظیم و سرفرود آوردن (ترکی است)
کُروب «بضم» : جمع کرب بمعنی اندوه دمگیروسخت
کَرُوبیان : فرشتکان مقرب
کُرور «بضم» : بعربی روی آوردن ودر عرف فارسی : پانصد هزار و بهندی ده ملیون راکویند
کُرْه «بضم وهای ملفوظ» : کراهت
کُرَه : هرچیز کرد و مدور ومخصوصاً کوی
کِرْیاس «بکسر» : دم در خانه ـ در بارشاهان وبزرگان، بالاخانه ـ خلوتخانه که مستراح است
کَریچ وکَریچه: خانهٔ محقر وکوچك وباجیم پارسی هم درست است [داشت لقمان یکی کریچهٔ تنگ] سنائی»
کَریم: جوانمرد ـ بخشاینده پاکیزه ونیکو
کَریمان : جـوانمردان . شهر کرمان
کَریه «همچو کریم» : زشت وناخوش داشته شده
کُزاز «بضم» : مرضی است
کُزبُرَه «بضم اول وثالث» : کشنیز
کَژ : کج و ناراست ـ ابریشم
کَژاغند ـ کَژاکند: جامهٔی که اندرون آن از ابریشم پر کنند وروز جنگ پوشند بنکر : غزاغند وقزاکند
کَژابه : کجاوه است
کَژانه : پیلهٔ ابـریشم در

برهان «کژانه» آورده
کَژدُم : عقرب (بمناسبت کجی دمش)
کَژغان : دیگ ، بنگر : قزقان
کَژغاو ـ کَژگاو ـ کَژگا : بنگر : غژغاو
کَژدُمه : زخمی‌است دربیخ ناخن بعربی داخس و در عرف عقربك گویند
کَژەژ : کج ومج
کَژیم ـ کَژین : پوششی‌است برای جنگ که از ابریشم خام پرکنند وبخیه‌ها زنند (کجیم وکجین هم گفته‌اند)
کِساء «بکسر» : جامه ، جامهٔ پشمینه که برروی کشند «گلیم» جمعش اکسیه
کَساء «بفتح» : مجد و بزرگواری
کَساد «بفتح» : بی‌رواجی و خریدار نداشتن و بمعنی کاسدهم‌میآید یعنی بی‌رونق وبیرواج
کِسالت : سستی و تنبلی و کنایه ازبیماری
کَسْب : بدست آوردن ـ پیشه وکارکه از آن روزی بدست آرند
کَسْر : شکستن ـ صدای حرکت زیر وعلامت آن ، پاره ازگوشت و استخوان و عدد
کَسْرٰی «کسرا» : لقب نوشیروان‌وعربان‌پادشاهان ساسانی راپس‌از وی بدین نام خواندند جمعش‌اکاسره
کَسْرَه : شکسته از چیزی ـ صدای زیروعلامت آن
کَسَل «بدوفتح» : سستی و بیحالی‌وتنبلی ـ بکسرسین : سست وبیحال وتنبل
کَسْلان «همچو درمان» : سست وبیحال وتنبل
کَشْناج : کاسنی
کَشْوَت «بفتح واو» : پوشش

لباس ، هیئت
کَشوَه «بفتح واو» : جامه و پوشش « کسوَت »
کُسُور بدو ضم : اجزاء و پارهای عدد وغیر آن
کُسُوف «بدوضم» : گرفتن خورشید
کَش : نیکووزیبا، با ینمعنی «کش» اصحاست ـ گوشه وبیغوله ـ زیر بغل وتهیگاه و کشالهٔ ران ـ سینه ـ نام شهری نزدیك سمرقند ـ.. این بیت سعدی تیمنا آورده شد بمعنی سینه است [بینداخت شمشیر وترکش نهاد ، چو آزادگان دست بر کش نهاد] «سعدی»
کَشّاف «بفتح و تشدید» : بسیار کشف کننده و بیان کننده و نام تفسیر زمخشری از علمای بزرگ برقرآن کریم
کِشاوَرز : زراعت کننده و بمعنی زمین زراعت
کِشتَن «بکسر» : کاشتن ، بضم ، جانداری را بیجان کردن
کَشخان وکَشیخان : دیوث وبیغیرت وبچشم خودبین
کَشف «بفتح» : پرده برداشتن بیان کردن ـ بدو فتح : سنگ پشت
کَشکول : گدا ـ کاسهٔ گدایان ـ ظرفیست بشکل کشتی که درویشان دارند
کَشکین وکَشکینه : نان جو (کشك بمعنی جو کوبیده هم آمده)
کِشمان « همچو مهمان » : زمین زراعت
کِشمیر : نام ولایتی از هندوستان
کَشَن «بدو فتح» : انبوه و بسیار بکاف هم درست است، بنکر و بکسر ثانی وسکون آن نیز آمده است

کِشوَر «همچو دلبر»: اقلیم، مملکت
کَشیش : پیشوای دینی مسیحیان
کَشیك: پاس دادن و نگهبانی
کَظْم : فرو بردن خشم
کِعاب «بکسر» : جمع کعب
کُعْب «بضم»: پستان بر آمده
کَعْب «بفتح» : استخوان غوزك پا - استخوان که بدان بازی کنند «قاپ قمار» : گرهٔ نیزه و نی و هرچیز بر آمده و مرتفع - در علم حساب : عدد را ۳ بار در خود ضرب کردن و آن عدد را هم کعب گویند مثلا ۲ کعب ۸ باشد
کَعْبَه : خانهٔ چارگوش ، آنجا که حاجیان بگرد آن طواف کنند وقبلهٔ مسلمانان بسوی آنست
کَعْبَتَیْن : دو طاس بازی نرد
کَعْك : نان شیرینی
کُعُوب بدوضم: جمع کعب، و بمعنی بر آمدن پستان
کَفّ«بفتح و تشدید»: بازداشتن و باز ایستادن - دست، کف دست - بفتح و تحفیف: کف آب و کف دیگ
کُفّار «بضم و تشدید»: جمع کافر
کَفّارت و کَفّاره بفتح و تشدید: عوض تقصیر و گناه (گوئیا گناه‌را می پوشانند)
کَفاف «بفتح»: مقدار کفایت. و رفع حاجت
کِفالَت : عهده‌داری
کَفانیدَن: شکافتن و ترکانیدن
کِفایَت : بس بودن - رنج و بدی‌را ازکس دور کردن
کَفْتار : حیوانیست از درندگان شبیه سگ و گرگ. که غالباً مردهٔ حیوانات میخورد بعربی ضبع گویند
کَفْچ : کف صابون و کف.

آب و کفشیر وماننداینها که بعربی رغوه گویند ـ قاشق و کفگیر
کَفچَه : کفگیر ـ نوعی مار
کُفر «بضم» : ایمان نداشتن ودراصل لغت پوشانـدن و پنهان کردن است
کُفران «بضم» : ناسپاسی
کَفَرَه «بسه فتح» : کافران
کَفش : پای افزار
کَفشگَر . سازنده کفش
کَفشیر : ماده کـه فلزات بدان پیوند کنند
کَفَل «بدو فتح» : سریـن آدمی وحیوان
کَفلیز و کفلیزه : کفگیر
کَفَن «بدو فتح» : آنچه مردگان را بدان پوشانند
کُفو «بضم» : همتا
کَفور «بفتح» : ناسپاس
کَفیدَن : شکافتن
کَفیدَه : شکافته
کَفیز : پیمانه ایست بنگر قفیز
کَفیل : عهده دار ـ کفالت کننده
کَل «بفتح» : کچل ـ حیوان نر وخصوصاً گاومیش نر
کُلّ «بضم وتشدید» : همه
کَلّ «بفتح وتشدید» : سنگین، واافتادهٔ بردیگری ـ یتیم، ناتوان
کَلّا «بفتح وتشدید» : نه البته
کَلَأ «بدو فتح» : گیاه چه تر چه خشک جمعش اکلاء
کِلاب «بکسر» : سگان جمع کلب
کَلات «بفتح» : قلعه و ده که بالای کوه وبلندی باشد
کَلاته قلعهٔ کوچك
کَلاپیسه : گردیدن چشم از جای خودبسبب لذت یاخشم یا غیر آن
کَلاش «بفتح» : عنکبوت، بفتح وتشدید : هم درعرف بمعنی کسیکه دنبال مفتخواری

وچیز خواستن ازین وآن باشد مستعمل است ودرلغت نیافتم محتمل است قلاش باشد بنگر
کلاغ «بفتح» : زاغ
کلاف : ریسمان پیچیده
کلافه : ریسمان خام که از دوك برچرخ پیچند ـ و در عرف ازگرما بیحال شدن را گویند
کلاك ـ بفتح: دشت وصحرای زراعت نشده ....
کلال «بفتح» : خستگی .
تارك سر ـ «بضم»: کوزه گر
کلاله «بضم» : موی پیچیده ومجعد، کاکل
کلام : سخن، گفتار، جمله
کلان : بزرگ
کلانتر : بزرگتر
کلاو «بفتح» : غوك، کلار وکلاور هم آمده است
کلباسو ـ کلبسو : چلپاسه
کلب «بفتح» : سگ، جمعش اکلب وکلاب
کلبتان ـ کلبتین : انبر آهنگران که آهن سرخ را بدان گیرند ـ انبر که بدان دندان کشند
کلبه «بضم» : خانهٔ کوچك ومحقر ـ دکان وحجره
کلپ «بفتح» : منقارمرغ، گرداگرد دهان
کلپتره : سخنان بیهوده و بیمعنی
کلتبان : بنگر: قلتبان
کله «بکسروتشدید»: پردهٔ نازك ـ پشه‌بند ، سایبان جمعش کلل وکلات
کلس «بکسر» : آهك
کلف بدوفتح : تغییررنگ بشره برنگ تیره‌یا سرخ، لکه که بر روی‌افتد ـ لکهٔ قرص ماه
کلفت بدو ضم : درشت و نـاهموار ، ستبر و ضخیم «بدوفتح»: منقارمرغ بنگر

کلپ
کُلفَت ـ همچو مهلت: مشقت ورنج ـ زن خدمتگار
کِلك «بکسر»: نی و قلم نی، دنـدان سباع ـ آتشدان
کَلَك بدو فتح: نشتر فصادان، چوب و تخته که برهم بندند واز آب بگذرند ـ دردسر، درد شکم ـ مخفف کالك ـ مصغر کل بمعنی کچل ـ شوم و نامبارك
کُلك «بضم»: پشم نرم بز و شتر "کرك"، گره مو که بشانه بکشایند
کَلَم «بدو فتح»: رستنی باشد که بخورند
کَلِم بکسر لام: جنس کلمه
کَلِمات: جمع کلمه
کَلْماسنگ: فلاخن
کَلِمَه: لفظ دلالت کننده بر معنا
کَلْمَرغ: نوعی کرکس که برسراو پر نباشد
کلموژ: چلپاسه

کَلَنگ: افزاری که بدان زمین کنند ـ مرغیست گردن دراز کبود رنگ بزرگتر از لك لك
کُلوخ: پارهٔ خشت و گل خشك شده
کُلوخه: بمانند کلوخ
کُلون «بدوضم»: قفل چوبی کـه پشت در خانه نصب میکرده اند کلیدان هم گویند وبعربی غلق گویند
کُلَه ـ بضم و تحفیف: مخفف کلاه ـ بفتح و تشدید: سر آدمی و حیوان ـ و بکسر و تشدید: سقف خانه وهرچیز سقف مانند «سایبان» ـ و بعربی پرده نازك وپشه بند را گویند
کُلی بضم: روستائی چه کل بمعنی ده وروستا آمده است، گردهٔ نان روغنی بزرگ
کَلیا: قلیاست بنگر
کِلْیاس «بکسر»: دم در خانه ـ مستراح که بر بام

خانه سازند، بنگر: کرباس
کُلیَه و کلوه «بضم»: قلوه و گرده
کُلِیَّه «بضم و تشدید»: همه همگی
کُلیَتَین: هردو قلوه «تثنیهٔ کلیه»
کَلیچه «بفتح»: کلیدچوبین که کلیدان را بدان گشایند، بضم: نان روغنی کوچك، جامهٔ سوزنی
کلید: آلت گشودن قفل
کِلیدانـ بکسر: قفل و کلون در خانه ـ بفتح: کندهٔی که بر پای گنهکاران نهند
کلیدانه: قفل و کلون در خانه
کَلیز «بفتح»: زنبور
کلیزدان: خانه زنبور
کلیزه: سبوی آب
کلیسا و کلیسه و کلیسیا: معبد مسیحیان
کَلیل: کُند: شمشیر کند ـ چشم و زبان ضعیف
کلیله: نام کتابیست مشتمل بر حکمت و نصیحت، بنگر: دمنه
کَلیم: همسخن ـ لقب حضرت موسی «کلیم الله»
کلیمی: موسائی: یهودی
کُمّ «بضم و تشدید»: آستین جمعش اکمام ـ بفتح و تشدید: اندازه ومقدار
کَم و کیف: چندوچون یعنی اندازه و چگونگی
کماة «بضم»: دلاوران جمع کَمیّ همچو قوی
کماج «بضم»: نوعی نان که خمیر آن درظرف کرده بر آتش نهند
کماجدان: دیکچه کوچك بنگر: کماج
کَمال: بی نقصی و تمامی
کمان گروهه: کمانیست که بدان گلولهٔ گلی پرتاب کنند ـ کمان قروهه. کمان

گرهه، کمان‌مهره ـ هم آمده وبعربی قوس البنادق وقوس الجلاهق گویند
کمانچه : از آلات موسیقی
کمان رستم : قوس قزح
کمان شیطان : قوس قزح
کمانه : مانند کمان خمیده ومنحنی ـ آلتی کمان مانند که درود گران مثقب را « آلت سوراخ کردن » بدان گردانند ـ و بمعنی چاه و چاه‌کن گمانه است بکاف
کماهه « بضم » : تعویذ ، بازوبند
کمایوك « بضم » : چیزی که حمیر بر آن پهن کنند وبتنور چسبانند
کمپیر « همچو زنجیر » : پیرسالخورده، گنده پیرهم گویند
کمثری « بضم اول وتشدید میم مفتوح : گلابی که امرود باشد ، جمعش کمثریات
کم‌زن : آنکه خود را و کمالات خود را کم گیرد و بچیزی نشمارد ـ آنکه‌در قمار پیوسته نقش کم زند ، بی دولت
کمست « بدو فتح » : گوهریست کم بها ، « کمست » هم آمده بنگر . جمست
کمون ـ بضم : پنهانی ، درون وباطن
کمون ـ بفتح : زیره ، و بعربی میم مشدد باشد واصل کلمه خامون است ازیونانی گرفته اند
کمی « بتخفیف » : کم بود ، کمی
کمی همچو قوی : دلاور ، آراسته باسلحه جمعش کماة
کمیات ـ بفتح و تشدید : مقدارها ، اندازه‌ها
کمیت « بضم » : اسب سرخ یال دم سیاه ـ شراب سرخ مایل

بسیاهی ـ نام شاعری از عرب
کَمَیت «بفتح و تشدید»: مقدار
کُمَیت نشاط : شراب
کَمیچه ـ بفتح : کمانچه ـ کرم شب تاب
کِمیز «بضم و بکسر»: بول شاش ، کمیز هم آید
کُمَیل ـ بضم : تصغیر کامل ـ نام یکی از اصحاب امیر المؤمنین که دعای کمیل بدو منسوب است
کَمین: منسوب بکم ـ پنهان شدن بقصد دشمن و شکار، در عربی بمعنای کسیکه کمین کند جمعش کُمَنـاء
کَمینَه : کمتر ، کمترین ، فرومایه
کُنا «بضم» : زمین، بنگر، کنارنک
کَنائِس : جمع کنیسه، معبد نصاری
کُنار «بضم» : درخت سدر، بکسر ، آغوش ـ بفتح ، جانب و طرف «مخالف میان»

و باینمعنی کناغ هم آمده
کُنارَنگ و کُنارَند «بضم اول» : زمین دار و حاکم [کنارنگ یا پهلوان هر که هست همه داد جویند بـا زیردست] فردوسی»
کَنّاس «بفتح و تشدید» : چاه پاك کن ومقنی
کُناغ «بضم» : کرم ابریشم، تار ابریشم و تار عنکبوت، بفتح : جانب و کنار
کُنام «بضم» : بیشه و چراگاه، جایگاه آدمی و حیوان و آشیانه مرغان
کِنایَه : سخن پوشیده، ذکر لازم و اراده ملزوم
کَنَب «بدو فتح»: گیاهی که از آن ریسمان تابند
کُنب همچو خنب : شهر قم [تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد زچه سنی است مروی زچه رافضی است کنبی] مولوی»

کُنجار و کُنجاره «بضم» : تفالهٔ روغن کشیدهٔ دانهای روغن دارمانند کنجد
کُنجال و کُنجاله : کنجار و کنجاره است بنگر
کُنْدُر «بدوضم» : صمغی است سفید مانند مصطکی بعربی لبان گویند
کَنْدَر «بدو فتح» : شهر ، نام شهری ازخراسان
کَندو ـ کَندوك : ظـرف گلین بزرگ که در آن غله کنند ـ کندوج و کندوله هم آمده ـ جائیکه بـرای زنبورعسل سازندواینمعنی در برهان ورشیدی نبود
کُنْدَه « بضم » : هر چوب بزرگ وضخیم ، ...
کَنْز : گنج ، جمعش کنوز
کُنِش «بضم» : کردار(اسم مصدر کنـانیدن) کنشن و کنیش و کنشت هم آمده
کِنِشْت « بضم اول و کسر ثانی و بکسر هـر دو » : آتشکده ، معبد یهودان ، بسین و فتح نون هم آمده
[توئی معبود در کعبه کنستم
توئی مقصوددر بالاوپستم]
«مولوی»
کَنْعان : نام شهری که مسکن یعقوب وزادگاه یوسف بوده است ـ نام پسر ناخلف نوح
کَنْغال و کَنْغاله : بچه باز و غلام باره و بمعنی خواستکاری وقحبه هم آورده اند
کَنَف «بدوفتح» : سایـه ، جانب ،بال مرغ ـ گیاهـی است که از آن ریسمان بافند بنگر :کنب ـ
کِنْگ « بکسر » : امرد قـوی جثه بیحیا ـ «بضم : مرد قوی جثه ـ خوشهٔ خرما «بفتح : بال مرغان، دست آدمی ، شاخ درخت
کَنْگاش و کَنْگاج : مشورت وصلاح جوئی ـ خرچنگ

کَنگَر بدوفتح: رستنی باشد معروف ـ بدوکسر : نام سازی است ـ بضم دوکاف» گدای شاخ شانه کش که مردم رامجبور بچیز دادن کند بدین روش: شاخ گاوی وشانه گوسفندی دست گیرد و بر هم زند اگر چیزی ندادند خودرا زخمی کندو بیشتر با پسری امردبگدائی رود ـ بمعنی جغد وکنگره

کنگره: تیزیهای سرعمارت که بعربی شرفه گویند...

کَنَند «بدوفتح» : کلنگ •

کَنُور «همچو تنور»: ظرفی گلین مانند خم که در آن غله کنند ، بنگر ، کندو ، رعد ـ مکر وفریب

کُنُوز «بضم» : جمع کنز

کُنُون «بضم» : اینزمان ، حالا،مخفف اکنون، ـبفتح: کنور وکندو، بنگر

کُنه «بضم اول وسکون دوم و های ملفوظ» : حقیقت و جوهر واصل ونهایت

کُنیَت ـ کنیه «بضم اول و فتح ثالث» : اسم شخص که باکلمه اب وام و ابن وبنت باشد : ابوعلی ، ام ایمن، و نحو اینها ابن بابویه، بنت الحسین

کَنیز: زن یادختر زرخرید

کَنیسه : معبد نصاری ویهود ومجوس .

کَنیف : مستراح ـ جای پوشیده وچیز پوشنده

کَوار «بفتح» : سبدیکه در آن میوه کنند

کَواره : سبد دراز ـ خانۀ زنبور عسل ـ ظرف سفالین

کَواژ ـ کَواژه «بفتح» : سرزنش

کَـواعِب : دوشیزگان نارپستان «جمع کاعب

کَواکِب : ستارگان

کَوامِخ : غذاهائی که از

سرکه وادویه برای اشتها درست کنند جمع کامخ بفتح میم که معرب کامه‌است
کُوب «بضم» : بعربی قدح بی دسته را گویند جمعش اکواب - وبپارسی: آسیب و کوفتگی
کُوبه : آلت کوبیدن مثل هاون-مشکی که‌ماست‌در آن کرده‌بجنبانندتا کره‌بر آید، بعربی : طبل کوچك ، شطرنج - هاون؟.
کُوبَنْ « همچو سوزن » : چکش آهنگران ومسگران وبعربی مطراق گویند
کُوپ : کوه - حصیر کنده
کوپاره : کلهٔ حیوانات
کُوپال :کرزآهنین - سرو گردن ستبر و کنده - نام پهلوانی
کُوث «بضم» : درعرف بر هم انباشته‌وتوده راکویند که«کود» باشدبنکر
کُوتار : کوجهٔ سربوشیده
کُوتوال : نگهبان قلعه و شهر
کَوْثَر : نـام نهریست در بهشت - خیر کثیر ، عطای کثیر،هرچیز کثیر
کُوچ : از منزلی بمنزلی نقل کردن - لوچ واحول ، جغد - نـام قبیله‌ئی دزد و راهزن در حوالی کرمان
کُوچانیدَن : کوچ‌دادن
کوچیدَنْ : کوچ کردن
کُوخْ : خانه‌ئی که از چوب ونی‌وعلف سازند - کیاهی که‌ازآن حصیر بافند-کرم
کُوْدْ «همچو سود»: توده‌و برهم‌انباشته - تودهٔخرمن، چیزیکه برای تقویت‌زمین زراعتی درآن ریزند
کوداب ٠ دوشاب انکور
کَوْدَنْ «همچو روزن»: کند فهم - اسب پیر کندرو
کُوراب : سراب کـه آب

نماید وچیزی نباشد
کوُره : آتشدان آهنگر و زرگر و مسگر و آجرپز ومانند اینها ـ و بعربی شهرستان‌را گویند. وبمعنی باریك وکوچك هم آمده و درفرهنگها نیافتم (ده‌کوره نحو دکوره ، کوره راه)و شاید از کور بمعنی نابینا وهای مشابهت و نسبت‌باشد بمعنی کور مانند
کوُرس: موی‌مجعد ـ چرك وریم ـ کورش
کورش : پادشاه بزرگوار هخامنشی‌وبنیانگذار ایران بزرگ که سیروس‌هم‌گویند فتوحات درخشان و رفتار جوانمردانه وی با ملل مغلوب ونجات یهودیان از اسارت بخت‌النصر نامش‌را جاودان ساخته ۳۱ سال پادشاهی کرد درسال ۵۲۹ قبل ازمیلاد درگذشت پس ازوی پسرش کامبوزیا ۸ سال شاهی کرد و پس از وی داریوش است که ۳٦ سال شاهی کرد وعلاوه‌برکارهای بزرگ درجها نداری کتیبه هائی‌ازخود بیادکارگذاشته است که‌امروز از نظر تاریخ وفرهنگ‌بسیاربسیارباارزش است وفاتش ٤۸٥ قبل از میلاد
کوز ـ کوژ : غوز وپشت خمیده
کورگانی بضم : تیماج
کوژه : خر سفیدرنگ
کوژپشت : خمیده پشت و بکاف اصح است
کوُس : طبل‌ونقارهٔ‌بزرگ کوست‌هم‌آمده معانی‌دیگر هم دارد و اصل معنی آن فروکوفتن است‌وطبل‌راهم باعتبارکوفتن‌گویند
کَوَشت «بدوفتح» : کبست است‌وبضم‌همچوپوست: کوس

است
کوستن : کوفتن و آسیب وصدمه زدن
کُوَسَج : معرب کوسه
کُوسه : آنکه موئی چند برزنخ داشته باشد
کوشا : کوشنده
کوشاب : دوشاب انگور
کُوشان : کوشنده
کُوشَك : قصر وبنای عالی
کوشیدَن : کوشش و سعی کردن
کُوف : بوم وجغد
کوفتن : کوبیدن
کَوکَب : ستاره و بمعنی شمشیر ، گیاه، شدت گرما کوه ، آب‌هم آمده و همه عربی است وجمش کواکب
کَوکَبَه : گوی صیقلی که مانند پرچم بر چوب کرده پیشاپیش شاه میبرده‌اند و بعربی: جماعت‌مردم‌ستاره، شکوفه

کوکنار : پوست خشخاش، وبمعنی‌دانهٔ خشخاش‌مجازاً
کُوکو : آواز فاخته ، خاگینه
کُول «بضم» : دوش‌وکتف، آبگیر - بهو فتح : نوعی پوستین- گلیم وپلاس کهنه، اسب کندرو
کُولاب : استخر ، کولاك
کُولاك : موج بزرگ و طوفان
کُولَخ : همچو دوزخ : آتشدان و منقل
کُولَنج : قولنج
کُومه : خانه‌ئی که ازنی و علف‌سازند و پالیزبان‌بجهت نگهبانی یاصیادبجهت کمین درآن نشیند - درعربی : تودهٔ خاك جمعش اکوام
کُون « بضم » : نشستنگاه «سرین»
کُوَن همچوسخن: نوعی‌درخت بید که «بیده» گویند

کون «بفتح»: بعربی بودن وهستی باشد جمعش اکوان

کون‌وفساد: هستی وتغییر وبطلان آن «چه موجودات دگر گونیها یا بندجا نداران بمیرند وگیاهان خشك‌شوند وهکذا»

کَونَین - بفتح اول وسوم: دو جهان: دوهستی که هستی این باشد

کَوهان : برآمدگی پشت شتر وغیرآن

کُوهپایه : زمینیکه پای کوه باشد - کوهستان

کُوهسار : کوهستان

کُوهکَن : لقب فرهاد که از عشق شیرین کوه را با تیشهٔ خود میکند

کوهه: برآمدگی هرچیز کوههٔ زین، کوههٔ پشت شتر وگاو، کوههٔ موج آب

کُویْ : محله وگذر - راه فراخ و شاهراه

کُوَیچه : کوی کوچك «کوچه»

کَوِیر «همچو دلیر»: زمین بی‌آب شوره‌زار

کُویستن «همچو گریختن» کوبیدن‌غله بوزن گریستن هم آمده

کُویشَته : غله کوبیده

کَویش «همچو حشیش» : ظرف ماست ودوغ ، کویشه هم‌آمده بنگر :کاویش

کُهْ - بهای‌ملفوظ، بضم‌اول: مخفف‌کوه- بکسر: کوچك ورعیت- بفتح : مخفف‌کاه

کِهان «بکسر» : کوچکان - بفتح : جهان

کِهانَت : غیبگوئی

کُهْبُد :- بدوضم‌عابدو زاهد که در کوه باشد

کِهتَر «بکسر» : کوچکتر

کَهرُبا «بفتح» : کاهربا و آن صمغ زرد رنگیست سخت که‌چون بچیزی بمالند

کاه ومانند آن‌را بسوی خود جذب کند
کُهسار «بضم» : کوهسار
کهف «بفتح»: غار - پناهگاه جمعش کهوف
کَهکَشان : مخفف کاهکشان ستاره‌های بسیار کوچك نزدیك بهم‌است که شبها در آسمان بصورت راهی که کاه ریزه در آن پاشیده باشند نمودار گردد وبعربی مجره نامند وبپارسی آسمان‌دره دم گویند
کَهل : مردمیانه‌سال بین‌سی وپنجاه
کُهَن «همچو سخن» : کهنه وقدیمی
کَهَنَه «بسه‌فتح»: جمع کاهن
کُهوف : جمع کهف
کُهولَت : میانه سالی و بین سی و پنجاه سالگی بمعنای پیری درست نمی آید، تاجوانی مناسب تر است

کِهین «بکسر» : کوچك ، کوچکترین
کِهینَه «بکسر» : کهین و کوچکتر
کَی بفتح : پادشاه‌بزرك-چه وقت؟ - بکسر: چه کس : -بفتح‌وتشدید :بعربی داغ کردن
کِیا «بکسر»: پادشاه‌بزرگ زمین‌دار بزرگ ومرزبان ومطلق صاحب و دارنده هریك از عناصر وطبایع پهلوان - دهقان
کِیاد «بکسر» : جمع کید
کِیادَه «همچو پیاده»: رسوا
کِیار «بکسر» : کاهلی
کَیارا- بفتح: اندوه‌وملالت
کِیاسَت : زیرکی
کَیّال «بفتح وتشدید»: کیل کننده
کیان : پادشاهان بزرك ، چه‌کسان؟ جمع کی - لقب سلسله‌پادشاهان قدیم‌ایران

کیانا : عناصر اربعه

کیخ: بنگر: کیغ

کَیْذ «بفتح» : مکر وحیله محاربه ـ معالجه

کیغ : چرك گوشه‌های چشم

کیس «همچو پیس» : چین و شکنج و بعربی : کیسه و بوبره

کَیِّس «بتشدید» : زیرك و باکیاست

کیش « بکسر » : دین و مذهب ـ ترکش که تیر در آن کرده بر کمر بندند ـ نام جزیره‌ئی از جزائر فارس

کَیْف «بفتح» : چگونگی مقابل کم و در عرف بمعنی حالت ، لذت و خوشي از چیزی ودرعربی بفتح آخر برای سئوال از چگونگی است (کیف الحال؟)

کَیفَر بفتح کاف وفا : سزای بدی ـ ظرف شیر لبه دار بزرگ که شیر در آن کنند وگاو دوشه نیز گویند ، سنگی که بربالای حصار نهند تا بر سر دشمن اندازند ـ رنج وپشیمانی

کَیْفِیَّت : چگونگی

کَیْك « بفتح » : حشرهٔ کوچکی بقدر شپش که میگزد و میجهد بعربی برغوث گویند ـ بکسر : مردمك چشم ـ آدمی وباین دو معنی امالهٔ کاك است

کَیْل بفتح : پیمانه کردن ، پیمانه « جمعش اکیال »

کَیْلَه ـ بفتح : یك پیمانه

کِیلُوس : طبخ اول غذا در معده نزد پزشکان قدیم (یونانی است) بنگر: کیموس

کیماك « همچو بی باك » : نواری که بربالای بار ستور کشند ـ قیماق ، نام شهری و دریائی

کیمُخْت «همچو بی جفت» : پوست کفل اسب و خر که

بنوع خاص دباغی کنند و ساغری هم گویند
کیموس : طبخ دوم غذا که در جگر است نزد پزشکان قدیم (یونانی است) بلرتیلوس
کیمیا : مکر وحیله ـ علم تجزیه و ترکیب اجسام که شیمی باشد ـ اکسیر که گویند چون بمس وقلعی زنند طلا و نقره گردد
کین : کینه ـ مخفف کاین،
و بهتر آنست که بدینمعنی «کاین» نویسند
کیوان : ستاره زحل ـ بمعنی کمان هم گفته اند
کَیُوغ « بفتح کاف » : گل بی کاه یعنی کاه گل نباشد
کیهان : جهان و روزگار بکاف هم درست است
کیهان‌خدیو : بزرك جهان وپادشاه عالم

گ

گاباره : کله گاو ، غار و شکاف کوه
گار : پساوند فاعلیت است همچو آموزگار آفریدگار سازگار
گاز : مقراض ـ دندان ، بدندان گرفتن
گازَه : ریسمانی که دو سر آن بجائی بسته در میان آن تخته یا تشك نهاده کودکان در هوا تکان خورند و نیز آنچه برای کودك شیرخوار ازین قبیل سازند، درعرف تنو گویند ودرعربی ارجوحه

و مرجوحه گویند
گازُر « همچو چادر » : جامه‌شوی
گازرگاه : جایگاه جامه شستن ـ نام مکانیست در شیراز وهرات
گاژ : جای ومقام
گاشتن: گردانیدن (گشتن که فعل لازم بود بالفی متعدی شده است) مثالش [گرفتش دم اسب وبرجای داشت ، ز بالای سر چون فلاخن بگاشت] اسدی»
گاگا: نقل ونبات وشیرینی و آجیل
گاله : جوال ـ گلولهٔ پنبه زده‌شده ـ دورمقابل نزدیك
گام : قدم ـ پای
گامیش : گاومیش
گان : پساوندنسبت ولیاقت است «بازرگان، شایگان، گروگان»
گاواب : خره آب که جل وزغ و جامهٔ غوك باشد و بعربی طحلب
گاوارَه : گاهواره . گله گاو ، بنگر گاباره
گاوشَنگ : چوبیکه بدان گاورانند بنگر: غاوشنگ
گاوَرس ـ بفتح واو: دانه‌ئیست شبیه‌ارزن
گاوریش: احمق وخام‌طمع
گاه : وقت ـ تخت ـ پساوند مکان‌وزمان«چراگاه»سحرگاه
گاهَنگان : کهکشان
گَبر: آتش‌پرست‌ومجوسی، نام‌گیاهی
گَبَر « بدو فتح » : سنگی باشدکه ازآن دیگ وکاسه وطبق‌سازند ـ خود وخفتان، نام شهری در هند ـ خیمه‌ئی که بریك ستون برپا باشد
گَبَست « بدوفتح» : حنظل بنگر : کبست
گَپ « بفتح» : سخن ـ سخن گزاف وافسانه

گُپتَن «بضم» : گفتن است
گُتزم «همچو قلزم» : لاف وگزاف
گَدَ «بفتح» : گدائی
گُداختَن : آب‌شدن‌فلزات
گَدَك : بدوفتح : گیپا است
گَدیوَز «همچو ابی‌ذر» : گدائی کننده
گذاردن : چیزی‌را بجائی نهادن و از چیزی دست برداشتن «وانهادن»
گَرَ : مخفف اگر-بیماری جرب ومبتلای بآن- پساوند پیشه‌وحرفت «آهنگر،زرگر، کوزه‌گر »
گَرائیدَن : قصدکردن،مایل شدن ، حمله‌کردن
گُراز «بضم» : خوك نر و کنایه از شجاع - خرام و رفتار متکبرانه- بیل‌بزرك
گُرازان «بضم» : خرامان وجلوه‌کنان - جمع گراز
گُرازیدَن«بضم»:خرامیدن
گَراس «بفتح» : نواله ، لقمه ، تکه
گراشیدن : خـراشیدن ، پریشان شدن
گِرامی : عزیز ومحبوب
گِران «بکسر» : سنگین، سنگین قیمت‌مقابل‌ارزان- بضم:دستهٔ گندم‌وجودروکرده
گِران جان : سخت جان ، از جان سیر آمده - پیر سالخوردهٔ رعشه‌ناك
گِرْبال : غربال
گُرْبُز «همچو هرمز» : زیرك ،تند هوش - دلیر ، مکار،طرار [گربزان شهر برمن تاختند] رودکی » معرب آن جربز بنگر
گُرْبُزی : دلیری ، عاقلی بزرگی
گُـــرج «بضم» : مخفف گرجستان- بدوفتح : گچ
گَرَج: بدوفتح :گچ
گُرْدْ «بضم»:پهلوان‌ودلاور

گِرْد «بکسر» : مـدور ، فراهم وجمع آورده ـ دور و حوالـی ـ بمعنی شهر «داراگرد ، فرهادگرد»
گَرْد «بفتح» : خاك‌وغبار، امر بگردیدن
گِرْداب «بکسر» : گودال عمیق دروسط دریا
گُرْداس «بضم» : ستمگر وظالم
گُرْدَه «بضم» : قلوه، پهلو
گِردَه « بکسر » : نان و هرچیز گرد ـ پارچهٔ زرد مدور که یهودان بجهت امتیاز ازمسلمانان بر کتف میدوختند
گَرْدَه «بفتح» : گردزغال که برطرح نقاشی مالند تا بعینـه منعکس شود و آن طرح را هم گویند
گِرْدَکان : گردو
گَرْدَنا : سیخ کباب ـ فرفرهٔ کودکان ـ گردانگ رباب که تار بر آن بندند بگردانند تاساز آهنگ شود و هرچیز گردنده
گَرْدَناج : کبابی که گوشت آن در آب جوشانیده پس کباب کنند
گَرْدَنان: سروران، بزرگان جمع گردن بمعنی قوی و بزرگ وسرکش
گَرْدون : آسمان و هرچه گردنده باشد
گَرْدونَه : هرچه بدورخود بگردد ـ گوی گردنده
گُرْز بضم: عمود آهنی ـ چماق، دسته هاون
گَرْزَه «بفتح» : نوعی مار سربزرگ بسیار خطرناك
گَرْزَن «همچوارزن»: تاج مرصع که بازنجیر طلا بالای تخت شاهان میآویختند
گَرْزمان «همچوفلك‌سان»: آسمان ـ عرش اعظم
گَرَشت : سیاه مست یعنی سرمست بنگر: گلست

گرستن : مخفف گریستن
گرَسَتُونـ همچو شفق گون: ترازوی بزرگ و قپان ، پیمانهٔ بزرگ معرب آن قرسطون
گُرگان : جمع گرگ ـ نام شهریست در استرآباد که جرجان هم گویند
گُرگُر «بضم» : سخن زیر لب گفتن «غرغر» ـ صدای آب رونده
گرَگین «همچو غمگین» : آنکه بیماری جرب داشته باشد ـ وبضم ، نام پهلوانی ایرانی
گرگینه «بضم» : نوعی پوستین
گرمابان : گرمابه‌بان ، گرمابه
گرمابه و گرماوه : حمام ، گرمابان و گرماوان هم آمده
گرُوغ : دروغ
گِرَوگان «بکسر اول» : آنچه بگرو دهند «مرهون»
گرنج : چین و شکنج ، برنج
گرُوه : دسته ، جماعت
گرُوهَه «بدو ضم» : گلولهٔ ریسمان و خمیر و توپ و کلوخ وغیر اینها و بعربی جلاهق
گِرَویدَن «بکسر اول و فتح ثانی» : ایمان آوردن وسر باطاعت نهادن ومحبت وطاعت کسی یاچیزی بردل گره زدن
گرَی ـ بفتح : گردن ـ هر پیمانه واندازه ـ جرب ـ بکسر : امر بگرییدن
گرَیبانی : پیراهن
گرُیز «بضم» : فرار
گریشتَن : گریه کردن
گرُیغ «بضم» : گریز
گرَیوارَه : رشتهٔ مروارید که در گردن کنند یعنی لایق گردن
گرَیوان : گریبان

گَریوَه «بفتح»: پشتهٔ بلند وکوه پست

گِرْییدَن : گریه کردن

گَزْ «بفتح» : درختی است بعربی طرفا گویند ـ نوعی تیر ـ مقدار طـول ذراع «نیمذرع» و بعضی یکذرع گفته اند بنگر: گزشایگان و«ارش»

گُزاردَن و گزاریدَن : ادا کردن

گُزارِش : تعبیر خواب ، شرح وتفسیر عبارت

گُزارِشگَر : معبر خواب

گُزارِشنامه : کتاب تعبیر خـواب ـ کتاب تفسیر ، گزارشی نامه هم گویند

گَزاف: تخمین وگمان،وزن وکیل ناکرده ـ بیهوده و هزره ـ بسیار و بیحساب معرب آن جزاف

گَزافه : گزاف است بنگر

گَزَرْ «بدوفتح» : زردك

گزشایگان : گزی که یك ارش ونیم باشد واز جهت فزونی از گزهای معمولی منسوب بشاه کرده اند

گَزَك « بدو فتح » : مزهٔ شراب که بدان تغییر ذائقه دهند

گَزْلِك : کارد کـوچك ، قلمتراش سرکج

گَزْمْ «بفتح» : درخت گز

گَزْملك : گزشایگان

گَزَنْـ بدوفتح:درعرف افزار کفشگران راگویند که بدان چرم برند : نشگرده، شفره

گَزَنَه «بسه فتح» : گیاهی که چون برپوست بدن رسد بگزد بعربی : انجره

گَزَنْدْ : آسیب ، آفـت ، چشم زخم

گَزَنَنْد،همچوفرزند: جوال پرکاه

گَزِیتْ «بفتح» : خراج و مالیات ـ جزیهٔ کفار [گهش

خاقان خراج چین فرستد، گهش قیصر گـزیت دین فرستد] نظامی» [گزیتی نهادندبر یکدرم] فردوسی»
گزید «همچویزید»: گزیت است وماضی گزیدن
گُزیدَن «بضم» : اختیارو انتخاب کردن ـ بفتح : نیش زدن
گزیده « بضم » : نخبه و برچیده وجدا کرده
گُزیر « بضم » : چـاره و علاج
گُزیرَه : گزیر
گُزین «بضم» : گزیـده ، بگزین ـ گزیننده
گُزاژ «بضم» : چینه دان مرغان
گژف «بفتح» : قیر ـ نقره کشف هم آید
گُسار «بضم» : گذارنده و خورنده‌وهضم کننده«غمگسار»
گُسارْدَن«بضم» : گذاشتن، خوردن وهضم کردن [ساقیا مر مرا از آن می‌ده که غم من از آن گسارده شد] «ابوشکور»
گُساریدَن : گساردن است
گَشْت «همچو دست»: زشت وناز یبا
گُسْتاخ « بضم» : بی‌ادب ، بی‌محابا ، جسور ودلیر
گَسْتَه « بفتح» : سرگین
گَستی « بفتح » : زشتی و ونازیبائی
گُسترانیدَن : پهن کردن
گستردن : پهن کردن
گُسَستَن : از هم پاره شدن و پاره کردن
گُسَلانْدَن: ازهم‌پاره‌کردن
گُسَلیدَن : ازهم پاره شدن
گُشْنَه «بضم» : گرسنه
گُسنامار « بضم » : نهایت گرسنگی ، بنگر : آمار
گُسیختَن : ازهم پاره‌شدن
گُسیل و گُسی « بضم » :

روانه-وداع [گسی کردمش
بادل شادمان] فردوسی»
گَش «بفتح» : خوب و
خوش رفتار ، با نازوتکبر
وشادمانی-بضم گاف: بلغم و
چرك
گِشت «بکسر» : در عرف
بمعنی همه وهمگی ومجتمع
گَشت «بفتح» : ماضی گشتن،
تفرج - حنظل - محو و
زائل [تا او ز نقش چهرهٔ
خود پرده بر گرفت ، ما
نقش دیگران زورقمیکنیم
گشت] اوحدی»
گَشَن «بفتح وبدوفتح نیز» :
بسیاروانبوه وبزرگ [گشَن
دستگاهی و کاخ و فراخ]
« فردوسی » [فرستادشان
لشکر گشَن پیش] فردوسی»
گُشن «بضم» : حیوان نر،
درخت خرمای نر که بتازی
فحل گویند - طالب نرشدن
ماده - بارور شدن حیوان
ودرخت خرمای ماده
گُشتا «بضم» : بهشت، بتاء هم آمده
گُشنه - بضم : گرسنه
گُشنی - بضم : جفت شدن
حیوانات - رسانیدن گرد
شکوفه درخت خرمای نر
بمادهٔ آن درخت
گِشنیز: گیاهی است خوردنی
و تخم آنرا هم گویند که
بعربی جلجلان است
گِشنیزه : غورهٔ انگور در
ابتدا که از کوچکی مانند
تخم گشنیز باشد
گُشُودن : بازکردن
گَشی « بفتح » : خوشی و
خوبی - رفتن بناز وخرام
گُلاله «بضم» : زلف وموی
مجعد و پیچیده ، بنگر :
کلاله - پیراهن که بعربی
غلاله است
گَلاه «بفتح»: هرچیز سیاه
گُلبام: آواز معرکه گیران
و قلندران و شاطران و

نقاره‌چیان
گُلبانگ «بضم» : آواز بلبل و به‌معنی گلبام
گُلبُن «بدوضم» : بوتهٔ گل درخت گل، همچو: انار بن خاربن، جوزبن»
گُلپَر : گیاهی است وصحیح آن «کوله‌پر» است
گُل‌پیرا : باغبان که باغ را بگل پیرایه دهد
گُلچین : آنکه گل چیند، آنچه جدا و برگزیده شود
گُلخَن : آتشخانهٔ حمام
گُلرُخ : زیباروی
گُلزار : گلستان
گَلَشت «بدو فتح همچو الست» : مست خراب که گَرَشت و خَرَشت هم گویند وبعربی طافح گویند
گُلشکر : معجونی است از شکر وگل
گُلشَن : گلستان
گُلشَن قُدس : عالم بالا و جبروت
گُلغَندَه : پنبه‌زده که بجهت رشتن گلوله سازند
گُلغُندَه : گلغنده است و کنایه‌از شخص کاهل وسست وفربه
گُلفیچه : غلغلك دادن
گُلقَند : معجونی است از گل وقند که‌مسهلی‌ملائم باشد
گُلگُون : سرخ‌رنگ
گُلگُونَه «بضم» : سرخاب زنان که برروی مالند ـ گل رخسار ـ گلرنگ
گُل مُهرَه «بکسر کاف» : مهره وگلولهٔ گل ـ مهرهٔ کمان گروهه که بعربی جلاهق باشد
گُلنار : گل انار
گُلندَه «بضم» : زن بدکاره
گُلنگَبین «بضم» : معجون گل وعسل
گُلوله «بضم» : هرچیز که گرد کنند مانند گلولهٔ نخ

کلولهٔ گل کلولهٔ خمیر ، غلوله هم گویند ـ بنگر ، گروهه

گلوَند « همچو فرزند » : چیزیکه بطریق تحفه بجائی فرستند ـ نام کوهی

گلوَه: سوداخ تنور نان پزی

گِله « بکسر » : شکایت ، ـ بفتح ، گروه حیوان که رمه گویند ـ بضم ، زلف معشوق

گلیچه :قرص ماه و آفتاب، نان روغنی کوچك ـ سکسکه

گلیز «بفتح» : لعابی که از دهن بر آید

گلیم : پارچه پشمین درشت

گِلین «بکسر» : از گل ساخته و بفتح بتر کـی عروس را گویند

گُمار بضم : امر است از گماردن و بمعنی چمچه و آوازپای نیز آمده

گُمارَدن و گُماشتَن : کسی را بر سر کاری و چیزی واداشتن

گُمانَه «بضم» : گمان ـ چاه اولین قنات کـه بجهت پی بردن بدوری آب حفر میکنند، چاه کن را نیز گویند

گمست : سنگی است کبود مایل بسرخی بنگر، جمست

گمیز « بضم و بکسر » : پیشاب و بول بنگر، کمیز

گِنْ « بکسر » : پساوند بمعنی گین «شوخگن، کرکن شرمگن» ـ بضم بمعنی خصیه، بنگر « کند

گُنبَد « بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث» : نوعی ساختمان و سقف که مدور سازند تقریبا بشکل حباب آب و بر روی قبور بزرگان وبعضی مساجد ومعابد دیده میشود بمعنی غنچـه گل و جست وخیز هم آمده [بیك گنبد رسیدم بر نهم بام] «خسرو»

گنبدازرق : آسمان است

و باصفات دیگر هم باینمعنی آمده است «گنبد خضرا ، گنبد نیلگون، گنبدطاقدیس گنبد صوفی لباس ، گنبد دولابی ، .
گُنبَدَه : گنبد ـ غنچهٔ گل پیاله وکاسه ـ جست وخیز
گُنبَدی : گنبد ـ خیمه یك ستونه ـ جست وخیز
گَنْج «بفتح» : زر وگوهر که زیرزمین دفن شده باشد، خزینهٔ شاهی ـ بضم : گنجایش ـ حصه و بهره «بکسر» : سرگشته ، خود ستای
گُنْجا «بضم» : گنجایش
گَنجار و گَنْجاره «بفتح» : سرخی که زنان برروی مالند غنجار و غنجاره و غنجره گنجر و گنجره هم بهمین معنی آمده
گُنْجانیدَن و گُنْجانیدَن «بضم اول» : جادادن چیزی در جائی
گُنجایش «بضم» : ظرفیت
گَنْج شایگان: گنجی بسیار بزرگ ودرخورشاه که نصیب خسروپرویز گشت وآنرا گنج بادآور هم گفته اند
گَنْجُور «همچو رنجور» : خزانه دار
گُنْجیدَن «بضم» : جا گرفتن
گُنْدآور «بضم کاف» : دلاور
گَنْد «بفتح» : بوی بد ، ـ بضم ،خایه که بعربی خصیه گویند ، بنگر: گن
گُنْدِ بِیدَسْتَر : خایهٔ سگ آبی «جندبیدستر» هم گویند واین درطب مشهور ومستعمل است و خواص بسیار دارد بعربی خصیة البحر وبپارسی آش بچگان هم گویند بترکی: اغلان آشی
گَنْدُم با : آش گندم که هلیم هم گویند
گَنْدُمَه : زگیل که بپارسی

زخ و آزخ و بعربی ثولول گویند
گَنْدنا: سبزی‌تره‌راگویند
گَنْدناگون : سبز رنگ
گَنْدَه «بفتح» : گندیده و بدبو ـ «بضم» : درشت و بزرگ
گُنْدَه‌پیر : پیره‌زن بسیار سالخورده
گُنْگ «بضم اول» : لال و بیزبان ـ و بمعنی لوله‌سفالین که‌مجرای‌آب سازند
گَنگ «بفتح» : نام رودی بزرگ درهند که هندوان‌را بدان اعتقادی عظیم باشد، نام بتخانه‌ئی ـ گوزپشت‌و هر چیز خمیده ـ نیکو و زیبا ، ...
گَوْ «بفتح‌اول‌وسکون‌ثانی» شجاع و پهلوان ، بزرگ و محتشم ـ زمین پست‌وگود
گُو «بضم» : گوی است
گُوْ «بی‌اشباع» : گاو

گَوا : مخفف گواه
گُوارا : خوب‌هضم شونده و نیك‌گوزرنده‌ازگلو وکنایه ازمطبوع و لذیذ
گُواران : گوارا
گُوارِش «بفتح» : عمل هضم : ترکیبی که بجهت نیکوئی هضم‌سازند و بیشتر جوارش مستعمل است که معرب است
گُوارِشت : گوارش است
گُوارُون «بفتح» : جوشی است بر پوست بدن آدمی که پهن گردد بعربی قوبا وبهندی داد نامند
گَواره : مخفف گهواره ، گلهٔ‌گاو ـ خانهٔ زنبور.
گُوارِیدَن : خوب‌هضم‌شدن و نیك‌گذشتن غذا
گَواز «بفتح» : چوبدستی که بدان حیوانات برانند، هاون چوبی ـ بضم : تخم مرغ نیم‌پخته

گوازه : گواز است

گُوال «بضم» : جــوال ، بالیدگی وافزونی

گوالیدن : بالیدن ونشو ونما کردن

گَوان: پهلوانان‌ودلاوران جمع گو

گــوانجی : سپهسالار و سرآمدگوان : ،گونجی‌هم آمده [که درشهر ایران گوانجی‌منم] فردوسی»

گُواه : شاهد

گُوبارَه: گله‌گاو،جای‌گاو

گُوپان : چوپان (اعم از گاوبان که معنی ترکیبی کلمه‌است)

گَــوْد « بفتح » : عمیق و ته‌دار-بدوفتح:مخفف‌گوید

گَوْدال : جای‌گود

گُور «بضم» : قبر- دشت، گور خر که خردشتی‌باشد، -بفتح : گبروآتش‌پرست

گُوراب: میدان‌اسبدوانی گنبدی که سرقبر سازند ، نام‌شهری - جوراب-سراب بنگر : کوراب

گُورابَه : دخمهٔخانوادگی پدران رستم - گنبدی که برسر قبرسازند

گَوْرَبْ : جوراب که بعربی جورب گویند-کفش نمدی

گَوْز «بفتح»: جوز، گردو که چار مغز هم میگویند ، «بدو فتح» : مخفف گوزن

گُوزَه «بضم» : علف مقل و صمغ آن -زشتوبد -بادصدادار-مقعد و این معنی اخیر بگفته رشیدی حادث‌است-

گَوَزْن «بفتح‌اول وثانی»: نوعی‌گاوکوهی‌که شاخهای بلند دارد بعربی « ایل » گویند ، بتشدید یاء

گَوْزآگند « بفتح » : جوزاغند و آن شفتالوی خشك است‌کــه اندرونش آگنده‌از مغزگردو نموده

باشند
گُوزْبان : پاردم چارپا
گَوْزْبُنْ : درخت گردو
گَوْزَدْ «بفتح» : جعل که سرگین گردان گویند
گَوْزَغَه «بفتح» : جوزغه، غلاف پنبه
گُوزَك : کعب یا «غوزك»
گُوزَه : غوزهٔ پنبه
گَوْزِینَه «بفتح» : حلوائی که با مغز گردو پزند
گُوژْ : خمیده، کوژ وکوز هم گویند
گُوسالَه : بچه گاو ـ فیل و شتر وهر چیز کوچك را هم گفته‌اند
گُوش «همچوموش»: عضو شنوائی، گوشه ـ بکسر واو گویش و گفتار اسم مصدر از گفتن مانند روش اسم مصدر رفتن
گُوشاسْپ «بضم» : خواب که بعربی رؤیا گویند
گوشان : شیرهٔ انگور
گُوشانه : گوشه، کمین گاه
گُوشت آهَنْگْ : قلابی که بدان گوشت ازدیگ بر آرند، زغن (معنی ترکیبی آن بردارنده گوشت است) گوشت آهنج و آهنج وهنگ هم آمده
گُوش خَزْ : کرم هزارپا گوش خزك وگوش خبه هم گویند
گُوش ماهی : صدف
گُوشمال : تنبیه و تأدیب وگوش مالیدن
گُوگار بنگر : گوگال
گُوگال «بضم» : سرگین گردانك که جعل گویند (معنی ترکیبی : گردانندهٔ گو که چیز گرد باشد ومحتمل است گو بمعنی سرگین باشد)
گوگردانك : سرگین گردانك وجعل، بنگر: گوگال
گُول «بضم»: ابله و نادان وغافل ـ فریب

گُولی : ابلهی و نادانی
گُومَه : خانه‌ازعلف وچوب ونی ، بنگر : کومه
گُونْ «بضم»: رنگ ـ نوع ،روش
گَوَنْ «بدوفتح»: گیاهی‌است خاردار که‌از آن کتیرا گیرند بنگر:قتاد :
گُوناب : سرخاب زنان
گُوناگُون : رنگارنگ و مختلف و جور واجور
گُونَه : رخسار کـه بعربی خد گویند ـ نوع ـ روش و طرز ـ رنگ ـ سرین یـا هریك‌ازطرفین آن وباینمعنی کونه هم آمده
گُونِیا:افزاریست‌مرمعماران ونجاران راکه‌بدان اندازه گیری کنند
گوه «بدوفتح»: کواه‌است
گَوْهَر : اصل ونـژاد و سرشت ـ سنگ گرانبها
گَوْهَری : گوهر ،روش ، گوهر شناس ـ ذاتی ـ از گوهر ساخته‌ـبااصل‌ونسب
گَوْهَران : عنـاصر اربعه
گَوْهَرْآگین: جواهرنشان یعنی گوهر نشاندهـ دلاور وپهلوان را هم گویند
گُوی : چوب گرد مدور که باچوگان بروزنند ـ هرچیز گرد وگلوله ـ تکمهٔ جامه امر بگفتن
گُویا : گوینده ـ گوئیاو پنداری که بعربی کأن گویند
گَویش «همچو حَشیش» : ظرف‌دوغ‌وماست بنگر: کویش
گُوِیش ـ «همچو سوزش»: گفتار
گویشه: بنگر کویشه
گُویَك : تکمـهٔ گریبـان «تصغیر گوی»
گُویْ گَرْدان : جعل
گُویْ گَرْدانَك : جعل
گُویَه : غار
گَهْ «بفتح» : مخفف گاه
گَهان «بفتح» : جهان

گُهَر : مخفف گوهر
گَی «بفتح» : پرنده‌ئی که
بر آن بر تیر نصب کنند
گِیا «بکسر» : گیاه است
گِیاغ : گیاه
گِیاه : هرچیز روئیدنی
گَیبُر «بفتح اول وضم ثالث»:
نوعی پیکان تیر که «زره بر»
نیز گویند
گیتی : جهان مادی
مقابل مینو که عالم بالاست
گیپا : پوست پارهای شکنبه
گوسفند که دوخته از برنج
و گوشت و مصالح پر کنند
و بپزند بنگر : گدك و کیپا
گیج : پریشان و پراکنده
وسرگشته
گیجه : گیج
گیجیدن : گیج شدن
گید «بکسر» : زغن که
گویند شش ماه نر و شش ماه
ماده است
گیدی : آدم بی حمیت و
غیرت که مانند زغن نامردست
گیر «بکسر» : تیزی و
تلخی که درمغز پسته و بادام
و گردو بهم رسد
گیرا : سرفه
گیرَخ «همچو بی یخ»: رحل
قرآن و کتاب که بر آن
نهاده بخوانند
گیرنگ : نام قصبه ایست
گیره «همچو خیره» : سبد
خورد و کوچك، اسم آلت از گرفتن
گیس : گیسو
گیس بند: رشته‌ئی که بیاقوت
و لعل مرصع کنند و گیس
بدان بندند
گیسو : موی سر که نیك
بلند شده باشد
گیل : ولایت گیلان، مردم
عامی وروستائی
گیلك : گیلانی ـ مردم
عامی وروستائی ورعیت
گیلو : نام کوهی که کوه

کیلو ،کوه کیلویه گویند
گیلی : گیلاسی ـ اسب راهوار
گیمیا : نوعی‌جامه‌وپارچه لطیف
گین : پساوند است بمعنی صاحب‌ودارنده وپروآکنده همچو : غمگین
گینه : مخفف آبگینه
گیو «همچو دیو» : نام یکی‌از پهلوانان ایران‌که در شاهنامه است ـ «همچو عمو» : گویا و سخنگو ، زبان ـ بمعنی گوئیا
گیوَرْ «همچو زیـوَر» : افسانه‌گوی وراوی ـ حس مشترك که‌از حواس خمسه باطنه‌است وگذشت بنگر
گیوَه «همچومیوه»: نوعی کفش که‌رویهٔ آن‌ازریسمان پنبه بافند- *نام شاه‌خاوران*
گِیَهْ : مخفف گیاه
گَیْهان : جهـان و دنیا و روزگار، بکاف‌هم‌آمده

ل

لا : درعربی‌حرف‌نفی‌است یعنی نه و در پارسی : لاف وگزاف و پرگوئی بنگر: لائیدن ـ لای پارچه ، لای شراب، بنگر : لای
لااُبالی : بی‌باك وبی‌پروا
لائِح: آشکار
لائِم : ملامت‌کننده
لائِمَه : سرزنش
لائیدَنْ : نالیدن ـ هرزه گوئی‌کردن
لائِثْ : درنگ‌کننده

لابد : «بتشدید دال» ناچار
لابس : پوشندهٔ جامه
لابه : چاپلوسی و تملق و التماس وعجز و نیاز ، بمعنی سخن هم گفته اند
لابیدن : لابه کردن - پر گوئی وهرزه گوئی
لاتعدو لاتحصی : بی‌شمار و بسیار
لاتو : گردنا کـه فرفرهٔ کودکان است - نردبان - تلهٔ حیوانات
لاج: برهنه - رشوه - سك ماده که لاس باشد
لاجرعه: بیکبار پیاله راسر کشیدن
لاجرم : ناچار
لاجورد : سنکی است کبود که از آن نکین انگشتر کنند و در نقاشی هم بکار دارند
لاچی : از ادویه طعام که هیل وهال وبعربی قاقله
لاچ : فریب ومسخره «لاغ»
لاحق: از پی‌درآینده

لاخیز : سیلاب
لاخ : پساوند مکان است در سنگلاخ ، دیولاخ ، رودلاخ
لاخه : پنبه وپاره
لاد : چینهٔ دیوار - مخفف لادن - دیوار - اصل هر چیز- دیبای نازك
لادِغ : گزنده
لادَن : «بفتح دال» : مادهٔ خوشبوئی ما نند دوشاب سیاه که آنرا عنبر عسلی گویند و از مشمومات است و در دواها بکار برند - وامروز لادن کلی زرد رنگ را گویند
لادنه: گیاهیست که از پوست ساق آن ریسمان بافند
لاده : احمق وبیعقل
لازِب : محکم و چسبنده
لازِم: واجب - ثابت
لاس : ماده هر حیوان خصوصاً سگ- نوعی ابریشم فرومایه
لاسِیَّما : مخصوصاً

لاش : اندك ـ بی اعتبار ـ هیچ ـ غارت
لاشه : مردهٔ حیوان ـ اسب وخرزبون
لاشیء: نا چیز ـ معدوم
لاطائل : بیهوده وبیفایده
لاعِب : بازی کننده
لاعَلاج : ناچار ـ نا علاج
لاغ : بازی،فریب،شوخی، مسخرگی
لاغَر: باریك اندام وکم گوشت
لاف:خودستائی ـ سخن بی اصل
لافیدَن : لاف زدن
لاك : کاسهٔ چوبین ـ لاك پشت ـ مادهٔ سرخ رنگی
لاك پشت : سنگ پشت
لال : بی زبان وگنگ ـ هر چیز سرخ خصوصاً لعل که معرب آنست
لالا : بندهوغلاموخدمتکار
لالاسرا : خواجه‌سرا
لالَك: کفش ـ تاج خروس
لالَنگ : نان پارهٔ گدائی

لاله : گل خودرو
لالهٔداغدار :گلی است که خالهای سیاه دارد «شقایق نعمانی »
لاله‌زار : جای پرلاله
لاله‌سار : مرغی خوش آواز
لام : زندهٔ درویش ـ لاف وگزاف ، زیور ، نقشی که بلاجورد واسپند سوخته بر چهره اطفال کشند بجهت چشم زخم
لامانی : لاف وگزاف ، چاپلوسی ودروغ
لامُحاله : ناچار
لامِسَه : یکی از حواس پنجگانه
لامِع : درخشان
لامَکان : بی جاومکان
لانَدَن:جنبانیدن:[یك قصیده هزارجا خوانده پیش هر سفلهٔ ریش والانده] سنائی»
لانه: آشیانه‌پرندهوچرنده وبمعنی کاهل وبیکار

لاوَك: ظرف بزرگ چوبی که در آن آرد خمیر کنند ـ نان لواش
لاوَه : لابه است
لاهُوت : عالم بالا ـ و نزد عارفان : مرتبهٔ ذات خدا باشد چنانکه ملکوت مرتبهٔ اسماء و جبروت مرتبه صفات باشد
لاهُور : شهریست از هند
لای: گل تیره ته آب و شراب ـ تای پارچه وریسمان و مانند آن ـ امر از لاییدن ـ لاینده و پاینده‌نی پساوند باشد «هرزه‌لای
لاییدَن : گفتن، هرزه گفتن نالیدن
لایَتَجَزّی: غیرقابل تجزیه
لایَجُوز : ناجائز
لایُحصی : بیشمار
لایَزال : بی‌زوال و همیشه و پایدار
لایَشعَر : بی‌شعور
لایَعقِل : بی‌عقل
لایَعلَم : نادان و بیشعور
لایَعنی : بیهوده و بیمعنی
لایِق : سزاوار
لایُقرَء : ناخوانا
لایَموت : بی‌مرگ
لایَنبَغی : سزاوار نیست
لایَنحَلّ : ناگشودنی
لایَنفَك : همیشه و پیوسته
لایَنقَطِع : بی در پی
لایُوصَف : وصف نشدنی
لَئالی: جمع لؤلؤ «مرواریدها»
لِئام : «بکسر» جمع لئیم
لَئامَت: فرومایگی، پستی
لُؤلُؤ : «بضم» : مروارید
لُؤم : فرومایگی ، پستی
لَئیم : فرومایه
لُبّ «بضم و تشدید» :عقل، دل ـ خالص و برگزیده جمعش الباب ـ مغز بادام و پسته و غیر اینها جمعش لبوب
لِبا «بکسر» : آغوز است

لُباب « بضم » : خالص و برگزیدهٔ هر چیز
لَباچه « بفتح » : بالاپوش
لَبّاد « بفتح و تشدید » : نمد ساز ـ بتخفیف : جامهٔ بارانی ـ چوب گردن گاو
لِباس : جامه و پوشش
لُبان «بضم» : کندر ـ بفتح : لبها
لُبانَه « بضم » : حاجت و مراد
لَبْس : پوشیدن ـ اشتباه
لَبَد «بدوفتح» : نمد
لَبْلاب: افسونگر ـ گیاهیست که بر درختان پیچد «عشقه»
لَبْلَبُو : چغندر پخته
لَبَن« بدوفتح» : شیر خوردنی و بکسر : خشت
لِبْنَه «بکسر» : یك خشت
لُبُوب : مغزها جمع لب
لَبْوَه «همچو قهوه» : شیر ماده
لَبِیب : عاقل

لَبَّیْك : کلمهٔ اجابت
لَپْ « بفتح » : لقمهٔ بزرگ « بضم و تشدید» : در عرف گونهٔ روی را گویند
لَتْ «بفتح» : لگد زدن ، گرز ـ پاره ـ توپ پارچه، شکم
لَتْ آنبارْ ـ لت انبان : شکم پرست و پرخور «لتنبان: لتنبار، لتنبر » هم آمده [برخود مکن مسلط گفتار هر لتنبر] « بوشکور»
لَتَه : پاره جامه کهنه
لتَرَه و لوترا: زبان زرگری
لِثام : دهان بند
لِثَه: گوشت گرداگرد دندان
لَثْم : بوسیدن
لَجّ « بفتح و تشدید»: لجاجت و بمعنی لگد
لِجاج «بکسر» : ستیزه
لِجاجَتْ : ستیزه کاری
لِجامْ : افسارستور
لُجَّه « بضم و تشدید»: معظم

آب ومیانهٔ دریا ـ جماعت کثیر ـ نقره
لُجَج «بضم اول»: جمع لجه
لَجَن «بدوفتح» : گل تیره وسیاه تهٔحوض وجوی. لژن هم آید
لَجَنَه «بفتح» : انجمن
لُجَیْن «بضم» : نقره
لُچ «بضم»: برهنه ـ بفتح: رخساره
لِحاظ: گوشهٔ چشم ،ملاحظه
لَحاف : هر چیز که بدان خود را بپوشانند ـ
لِحاق : رسیدن و پیوستن بچیزی
لَحَد : گور ـ شکاف یکجانب گور
لَحْظَه : یکچشم برهمزدن
لَحْم : گوشت ، لحوم جمع
لُحْمَه « بضم » : خویشی ، پود پارچه ،وتار آن: سداة است بعربی
لَحْن: آواز ـ لهجه، خطای در ادای سخن
لُحُوم : جمع لَحْم
لِحْیَه : موی روی که ریش گویند
لَحیم: چیزیکه بدان فلزات را بهم جوش دهند وبعربی بمعنی پرگوشت ، قتیل ، همشکل
لُخْت « بضم » : برهنه « بفتح» :اندك ، پاره، گرز [دشمنش لخت لخت گشته به‌لخت] انوری
لَخْتَه لَخْتَه : پاره پاره
لَخْتی «بفتح» : اندکی
لَخْلَخ «بفتح»: لاغروضعیف
لَخْلَخَه « بفتح » : ترکیبی از ادویه که بجهت تقویت دماغ ترتیب دهند ـ گوی که ازعنبر سازند
لَدْغ : گزیدن
لَذّات : جمع‌لذت
لَذَّت : خوشی، ادراك‌ملائم
لَذیذ : خوشمزه، باللذت

لَرزان : لرزنده
لَزِج : چسبنده
لُزُوجَت : چسبندگی
لزوم : ثبوت - وجوب
لزیر : هوشمند و دانا و زیرك و بزرگ و پرهیزکار
لَژَن و لَژَم «بدوفتح»: لجن است بنگر
لِسان : زبان
لِسانُ الثَوْر : گاوزبان
لِسانُ المیزان: زبانهٔ ترازو
لِشتَن : لیسیدن
لُش - بضم: لجن «مخفف لوش»
لِشتَن «بکسر» : لیسیدن «بفتح» : تماشاو تفرج کردن
لشگر روم: کنایه‌ازسپیدی وروشنی روز
لَطائِف : جمع لطیفه
لِطافَت : نازکی و نرمی وخوش ترکیبی
لُطْف «بضم»: خوشرفتاری ومهربانی

لَطْم : با کف دست برروی زدن
لَطَمات «بفتح»: جمع لطمه
لَطْمَه : سیلی - آسیب
لَطیف: مهربان-خوشرفتار خوش ترکیب- نرم و نازك
لَطیفَه : نکته - سخن نیکو ونغز
لُعاب «بضم» : آب دهن و هرچیز نرم وروان
لِعان «بکسر» : یکدیگر را دشنام دادن،ودرفقه: لعنت کردن زن وشوهر است هنگامیکه مرد نسبت زنا بزن خود دهد وتفصیل آن درکتب فقه است
لَعْب : بازی
لُعْبَت «بضم» : بازیچه و عروسك- پیکر زیبا، کنایه از معشوق
لُعْبَتان : عروسکها «جمع لعبت»
لَعْل : سنگی است گرانبها

و سرخرنگ ،در شعر لب معشوق رابدان تشبیه کنند
لَعَلَّ «بسه فتح و تشدید آخر»: درعربی بمعنی شاید و حرف ترجی باشد «لعلکم تعقلون»
لَعلِ مُذاب: کنایه از شراب و خون یعنی لعل روان و آب شده
لَعْن: دشنام دادن وراندن و از نیکی و رحمت دور کردن
لَعنَتْ: دوری از نیکی و رحمت ، دشنام
لَعین «بفتح»: ملعون
لَغ «بفتح»: زمین سخت که گیاه نروید وکنایه از بی مو - تخم مرغ ضایع و گندیده و هرچیز که درجای خود محکم نباشد لغ «لق» گویند و دور نیست که ماده «لقلق» رادر کلام عرب ازکلام پارسی گرفته باشند چه معانی آن مفید حرکت است مثلا زبان را لقلق گویند چه هنگام سخن بجنبد و لقلقه آواز با حرکت را گویند وازاینها صریحتر «لقلق الشیء» یعنی حرکت داد چیزرا
لَغْسَر: بیموی سر
لُغات «بضم»: جمع لغت
لغام «بضم»: لگام
لغت: کلام هرقوم وطایفه، مفردات کلام
لغز «بضم اول وفتح ثانی»: سخن پیچیده ، بنگر: چیستان - سوراخ موش و سوسمار
لغز «بفتح»: امر بلغزیدن وریشهٔ این با «لغ» یکی یا بسیار نزدیك باشد
لغزان: لغزنده
لغزش: اسم مصدرلغزیدن وبیشتر بمعنی خطا وگناه آید
لغزیدن: سرخوردن وافتادن

لَغْو « بفتح » : بیهوده ، بیفایده
لُغَوی «بضم»: منسوب بلغت، لغت‌دان
لَفّ « بفتح و تشدید»: درهم پیچیدن
لِفت ـ بکسر: شلغم
لَفْج ـ لَفْچ « بفتح » : لب،و بعضی گفته‌اند : لب کُلُفت و ستبر
لَفْچان : فروهشته‌لب
لَفْچَنْ «بفتح» : آنکه لب بزرگ داشته باشد
لفظ : کلمه و کلام، و در اصل بمعنی انداختن است و کلام هم از دهان بیرون افتد
لَفّ و نَشر : بهم پیچیدن و گستردن ـ اصطلاح بدیعی است و ۲ قسم است: لف و نشر مرتب ـ لف و نشر مشوش
لَفیف : درهم پیچیده
لَق : لغ است بنگر
لِقاء: دیدار

لِقاح « بکسر اول و بفتح »: بارور شدن ـ چیزیکه ماده بدان بار گیرد
لَقَب : نام که صفتی را برساند و غیر نام اصلی باشد جمعش القاب
لَقلاق : لك‌لك
لَقلَق « بفتح هر دو لام» : معرب لگ‌لگ ـ زبان
لَقلَقَه : صدای با اضطراب و حرکت
لقلقهٔ زبان : حرکت زبان بدون آنکه از لفظ معنای آن بخواهد ـ گرفتگی زبان راهم گفته اند
لُقمه «بضم» : آنچه هر بار بدهان نهند از خوردنی
لَقْوَه «بفتح اول و سوم» : مرضی است که چهره کج شود و دست و پا لمس شود و از کار بیفتد
لَك «بفتح» : ابله و نادان، صد هزار و بایمعنی اصلا

هندی است ـ جامهٔ پاره پاره،
نام گروهی از کُردان ـ سخن
بیهوده وهذیان ـ بی‌موی،
مطلق جامه‌را هم در بعضی
دهات گویند
لُك «بضم» : گنده و ستبر
و ناتراشیده ـ کعب پا ـ نوعی
شتر «لوك» : زخمی که در
شکم پیدا شود و بعربی دبیله
گویند
لکا : کفش «لالکا» ـ تیماج،
گل سرخ ـ سرزمین «الکا»
لکات «بفتح»: ضایع‌وزبون
لِکاك «بکسر» : بعربی :
مادهٔ شتر سخت گوشت
لُکام « بضم » : بیشرم و
بی‌ادب ـ نام کوهی
لکانه «بفتح»: رودهٔ گوسفند
که پر از گوشت و نخود و
مصالح کرده پخته باشند ،
آلت تناسل
لَك‌لَك «بدوفتح» : سخنان
هرزه و یاوه ـ نام مرغیست
بنگر : لگ‌لگ ـ بکسر :
چوبیست در آسیاب...
لُکنت « بضم » : سنگینی
زبان که بگیرد و نتواند بآسانی
سخن گفتن
لُکین « بضم » : نمد که از
پشم گوسفند مالند
لَگ «بفتح» : رنج والم :
کتك وشلاق وزندان
لُگام «بضم» : دهنهٔ اسب
لُگام‌ریز : کنایه ازشتاب
لَگ‌لَگ «بفتح»: پرنده ئیست
گردن‌دراز که موش و مار
بخورد گویند بسیار باهوش
باشد بعربی لق‌لق ولقلاق‌ودر
پارسی بکاف هم گویند
لَگَن «بدوفتح» : ظرفیست
سر گشاده ولبه دار
لَم « بفتح » : آسایش ،
رحمت وبخشایش ـ درعربی،
حرف نفی است‌که بر فعل
مضارع درآید ومعنای آن
ماضی کند«لم یعلم» لذا لستعه

است
لَما لَمْـ همچودمادم: لبالب ومالامال
لَمْخ : نگاه کردن کوتاه ، درخشیدن
لَمْحَه : یك نگاه باشتاب و مقدار آن
لَمْز : بر کسی عیب گرفتن، اشاره کردن وسخنی آهسته هم گفتن
لَمْس : سست ونرم وبعربی بمعنی بسودن و بساویدن است که دست یاجای دیگر بدن برچیزی مالیدن باشد
لَمْعْ «بفتح» : درخشیدن ، بضم لام وفتح میم: جمع لمعه
لَمَعان «بدو فتح» :درخشیدن
لُمْعَه «بضم» : مقدار اندك ونمایان ازچیزی
لمیدَن : لم دادن که آسودن باشد
لَمْ یَزْرَع : غیرقابل زراعت
لَنْ : هرگز

لَنْبان «همچو انبان» : زن فاحشه پیر که ازفاحشگی گذشته مردان وزنان را بهم رساند
لَنْ تَرانی: هرگزمرا نبینی و اصل این کلام در قرآن است که موسی طالب دیدار خدا گشت جواب شنید که: لن ترانی یاموسی
لُنْج ـبضم: لب ـچانه وزنخ، اندرون رخسار ـبفتح: ناز وخرام ـ بیرون
لَنجیدَن « بفتح » : بیرون کشیدن
لُنْد «بضم» : غرغر ـ لاف ـبفتح ، پسر، آلت تناسل
لَنْدهُور : پسر آفتاب و لقب پادشاهی بزرگ ازهند ودر عرف ، آدم تنومند و عظیم الجثه
لُنْدیدَن « بضم » : غرغر کردن
لَنْگ «بفتح» : وامانده ، معیوب پا = بمعنی لند «پسر»

آلت ، بنگر-بکس : از بیخ ران تا سر انگشت پا- بضم : پارچهٔ که بر کمر گیرند
لَنگان «بفتح» : جمع لنگ در حال لنگیدن - لنگنده
لَنگَرْ «همچو بندر» : آهنی بسیار سنگین که کشتی را بدان ازرفتار بازدارند... خانقاه، ضریح قبور-تمکین ووقار
لنگوته « بضـم »: لنگ، کوچك که درویشان بندند
لَنگیدَنْ : با پای معیوب راه رفتن
لَوْ «بفتح : حلوا - پشته ، صفرا - لب
لِواء «بکسر» : علم وبیرق
لَوائِم : سرزنشها « جمع لائمه
لَواحِق : چیزهای از پی در آینده
لَوازِم : جمع لازمه
لَواش : نان نازك نرم
لَواط : عمل نا مشروع با جنس موافق
لَوّاف «بتشدید واو: کلیم باف ، حصیر باف
لَوالَو «بفتح هردو لام» : مرد سبك وبی تمکین
لَوّام « بفتح و تشدید » : بسیار ملامت کننده
لَوائِح : جمع لایحه
لُوت : برهنه- اقسام طعام، لقمهٔ بــزرگ - پسرامرد ناهموار درشت
لُوت و پوت:اقسام خوردنیها
لُوتَرا و لوتَرَه : زبــان زرگری، بنگر: لتره
لَوْث : آمیختن - مالیدن. ودر عرف بمعنی مالیده و ازمیان رفته ، آلودگی
لُوَچ «بضم» : چپ چشم ، کاژ ، دوبین، احول ، کلاج هم گویند
لَوْح : تختهٔ پهن که برآن چیز نویسند وهرصفحهٔ پهن

ولو استخوان وسنگ
لَوحَشَ‌الله : کلمهٔ دعاست و اصل آن «لااوحشه‌الله» یعنی خدایش نترساند و در مقام تعظیم و تحسین و آرزوی وصال چیزی آرند
لُور «همچو مور» : زمین که سیلاب آنرا کنده باشد ـ سیلاب ـ نوعی پنیر که از آب پنیر سازند ـ ماست چکیده ـ شیر دَلَمَه شده ، بیشرم ـ کمان حلاجی
لُورا : پنیر تر و تازه که دَلَمَه پنیر گویند
لُوراك : دبهٔ روغن
لُوری : گدای در خانه ، سرودگوی کوچه ـ بیشرم، نام طایفه‌ئی
لوریان : جمع لوری ـ بنگر لولیان
لَوْز «بفتح» : بادام
لَوْزَة : یك بادام
لَوْزَتَيْن : دو بادام و آن دو غده است بشکل بادام در بیخ گلو
لَوْزی : یکی از اشکال هندسه کمی شبیه ببادام
لَوْزِیَنه : نوعی حلوا که بادام در آن کنند وهرغذای بادامی
لُوك : شتر کم‌موی ـ هرچیز حقیر ـ آنکه ازضعف بدست وپاراه رود
لُول : بیشرم وبیحیا
لُولانك : لورانك بنگر
لَولاك : اگرنبودی تو ـ در حدیث [لولاك لماخلقت الافلاك] یعنی اگرتو نبودی آسمانها نیافریدمی وخواجهٔ لولاك: حضرت رسالت
لُولی : سرودگوی کوچه، گدای در خانه ـ ظریف و لطیف، بنگر ، لوری
لُولِیان : جمع لولی
لَوْم «بفتح» : سرزنش
لَوْن «بفتح» : رنگ. جمعش الوان

لَوید «همچوسفید»: دیگ سر گشاده
لَویش- لَویشه : ریسمانی که وقت نعل زدن بر پوز اسب بندند و پیچ‌دهند لبیش ولویشن‌هم گویند
لُهاب «بضم» : تشنگی
لَهاة- بفتح: زبان کوچك که دربیخ زبان‌است
لَهاشم « همچو تلاطم » : زشت و نازیبا
لَهَبْ : زبانهٔ آتش ـ غبار مرتفع
لَهجَه :زبان ـ لغت ـ طرز سخن گفتن
لَهف : «بفتح وبدوفتح» : اندوه ـ افسوس
لَهفان : اندوهگین‌ـ افسوس خورنده ـ رنجدیده
لُهنَه «بضم اول» : غذای اندك که‌بدان‌خودراسر گرم کنند ـ ارمغان مسافر که بیارد یا بگیرد ـ بپارسی بفتح اول : ابله واحمق ، سنگ
لَهْو : بازی
لَهیب : گرمی آتش
لِیاقَت : سزاواری
لَیالی : شبها
لَیان «بفتح» : درخشنده
لَیْتَ و لَعَلَّ : ایکاش وشاید، کنایه از سستی درکار
لیتَك : پسر ساده و غلام کنیز مقبول «بنگر:ریدك» تهماندهٔ هرچیز ـ مفلس و بی‌سر وپا
لیتکان : جمع لیتك
لَیث : شیر درنده جمعش لُیُوث ـ قوت و شدت
لیچار و لیچال : مربای دوشابی ـ آنچه از شیر و ماست پزند، ریچال هم آمده
لیف : پوست درخت خرما وآنچه بدان ماند
لیك : مخفف لیکن
لَیْلْ : شب

لَیْلَه : یکشب
لیلو : آبگیر ، استخر
لیلوپر-لیلوفر-لیلوپَل : نیلوفر
لَیِّن «بتشدید یا» : نرم
لینَت : نرمی
لُیُوث «بضم»: شیران، جمع لیث

م

ماء : آب جمعش میاه
ماءُالحَیات : آب‌زندگی ، داروئی‌که نیروی جوانی باز آرد
ماءُالشَّعیر : آب‌جو
ماءُاللَّحم : آب‌گوشت
ماءُالوَرْد : گلاب
مائِدَه : سفرهٔ طعام جمعش موائد
مابَعْد : بعدازین ،
مابَیْن : اثناء ومیان
ماپَروین : ماه‌پروین‌است بمعنی جدوار وآن دوای سموم است
مات : سرگردان ومتحیر ، و در بازی شطرنج شاه را مات گویند هنگامی که راه گریز نداشته باشد
ماتَرَك : بازمانده ، میراث «مرکب‌از ۲ کلمهٔ ما، ترك یعنی آنچه دیگری برجای گذاشته
ماتِرَنْگ : نوعی چلپاسهٔ بزرگ، مارترنگ‌ومارتورنك هم آمده
ماتَقَدَّم : پیش گذشته
ماتَم : اندوه وعزا
ماتَمکَدَه : جای اندوه و عزا
ماتُورَنگ: ماترنگ
ماجِد : بزرگوار،ارجمند

ماجَرا : حادثه ، پیش آمد
ماحَصَل : خلاصه وحاصل
ماحَضَر : آنچه حاضر ست : غذای حاضری
ماحی : محو کننده
ماخ : زرناسره ـ مرددون همت
ماخُولِیا : مرض دماغی شبیه جنون، بنگر: مالیخولیا
مادام : تاوقتیکه ، همیشه
مادِح : ستاینده ومدحگو
مادَندَر : زن پدر
مادُون : آنچه پائین تر است
ماده : مقابل نر ـ بتشدید دال : اصل ترکیبی هرچیز جمعش مواد ـ جهان ماده یعنی جهان مرکبات. مقابل جهان مجردات
مادّی «بتشدید» : آنچه منسوب بماده باشد ـ آنکه جز ماده نشناسد و منکر خدا باشد ـ آنکه همه در ماده حساب کند وامور معنوی را بحساب نیارد
مادِیان : اسب ماده
مادِینه : جنس ماده مقابل نرینه
مارافَسای : افسونگر مار
مارچُوبَه : گیاهی است بشکل مار که بعربی هلیون گویند
مارگیا : مارچوبه
ماربین : ناحیه ایست از اصفهان
مارِد : گردنکش، نافرمان
مارِسان : بیمارستان
مارِستان : بیمارستان
مارمُلَك : چلپاسه، سوسمار
ماز : چین وشکنج ،شکاف، مخفف مازو
مازاد : آنچه زیادآمده
مازار : عطاروگیاه فروش، مخفف میازار
مازَریُون : گیاهی است
مازِن : مازه است
مازو : میوهٔ درختی است

که بدان پوست را دباغی کنند وطعم آن بسیارگس و بهم کشنده باشد
مازون : مازو
مازَه : استخوان تیرهٔ پشت، مازن ، مازو، مازون هم آمده
ماسَبَق : آنچه پیش گذشته
ماسوچه: مرغیست، ماسیچه هم گویند
ماسورَه : ماشوره است
ماسیدَن : ماست شدن شیر، بستن ومنجمدشدن هرچیز
ماشاءالله: آنچه خدابخواهد و اینکلمه در مقام تعجب و برای دفع چشم زخم بکار رود واصل آن ماشاءالله کان یعنی هر چه خدا بخواهد همان شود
ماشاد : جامهٔ پشمینه
ماشِطه : زن آرابشگر که گیسوی زنان شانه زند و صورت آنها بیاراید
ماشُو : نوعی غربال-نوعی پارچهٔ پشمین
ماشُور : چیزهای در هم آمیخته
ماشُورَه : نی میان تهی
ماشی : راهرونده - پیاده مقابل راکب
ماشِیَه : مؤنث ماشی است و رمهٔ شتر وگاو و گوسفند راگویند جمعش مواشی
ماضی : گذشته
ماعُون : رفع حاجت خانه مثل دیگ وکفگیر ومانند اینها - نیکوئی - باران ، زکوة - فرمانبرداری
ماغ : مرغابی سیاه - و بمعنی میغ :مه وبخار هوا
مافات : آنچه از دست رفته
مافَوق : بالاتر
ماکِر : مکرکننده
ماکیان : مرغ خانگی
مالامال: پرولبریز
مالِح : شور
مالِك : صاحب، دارنده

مالِكِ دینار : نام یکی از عرفای بزرگ
مالكُ الحَزین : مرغیست
ماله : آلت مالیدن که چیزی رابدان هموار کنند
مالیات : باج وخراج وهر مال که ازرعیت وزیردستان گیرند
مالیخولیا: مرضیست دماغی که خیالات بیهوده واندوه شدید تولید کند اصل آن مالنخولیا، و مالنخ مخفف آنست ،ماخولیاوماخول و ومالیخ هم آمده وبعربی : ملنخولیا گویند واصل لفظ یونانی است
مامْ : مادر
ماما ، ماماچه : قابله
مامَك : تصغیرمام وبمعنی دخترك هم‌بنظر رسیده
مامْ ناف : قابله که ماماچه‌و بازاج نیز گویند
ماميران : گیاهیست
مان : خانه ـ اسباب‌خانه
مانا : مانند‌ه ـ گوئیا
مانَحْنُ فیه : آنچه‌ما در آن هستیم
ماندَن : باقی بودن، توقف کردن
مانِستَن: بچیزی مانندشدن
مانِع: منع کننده، بازدارنده
مانَوی : پیرو دین‌مانی ، منسوب به‌مانی
مانی : نام مردی که در قرن سوم بعد از میلاد زمان شاپور ساسانی کیش تازه‌ئی‌آورد ابتداپیشرفت کرد ودین‌وی‌بمشرق ومغرب عالم‌رفت آخر بفرمان بهرام پادشاه ایران اورا کشتند و آئین ویرا بر انداختند ولی تا مدتها کیش وی‌در گوشه وکنارجهان درمیان بوده است‌وکتابهائی داشته مانند‌کتاب‌شاپورگان‌کتاب انکلیون وکتابهای دیگر

کتاب وی ارژنگ نقشهای
زیبا داشته واورامانی نقاش
گویند اصل وی از بابل
استولی مسافرتهای بسیار
کرده و به‌کشور چین هم
بوده است و درین زمانها
آثاری مربوط بوی در
نواحی ترکستان چین از
زیر زمین بدست آورده‌اند
مانیدن : بمعنی مانستن
یعنی مانند چیزی شدن و
گذاشتن ورها کردن
ماوقع : آنچه رخ داده و
وقوع یافته
ماهان : قصبه‌ئی است در
کرمان ـ جمع ماه هم آمده
ماه‌پروین : جدوار است
بنگر: (ماپروین)
ماهتاب : پرتو ماه
ماهچه : سرعلم و بیرق که
صیقلی ومدور ازطلا ونقره
ومانندآن سازند
ماهر : کاردان وبامهارت

ماه‌فرو …
ماه برو …
پربین نیر …
ماه‌نخشب …
که در زما …
عباسی‌قیام کر …
پیغمبری و خ …
گویند آنماه …
روشنی میداد و …
چاهی درشهر نخشب …
ترکستان بر میآمد …
سیام ، ماه‌کاشغر ، ماه‌ک …
ماه مزور ، ماه مقنع ، …
میگویند
ماهیت«بتشدید یاء»: حقیقت
مایج : موج زننده
مایحتاج : آنچه مورد
حاجت است
مایع : روان مانند آب ،
شیر ، عسل «مقابل جامد»
مایل : میل کننده : کج و
خمیده ، راغب
مایملک : دارائی

ز کشت
صدها
نیکیها و

: جمع مأخذ
ازخواست
اجات
خوردنیها جمع مأکل
بازگشت، سرانجام
ـت : بهم الفت گرفتن
انَسَت : بهم انس گرفتن
بَد « همچو محمد » :
دائمی ـ وموبد بمعنی عالم
زردشتی بواو است بنگر
مُؤتَمَن : محل اعتماد
مِأة «بکسر» : صد
مِأتین : دویست
مُؤثِّر : اثر کننده
مَأثُور : نقل‌شده ـ آنچه ازهم
نقل کنند ازحدیث
مَأجُور : اجر یافته
مُؤَجَّل «بتشدید»: مدت‌دار

مَأخَذ : محل اخذ
مُؤَخَّر «بفتح خا» : آنچه
درآخر است مقابل مقدم
مَأخُوذ: گرفته‌شده، گرفتار
مُؤَدِّب «بکسر دال»: ادب
کننده ـ بفتح دال : ادب
شده ، باادب
مَأدُبَه « بضم دال » : طعام
عروسی و مهمانی جمعش
مآدب
مُؤَدِّی«بکسر و تشدید سوم»:
اداکننده ـ بفتح سوم : اداشده
مُؤَذِّن : اذان گو
مَأذَنَه : جایگاه اذان
مَأذُون : اذن یافته
مُؤَسِّس : بنیانگذار
مُؤَسَّسَه : جائی که برای
کاری بناگذارده‌اند
مُؤَکَّد « بفتح » : محکم ،
تأکید شده ـ بکسر کاف :
تأکیدکننده
مَأکُول : خورده شده
خوردنی

مُؤَلِف «بکسر»: گرد آورنده
ـ بفتح : گرد آورده
مألوف : الفت گرفته شده
مَأمن : جای امن ، پناهگاه
مؤمِن : ایمان آورنده
مأمور : امر شده
مَأمول : آرزو شده
مَأموم : پس نماز ـ تابع و پیروامام
مَأمون : امان داده شده ، ایمنی یافته ـ لقب خلیفهٔ عباسی پسر هارون الرشید
مؤَنث : مادینه خلاف مذکر
مَأنوس : انس گرفته
مَأوی «مأوا» : جا
مَأوف : آفت رسیده
مُأوَّل : تأویل شده
مؤنت ومَئونت : سنگینی وشدت، خرجی « جمعش مؤن همچو سخن
مَئونه : مئونت است
مؤَیِّد «بکسر یاء مشدد»: تأیید کننده ـ بفتح : تایید شده

مَأیوس : ناامید
مُباح : جایز
مَباحِث بفتح : جمع مبحث
مُباحَثه : باهم بحث کردن
مُبادَرَت : پیشی گرفتن
مُبادَله : چیزیرا بچیزی بدل کردن
مَبادی : آغازها
مُبار « بضم میم » : رودهٔ گوسفند که از برنج وقیمه پر کنند و بپزند و بتازی عصیب گویند «رشیدی»
مُبارات ازهم بری وبیزار شدن
مُبارِز : جنگجو
مُبارَزه : باهم جنگیدن
مُبارَك : خجسته، بابرکت
مُباسَطَت : گشادگی و دوستی
مُباشِر : متصدی، کارپرداز، کسیکه کاری را بنفس خود

انجام‌دهد نه‌بنیابت ومانند آن
مُباعَدَت : ازهم‌دور شدن
مُباغَضَت : دشمنی
مُباکَرَت : بامداد آمدن
مَبالْ بفتح :جای بول کردن
مُبالات : باك‌داشتن
مَبالِغْ «بفتح» : جمع‌مبلغ
مُبالَغَه : از حد گذراندن
مَبانی : پایه‌ها جمع‌مبنی
مُباهات : بخود بالیدن
مُباهَلَه : یکدگر رانفرین کردن
مُباهی : مباهات کننده
مُبایَعَت‌ومبایَعَه : باهم‌عهد وبیعت کردن ـ باهم خرید وفروش کردن
مُبایِنْ : ضد ، جدا
مُبایَنَتْ : جدائی‌وضدیت
مُبْتَدا : آغازشده ـ درعلم نحو : اسمیکه از آن خبر دهند
مُبْتَدِی : آغاز کننده

مُبْتَذِلْ: بسیار بکارداشته ، پیش‌پا افتاده
مُبْتَکِرْ : آورندهٔچیز نوین وبی‌سابقه
مُبْتَلی «مبتلا» : گرفتارو دربلا افتاده
مُبْتَنی : بنادارنده
مُبْتَهِج : شادان وخرم
مُبْتَهِل : زاری کننده
مَبْدَأ : سر آغاز و ابتدا ، آفریدگار
مُبْدِیء : آغاز کننده
مُبْدِعْ : پدید آرنده
مُبَذِّرْ : ولخرج
مَبْذُولْ : بخشیده‌شده
مُبْرِیء : تبرئه‌کننده
مُبَرّا : پاك ومنزه
مَبَرّات : جمع مبرت
مَبَرَّتْ : نیکی
مُبَرِّدْ «بتشدید وکسرراء»: خنك کننده ـ بفتح : خنك شده ـ یکی از علمای نحو عرب

مِبْرَد «بکسرمیم وتخفیف» سوهان (آلت براده کردن)
مَبْرَز : مستراح که محل بروز و ظهور عورت است
مُبَرَّز (بتشدید) : نمایان ، برتر
مُبْرَم : استوار ومحکم
مَبْرُور : قبول‌شده ـ نیکوئی کرده شده
مُبَرْهَن : برهانی شده
مَبْسُوط : پهن کرده شده ، مفصل
مُبَشِّر . بشارت‌دهنده
مُبْصِر: بینا کننده ـ شناسا کننده
مِبْضَع : نشتر فصاد
مُبْطِل : باطل کننده
مَبْطُون : مبتلا بشکم درد
مَبْعَث:وقت‌وجای بر گزیدن
مَبْعُوث : برانگیخته
مَبْغُوض: دشمن داشته‌شده
مُبَکّی : گریاننده
مَبْلَغ : مقدار پول ـ نهایت و حد چیزی
مُبَلِّغ «بتشدید» : تبلیغ کننده
مَبْنا : پایه که‌بنا بر آن نهند.
مَبْنِیّ : بناشده ـ در نحو : غیر معرب
مُبَوَّب : باب‌باب‌شده
مُبْهَم : فروبسته ودشوار
مَبْهُوت : سرگردان
مُبَهِّی «بتشدید سوم» : نیروی جماع افزاینده
مَبِیت : شب گذراندن ، جای شب گذراندن
مَبِیع : فروخته شده
مُبِیِّن «بضم»: آشکار ـ بیای مشدد مکسور : بیان کننده ـ بمفتوح : بیان کرده شده
مَتارَه : بپارسی آفتابه و مطهرهٔ چرمی
مُتابِع : پیروی کننده
مُتابَعَت : پیروی
مَتاجِر : مکاسب وتجارتها
مُتارَکَه : ترک نمودن
مَتاع : کالا

مَتاعِب : رنجها جمع متعب
مِتانَت : استواری، وقار
مُتأثِر:اثر گرفته،اندوهناك
مُتأخِر : پس در آمده
مُتأدِب : ادب گرفته
مُتأذی : آزار یافته
مُتأسِف : اندوهگین
مُتأسی : پیروی کننده
مُتألِم : درد یافته
مُتأهِل : أهل وعیال‌دار
مُتبادِر : پیشی گیرنده
مُتباعِد : دور
مُتباین : جدا ومخالف
مُتبَحِر : شناور درکاری
مُتبَرِك : برکت یافته
مُتبَسِم : خندان‌لب
مُتبَلوِر : بصورت بلور در آمده
مَتبُوع : پیروی‌شده_آنکه ازپی اوروند
مُتَتابِع : پی‌درپی
مُتَتَبِع : تتبع کننده
مُتَثاقِل : خود را سنگین کننده ، کاهل
مُتَجاسِر : سرکش‌وجسارت ونافرمانی کننده
مُتَجافی : قرار نا گیرنده
مُتَجانِس : همجنس
مُتَجانِسَین : دوهمجنس
مُتَجاوِز : تجاوز کننده
مُتَجاهِر : آشکارا کننده
مُتَجاهِل : خودرا بنادانی وا نماینده
مُتَجَدِد : نو بدید آمده
مَتجَر : تجارت_جای تجارت
مُتَجَسِس : تجسس کننده
مُتَجَلِد : چابکی کننده
مُتَجَلی : جلوه کننده
مُتَحارِب : جنگ افروز
مُتَحَبِب : دوستی نماینده
مُتَحَتِم : واجب
مُتَحَجِر : بصورت سنگ‌در آمده
مُتَّحِد : یکی‌شده
مُتَحَرِك : جنبنده
مُتَحَسِر : حسرت‌خور

مُتَحَصِّن : پناهنده
مُتَحَلّی: زیور بخود گرفته، آراسته
مُتَحَمِّل : سنگینی را برخود هموار کننده
مُتَحَیِّر : سر گردان و حیرت‌زده
مُتَخاصِم : دشمنی کننده با هم
مُتَخاصِمَیْن : دوطرف نزاع
مُتَّخِذ «بکسر خاء»: گیرنده بفتح خاء : گرفته‌شده
مُتَخَشِّع : فروتنی کننده
مُتَخَصِّص : خود را خاص بچیزی کرده
مُتَخَضِّع : فروتنی کننده
مُتَخَلْخِلْ : زن خلخال بپا کرده- چیزیکه درهم فرو رفته نباشد «خلاف متکاثف»
مُتَخَلِّص : رهائی یابنده، تخلص شعری دارنده
مُتَخَلِّف: تخلف کننده
مُتَخَلِّق : خودرا بخوی‌چیز خوی خود وادارنده، خُلْق دارنده
مُتَدارِك : همدگر را درك کننده - یکی از بحور شعر بتکرار «فاعلن»
مُتَداعی: یکدیگر را خواننده
مُتَـداوِل : دست بـدست گردنده، مرسوم
مُتَدَرِّج : اندك‌اندك و درجه درجه باشنده
مُتَدَلّی: خرامنده- آویزان
مُتَدَیِّن : بدین گرویده ، پیرو دین
مُتَذَبْذِب : در هوا متحرك ولرزان
مُتَذَکِّر : بیاد آورنده
مُتَذَلِّل : فروتن ، خواری پذیرفته
مُتَراخی : درنگ کننده
مُتَرادِف : ردیف و درپی‌هم درآینده ودراصطلاح چند لفظ که یك‌معنی داشته‌باشند
مُتَراکِب : برهم سوارشده
مُتَراکِم : برهم انباشته

مُتَرَبِّص : انتظار کشنده
مُتَرَتِّب: برجای قرار گیرنده درمرتبهٔ خود باشنده
مُتَرجِم « بکسر جیم » : ترجمه کننده ـ بفتح: ترجمه کرده شده
مُتَرَدِّد : آمد وشد کننده ، دودل
مَتَرْس «همچوکــرفس» : بپارسی صورت آدمی که برای رماندن جانوران در کشتزار برپا دارند ـ چوب پس در، سنگ و چوب که از بالای قلعه برسر دشمن زنند
مُتَرَسِّل : منشی و نویسنده
مُتَرَشِّح: ترشح کننده
مُتَرَصِّد : درکمین ـ منتظر
مُتَرَقِّب : چشم درانتظار
مُتَرَقِّی : ترقی کننده
مُتَرَنِّم: زمزمه کننده ـ آواز خواننده
مَتْرُوك : واگذاشته، ترك شده

مُتَرَوِّی : اندیشه‌مند
مُتَزَلْزِل : لرزان
مُتَزَهِّد : پارسا
مُتَسامِح : سهل‌انکار
مُتَساوی : برابر
مُتَّسِع « بتشدید تاء »: گشاده وباوسعت
مُتَّسِق « بتشدید» : منتظم
مُتَشابِه : هریك از دو چیز شبیه بهم ـ ومتشابه در کلام و قرآن آنست که احتمال معانی متعدده داشته باشد مقابل محکم
مُتَشابِهات : جمع متشابـه مقابل محکمات
مُتَشَبِّث : چنگ‌زننده
مُتَشَتِّت « بتشدید»: پراکنده
مُتَشَخِّص:ممتاز و باشخصیت، بصورت شخص دیگــر در آینده
مُتَشَرِّد : رمیده
مُتَشَرِّع : بشرع گرویده ، تابع وپیرو شرع

مُتَشَکِّز : سپاسگزار
مُتَشَکِّل : شکل گیرنده
مُتَشَمِّر : آمادهٔ بکار
مُتَشَنِّج : پوست درکشیده ـ ودر عرف ، لرزان
مُتَشَیِّع : خودراشیعه بشمار آورده
مُتَصابِی : مایل بکودکی وبازی
مُتَصادِق : دوست وراست با دیگری
مُتَصادِم : هریك ازدوچیز بهم کوبنده
مُتَصاعِد : بالا رونده
مُتَصاغِر : خوار
مُتَصَدِّق : صدقه دهنده
مُتَصَدِّی: عهده دارو، متعرض
مُتَصَرِّف : تصرف کننده
مُتَصَرِّم : بریده ومنقطع
مُتَّصِف : « بتشدید تا » : دارنده صفت
مُتَّصِل : ـ «بتشدید تا » : بهم پیوسته
مُتَصَلِّف : لافزن
مُتَصَوِّر : ـ « بتشدیدواو» بتصور درآمده
مُتَصَنِّع : خودرا نیکو وا نماینده
مُتَصَوِّفه: درویشان وصوفیان
مُتَضادّ : مخالف بادیگری
مُتَضافِر : هریك ازدوکمك کنندهٔ بهم
مُتَضَرِّز : زیان رسیده
مُتَضَرِّع : زاری کننده
مُتَضَمِّن : دربردارنده
مُتَظاهِر : تظاهر کننده ـ پشت بچیزی وادهنده
مُتَطاوِل : سرکش
مُتَطَبِّب : پزشك
مُتَظَلِّل : سایه گیرنده
مُتَظَلِّم : دادخواه
مُتَعادِل : برابر بادیگری
مُتَعارِض : خلاف دارنده بادیگری
مُتَعارِف : شناخته ومرسوم
مُتَعاسِر : دشوار ـ تنگدست

مُتَعاقِب : پشت سرهم
مُتَعاقِد : یکی از دوطرف معامله و عقد
مُعاقِدَیْن : دو طرف عقد
مُتَعال: بلندمرتبه ، اصلش: متعالی،وصف‌خدا میآورند
مُتَعالی : بلندی‌یافته
مُتَعامِل : طرف معامله
مُتَعاوِن : یکدگررا یاری کننده
مُتَعاهِد : هم پیمان
مُتَعَبِّد: عبادت‌کار
مُتَعَجِّب : تعجب کننده
مُتَعَدِّد : بشمار آمده‌وبسیار بیش از یکی
مُتَعَدّی : تجاوز کننده ـ دراصطلاح فعلی‌را گویند که مفعول گیرد مقابل‌لازم که بفاعل تنها اکتفا کند
مُتَعَذِّر : دشوار ومحال
مُتَعَرِّب:خودراعرب‌سازنده
مُتَعَرِّض : پیش گیرنده
مُتَعَزِّل : ارجمند
مُتَعَسِّر : دشوار
مُتَّعِظ : وعظ‌پذیرنده
مُتَعَفِّف: پارسا وپرهیزکار
مُتَعَفِّن : بدبو و گندیده
مُتَعَلِّق : مربوط وآویخته
مُتَعَلِّم : دانش‌آموز
مُتَعَمِّق:خودرابعمق‌رساننده دور اندیش
مُتَعَمِّم : عمامه برسر بسته
مُتَعَنِّت : آزار دهنده ، رنج ولغزش‌کس‌خواهنده
مَتعُوب : رنج‌وتعب‌کشیده
مُتَعَوِّج :کج وخمیده
مُتَعَوِّد : خوگرفته
مُتَعَیَّن : ـ « بفتح یاء » : لازم‌وواجب ـ بکسر : با تعین وشخصیت
مُتَغایِر : مخالف
مُتَغَلِّب :غلبه‌یافته ، ستمگر
مُتَغَیِّر : دگرگون
مُتَفاحِش :ازحدگذشته
مُتَفاکِه: مزاح کننده
مُتَفاوِت: مختلف،ازهم‌جدا

مُتَفَحِّص : جستجو کننده
مُتَفَرِّع : شاخه‌وفرع چیزی شده
مُتَفَرْعِن : فرعون‌منش
مُتَفَرِّق : پراکنده
مُتَفَطِّر : شکافته
مُتَفِق : همدست ، همساز
مُتَفَكِّر : اندیشه‌کننده
مُتَفَكِّه : میوه خورنده - بهره‌یابنده - تعجب‌کننده پشیمان
مُتَقابِل : روبرو - مخالف
مُتَقارِب : نزدیك - یکی ازبحور شعر بتکرارفعولن
مُتَقارِع : قرعه زننده - بهم کوبنده
مُتَقارِن : بهم نزدیك و پیوسته
مُتَقاضِی : وام باز گیرنده تقاضا کننده
مُتَقاطِر : قطره‌قطره‌چکنده
مُتَقاطِع : چیزی‌‌راقطع کننده
مُتَقاعِد : باز نشسته

مُتَقَبِّل : قبول کننده وبعهده گیرنده
مُتَقَدِّم : پیش درآمده ، پیش گذشته
مُتَقَسِّم : پراکنده
مُتَقَلِّب : وارونه شونده - آنکه نادرستی وواروئکی کند
مُتَقَلِّد : بگردن گیرنده
مُتقَن : استوار و محکم
مُتَّقی : پرهیزکار
مُتَقِيل : شبیه وهمانند
مَتْك : - بپارسی : ترنج
مُتَّكا : تکیه‌گاه
مُتَكاثِف : درهم فشرده مقابل متخلخل
مُتَكَبِّر : آنکه خود را بزرگ شمرد ودیگران را کوچك‌وخوار ،
مُتَكَدِّي : گدائی کننده
مُتَكَفِّل : برعهده گیرنده
مُتَكَلِّم : سخن گوینده‌ـ واعظ ، دانشمند علم کلام

مُتَکی : تکیه کننده
مُتَلاحِق : بدنبال رسنده
مُتَلاشِی : ازهم پاشیده
مُتَلاطِم : برهم خورنده
مُتَلالِی : بسان لؤلؤ شده
مُتَلَبِّث : درنگ کننده
مُتَلَبِّس : پوشنده ، مشتبه
مُتَلَذِّذ «بکسر ذال» : لذت گیرنده بفتح ، لذت گرفته شده
مُتَلَطِّف : مهربانی کننده
مُتلِف : تلف کننده ـ بفتح لام ، تلف کرده شده
مُتَلَوَّث : آلوده
مُتَلَوِّن : رنگ پذیر
مُتَلَهِّف : افسوس خورنده ، اندوهگین
مُتِمّ «بضم اول و کسر ثانی و تشدید آخر» : تمام کننده
مُتَماثِل : مشابه وهمانند
مُتَمادی : طولانی
مُتَمایِز : جدای از دیگری
مُتَمایِل : راغب ـ خمیده

مُتَمَتِّع : بهره مند
مُتَمَثِّل : بصورت چیزی نمایان شونده ـ مثل زننده
مُتَمَدِّن : شهر نشین ـ آشنای ببهترین وضع زندگی
مُتَمَرِّد : سرکش و نافرمان
مُتَمَزِّق : پاره شونده
مُتَمَسِّك : چنگ زننده
مُتَمَكِّن : دارای مکنت و مال ـ دارای جای ومکان
مُتَمَلِّق : چاپلوس ـ خوش آمدگو ، چرب زبان
مُتَمِّم : تمام کننده
مُتَمَنّی : خواهان ، آرزومند
مُتَمَوِّج : موج زننده
مُتَمَوِّل : مالدار
مُتَمَیِّز : جدا از دیگری
مَتْن : وسط راه ـ اصل کتاب مقابل شرح وحاشیه ـ متن لُغَت : مفردات واصول آن
مُتَنائِی : دورشونده
مُتَناثِر : پاشیده و پراکنده
مُتَناسِب : باتناسب

مُتَنافِس : رغبت کننده ، مبالغه کننده ـ فخر کننده
مُتَناقِض : مخالف و ضد همدیگر
مُتَناوِب : نوبت دارنده و پس دیگری درآینده
مُتَناوِل: گیرنده ـ خورنده ، بفتح: خورده شده وخوردنی
مُتَناوَلات « بفتح واو » : خوردنیها
مُتَناهی : بپایان رسنده
مُتَنَبِّه ، آگاه ، هشیار
مُتَنَبّی: مدعی نبوت ـ لقب یکی ازشعرای بزرگ عرب درقرن سوم هجری
مُتَنَجِّس : ناپاك و نجس
مُتَنَدِّم : پشیمان
مُتَنَزَّه« بفتح زاء »: گردشگاه
مُتَنَسِّم : نسیم بوینده
مُتَنَعِّم : خوشگذران
مُتَنَفِّر : رمنده و بیزار
مُتَنَفِّس: نفس کشنده
مُتَنَكِّر : ناشناخته
مُتَنَوِّع : گوناگون
مُتَواتِر : پیاپی هم ـ پی درپی
مُتَواری : پنهان و پوشیده وبمعنی فراری
مُتَوازی : برابر با دیگری
مُتَواصِل : بهم پیوسته
مُتَواضِع: فروتن و بی تکبر
مُتَوافِر : بسیار
مُتَوالی : پشت سرهم
مُتَوَّج « بتشدید واو » : تاج زده شده
مُتَوَجِّع : دردمند ورنجور
مُتَوَجِّه: روی آورنده
مُتَوَحِّش : وحشت زده
مُتَوَرِّع : پرهیزگار
مُتَوَرِّم : ورم کرده
مُتَوَزِّع : پراکنده
مُتَوَسِّخ : چرکین
مُتَوَسِّط : میانه
مُتَوَسِّل : وسیله جو
مُتَوَشِّح : خودرا بحمایل آراسته
مُتَوَضَّأ : جای وضوء ،

مستراح
مُتَوَضّی : وضو گیرنده
مُتَوَطِّن : وطن گیرنده
مُتَوَفّیٰ : فوت‌شده
مُتَوَقِّد «بکسر قاف» : افروزنده ـ بفتح قاف : محل افروختن، افروخته‌شده
مُتَوَقِّع : توقع کننده
مُتَوَقِّف : ایستاده و بجامانده
مُتَوَکِّل : توکل‌کننده ـ نام یکی از خلفای عباسی
مُتَوَلِّد : زائیده‌شده
مُتَوَلّی : سرپرست ـ دوستدار
مُتُون : جمع متن
مُتَوَهِّم : توهم کننده ـ بفتح: توهم شده
مُتَهاتِر : بهم در شونده، یکدیگررا تکذیب کننده
مُتَهاجِم : هجوم آورنده
مُتَهافِت : افتنده و پیاپی بکاری درآینده
مُتَهاوِن : سهل انکار و سست درکار
مُتَهَتِّك : پرده در
مُتَهَجِّد : شب زنده‌دار
مُتَّهَم «بفتح‌ها» : تهمت‌زده بدنام‌شده ـ بکسر : تهمت نهنده
مُتَهَوِّر : بی‌باك
مُتَهَدِّم : ویران
مُتَهَدّی : هدایت پذیرفته
مُتَهَيِّج : برانگیخته و بحرکت وهیجان آمده
مُتَيَسِّر : آسان
مُتَيَقِّظ : بیدار وهشیار
مُتَيَقِّن : یقین دارنده ـ بفتح : بیقین دانسته شده
مَتِین : استوار ومحکم وبا اصل واساس
مُثاب «بضم» : اجر نیکو یافته و ثواب داده‌شده
مَثابَت «بفتح» : اندازه و منزلت
مُثابِرَت : مداومت ومواظبت
مَثاقِیل : جمع مثقال
مِثال : حکم وفرمان ـ شبیه ونظیر

مَثالِب : عیوب و نقائص

مَثانَه : کیسهٔ بول که آبدان گویند

مَثانی: دوتاهاوسبع المثانی سورهٔ فاتحه است زیرا در نماز ۲ بار خوانده‌شود

مِثْقال:وزن ـ آنچه بدان‌وزن کنند(آلت سنجش ثقل) و در عرف تقریباً ۵ گرم و بوزن‌قدیم :یکدرم‌وسه‌سبع‌درم جمعش‌مثاقیل

مُثْبِت : اثبات‌کننده ـ بفتح: (مُثْبَت) اثبات شده‌ومحکم واستوار شده و غالباً بمعنی غیر منفی آید کلام مثبت : غیر منفی

مِثْقَب « بکسر میم و فتح قاف» : آلت سوراخ کردن

مَثْقُوب : سوراخ کرده

مَثَلات : جمع مثله

مِثْل «بکسر» : مانند،همتا

مَثَلْ «بدو فتح» : مانند و نظیر ـ داستان ـ عبرت ، کلام سائر

مَثُلَه « بفتح میم وضم‌ثاء و فتح لام» : گوش و بینی بریدن ـ شکنجه وعقوبت

مُثَلَّث : سه‌تائی ـ سه‌ضلعی سه حرکتی

مُثْمِر : میوه‌دهنده ـ نتیجه بخش

مُثَمَّنْ «بتشدید»: هشت‌تائی بتخفیف : مبیع مقابل ثمن

مَثْنَوی : شعری‌که هر بیت آن قافیه جدا گانه داشته باشد نه‌مانند غزل وقصیده که‌همه ابیات به‌یك‌قافیه‌اند

مَثْوی «مثوا» : جایگاه ، آرامگاه

مَثُوبَتْ : پاداش ـ ثواب

مُثُولْ «بدو ضم» : بخدمت ایستادن

مَثیل : مانند ـ برگزیده

مُجاب : جواب داده‌شده

مُجادَلَه : منازعه

مُجاذَبَه : یکدگر را بسوی خود کشیدن
مُجارات : با هم جریان یافتن - باهم موافق بودن
مَجاری : جمع مجری
مَجاز «بفتح» : گذشتن و گذرگاه - لفظ که در غیر معنای حقیقی استعمال شود
مُجاز «بضم» : اجازه داده شده
مُجازات : پاداش و جزا دادن
مُجاعَه : گرسنگی وقحطی
مَجال : فرصت - وقت و مکان جولان
مَجالِس : مجلسها
مُجالَسَت : همنشینی
مَجالی : جلوه گاهها جمع مجلی
مَجامِر : جمع مجمر
مَجامِع : جمع مجمع
مُجامَعَت : باهم جمع شدن، جفتگیری و جماع
مُجامَلَت : خوشرفتاری ، ودر عرف : خوش آمد گوئی
مَجّان و مَجّانی بتشدید جیم: رایگان
مُجانَبَت : دوری گزیدن ، هم پهلو شدن
مُجانَسَت : همجنسی
مَجانین : دیوانگان
مُجاوَبَت : جواب هم گفتن
مُجاوِر : همسایه ، همجوار
مُجاوَرَت : همسایگی
مُجاوَزَت : گذشتن
مُجاوَلَت : با هم در جنگ گردیدن وجولان کردن
مُجاهِد : جهاد کننده
مُجاهَدَت : کوشش کردن
مُجاهَرَت : آشکارا نمودن وپنهان نداشتن
مُجاهِز : آنکه جهاز کاری آماده آرد مخصوصاً قمار
مَجْبُور : واداشتهٔ بر کاری
مَجْبُول : سرشته
مُجْتاز : گذرنده برچیزی

مُجْتَبیٰ «مجتبا»: برگزیده شده

مُجْتَثّ : از بیخ بر کنده و نسام یکی از بحور شعر «مستفعلن فاعلاتن»

مُجْتَمِع : گرد آورده شده گرد آینده

مُجْتَنِب : پرهیز کننده

مُجْتَنِی : میوه چیننده

مُجْتَهِد : کوشنده- درفقه: آنکه قـوهٔ استنباط احکام داشته باشد

مُجْدِب : زمین بی‌گیاه ، مردم قحطزده

مُجَدِّد «بکسردال»: تجدید کننده -بفتح ، تجدیدشده

مُجَدَّداً : از نو

مَجْدُود : بخت داده شده‌و کامروا .

مَجْذُور : سزاوار- آبلهزده

مَجْذُوب : جذب شده

مَجْذُوذ : مقطوع

مَجْذُوم : مبتلابمرض‌جذام

مَجْرٰی «مجرا» بفتح‌میم : محل‌جریان بضم-اجرا شده

مُجْرِی-بکسر: اجرا کننده

مُجَرِّب «بکسرراء»: تجربه کننده -بفتح : تجربه شده

مَجَرَّه «بسه‌فتح وتشدید» : کهکشان

مُجَرَّد: تنها، برهنه، بی‌زن

مُجَرَّدات : آنچیزها که از ماده‌وجسم برهنه‌اند«عقول ونفوس»

مَجَرْگ «همچو تگرگ»: کار بیمـزد وبیگار:مچرك هم آید [چنین گفت هارون مرا روز مـرگ مفرمای هیچ آدمـی را مجرگ] «ابوشکور»

مُجْرِم : گنهکار

مَجْرُوح : زخمی

مَجْرُور: کشیده‌شده- کلمه‌ئیکه حالت جر «کسره» داشته باشد

مُجَزّا: جداگانه -جزءجزء

و ازهم جدا شده
مَجَسّ ومجسه «بدو فتح و تشدید» : جای دست نهادن پزشك از نبض بیمار ـ جای لمس کردن ـ سینه
مُجسّم: بصورت جسم در آمده
مُجَسّمه «بفتح سین» : پیکر جسمانی هرچیز که بسازند
مُجَسّمه: بکسر سین : آنانکه خدارا جسم دانند
مجصص : گچ اندود
مجعّد : موی پیچیده «فرفری»
مجعول : ساختگی وجعلی، قرار دادهشده، آفریدهشده
مجلّد : جلدشده
مجلس : جای نشستن
مُجَلّل : بزرگ وتجلیل شده
مجله : جزوهٔ کتاب، قسمتی از کتاب
مِجْمر ومِجمرَه «بکسر میم» : آتشدان که در آن بخور و دود کنند

مَجْمَع : مکان گرد آمدن
مُجمَل: مختصر مقابل مفصل ـ پیچیده و نا آشکار مقابل مبین
مَجْموع: گرد آورده ـ جمع
مَجَنّ ومَجَنّه بفتح و تشدید : سپر
مَجْنَی (مجنا) : چیدن میوه، محل چیدن میوه ازدرخت
مَجْنِیّ عَلَیْه : آنکه بر او جنایت شده
مَجْنُون : دیوانه ـ لقب قیس عامری عاشق لیلی
مُجَوّز «بفتح و تشدید واو» : تجویز شده ـ بکسر: تجویز کننده
مَجُوس : آتش پرست، زردشتی
مُجَوّف : میان تهی
مُجَهّز : آماده
مَجْهود : طاقت ـ مشقت، کوشش
مَجْهُول : نادانسته و غیر معلوم

مَجیء : آمدن
مُجیب : جواب دهنده
مَجید «بفتح» : بزرگوار شریف ـ بضم همچو مفید: نیکو آورندهٔ کاری
مُجیر : پناه دهنده
مَچاچَنگ همچو شباهنگ : چرمینه و آن چیزی باشد ازچرم و غیره بمانند آلت تناسل که بعض زنان حریص شهوت بکار برند (برهان)
مَچَرْك « همچو تکرك » : مجرك است بنگر
مَچَك «بدو فتح» : عدس بادام کوهی
مُچَّه «همچو قبه» : گیاهیست شبیه اسفناج که در آش کنند بَرْغَشت هم گویند
مُچَّه با ـ مُچَّه وا : آش که گیاه مچه در آن کنند
مُحابا : پروا ، هراس، باك
مُحاباة : جانبداری ـ در معامله گذشت و بخشش نمودن
مَحابِر : دواتها
مُحاجَّه «بتشدید» : حجت آوردن
مُحادَثَت : با هم حدیث گفتن
مُحاذات : برابر هم بودن
مُحاذی : روبرو
مُحارَبات : جنگها جمع محاربه
مُحارَبَه : جنگ کردن
مُحارَسَت : نگاهبانی
مَحارِم : نزدیکان ـ حرام کردهها «جمع مَحْرَم»
مَحاریب : جمع مِحْراب
مُحاسِب : حساب کننده
مُحاسَبَه : حساب کردن
مَحاسِن : نیکیها ـ جاهای نیکوی بدن ـ موی صورت
مُحاصَرَه : گرداگرد چیزی گرفتن ـ دشمن بحصار انداختن
مَحاضِر : جمع محضر

مُحاط «بضم» : احاطه‌شده
مُحافِظ : نگهداری کننده
مُحافَظَت : نگهداری
مَحافِل : جمع محفل
مُحاق «بهرسه حرکت» : کاستن‌ماه ـ سه‌شب آخرماه
مُحاکات : مشابه شدن ـ باهم حکایت کردن
مَحاکِم : جمع‌محکمه
مُحاکَمَه : نزد حاکم‌رفتن، حکم میان دوخصم
مُحال «بضم» : ناشدنی
«بفتح میم وتشدید آخر» : (مَحالّ) جمع‌محل بمعنی مکان
مُحامات : پشتیبانی و جانبداری‌ونگهداری
محامِد : خصال پسندیده و کردارهای ستوده
مَحامِل : جمع‌محمل
مُحامی : پشتیبان
مُحاوَرَت : گفتگو
مُحاوَلَت: تیز نگریستن ، بحیله چیزی‌را خواستن

مُحِبّ : دوستدار
مَحَبَّت : دوستی
مَحْبَس : زندان
مَحْبُوب : دوست داشته شده ، معشوق
مَحْبُوس : زندانی
مُحْتاج : نیازمند
مُحْتاط : بااحتیاط
مُحْتال : حیله‌گر ـ چاره‌جو
مُحْتاله : زن‌حیله‌گر
مُحْتَبِس : بندآمده ـ دربند شده
مُحْتَجِب : پنهان‌ودرحجاب رفته
مَحْتَد «همچومحفل»: اصل وسرشت
مُحْتَذِر : حذر کننده
مُحْتَرِز : احترازکننده
مُحْتَرِس : خودنگهدارنده
مُحْتَرِف : پیشه‌ور وصاحب حرفه
مُحْتَرِفه : گروه پیشه‌وران
مُحْتَرِق : سوخته، آتش‌گرفته

مُحْتَرَم : احترام‌شده
مُحْتَسِب : شمارنده ـ داروغه
مُحْتَشَم : باحشمت
مُحْتَضَر : مرگ‌حاضرشده، دم مرگ
مُحْتَطِب : هیزم‌جمع‌کننده
مُحْتَکِر : احتکارکننده
مُحْتَلِم : خواب بیننده. مخصوصاً عمل جنسی‌را
مُحْتَمَل : احتمال داده‌شده
مَحْتُوم : حتم شده
مُحْتَوِی : در بردارنده ، گرداگردگیرنده
مِحْجَن « همچو منبر » : عصای سر کج و هر چوب سرکج‌مانند چوگان‌جمعش مَحاجن
مَحْجُوب : درپرده شده ، شرمگین، باحیاء
مَحْجُور : ممنوع
مُحْدَب : برآمده
مُحْدَث : احداث‌شده‌ونوین
مُحَدِّث «بتشدید»: حدیث‌گو

مَحْدُود : حد پیدا کرده ، حد زده
مَحْذُور : ترسیده شده
مَحْذُوف : حذف‌شده
مِحْراب : صدر مجلس ، پیشگاه‌خانه ، بهترین‌جای مجلس ، جای پیشنماز در مسجد ـ جایگاه شیر
مُحَرِّر : نویسنده وتحریر کننده «بفتح‌سوم» : نوشته شده
مُحْرَز : احراز شده
مُحَرِّف : تحریف شده ، بکسرراء : تحریف کننده
مُحْرِق : سوزاننده.
مُحَرِّك : جنباننده
مُحَرَّم «بتشدید» : حرام شده ـ ماه‌اول سال‌قمری
مَحْرَم «بدوفتح» : یکی‌از محارم ـ بضم میم : احرام حج‌بسته‌درحرم‌مکه‌درآمده
مَحْرُور : گرم شده
مَحْرُوس : نگهداشته شده

مَحْرُوسه : نگهداشته شده وکنایه ازشهر ومملکت
مَحْرُوق : سوخته شده
مَحْرُوم : نومید وبی بهره
مَحْزُون : غمگین
مُحْسِن : نیکی کننده
مُحَسَّنات بتشدید : نیکو شمرده ها
مَحْسُوب : حساب شده
مَحْسُود : حسد برده شده
مَحْسُوس: بحس دریافته شده
مَحْشَر جای گرد آمدن. قیامت
مَحْشُوّ «همچو معفو» : آگنده
مَحْشُور : گرد آمده
مُحَصِّل «بکسر سوم» : تحصیل کننده ـ بفتح: تحصیل شده، حاصل وخلاصه
مُحْصِن: مرد زن دار یا کدامن
مُحْصِنَه : زن شوهردار
مَحْصُود : درو شده
مَحْصُور : درتنگنا افتاده
مَحْصُول: حاصل شده، بدست آمده
مُحْصِی : احصا کننده
مَحْض : خالص
مَحْضَر : محل حضور، پیشگاه
مَحَطّ : جای فرود آمدن
مَحْظُور : ممنوع
مَحْظُوظ : بهره یافته، بخت آورده
مَحْفَظه : جای حفظ
مَحْفَل : انجمن
مَحْفُوظ : حفظ شده
مَحْفُوف: گرداگرد گرفته
مَحْق «همچو برق» : از بین بردن ـ برکت چیزی را بردن
مُحِقّ «بضم میم و تشدید قاف» : حق دارنده، برحق
مُحَقَّر ـ بتشدید: : خوار وحقیر وکوچك
مُحَقِّق : تحقیق کننده، «بفتح» : بحقیقت پیوسته
مَحَك : سنگ آزمایش
مُحْكَم : استوار
مُحْكَمات : آیات صریح

قرآن مقابل متشابهات
مَحْكَمَه : جای حکم
مَحْكُوك : خراشیده
مَحْكُوم : حکم شده
مَحْكِيّ «همچو مخفی»: حکایت شده
مَحَلّ : جای
مُحِلّ «بضم»: غیرمحرم بحج
مُحَلّي «محلا» : زیورداده شده
مَحَلّه : جای فرود آمدن، کوی
مُحَلِّف : سوگند دهنده
مُحَلِّل : تحلیل برنده، حلال کننده
مَحْلُوج : حلاجی شده
مَحْلُول : حل شده
مُحَمَّد : ستوده خصال-نام نامی پیمبر گرامی اسلام
مَحْمَدَت : ستایش- خصلت ستوده
مَحْمِل «بکسرسوم» : جای حمل - کجاوه که بر شتر بندند ودر آن نشینندهودج وپالکی هم گویند
مَحْمُود : ستایش شده ، سلطان محمودغزنوی که بسال ٤٢١ هجری درگذشت
مَحْمُوده : نام دوائیست
مَحْمُول : حمل کرده شده
مَحْمُوم : تب‌دار
مِحَن : جمع محنت
مِحْنَت : رنج و اندوه ، امتحان ببلا
مِحْنَتي : محنت رسیده و رنجور
مَحْو : ازبین بردن‌وزایل کردن
مِحْوَر «همچو منبر»: میله آهنی که چرخ بدان‌چرخد ودرهندسه‌خط مستقیم‌میان دوقطب کره
مُحَوَّطَه : مکانی که بدیوار احاطه شده
مُحَوِّل « بکسر واو » : دگرگون کننده «بفتح» :

واگذاشته ، تحویل شده
مُحَیّا «همچو ثریا» : چهره
مَحْیا «همچو دریا»:زندگی
مَحید ـ بفتح : عدول کردن
مُحَیِّر : حیران کننده
مَحِیص : فرار
مَحیض : حیض زنان
مُحیط : احاطه کننده
مُحیل «بضم» : حیله گر ، حواله گر
مُحْیِی : احیا کننده
مُخ «بضم و تشدید» : مغز استخوان جمعش مخاخ ـ و بپارسی مخ همچو یخ : آتش ـ زنبور ـ چسبنده ، نابود گشته ـ لجام سنگین، «بضم میم» :خرما ـ سوس غله
مُخابَرَه : همرا خبر کردن
مُخاتِل : فریبنده
مُخاتَلَه : فریفتن
مِخاخ ـ بکسر : جمع مخ
مُخادِع : خدعه کننده
مُخادَعَت : خدعه کردن
مُخادَنَت : دوستی
مَخاذیل : جمع مخذول
مَخارِج : جمع مخرج
مَخازِن : جمع مخزن
مُخاصِم : دشمن
مُخاصَمَت : دشمنی
مَخاض درد زائیدن
مُخاط : آب بینی
مُخاطَب : همسخن ـ طرف خطاب
مُخاطَبَه : باهم سخن گفتن
مُخاطَرَه : خودرا درخطر انداختن ،گروبستن
مَخافَت : ترس
مَخالِب : چنگالها
مُخالَصَت : دوستی خالص داشتن
مُخالَطَت : آمیزش
مُخالِف : ناهمساز
مُخالَفَت: ناسازگاری
مَخاوِف : جمع مخوف
مَخایِل : آثار
مَخْبَأ : جای پنهان کردن

مُخبِت بضم میم : خاضع
مَخبَز «بفتح میم» : باطن و اندرون که ظاهر از آن خبر دهد ـ بضم : خبر دهنده
مُخَبَّط «بتشدید» : پریشان عقل، دیوزده
مُخَبَّل «بتشدید» : دیوانه
مُختار : برگزیده واختیار شده ـ اختیار کننده وصاحب اختیار
مُختال : متکبر
مُخت «همچو گفت» : بپارسی امید [هرکه دارد برجهان یکذره مخت، دیك سودایش بماند نیم پخت] شهاب»
مُختَرِع : اختراع کننده
مُختَص : اختصاص یافته
مُختَصَر : خلاصه
مُختَضَب : خضاب گرفته و رنگ شده
مُختَطِف : رباینده ـ بر کننده
مُختَفي : پنهان
مُختَل : خلل یافته و آشفته

مُختَلِس : رباینده
مُختَلِط : درهم آمیخته
مُختَلِف : اختلاف دارنده
مَختُوم : مهر کرده شده
مَختُون : ختنه شده
مُخجِل : خجل کننده
مَخَدَّه «بفتح و تشدید» : ناز بالش که خد بر آن نهند
مُخَدِّر : سست و بیحس کننده
مُخَدَّرات : زنان پرده نشین
مُخَدَّرَه : پرده نشین، کنایه از زن
مَخدَع : صندوقخانهٔ اطاق
مَخدُوش : خراشیده
مَخدُوم : خدمت شده، سرور
مَخذُول : واگذاشته شده و خوار
مُخَرِّب «بکسر» : خراب کننده «بفتح راء» : خراب شده
مَخرَج «بدو فتح» : محل خروج ـ بضم میم و کسر را : اخراج کننده

مَخْرُوبه : جای خراب
مَخْرُوط : تراشیده شده
درهندسه : شکل کله قندی
مَخْزَن : گنجینه ـ جای
نگهداری
مَخْزُون : نهفته‌شده ،انبار
کرده، نگهداشته‌شده
مُخْزِی : رسوا کننده
مُخِسْتان «همچو گلستان» :
نخلستان و خرماستان
مُخْصِب : پرخیر وبرکت،
پر گیاه
مُخَصِّص : تخصیص دهنده
بفتح سوم » : تخصیص یافته
مَخْصوص : ویژه وخاص
مَخْضُود : ازخار پاك شده
مُخَطَّط : خطخط کرده
مَخْطُوب و مَخْطُوبَه :
خواستکاری شده
مَخْطُور : بخاطر رسیده
مُخْطی : خطاکار
مُخَفَّف : سبك‌شده ـ بکسر
فاء ، سبك کننده

مَخْفی : پنهان
مُخِلّ : اخلال کننده
مِخْلاة : توبره
مِخْلَب : چنگال
مُخَلَّد : جاویدان
مُخْلِص« بضم »:دوست‌خالص
بی‌ریا
مَخْلَص « بفتح»: راه‌خلاص
مَخْلُوط : آمیخته شده
مَخْلُوع : خلع‌شده
مَخْلُوق : آفریده •
مُخَمَّر: سرشته‌وتخمیریافته
مُخَمَّس : پنج تائی ، شعر
پنج‌مصراعی-مال‌خمس‌داده
شده
مَخْمَصَه : گرسنگی‌مفرط ،
ومجازاً اندوه و گرفتاری
مَخْمَل : پارچـه پرزدار
ابریشمین
مَخْمُور : خمارآلوده
مُخَنَّث : بعربی مردخمیده
وشکسته و نرم و در فارسی
بمعنی مرد شبیه زن در

حالات و رفتار، و مردیکه بدستکاری ازرجولیت ساقط کرده باشند و گمان میکنم اینمعنی از خنثی گرفته و بباب تفعیل برده باشند یعنی مردی که خنثی شده نه‌مردست نه‌زن زیرا نه‌این دارد نه‌آن

مَخُوف « همچو رئوف » : خوفناك ـ « بتشدید واومکسور» ترسانندە

مَخیدَن : چسبیدن ـ خزیدن

مَخیدَه : چسبیده ، شپش

مَخیز : بپارسی مهمیزاسب

مَخیض : دوغ چربی گرفته

مَخیط « بفتح همچو مدید » : دوخته شده « بکسر همچو منبر » : سوزن « آلت دوختن »

مُخَیِّلَه « بتشدید » : قوهٔ تخیل

مُخَیَّم « بتشدید » : خیمه گاه

مَدّ « بفتح و تشدید » : کشیدن، علامتی که روی الف گذارند ـ بالا آمدن آب دریا « جزر و مد »

مُدّ « بضم و تشدید » : پیمانه گندم یکچهارم صاع جمعش امداد

مَدّاح : مدح کننده

مُداخِل : جمع مدخل

مُداخَلَه : دخالت کردن

مِداد : چیزیکه بدان بنویسند مانند مرکب

مَدار : جای گردیدن، مرکز

مُدارا ـ مُدارات : بضم میم خوشرفتاری و نرمی

مَدارات « بفتح » : مدارها

مَدارِس : جمع مدرس و مدرسه

مُدارَسَه : درس گفتن

مَدارِك : جمع مدرك

مُداعَبَه : مزاح و شوخی

مُدافِع : دفاع کننده

مُدافَعَه : جلوگیری و دفاع

مُداقّه : دقت کردن

مُدام « بضم » : شراب ـ همیشه

مُداوا ـ مُداوات : درمان کردن

مُداوِم : ادامه دهنده
مُداوَمت : ادامه دادن
مُداهَنَت : چرب زبانی ، فریب ــ دروغ ــ سستی
مَدایح : جمع مدیحه
مَداین بفتح ــ: جمع مدینه ــ نام شهری نزدیك بغداد كه مركز سلطنت ساسانیان بوده
مُدبِر : بخت برگشته . پشت كننده مخالف مقبل
مُدَبِّر «بتشدید» : تـدبیر كننده ، باتدبیر
مُدَّت : زمان
مُدَثِّر : خود بجامه پیچیده
مُدجی : تاریك كننده
مَدح : ستایش
مِدحَت : ستایش
مُدَحرِج : غلتاننده
مَدخَل : محل دخول و دخل
مَدخول : داخل شده ــ لاغر ، تباه عقل
مَدَد : یاری و كمك ــ و بمعنی مدد كننده

مَدَر «بدوفتح» : كلوخ
مُدِرّ «بضم و تشدید» : ادرار آور
مِدرار : باران ــ ابر پر آب
مَدرَج : راه ، جای گذر
مِدرَجَه : آنچه بدان بالا روند
مَدرَس و مَدرَسَه : جای درس
مُدَرِّس «بتشدید» : درس دهنده
مَدرَك «بفتح» : دلیل
مُدرِك «بضم» : ادراك كننده
مُدرِكَه : قوهٔ ادراك
مَدرُوس : كهنه شده
مُدَّعا : مقصود ، دعا شده
مَدعُوّ «بتشدید» : خوانده شده ــ **مَدعُوّین** : دعـوت شدگان
مُدَّعی : ادعا كننده
مُدغَم : ادغام شده
مَدفَن : محل دفن
مَدفوع : دفع شده ، سرگین
مَدفون : زیر خاك پنهان

شده ، دفن شده

مُدْرَع : برخاك نشانده

مَدْقوق : كوبيده شده ، لاغر

مُدِلّ «بتشديد آخر» : ناز كننده، بنكر: « ادلال»

مُدَلِّس: تدليس كننده

مُدَلَّل : دليل آورده شده

مَدْلول : معنى

مُدْلَهِم : تاريك

مُدْمِن « همچو مؤمن » : پيوسته بركارى باشنده

مُدْمِنِ خَمْر : آنكه پيوسته باده خورد

مُدُن « بدو ضم » : شهرها جمع مدينه ـ بدو فتح : نهى ازدنيدن بنكر

مُدَنَّس « بتشديد»: پليد

مُدَنِّف : بيمارسنگين

مَدَنْك : كليد چوبين كه كلون دردان گشايند، مدنج هم آمده

مَدَنى «بدو فتح» : منسوب بمدينه ـ بضم ميم و كسر نون» : نزديك كننده اسم فاعل ادناء

مُدَوَّر : گرد ودايره مانند

مُدَوَّن : تدوين شده، جمع آورى شده

مُدْهامَّتان : دوبرگ سبز

مُدْهِش : حيرت انگيز

مَدْهوش : دهشت زده يعنى حيرت زده وسر گشته و در فارسى بمعنى بيهوش استعمال شود

مَدْهون : روغن ماليده و بروغن پرورده

مَديح : ستايش

مَديحه : ستايش

مَديد : كشيده شده، دراز، يكى از بحور شعر عرب «فاعلاتن فاعلن»

مُدير : اداره كننده، چرخاننده

مَدين «همچو غمين» : وامدار جزاداده ـ همچو خرمن :

نام شهری
مَدِینَه : شهر
مَدیُون : بدهکار
مُذاب : ذوب شده، گداخته
مَذاق : چشیدنگاه، بمعنی ظرافت وخوش طبعی گویا مصحف مزاح باشد
مُذاکَرَه: بخاطر هم آوردن، گفتگو
مَذاهِب : جمع مذهب
مَذبَح : جای ذبح
مُذَبذَب : در میان هوا آویزان ومتحرك وكنایه از دودل و مردد
مَذبُوح : ذبح شده
مَذخُور : ذخیره شده
مَذرُوع : ذرع شده
مُذعِن : معترف
مَذعور : ترسانیده شده
مُذَکَّر «بفتح كاف» : مقابل مؤنث ـ بکسر : واعظ
مَذکور : ذکر شده
مُذِلّ «بتشدید» : خوار کننده
مَذَلَّت : خواری
مَذَمَّت : نکوهش
مَذمُوم : نکوهیده
مُذنِب : گناهکار
مَذهَب: طریقه روش، کیش
مُذَهَّب «بتشدید» : تذهیب شده ـ بکسر هاء : تذهیب کننده
مُذَیَّل «بتشدید» :دامن دار
مَر «بفتح» : عدد پنجاه
مَرّ بفتح وتشدید:مرور کردن
مُرّ «بضم وتشدید» : تلخ
مَرْء : مرد
مَرْأَة : زن
مِرْآت بکسر : آینه بفتح میم :منظر ، دیدگاه
مَرْئیّ : رویت شده
مَرائَت : گواراشدن
مَرْئوس : زیردست رئیس
مِراء «بکسر» : جدال
مُرائی«بضم میم: ریا کننده
مَرابِح «بفتح» : منافع
مُرابَحَه : ربح گرفتن
مَرابِض « بفتح » : جای

گوسفندان جمع مربض
مَرابِط «بفتح: جمع مربط
- بضم : اسم فاعل مرابطه،
بنگر
مُرابَطَه : ایستادگی در
جنگ ، مداومت - باهم
ربط داشتن
مَرابِع :منازل جمع مربع
مَرّات «بتشدید» : دفعه‌ها
مَراتِب : مرتبه‌ها
مَراتِع : چراگاهها
مَراثی : مرثیه‌ها
مَراجِع «بفتح : جمع
مرجع - بضم: مراجعه کننده
مُراجَعَت : بازگشتن
مَراح : جای آسایش
مَراحِل: منازل جمع مرحله
مَراحِم : جمع مرحمت
مُراد «بضم»: مقصود
مُرادِف : همردیف
مَرارَت «بفتح» : تلخی
مَرازِبه : جمع مرزبان
مُراسَلات : نامه‌ها

مُراسَلَه :بهم نامه فرستادن،
مَراسِم : آئین‌ها و نشانها
«جمع مرسوم»
مَراشِد : راههای راست
مَراصِد : جمع مرصد
مُراضاة : ازهم خشنودشدن
مُراضَعَه: کودك بدایه دادن
-در کودکی باهم شیرخوردن
مُراعات : پاس داشتن
مُراعاتِ نَظیر: آوردن کلمات
متناسب یکدیگر واین از
محاسن کلام است
مَراغِب « بفتح » : طمعها
و رغبتها جمع مَرْغَب
مَراغه:شهری در آذربایجان
مُرافِعَه : بر داشتن اختلاف
بسوی حاکم
مَرافِق : جمع مرفق
مُرافَقَت : همراهی ورفاقت
مَراق: پرده زیر پوست شکم
مُراقِب : بپا ونگهبان
مُراقَبَت: پائیدن و نگهبانی
مَراقِد : جمع مَرْقَد

مَراقی : جمع مِرْقات
مَراکِب : جمع مرکب
مَراکِز : جمع مرکز
مَرام : مطلب ومقصود
مُرامات «بضم» : بهم تیر انداختن
مُراوَدَت : آمدوشد
مُراوَغَت : کشتی گرفتن ، فریب دادن
مُراهِق : نزدیک بلوغ رسیده
مُراهَنَت، مراهنه : گروبستن ـ گروگذاشتن
مرای «مرآ» : دیدار
مَرایا : آینه‌ها، دیدگاهها «جمع مرآت»
مُرائی «بضم» : ریا کننده
مُرَبّا «بتشدید»: پرورده
مُرْبِح : ربح آور
مَرْبَض : جای گوسفند
مَرْبَط : جای بستن
مُرَبَّع «بتشدید»: چهارتائی چهار ضلعی
مَرْبَع «همچومنبع»: منزلی که در فصل ربیع بدانجا باشند
مَرْبوب : پرورده، مملوك
مَرْبوط : بسته‌شده، وابسته
مُرَبّی : تربیت کننده
مُرْتاب : شك کننده
مُرْتاح : با نشاط وراحت
مُرْتاض: ریاضت کش
مُرَتَّب : ترتیب داده‌شده ، «بکسر تاء» : ترتیب‌دهنده
مَرْتَبَه : پایه ، دفعه
مُرْتَبِط : وابسته
مُرْتَجِع : برگردنده، کهنه پرست
مُرْتَجَل «بفتح جیم»: شعری که بی‌درنگ گفته‌شده باشد «بکسر جیم» : گویندهٔ آن
مُرْتَجی : امیدوار
مُرْتَحِل : کوچ کننده
مُرْتَدّ:ازدین برگشته
مُرْتَدِع : بازایستاده
مُرْتَسِم : نقش بسته

مُرْتَضَی «مرتضا» : مورد خشنودی قرار گرفته ، برگزیده ـ لقب امیرالمومنین علی بن ابیطالب
مُرْتَضِع : شیرخوار
مَرْتَع : چراگاه
مُرْتَعِد : مضطرب
مُرْتَعِش : لرزان
مُرْتَفِع «بکسر فاء» : بلند، باارتفاع ـ «بفتح» : برداشته و برطرف شده
مُرْتَقِب : چشم براه منتظر
مُرْتَکِب : بجا آورنده
مُرْتَکِز : ثابت وجایگزین
مَرْتَکو : بپارسی گنجشك
مُرْتَمِس : فرو رفته درآب
مُرْتَهِن : گرو گیرنده ، «بفتح هاء» : گرو گذاشته شده
مَرْثِیَه : شعریا غیرآن که مرده را بدان مدح کنند و بر او گریه کنند
مَرْج «همچوخرج» : زمین چمن‌زار پهناور جمعش مروج وبپارسی: مرز ـ مرادف هرج «هرج ومرج»
مَرْجان : گوهریست سرخ ـ رنگ که ازدریا برون آرند وازحیوانات دریائی که آنها رانیزمرجان گویندمتکون گردد
مرجب : بزرگ وباشکوه
مُرَجِّح « بکسر جیم » : ترجیح دهنده ـ «بفتح» : ترجیح داده شده
مَرْجَع : بازگشتنگاه
مرجمك : عدس
مَرْجُوّ «همچومعفو» : امید داشته شده
مَرْجُوح : نابهتر، آنسوی راجح
مَرْجُوع : بازگردانیده
مَرْحَب : گشادگی ـ نام پهلوان یهودی در جنگ خیبر
مَرْحَبا : خوش آمدی ،

آفرین
مَرْحَله : یك كــوچ یعنی مسافتی که مسافران یکروز پیمایند ومنزل کنند
مَرْحَمَت : مهربانی
مَرْحُوم : رحمت‌شده
مُرَخَّص : رخصت‌یافته
مُرَخَّم : دم‌بریده ـ کلمه‌ئی که آخر آن بیاندازند
مُرْدابـ بفتح‌میم :آبگیر، عریض وطویل و عمیق
مُرْدارسَنگ : جوهرسرب که‌زخم‌را علاج‌کند
مُرْداد :ماه‌پنجم‌سال‌شمسی، روزهفتم‌هرماه شمسی
مَرَدَه «بسه‌فتح»: سرکشان نافرمانان جمع مارد ـ و بمعنی مریدان هم درعرف فارسی استعمال کنند
مُرَدَّد : درتردید افتاده
مَرْدُمَك : سیاهی چشم
مَرْدُود : ردشده
مُرْده ری ـ مُرْده ریگ : چیزیکه از مرده باز ماند «میراث»ـو کنایه‌ازهرچیز زبون وفرومایه
مُرْده‌سَنگ : مردار سنگ
مَرْز : سرحد ـ زمین ، ...
مَرْزْبان : حاکم شهرهـای سرحدی ـ زمین‌دار
مَرْزوق : رزق‌یافته
مَرْزَغان‌ومَرْزَغَن : دوزح، آتشدان ، گورستان
مَرْزَن : موش
مَرْزَنگوش : کیـاهیست بر‌گش شبیه گوش موش
مَرْزْوان : مرزبان است
مُرْسَل : فرستاده شده
مرسله: فرستاده ـ آویخته
مَرْسَن : جای بستن رسن
مَرْسُوب : ته نشین شده
مَرْسُوم :رسم‌شده،مقرری‌و مواجب
مُرْشِد : راه راست‌نماینده
مِرْصاد : کمین‌گاه
مَرْصَد: کمینگاه

مُرَصَّع : جواهر نشان
مَرْصُوص : محکم
مَرَض : بیماری
مَرْضَى مرضا: جمع مریض
مَرْضات : خوشنودی
مُرْضِعَه : زن شیر دهنده ـ دایه
مَرْضُوض : کوبیده شده
مَرْضِیّ: پسندیده
مُرْطِب : رطوبت آور
مَرْطوب : رطوبت‌دار
مَرْعوب : ترسانیده
مَرْعی «مرعا»: چراگاه
مَرْغ ـ بفتح: گیاهیست که حیوانات برغبت خورند
مَرْغزار : سبزه‌زار
مَرْغَزَن: مرزغن است بنگر
مُرْغُوا : «بضم میم وغین»: فال بد ـ نفرین، مقابل مروا که فال نیک است
مَرْغوب: رغبت داشته شده و پسندیده
مَرْغول ـ همچو مقبول : موی پیچیده ـ آواز مرغان و نغمه مطرب‌ان که در آن پیچ و تاب باشد [جعد مفتول جان گسل باشد زلف مرغول غول دل باشد] سنائی»
مَرْغوله : مرغول است بنگر
مِرْفَق : ـ بکسر میم : آرنج
مَرْفَق: «بدوفتح»: آنچه مورد انتفاع واقع شود (مرافق الدار: مواضع الانتفاع منها) : چاه آب، مستراح، آب انبار آشپزخانه
مَرْفوع : برداشته
مُرَفَّه بتشدید : آسوده
مَرَق بدوفتح : شوربا
مِرْقاة : پایهٔ نردبان
مَرْقَد بفتح : خوابگاه ، آرامگاه
مُرْقِد ـ «بضم» خواب‌آور
مُرَقَّع : جامهٔ پینه‌دار
مَرْقوم : نوشته شده
مَرْقومَه : نامه

مَرْکَب : ـ « بدوفتح » : آنچه بر آن سوارشوند
مُرَکَّب بتشدید: ترکیب‌شده، سیاهی که بدان نویسند
مَرْکَز : وسط دایره ـ وسط ونقطهٔ اصلی هرچیز
مَرْکُوز : ثابت‌وجای گرفته
مَرْگو : گنجشك، مرتکو و مرغوهم آمده
مَرَمَّت : اصلاح و تعمیر
مَرْموز : رمزی و نهفته
مُرْوا « بضم » : فال نیك و دعای خیر مقابل مرغوا ، بنگر ، ؛ [از سنگ صفا صفاپدیری ، مروا زجمال مروه گیری] خاقانی»
مُرُوَّت: جوانمردی، مردمی
مُروج: چمنزارها جمع مرج
مُرَوِّج « بتشدید» : ترویج کننده
مِرْوَح ومِرْوَحه « بکسر» : باد بزن « آلت بادزدن » جمعش مَراوِح
مُرُود « بضم »: مخفف امرود که گلابی باشد
مُرُور : گذر کردن
مَرْوَزی : منسوب بشهر مرو
مُرَوَّق « بتشدیدوفتح واو» : صاف شده ـ رواقدار
مَرْوِیّ : روایت‌شده، منسوب بشهر مرو
مَرْهَم : دوای روی زخم «جمعش مراهم»
مَرْهون : گروگذاشته‌شده
مَریء : گوارا ـ مجرای طعام از گلو تا معده ودر فارسی «مری» بیهمزه گویند
مُریب « بضم »: شك‌اندازنده
مِرّیخ : ستاره‌ئیست که بپارسی بهرام گویند
مُرید « بضم »: اراده‌کننده ارادتمند ـ «بفتح میم» : گردنکش و نافرمان
مَریض : بیمار
مُزّ « بضم وتشدید» : ترش و شیرین ـ « بفتح وتشدید» :

مکیدن

مَزابِل : جمع مزبله

مِزاج «بکسر» : آمیختن آنچه بیامیزند در چیزی مثال آب درشراب ـ طبیعت بدن

مِزاح «بکسر» : شوخی و خوش‌طبعی کردن «بفتح میم وتشدید زاء» : بسیارشوخی کننده

مُزاح و مُزاحه «بضم» : شوخی وخوش‌طبعی وبازی

مُزاحِم : زحمت دهنده

مُزاحَمَت : زحمت دادن ، درتنگنا فشار دادن

مَزار : زیارتگاه ـ قبر

مَزارات : جمع‌مزار

مَزارِع «بفتح» : کشتزارها

مُزارَعَه ـ مُزارَعَت : با هم زراعت کردن و در فقه ، قراردادیست بین دوتن که یکی زمین بدهد و دیگری زراعت کند ومنافع بشرکت

مَزالِق : لغزشگاهها

مُزاوِجَت : زناشوئی

مَزایا : جمع مزیت

مُزایَدَه : زیادکردن برهم

مَزْبَلَه : جای ریختن سرگین، خاکروبه دان

مَزْبور : نبشته‌شده

مُزَبْرَج : مزین

مَزْج : آمیختن

مُزْجاة : اندك

مُزَحْزَح : دور کرده شده

مُزَخْرَف : آراسته و زیور کرده ـ آراسته بدروغ ودر عرف سخن بیهوده وبیمغز وباطل راگویند

مَزْدَك : مردی ایرانی که درزمان‌قباد آئین‌اشتراکی آورد و پیروان وی بسیار شدند وبالاخره نوشیروان اورا بکشت

مَزْدَکیان : پیروان‌مزدك

مَزْرَعه : کشتزار

مَزْروع : کاشته

مُزَعفَر : زعفران آمیخته
مَزکوم : زکام گرفته
مَزگِت : مسجد وزناوممنی
مَزَلّة : لغزشگاه ـ لغزش
مُزَمِّل : درجامه پیچیده
مِزمار : نای
مُزمِن : کهنه و دیرینه و زمان دراز بر آن گذشته
مِرلَنو : خارپشت
مِزوَد : توشه‌دان
مَزُور : زیارت‌شده
مُزَوِّر «بتشدیدواو»: تزویر کننده «بفتح و تشدید» ؛ غذائی که برای بیمار پزند، مزوره هم گویند
مَزِیَّت «بتشدید» : برتری
مَزِید : زیادتی، زیاد شده
مَزیدَن : مکیدن
مُزِیل : زایل‌کننده
مُزَیِّن «بتشدید» : زینت داده شده ـ «بکسر یاء» : زینت دهنده
مَزدَك : مزدك است

مُژدَگانی : چیزیکه بمژده آورنده دهند
مُژده : خبرخوش
مُژگان : موهای پلك‌چشم «جمع مژه»
مژمژ : خرمگس
مَژنگ : زشتی ، اندوه
مُژَه : موی پلك‌چشم
مَس «بفتح» بپارسی : بند
مَسّ « بفتح و تشدید » : بسودن ودست مالیدن
مَسئَله : پرسش ـ مطلب ، درخواست
مَسئول : پرسیده‌شده
مَساء : وقت شام خلاف صباح
مَسائِل : جمع مسئله
مُسابَقه : برهم‌پیشی گرفتن
مَساجِد : جمع مسجد
مَساحَت : اندازه گرفتن زمین ـ اندازه‌زمین وسطح
مَسارِح : جمع مسرح
مُسارَعَت : شتافتن

مُساعِد : یاری دهنده
مُساعَدَت : یاری
مَساعی: کوششها، بزرگواریها «جمع مسعی ومسعاة»
مَسافَت : اندازه دوری راه
مُسافِر : سفر کننده
مُسافَرَت : سفر کردن
مَساق : جای راندن
مَساکِن : جمع مسکن
مَساکین : جمع مسکین
مَسالِك : راهها، روشها جمع مسلك
مُسالَمَت : آشتی وسازش با یکدیگر .
مَسام: سوراخهای پوست بدن که عرق از آن بیرون آید در اصل« بتشدید آخر » است
مَسامات : جمع مسام است
مُسامَحَه : آسان گرفتن ، سهل انکاری
مُسامَرَه : افسانه گفتن بشب
مَسامِع : گوشها
مَسامیر : میخها، جمع مسمار
مَسانِد-مسانید : جمع مسند
مُساوات : برابری باهم
مُساوی «بضم» : برابر
مَساوی «بفتح» : بدیها و زشتیها ضد محاسن
مُساوَرَت : حمله آوردن
مُساهَرَت : شب بیداری
مُساهَلَت : آسان گرفتن
مُساهَمَت : مشارکت
مُسَبِّب : سبب ساز
مُسَبِّبُ‌الأَسْباب : سبب ساز هرسبب وآن خدای تعالی است
مُسَبِّح : تسبیح کننده
مَسْبَعَه : جایگاه سباع
مَسْبُوق : سبقت گرفته شده
مَشت «بفتح میم»: ناهشیار «بضم میم» : گله وشکایت . غم واندوه ، بنگر: مستمند
مُسْتَأجِر : اجاره کننده
مُسْتَأصَل : ازبیخ بر کنده
مُسْتَأنِس : انس گیرنده
مُسْتَأنِف : ازسر نو گیرنده

« بفتح نون»: ازسر نو گرفته شده
مُستَبِد : خودسر، خودرأی
مستَبدَع : شگفت ، بدیع شمرده شده
مُستَبشِر : شاد، مژده یاب
مُستَبعَد : بعید شمرده شده
مُستَبیِن : آشکار
مُستَتِر : پوشیده
مُستَثنَی«مستثنا» : استثناء شده، جداشده وخارج
مُستَجاب : پذیرفته شده ، اجابت شده
مُستَجلِب : جاب کننده
مُستَجمع : جمع‌دارنده
مُستَجیب : استجابت کننده
مُستَجیر : پناهنده
مُستَحَب : دوست داشته ، درفقه : عملی که‌بجا آوردن آن نیکو و ترکش جایز باشد
مُستَحجَر : بصورت‌سنگ‌شده
مُستَحدَث : نوپدیدآمده
مُستَحسَن : نیکوشمرده‌شده
مُستَحضَر : آگاهی یافته
مُستَحفِظ : نگهبان
مُستَحِق : سزاوار
مُستَحکَم : استوار ومحکم
مُستَحِل : حلال شمرنده
مُستَحیل : نشدنی ومحال، حال‌بحال شونده
مُستَخبِر : خبر جوینده
مُستَخدِم : آنکه‌ازوخدمت خواهند- طالب خدمت
مُستَخرِج : بیرون آرنده، « بفتح راء: بیرون آورده‌شده استخراج‌شده
مُستَخَف : خوار شمرنده
مُستَخلَص : خلاص شده
مُستَدام : همیشگی یافته، برقرار
مُستَدرَك : تلافی‌شده
مُستَدعی: درخواست کننده
مُستَدِل « بکسر دال » : استدلال کننده «بفتح» : دلیل آورده شده

مُسْتَدِير : گرد ومدور
مُسْتَذَل : خوار وذلیل
مُسْتَراح : جای آسایش و استراحت ودرعرف فارسی مبال راگویند زیرا آنجا هم‌ازرنج فضولات آسوده‌شوند
مُسْتَرْخی : سست
مُسْتَرَد «بفتح‌را» : بازپس داده‌شده ـ «بکسر» بازپس گیرنده
مُسْتَرْسِل : موی فروهشته
مُسْتَرْشِد :راه‌راست‌جوینده
مُسْتَزاد : گله کرده شده ، زیادشده ـ نوعی شعر که‌در آخر هرمصرع آن جمله‌ئی علاوه کنند
مُسْتَسْقی : آب خواهنده ، مبتلای‌بمرض‌استسقاء
مُسْتَشار : طرف مشورت
مُسْتَشْرِق : جویای شرق ، شرق شناس
مُسْتَشْفیٰ «مستشفا» : جای شفا خواستن‌که بیمارستان باشد
مُسْتَشْفی[۲] : شفاخواهنده
مُسْتَشِیر : مشورت طلب
مُسْتَصْعَب : دشوار
مُسْتَضْعَف:ضعیف‌شمرده‌شده
مُسْتَضیء : روشنی جوینده
مُسْتَطاب : پاکیزه ونیکو یافته شده ـ محل نیکوئی
مُسْتَطْرَف : شکفت ونادرو طرفه‌شمرده شده‌ـ برگزیده
مُسْتَطیع : با استطاعت ، توانا‌ـدرفقه : آنکه‌بتواند از مال خود بمکه رود و برگردد
مُسْتَطِیل : دراز
مُسْتَظْرَف ، ظریف وزیبا
مُسْتَظِل : سایه جوینده
مُسْتَظْهِر: پشت گرمی‌دارنده
مُسْتَعار : عاریت گرفته‌شده
مُسْتَعان : آنکه ازو یاری خواهند
مُسْتَعْجِل « بکسر جیم » : شتاب‌کننده ـ زود گذر ،

« بفتح جیم » : آنچه در آن شتاب شود
مُسْتَعِد : آماده
مُسْتَعْذَب : خوشگوار
مُسْتَعْصِم : چنگ زننده ، پناه برنده ـ لقب آخرین خلیفهٔ عباسی کــه بفرمان هلاکوخان کشته شد
مُسْتَعْطِی : عطاخواهنده
مُسْتَعْفِی : استعفا کننده
مُسْتَعْلِم : استعلام کننده
مُسْتَعْلِی : بلندی جو
مُسْتَعْمَرَه : کشور استعمار شده
مُسْتَعْمَل: بکارداشته‌واستعمال شده
مُسْتَعِیر : عاریت گیرنده
مُسْتَعِین : یاری خواهنده
مُسْتَغاث: آنکه‌بوی‌استغاثه شود
مُسْتَغْرَب: غریب‌شمرده‌شده
مُسْتَغْرِق : فــرا گیرنده ، «بفتح‌راء» :فرا گرفته
مُسْتَغْفِر : استغفار کننده
مُسْتَغِل : زمین وملک که از آن عایدی برند
مُسْتَغْلَق : بسته
مُسْتَغْنِی : بی نیاز
مُسْتَغِیث : استغاثه‌کننده
مُسْتَفاد : استفاده شده
مُسْتَفْتِی : فتوی خواهنده
مُسْتَفْرِغ : استفراغ کننده
مُسْتَفْسِر : استفسار کننده
مُسْتَفْهِم : پرسنده
مُسْتَفِید : استفاده‌کننده
مُسْتَفِیض : فیض‌جــو، فیض یاب ـ خبرفاش وپراکنده، مکان وسیع
مُسْتَقْبَح زشت شمرده‌شده
مُسْتَقْبَل : آینده
مُسْتَقْذَر : پلید شمرده‌شده
مُسْتَقَر: جای‌قرار ـ بکسر قاف : قرار گیرنده
مُسْتَقْصِی : بنهایت رسنده
مُسْتَقِل : استقلال یابنده
مُسْتَقِی : آب بر کشنده از

چــاه
مُسْتَقیم : راست
مُسْتَکْبِر : خود را بزرگ شمرنده
مُسْتَکْرَه : ناخوش داشته
مُسْتَلَذات : لذیــذ شمرده شده‌ها
مُسْتَلْزِم : لازم‌دارنده
مُسْتَلْقی : برپشت‌خوابنده
مُسْتَمْتِع : برخوردار
مُسْتَمِد : یاری خواهنده
مُسْتَمِر : پیوسته
مُسْتَمْسِك : چنــگ زننده «بفتح پنجم» : دست‌آویز
مُسْتَمِع : شنونده
مُسْتَمَند : حاجتمند وبینوا ودر اصل بمعنی اندوهگین وگله‌مند ـ بنگر : مست
مُسْتَنْبِط : استنباط کننده ، «بفتح باء» : استنباط شده
مُسْتَنَد : چیزیکه بــدان استناد شود
مُسْتَنْزِل : فرود آرنده

مُسْتَنْسِر : به‌کرکس ماننده
مُسْتَنْجِد : یاری خواهنده، یکی از خلفای عباسی،
مُسْتَنْطِق:گویائی‌خواهنده، بازپرس.
مُسْتَنْفِر : رمنده
مُسْتَنْکَر « بفتــح کاف » : ناشناخته ـ محال ـ بکسر کاف: ناشناسنده
مُسْتَنْکِف : سرپیچی کننده
مُسْتَوْثَق : محکم
مُسْتَوجِب : سزاوار
مُسْتَوْدَع « بفتح دال » : ودیعه گذاشته شده ، جای ودیعه ـ بکسر : ودیعه گذار
مُسْتُور : پوشیده ـ مرد عفیف
مَسْتوره : زن‌عفیفه وبمعنی نمونه مسطوره است بنگر
مَسْتوری : پــوشیدگی و پارسائی
مُسْتَوعَب:همه‌رافراگیرنده
مُسْتَوفی (مستوفا) : تمام‌و کامل گرفته شده

مُسْتَوفِی : تمام و کمال گیرنده ـ محاسب وسردفتر اموال حکام وسلاطین
مُسْتَوْلی : مسلط . چیره
مُسْتَوِی : برابر . مستقیم. هموار
مُشتَه «بضم» : طعمهٔ مرغان شکاری ـ اندوه
مُسْتَهام : سرگشته وحیران
مُسْتَهان : خوار وسبك
مُسْتَهْجَن : قبیح
مُسْتَهْزِء : مسخره کننده
مُسْتَهْلَك : هلاك شده واز بین رفته شده
مُسْتَیْقِظ : بیدار
مُسْتَیْقِن : یقین دارنده
مَسْجِد : محل سجود وعبادت
مُسَجَّع « بتشدید » : سجع آورده شده، سخن سجع دار،
مُسَجَّل « بتشدید» : سجل شده وبثبوت رسیده
مَسْجُود : سجده شده
مَسْجُوم : باران رسیده
مَسْجُون : زندانی شده
مَسْح ـ بفتح : مالیدن چیزی بدست برچیزی. ـ پاك کردن اثر چیزی
مِسْح ـ بکسر : پلاس .جامهٔ پشمینه جمعش مسوح و امساح
مِسْحاة (بکسر) بیل وکلنگ
مَسْحُور : سحرزده
مَسْحُوق : سائیده شده
مِسْحی بکسر میم : جامهٔ پشمینه « مِسح » و بعضی گفته اند بفتح میم : نوعی موزه که صلحا در پا کنند
مَسْخ : تغییر صورت چیزی بصورت زشت تر ـ ممسوخ
مُسَخَّر : تسخیر شده .مطیع و منقاد
مَسْخَرَه : ریشخند واستهزاء، آنچه ریشخند شود
مُسَخَّن : گرم کننده ـ بفتح خاء : گرم شده
مُسَدَّد : راست و درست ،

استوار
مُسَدَّس « بتشدید » : شش تائی
مَشدُود : بسته شده
مَسَر ـ بدو فتح : یخ ، مسیر هم آمده ـ مسریدن : یخ بستن
مَسَرَّت : شادی
مَسْرَح : چراگاه
مُسْرِع : شتابنده ـ تیز رو
مُسْرِف : اسراف کننده
مَسْرُور : شادان
مَسْرُوق : دزدیده شده
مُسَطَّح : هموار
مِسْطَر ـ مِسْطَرَه : خط کش
مَسْطُور : نوشته شده
مَسْطُوره : نمونه
مَسْعاة : بزرگی ومکرمت جمعش مساعی
مَسْعُود : مبارك ، خجسته
مَسْغَبَه : گرسنگی
مَسْفُوك : ریخته شده
مَسْقَط : محل سقوط ـ نام شهری
مَسْقَطُ الرَّأس : زادگاه

مُسَقَّف ـ بتشدید : سقف دار
مسك : مشك
مُسْكِت : ساکت کننده
مُسْكِر : مست کننده
مَسْكَن : جای سکونت
مُسَكِّن ـ بتشدید : ساکن و آرام کننده
مَسْكَنَت : ناداری و بینوائی
مَسْكُوب : ریخته شده
مَسْكُوت : ساکت شده
مَسْكُوك : سکه زده شده
مَسْكُون : آرمیده ـ سکونت شده
مَسْكَه ـ بفتح میم : کره و چربی شیر و بعربی زبد گویند
مِسْكِين . بینوا ـ نادار
مُسَلَّح « بتشدید » : سلاح پوشیده
مَسْلَخ : جای پوست کندن ، جامه کن حمام
مُسَلْسَل : بزنجیر بسته ، بهم پیوسته و دنبال هم
مُسَلَّط : چیره شده
مُسْلِم : مسلمان

مُسَلَّم «بتشدید»: باورداشته شده ـ تسلیم شده «بکسر لام: سلام کننده
مُسَلْمان : پیرو دین اسلام
مَسْلوب : سلب شده
مَسْلوخ : گوسفند پوست کنده شده
مَسْلوك : پیموده شده
مَسْلول : از نیام برکشیده ـ مرض سل گرفته
مُسَمّا : بروغن درست شده بنگر: مُسَمَّن
مُسَمّی «مسما» : نامیده‌شده
مَشماجَنك «همچو رنكا رنك» : چرمینه‌است بنگر
مِشمار : میخ
مُسَمَّط : برشته کشیده ـ نوعی شعر که چند مصراع بیك قافیه ومصراع آخر بقافیهٔ دیکر باشد
مسمع : گوش
مُسْمِن «همچومؤمن» : فربه «بکسر وتشدید میم : فربه کننده ـ بفتح و تشدید: فربه کرده شده ـ با روغن درست شده واین‌را بفارسی مسما گویند «مسمای کدو»
مَسْموع : شنیده شده
مَسْموم : زهر داده شده ـ زهردرآن کرده، زهرآگین
مِسَنّ «بکسر میم و تشدید نون» : فسان که بدان کارد تیز کنند ـ «بضم وتشدید»: سالخورده
مَسْنَد : تکیه‌گاه ـ بالش، تخت
مَسْنَد آرا ـ مسند نشین : پادشاه
مَسْنون : مستحب
مِسْواك : دندان‌شوی
مُسوح : پلاسها جمع مِسح
مُسَوِّد «بتشدید واو : سیاه کننده
مُسَوِّدَه بتشدید: چرك نویس
مَسُوغ : گوارا ـ جائزشده
مُسَوَّغ «بفتح وتشدید واو»:

جائز شده «بکسر و تشدید»: جائز کننده
مُشهِب : پر گوی
مُسْهِل: آسان کننده ـ داروئی که شکم از فضولات پاك کند.
مَسیح : لقب حضرت عیسی
مَسیحا : مسیح
مَسیحی : پیرو مسیح
مَسیر : گذرگاه
مَسیل : آبرو ـ محل سیل
مُشابِه : همانند
مُشابَهَت : همانندی
مُشاتَمَت : بهم دشنام دادن
مُشاجَرَه : باهم نزاع کردن
مُشار: اشاره شده ـ مشورت شده
مُشارٌ اِلَیْه : آنکه بسوی او اشاره کنند
مَشارِب : جمع مشرب
مُشارَطَه : باهم شرط کردن
مَشارِع : جمع مشرع
مَشارِق : جمع مشرق
مُشارَکَت : باهم شریك شدن
مَشّاطَه : زن آرایشگر
مُشاع : پراکنده، مشترك قسمت نکرده
مَشاعِر : شعورگاهها، عبادتگاهها جمع مشعر
مُشاعَرَه : باهم شعر خواندن «مغالبه در شعر»
مَشاعِل : جمع مشعل و مشعله
مُشاغَبَت : دشمنی ـ
مَشاغِل : جمع مشغله
مُشافَهَت: رو برو سخن گفتن
مَشاق: بتشدید آخر، مشقتها
مَشّاق «بتشدید شین» : بسیار مشق کننده ـ مشق و تعلیم دهنده
مُشاکِل «بضم میم» : همشکل نام بحری از بحور شعر پارسی « فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن»
مُشاکَلَت: همشکلی
مَشام : بینی، محل قوه شامه

مُشاوَرَت : بـاهم مشورت کردن
مُشاهِد «بضم میم» : بیننده
- بفتح : جمع مشهد
مُشاهَدَت،مُشاهَدَه: دیدن- حاضر بودن
مُشاهَرَه : ماهیانه دادن - مقرری ماهیانه : شهریه
مَشاهیر:سرشناسان مشهوران
مَشایخ : پیـر مـردان ، استادان ، بزرگان «جمع شیخ»
مُشایَعَت : بدنبال رفتن :
مَشئُوم : نامبارك
مُشبِع «بکسر با» : سیر کننده - «بفتح»: سیر کرده شده وکنایـه از پر وتمام وطولانی
مُشَبَّك - بتشدید: شبکه‌شبکه وسوراخ‌سوراخ
مُشَبَّه - بتشدید: تشبیه‌شده
مُشتاسَنك : فلاخن
مُشتاق : آرزومند
مُشتَبِك : بیکدیگر در آمده
مُشتَبَه : اشتباه شده
مُشتَرِط : شرط کننده
مُشتَرِك: شرکت یافته
مُشتَری : خریدار - نـام ستاره‌ئی که بپارسی برجیس گویند
مُشتَعِل : شعله‌ور
مُشتَغِل : سر گرم
مُشتَق : جدا شده - لفظی که از لفظ دیگر گرفته‌شود مانندفعل که‌از مصدر اشتقاق یابد
مُشتَکیٰ «مشتکا» : شکایت، شکایت شده
مُشتَکِی : شکایت کننده و گله‌مند
مُشتَمِل : فـرا گیرنده ، دربردارنده
مُشتَوارَه : یـك مشت از هرچیز - آنچـه در مشت گیرند
مَشتُوت : پراکنده

مُشتَهِی-مشتها: اشتها داشته شده ومرغوب- اشتهاو آرزو
مُشتَهَر : شهرت یافته
مُشتَهِی : اشتها دارنده
مُشَجَّر : درخت نشانده شده
مَشحُون: پر کرده شده. مملو
مُشَخَّص : معلوم ومعین
مُشَدَّد : سخت بسته ومحکم، کلمهٔ تشدیددار
مَشدُود : سخت بسته شده
مَشرَب : آشامیدن و آشامیدنگاه - آئین وعقیده
مَشرَبَه : ظرف آبخوری و آب برداری
مَشرَعَه : جای آب خوردن از رودخانه و نهر
مُشرِف : بالا بر آینده، از بالا نگرنده
مُشَرَّف «بتشدید» : بزرگ داشته - شرف یافته
مَشرِق: جای بر آمدن آفتاب «مقابل مغرب»
مَشرِقَین : مشرق ومغرب
مُشرِك : برای خدا شریك قرار دهنده
مَشرُوب : سیراب شده ، آشامیده شده - آشامیدنی، نوشابه
مَشرُوح : شرح داده، مفصل
مَشرُوط : شرط شده
مَشرُوع : از شرع رسیده
مُشط «بضم» : شانهٔ موی ، شانهٔ بافندگی « جمعش امشاط
مَشطُور : نصف شده
مَشعَب: طریق جمعش مشاعب
مشعبه : کاسهٔ پیوندخورده
مُشَعبِذ- بکسر باء: شعبده باز، بفتح: شعبده شده
مُشعِر : اشعار کننده
مَشعَر «بفتح»: شعار- درخت که بسایه اش روند - جای مناسك حج - جای شعور
مَشعَرُالحَرام : محلی است درمکه بایستی حاجیان شب نهم ذیحجه در آنجا وقوف

کنند مزدلفه هم گویند
مُشعشَع: درخشان ـ آمیخته، طویل
مَشعَل و مَشعَله : چراغدن
مَشعَل خاوری : آفتاب
مَشعَل روز : آفتاب
مُشعوذ : مشعبذ است بنگر
مَشعوف : شیفته ودل رفته ، دیوانهٔ سرگردان ـ درعرف فارسی بمعنی خوشحال و شادان
مَشغوف : محبت زده و بیقرار درمحبت
مَشغَله : کاروبار، سرگرمی، گرفتاری ـ داد وفریاد و هیاهو
مَشغول : سرگرمشده ـ بکار داشته شده
مُشفِق : مهربان ، دلسوز
مَشق: تمرین ، نوشتهٔ تمرینی ودرعربی معانی دیگردارد، شانه زدن ـ سرعت درکتابت وکار و نیزه زدن ـ پاره پاره کردن جامه ـ کم کم دوشیدن
مَشَقّت «بتشدید» : سختی
مِشکات «مشکوة» : طاقچه ومنفذ که درآن چراغ نهند، هرچه درآن یا بر آن چراغ نهند
مُشکِل : دشوار : مشتبه
مُشَکَّل «بتشدید» :شکل یافته «بکسر کاف»: تشکیل دهنده
مُشکو ـ مُشکوی «بضم میم» بتخانه ـ قصر ـ بالاخانه ، حرمسرا ، و بفتح میم هم درست است وتصغیر مشك بمعنی خیك هم باشد یعنی مشکچه
مَشکُوّ «همچو معفو» :شکایت شده
مَشکور : شکرگزارده شده
مَشکوك : آنچه درآن شك کنند
مشکویه : بنگر : مشکو
مُشکِ «بضم وکسر میم» : مادهٔ سیاهرنگ بسیار خوشبو

که از ناف آهو افتد - بفتح میم : خیك آب وما نند آن
مَشگول : خیکچه - مهمل کشکول
مِشگین : منسوب بمشگ ، سیاه رنگ - خوشبو
مِشگین ختام: شـراب سر بمهر بامشگ
مِشگین سنان : مژگان معشوق
مِشگینَك : نوعی حلوا
مَشلول : شل شده
مُشمَئِز: بیزار، رمنده
مُشمَخِر : کوه بلند
مُشَمَّس «بتشدید»:در آفتاب گسترده
مِشمِش «بکسر» : زردآلو
مِشمِشَه: بیمار ئیست مسری شبیه زکام
مُشَمَّع «بتشدید» : پارچه موم آلوده که آب بخود نگیرد
مَشمول : فرا گرفته شده
مَشموم : بوئیده شده
مَشمُومات : بوئیدنیها
مِشواة : آلت بریان کردن گوشت
مَشوب : آمیخته ومخلوط
مَشوَرَت : صلاح پرسی که بپارسی کنکاش باشد
مُشَوَّش «بتشدید»: پریشان «بکسر واو»: پریشان کننده
مُشَوِّق بتشدید: تشویق کننده
مَشوِیّ « بتشدید یاء» : بریان کرده
مَشهَد : جـای شهـادت و حضور - نام شهری درخراسان
مُشَهَّر «بتشدید » : شهرت داده شده
مَشهُود : شهادت داده شده حاضر آمده
مَشهور : شهرت یـافته ، نامدار جمعش مشاهیر
مُشَهِّی « همچو مقـوی » : اشتها آور - شهوت انگیز
مَشْی : راه رفتن
مَشیب « همچو فـریب» :

سپیدی موی ، پیری
مَشِیَّت «بتشدید» : اراده
مَشیج : بهم آمیخته
مَشیخَه : جمع شیخ
مَشید «همچورشید»: اندوده بکچ و آهك وما نند اینها
مَشَیَّد بتشدید «همچومؤید»: محکم و برافراشته
مُشیر: اشاره کننده ـ مشورت کننده
مَشیمَه : بچه دان و آن کیسه‌ئی باشد که بچه‌در آنست وهنگام‌زائیدن با بچه‌بیرون آید
مَشیمهٔ‌عالم : آسمان
مَصّ «بتشدید» : مکیدن
مَصائِب : جمع مصیبت
مُصاب: مصیبت‌زده ـ اصابت شده
مُصابَرَت : شکیبائی
مَصابیح : چراغها جمع مصباح
مُصاحِب : همصحبت، یار
مُصاحَبَت : همصحبتی
مَصاحِف : جمع مصحف
مَصادِر : جمع‌مصدر
مُصادَرَه : تاوان گرفتن ، مال کسی‌را بجریمه‌گرفتن
مُصادِف : روبرو شونده
مُصادَفَت : بهم روبروشدن
مُصادَقَت : دوستی
مُصادَمَت : بهم‌بر خوردن، صدمه رساندن
مُصارَعَت : کشتی گرفتن
مَصارِف : جمع مصرف
مَصاعِب: دشواریها ـ جاهای دشوار
مَصاف : میدان جنگ
مُصافات : دوستی خالص
مُصافَحَه : بهم دست‌دادن
مَصالح «بفتح میم» : جمع مصلحت
مُصالِح «بضم‌میم» : آشتی کننده
مُصالَحَت : آشتی و سازش
مُصانَعَت : مدارا کردن ،

آسان گرفتن ـ خدعه کردن
مُصاوَلت : حمله کردن
مُصاهَرَت : خویشاوندی بازدواج
مَصاید : دامهای شکار
مَصَبّ « بدو فتح » : محل ریزش ـ خصوصاً آب رود بدریا
مِصْباح « بکسر » : چراغ
مَصْبوغ : رنگ کرده شده
مُصَحِّح « بکسر حاء » : تصحیح کننده ـ « بفتح » : تصحیح شده
مُصْحَف : قرآن ـ کتاب
مُصَحَّف « بتشدید » : تصحیف شده ـ بکسر حاء : تصحیف کننده
مَصْحوب : همراه و همصحبت شده
مِصْداق : شاهد بر صدق ، فرد نمایان
مَصْدَر : محل صدور ، کلمه ئیکه در آخر آن یا معنی فارسی آن دال و نون یا تا و نون باشد « بردن ، گفتن »
مُصَدَّر « بتشدید » : درصدر داشته شده
مُصَدِّع « بتشدید » : دردسر دهنده
مُصَدِّق : تصدیق کننده ، تصدیق شده
مَصْدور : آنکه سینه‌اش تنگی کند
مَصْدوع : صداع گرفته
مَصْدوم : آسیب رسیده
مِصْر : شهر ـ کشور مصر
مُصِرّ « بتشدید » : اصرار کننده
مِصْراع : لنگه‌در ـ نیم بیت شعر
مُصَرَّح « بتشدید » : تصریح شده ـ بکسر راء : تصریح کننده
مُصْرِخ : فریادرس
مَصْرَع « بفتح میم » : جای افتادن برزمین ـ « بکسر » : مخفف مصراع

مَصْرَف : محل صرف وخرج
مَصْرُوع : برزمین افتاده، مبتلای بصرع
مَصْرُوف : صرف شده
مَِصْطَبَه « بکسر میم »: سکو ومانند آن
مُصْطَبِر : صبر کننده
مُصْطَفّ : صف بسته
مُصْطَفیٰ « مصطفا »: برگزیده لقب پیغمبر اکرم
مُصْطَفَوی: منسوب بمصطفی
مَصْطَکی : صمغی است سفید وخوش‌طعم وسودمند
مُصْطَلَح : اصطلاح شده
مُصْطَنِع « بکسر نون » : نیکوئی کننده ، پرورش دهنده ـ بفتح ، نیکوئی و پرورش ـ برگزیده ، پرورانده
مُصَعَّد « بتشدید وفتح عین » : تصعیدشده وآب بخار بهوا رفته ـ بکسر عین : مرتفع
مُصَغَّر : کوچك کرده شده

مُصَفّیٰ ـ مُصَفا « بتشدید » : باصفا ، پاکیزه ـ تصفیه شده
مِصْفاة « بکسر »: آلت تصفیه
مِصْقَل ـ مِصْقَلَه « بکسر میم »: آلت صیقل دادن
مُصَقَّل « بتشدید »: صیقل داده
مَصْقُول : صیقلی یافته
مُصَلّیٰ « مصلا » : نمازگاه
مُصْلِح : اصـلاح دهنده ، بصلاح آورنده
مَصْلَحَت : آنچه دروصلاح وخیر باشد
مَصْلُوب : بدار آویخته‌شده
مُصَلّی « بتشدید »: نمازگزار
مُصَمِّت « بتشدید »: خاموش وبیصدا
مُصْمَت « همچو نصرت » : میان پر ـ بی رخنه
مُصَمِّم « بتشدید » : تصمیم گرفته
مَصْنَع : جـای صنعت ، کارگاه
مَصْنَعَه : جای گرد آمدن

آب باران ـ دعوت طعام
مُصَنِّف « بکسر نون » : تصنیف کننده ـ «بفتح» : تصنیف شده
مَصْنوع : ساخته‌شده
مُصَوِّب « بکسر واو » : تصویب کننده ـ «بفتح» : تصویب شده
مَصْوبَت : مصیبت
مُصَوِّت «بتشدید» : صدا کننده ـ باصدا
مُصَوِّر « بتشدیدو کسر واو» تصویر کننده، نقاش ـ بفتح: تصویر شده نقاشی شده
مَصُون: محفوظ و نگهداشته
مَصُوغ : ریخته‌شده
مُصیب : اصابت کننده ، صواب گو ـ مقابل مخطی
مُصیبَت : بلا و پیش آمد ناگوار جمعش مصائب و مصاوب ومصیبات .
مِصْیَد « همچومنبر»: آلت صید«همچورسید»: صیدشده

مَصیر «بفتح» : بازگشت
مَصیف «بفتح» : جائیکه تابستان بدانجا روند «ییلاق»
مَضاجِع «بفتح»:خوابگاهها «بضم میم» : همخوابه
مُضاجَعَت : هم خوابی ، هم‌بستری
مُضادّ : مخالف
مُضادَّت : مخالفت وضدیت
مَضارّ:مضرتها
مُضارَبَه :یکدیگرراز‌دن ـ شرکت بآنکه سرمایه از یکی ودست‌از دیگری
مُضارِع : مشابه ـ فعل که زمان‌حال‌وآینده رابرساند یکی‌ازبحورشعر «مفاعیلن فاعلاتن»
مُضارَعَت : همانندی و مشابهت
مُضاعَف : دوبرابر
مُضاعَفَه:یکدیگررافشردن
مُضاف : اضافه‌شده

مُضافرَت : معاونت و یاری
مَضامیر : جمع مِضمار
مَضامین : جمع مضمون
مُضاهات : مشابهت
مُضاهی : مشابه
مَضایِق «بفتح» : تنگناها جمع مَضیق
مُضایَقَه : تنگ گرفتن ، دریغ داشتن
مَضبُوط : ضبطشده
مَضجَع : خوابگاه
مِضحاك : بسیارخند
مُضحِك : خنده‌آور
مَضحَکَه : آنچه بر آن بخندند
مُضِرّ : زیان‌آور
مِضراب : آلت‌زدن‌آلتی که‌بدان‌تار میزنندبپارسی زخمه و سکافه گویند
مَضرَب : جای‌زدن ، وقت زدن
مُضَرِّب «بتشدید» : دوبهم زن ، سخن‌چین
مَضَرَّت «بتشدید» : زیان
مُضَرَّس «بتشدید» : دندانه دندانه
مَضرُوب : زده‌شده
مُضطَجِع : بر پهلو خفته «بفتح‌جیم» : جای خفتن
مُضطَرّ : بیچاره ، ناچار
مُضطَرِب : بیقرار وآرام
مُضطَلِع : قوی وتوانا
مُضعِف : ضعیف‌کننده
مَضغ : جویدن
مُضغَه « بضم » : گوشت جویده ـ صورت نطفه قبل از حلول روح‌بعد از علقه
مُضِلّ «بتشدید» : گمراه کننده
مِضمار : میدان
مُضمَحِل : از هم پاشیده ، از بین رفته
مُضمَر : در ضمیر گرفته ، پوشیده
مَضمَضَه : آب در دهان گرداندن

مَضمُوم : بهم پیوسته ـ کلمهٔ ضمه‌دار
مَضمون : در بر داشته شده آنچه لفظ در بر گرفته ، معنی ومفهوم ـ ضمانت‌شده
مَضنون : بخل‌شده
مُضیّ «بضم‌میم و تشدید یاء»: گذشتن
مِضیاع : بسیار ضایع کننده
مُضَیِّع : تضییع کننده
مَضیف : جای ضیافت
مَضیق : تنگنا
مَضیقه : تنگدستی
مَطابِخ : جمع‌مطبخ
مَطابِع : چاپخانه‌ها
مُطابِق : برابر
مُطابَقه: برابری و در منطق دلالت لفظ بر تمام‌موضوع‌له
مَطارِح : جمع‌مطرح
مُطارَحه : باهم‌طرح سخن کردن ـ مناظره
مُطارَده : بهم‌حمله آوردن
مُطاع : فرمانبرده شده

مَطاعِم : خوراکیها
مَطاعِن : بدیها و کارهای زشت‌که بر آن سرزنش‌شود
مَطاف: طوافگاه،زیارتگاه
مَطالِب : مطلبها
مَطالِع «بفتح»: جمع‌مطلع «بضم» : مطالعه‌کننده
مُطالَعه : خواندن ، نیك نگریستن
مَطامِع : جمع‌مطمع،
مَطامیر : جمع مطموره
مُطاوِع : فرمانبردار
مُطاوَعه : فرمانبرداری
مَطاوی : پیچیدگیها و لابلاها جمع مَطوا
مُطاوَلت: بدرازی‌کشاندن و طفره رفتن‌ـ نبرد کردن برای بزرگی یا درازی
مَطایا : جمع‌مَطیّه
مُطایَبه:خوش‌طبعی‌ـ شوخی
مَطَبّ : درمانگاه
مَطبَخ:پختن‌گاه، آشپزخانه
مَطبَعَه : چاپخانه

مُطْبِق : فراگیرنده، دوام دارنده
مُطْبِقه : دائمی ـ نام نوعی بیماری شبیه حصبه که تب فرو نگذارد
مَطْبُوخ : پخته شده و در طب، آب‌جوشانده گیاهان
مَطْبُوع : چاپ‌شده ـ موافق طبع
مِطْحَن «بکسرمیم» : آسیا
مَطْحُون : آردشده
مَطَر «بدوفتح» : باران
مُطَرّا ـ بتشدید : باطراوت
مُطْرِب : طرب آورنـده ، سرودگو، رامشگر، نوازنده رقاص ، آوازه خوان
مَطْرَح : طرح ـ جای‌طرح
مِطْرَد «همچومنبر» : نیزهٔ کوتاه‌شکاری ، درفش
مُطَّرِد «بتشدید طاء و کسر راء» : شامل و بدنبال هم درآینده‌بفتح‌راء :طولانی
مُطَرَّز «بفتح وتشدیدراء»: زیورشده ـ نقش ونگارداده شده ـ بکسرراء : آراینده ونقش نگارنده
مِطْرَف «بکسر وضم میم و فتح راء» : رداء خز کـه نقش و نشانها داشته باشد جمعش مطارف
مُطْرِف «همچو مطرب» : مال‌تازه بدست آمده
مِطْرَق مِطْرَقه «بکسرمیم» آلت‌کوبیدن، چکش
مَطْرُوح : افکنده شـده ، دور انداخته شده
مُطْری «بضم» :بسیارستاینده
مَطْرُود : رانده‌شده
مُطْعِم «بضم» : اطعام کننده
مَطْعَم «بفتح» : خـوراك، خـوردنی ، جای‌خوردن ، جمعش مطاعم
مَطْعُوم : خوردنی ـ خورده شده ـ چشیده‌شده
مَطْعُومات : خوردنیها
مَطْعُون : نیزه زده شده ،

ـ رزنش شده
مُطَفِّف : کم پیماینده
مُطْفِی «بضم» : خاموش کننده
مُطَلّی «مُطَلّا» : بچیزی اندوده شده ـ وبمعنی زر اندود وطلاکاری شده
مِطْلاق : بسیار طلاق دهنده
مَطْلَب : موضوع ، مقصد
مَطْلَع : محل طلوع ـ ابتدای سخن ـ بیت اول غزل و قصیده که دومصرع آن بیك قافیه است
مُطَّلِع «بتشدید» : آگاه
مُطْلَق : رها وآزاد ـ در اصطلاح : مقابل مقید
مُطَلِّق «بتشدید» : طلاق دهنده ـ رها کننده
مُطَلَّقَه «بتشدید» : زن طلاق داده شده
مَطْلُوب : طلب شده ، پسندیده
مِطْمار : شاغول بنایان
مُطْمَئِن : اطمینان دارنده

مَطْمَح : نظرگاه ـ مورد نظر
مَطْمَع : طمع گاه ـ طمع
مَطْمُوره : گودال وسرداب زیر زمین ، زندان
مَطْمُوس : محوشده
مُطَوِّف : طواف دهنده
مِطْواع : بسیار فرمانبردار
مُطَوَّق ـ مُطَوَّقَه «بتشدید» : طوق کرده ـ طوقدار
مُطَوَّل «بتشدید» : طولانی شده
مَطْوِیّ «بتشدید یاء» : درهم پیچیده شده
مَطْوِیّات ضمیر : اراده‌ها
مُطَهِّر «بکسر وتشدید هاء» پاك کننده
مُطَهَّر «بفتح وتشدید هاء» : پاك وپاکیزه شده
مُطَهِّرات : پاك کننده‌ها
مَطْهَره «بکسر وفتح میم» : آفتابه که بدان طهارت گیرند جائی که در آن طهارت کنند جمعش مَطاهِر

مُطَيِّب « بکسر وتشدیا » : خوشبو کننده ــ « بفتح » : خوشبو شده
مُطیع : فرمانبردار
مَطِیّه « بتشدید همچو بقیه » : چار پای سواری « جمعش مَطایا ، مطی »
مَظالِم : جمع مظلمه
مَظان : جاهای گمان جمع مظنه
مُظاهِر « بضم » : پشتیبان، بفتح میم : جمع مظهر
مُظاهَرَت : پشتیبانی و یاری
مَظْرُوف : آنچه در ظرف است
مُظَفَّر : پیروز، ظفر یافته
مُظِلّ « بضم و تشدید » : سایه افکن
مَظَلَّه « بفتح و تشدید » : سایبان خیمه بزرك
مظله خضراء : آسمان
مُظلِم « بضم » : تاریك
مَظْلَمَه « بفتح » : آنچه بظلم گرفته‌شده ـ ستم که بر کسی رسیده ـ وبال ستم
مَظْلوم : ستم شده
مَظَنَّه : جای گمان ـ درعرف نرخ اجناس و گمان را هم میگویند
مَظْنُون : گمان برده شده
مَظْهَر « بفتح » محل ظهور، جای آشکار شدن « بضم میم » : اظهار کننده
مَعَ « بدو فتح » : در عربی بمعنی : با
مِعًی « مِعا » : روده، جمعش امعاء
مَعابِد : عبادتگاهها
مَعابِر : گذرگاهها
مُعاتَب : سرزنش‌شده
مُعاتَبَه : سرزنش کردن
مُعاجَلَه : مهلت ندادن
مَعاجین : معجونها
مَعاد « بفتح » : محل‌عود و بازگشتنگاه ـ آخرت ـ بضم میم : اعاده شده

مُعادات : دشمنی
مُعادِل : برابر
مُعادَله : برابری
مَعادِن : معدنها
مَعاذ : پناه ـ جای پناه
مَعاذَالله : پناه برخدا
مَعاذیر: معذرتها جمع معذار
مُعار ـ بضم : عاریه شده
مَعارِج : نردبانها جمع معراج
مُعارِض : مناقض
مُعارَضَه : مناقضت، مبارات، مجانبت، معامله بمثل، مقابله
مَعارِف : علوم ـ آشنایان
مُعارَفَه : آشنائی بایکدگر
مَعارِك «بفتح» جمع معرکه «بضم میم»، جنگنده
مُعارَكَه : کارزار کردن
مَعاریج : جمع معراج
مَعاریف : سرشناسان جمع معروف
مُعازِف : آلات طرب
مَعاش : مایهٔ زندگی ـ ومجازاً بمعنی زندگی
مُعاشِر : همنشین
مُعاشَرَت: آمیزش ومصاحبت
مُعاشَقَه : عشقبازی
مُعاصِر : همعصر
مَعاصی : گناهان
مُعاضِد : مددکار
مُعاضَدَت : بازو ببازوی همدادن ـ یاری
مُعاطاة :چیزی را دستهم دادن و بهم عطا کردن و بیع معاطاة آنست که صیغهٔ بیع تلفظ نکنند چنانکه نوعاً همچنین است
مَعاطِب :جاهای هلاك
مَعاطِن : جمع معطن
مُعاف «بضم» : بخشوده و عفو شده
مُعافات : عافیت بخشیدن
مُعافی : عافیت بخش
مُعاقَبَت :بدنبال همدر آمدن پاداش بدی دادن
مُعاقَدَه : پیمان بستن

مُعالَجَه : علاج کردن
مَعالِم : نشانه‌های راه
مَعالی : بلندیهای مرتبه بزرگواریها جمع معلاة
مُعامَلَه : داد و ستد ـ کاری را با هم انجام دادن
مُعان ـ بضم : یاری شده ـ بفتح میم : مکان ، دیدگاه
مُعانات: رنج کشیدن
مُعانَدَت :مناقضت‌ومجانبت و مفارقت
مُعانَقَه : دست بگردن هم کردن
مَعانی ـ بفتح‌میم :جمع معنی بضم میم : رنج کشنده
مُعاوَدَت : بازگشتن
مُعاوَضَه : بهم عوض کردن
مَعاوِل : کلنگها
مُعاوِن ، کمك ، مددکار
مُعاوَنَت : یاری بیکدیگر
مُعاوِیَه : سگ ماده ـ بچه روباه ـ نام اولین خلیفه اموی

مُعاهِد بضم : هم‌عهد ـ بفتح میم :جمع معهد بمعنی‌مکان معهود و شناخته
مُعاهَدَت : باهم‌عهدوپیمان بستن
مَعایِب : عیبها ، بدیها
مَعایِر: معایب
مَعایِش : جمع معیشت
مُعایَنه : بچشم دیدن
مَعاییر : جمع معیار
مَعْبَد ـ بفتح : عبادتگاه
مَعْبَر ـ بفتح میم:گذرگاه بکسر میم :کشتی و پل‌که آلت‌عبورست
مُعَبِّرـبتشدید :خوابگزار، تعبیرکننده ـ بفتح باء : تعبیر شده
مَعْبُود : پرستیده شده ـ آنچه پرستیده شود
مُعْتاد: اعتیادیافته‌ـاعتیاددارنده
مُعْتَبِر ـ بکسرباء : عبرت گیرنده‌ـآزماینده‌ـ اعتبار

کننده
مُعْتَبَر ـ بفتح با: بااعتبار ـ عبرت گرفته‌شده
مُعْتَد : ستمکار « معتدی »
ـ بتشدید دال : اعتناءشده
مُعْتَدٌبه : باواعتناءشده
مُعْتَدِل : متوسط‌الحـال ، مستقیم
مُعْتَدی : متجاوز ، ستمکار
مُعْتَذِر : عذرآورنده
مُعْتَرِض : اعتراض‌کننده
مُعْتَرِف : اعتراف‌کننده
مُعْتَرَك : جای‌کارزار
مُعْتَزِل : کناره‌گیر
مُعْتَزِله : فرقه‌ئی در اسلام که‌با أشاعره‌درمسائل دینی اختلافات اصولی‌دارندمثلا آنها جبر و اینها اختیار قائلند
مُعْتَصِم : چنگ‌زننده ودر آویزنـده بچیزی ـ لقب خلیفه عباسی
مُعْتِق « بکسر تاء » : آزاد کننده ـ بفتح : آزاد شده
مُعْتَقِد : گرویده ، بااعتقاد ـ بفتح قاف : اعتقاد
مُعْتَقَدات : آنچیزها کـه بدان گرویده شده
مُعْتَکِف : گوشه‌نشین
مُعْتَلّ : علت‌دار
مُعْتَمِد : اعتمادکننده ـ بفتح میم‌دوم: اعتمادشده‌ـ مـورد اعتماد
مُعْتَمِر : عمره‌گزار
مُعْتَنابِه : قابل اعتنا
مُعْتَنی : اعتناکننده
مَعْتُوه : سبک‌عقل ـ متحیر
مُعْجِب : خودپسند
مَعْجَر : سرانداز زنان
مُعْجِز : عاجزکننده
مُعْجِزَه : کاریکه دیگران ازمثل آن‌عاجز باشند
مُعَجَّل : تعجیل شده
مُعْجَم : ناآشکاری و ابهام برده‌شده«ازالهٔ‌عجمه»ـقفل شده ـ کتاب لغت

مُعجَمَه: نقطه‌دار مقابل مهمله
مَعجُون: خمیر شده ـ داروئی چندکه بهم سرشته باشد
مُعَدّ «بفتح عین و تشدید دال» آماده‌شده ـ بکسر: آماده کننده
مِعْدَه: شکم
مُعَدِّل: تعدیل کننده
مَعْدَلَت: دادگری
مُعْدِم: نادار
مَعْدَن: کان
مَعْدُود: شمرده‌شده ـ اندك
مَعْدُول: عدول داده‌شده
مَعْدُوم: نابود
مُعَذَّب: عذاب‌شده
مَعْذِرَت: عذرخواهی
مَعْذُور: بی تقصیر ، عذر قبول‌شده
مِعْرَاج: نردبام ـ رفتن پیغمبر اکرم بآسمانها
مُعَرَّب «بتشدید» : عربی‌شده
مُعَرْبِد: عربده‌جو
مَعَرَّت «بفتح و تشدید» : گناه ـ بدی ـ رنج ـ سختی تاوان
مَعْرَض «بفتح میم» : محل عرضه کردن ونمایاندن
مُعْرِض «بضم میم» : اعراض کننده
مُعَرِّف: شناساننده
مَعْرِفَت: شناسائی
مُعَرِّق: عرق‌آور
مَعْرَکَه: میدان جنگ ، انبوه مردم
مَعْرُوف: شناخته شده ، نیکوئی واحسان
مَعْز «همچو مغز» : بز
مُعِزّ «بتشدید» : عزیز کننده
مُعَزَّز: عزیز و گرامی داشته شده
مَعْزَل: کنارگاه
مَعْزُول: برکنارشده
مُعَزِّم «بکسر و تشدید زاء» : افسونگر ـ بفتح: افسون شده

مُعْسِر : تنگدست
مُعَسْكَر : لشکرگاه
مَعْسُور : دشوار
مِعْشار : ده‌یك
مَعْشَر : گروه
مَعْشُوق : محبوب
مِعْصَر-مِعْصَرَه «بکسر میم» آلت فشردن انگور وغیر آن «بفتح میم»: جای فشردن
مُعْصِرات: ابرهای باران‌ریز
مُعَصْفَر : رنگ عصفر در امده (عصفر، گیاهی است زردرنگ)
مِعْصَم «بکسر» : مچ دست
مَعْصُور : فشرده شده
مَعْصُوم: بیگناه-نگهداشته شده
مَعْصِیَت : نافرمانی
مِعْضَد «بکسر» : بازوبند
مُعْضِل «بضم» : دشوار
مُعْضِلات : کارهای دشوارو فروبسته
مَعْضُوض : گازگرفته‌شده

مِعْطار : بسیار خوشبو
مِعْطال : زن بی‌پیرایه
مُعَطَّر : خوشبو
مُعْطِس : عطسه‌آور
مُعْطِش : تشنگی‌آور
مُعَطَّل : فروگذاشته شده، ازکار وزیور وچرا و غیر اینها
مَعْطَن : محل خوابانیدن شتر نزدیك آب
مَعْطُوف: برگشته‌وخمیده، عطف شده
مُعْطِي : عطاکننده
مُعْظَم : بزرگ
مُعَظَّم «بتشدید»: تعظیم‌شده
مَعْفُوّ : عفوشده
مَعْفُون : گوشت بدبو
مَعْقَد : جای گره،جای‌عقد
مُعَقَّد «بتشدید»: بسته‌شده
مَعْقُود : عقدشده - گره بسته‌شده
مَعْقُول:چیزیکه‌عقل‌دریابد، عقل‌پسند - بسته‌شده

مَعْکوس : وارونه
مَعْلاة : بلندی مرتبه و بزرگواری جمعش معالی
مَعْلَف : جای علف
مُعَلَّق «بتشدید» : آویخته
مُعَلَّل «بفتح وتشدید لام»: علت آورده‌شده ـ بکسر لام علت آورنده
مُعَلِّم «بتشدید»: آموزگار
مَعْلَم «همچومرهم» : نشانهٔ راه ـ بضم‌میم : نشانه‌دار و منقش
مُعْلِن : اعلان کننده ، آشکارا بجا آورنده
مَعْلوف : علف داده‌شده
مَعْلول : متعلق‌علت،مریض
مَعْلوم : دانسته‌شده
مُعَمّی «معما» ـ بتشدید : سخن سربسته وپوشیده
مِعْمار : بسیارعمارت‌کننده استاد بنائی
مُعَمَّر : بسیار عمریافته
مَعْمَعان : شدت گرما وسرما

مَعْمَل : کارگاه
مُعَمَّم : عمامه‌برسرگذاشته
مَعْمور : آباد
مَعْموره : جای‌آباد
مَعْمول : عمل‌شده : رسم
مَعْنی «معنا» : مقصود
مُعَنّی «بتشدیدهمچومقنی»: آزار ومشقت دهنده
مُعَنْبَر : عنبر آلود
مُعَنْوَن : عنوان شده ـ با عنوان
مَعْنَوی: خلاف‌لفظی‌ومادی
مُعَوَّج «بتشدید» : کج‌شده
مُعَوِّذَتَیْن : دو سورهٔ آخر قرآن
مُعَوَّق : بتعویق افتاده
مُعَوَّل «بتشدید» : اعتماد شده ـ اعتماد
مِعْوَل « بکسر میم و فتح واو » : کلنگ، تبربزرگ
مَعُونَت : یاری
مَعْهَد : عهدگاه ، باشگاه
مَعْهود : عهدشده ، شناخته

مِعْیار : میزان و اندازه
مَعیب : عیب‌دار
مَعِیَّت ـ بتشدید: باهم‌بودن
مُعید : اعاده کننده
مُعیر : عاریه دهنده
مُعَیِّر «بتشدید» : تعییر و سـرزنش کننده و بمعنی عیارگر ، عیارشناس
مَعیشَت : مایهٔ زندگی
مُعیل : عیال‌مند
مُعین «بضم میم» : یـاری کننده ـ «بفتح‌میم» : آب روان
مُعَیَّن «بتشدید»: تعیین‌شده بکسریا: تعیین کننده
مَعْیوب: عیب‌دار
مَعْیون:دیده‌شده‌ـچشم‌زده، آب روان
مُغ «بضم» : آتش‌پرست ، عالم‌زردشتی درخت‌انگور وشرابرا بااینان مناسبتی است، بنگر: مغبچه، مغان
مَغ «بفتح»: ژرف‌ـرودخانه

مِغاث «بکسر» درختیست
مُغادَرَت : برجای گذاشتن وخود رفتن
مَغارَه : شکاف کوه
مَغارِب : جمع مغرب
مَغارِبَه «بفتح» : اهل‌مغرب
مُغازَله : عشقبازی
مَغازی : اوصاف جنگها
مُغافَصَه : ناگهان درآمدن وگرفتن
مَغاك «بفتح» : گودال
مَغافِر : جمع‌مغفر
مُغالَبَت : منازعت ـ نبرد برای غلبه
مُغالَطه : بغلط انداختن ، دلیل نادرست آوردن‌واین از اصطلاح منطق است
مُغان ـ بضم :آتش‌پرستان جمع‌مغ‌واینان‌درخت‌انگور را نیکو میداشته‌اند تا از آن‌شراب‌سازند ودل‌ودماغ خود بدان نیرو دهند‌ـ نام ولایتی ازآذربایجان

مُغانه : بروش مغان و منسوب بمغان و آتش پرستان
مَغانِم : جمع مغنم
مَغانی: منازل جمع مغنی
مُغایِر : مخالف
مُغایَرَت : غیر یکدیگر بودن
مُغبَچه : کنایه از ساقی
مُغبر: غبار آلوده
مَغبُوط : غبطه زده
مَغبون : فریب خورده
مُغتَبط : رشک برده
مُغتَرِف : آب بمشت گیرنده
مُغتَسَل : شستن گاه ـ بکسر سین : شوینده
مُغتَمِس : بآب فرورفته
مُغتَنَم : غنیمت شمرده
مُغَذّی ـ بتشدید : تغذیه کننده
مَغرِب : باختر ـ غروب گاه
مَغرَس : محل درخت نشاندن
مُغرِض : غرض ورزنده
مِغرَفه ـ بکسر : کفگیر
مَغرَم « بفتح » : غرامت
مُغرَم : بضم میم : شیفته

مَغرود : نوعی قارچ
مَغرور : فریفته
مَغروس : درخت نشانده
مُغری : اغرا کننده ، چسبنده
مَغزَل آلت رشتن : دوك
مَغزین و مغزینه: نوعی حلوا
مَغسَل : جای شستن
مَغسول : شسته شده
مَغشوش : غیر خالص
مَغشیّ : فراگرفته شده
مَغشیٌّ عَلَیه : بیهوش
مَغص : شکم درد
مَغصوب : غصب شده
مُغضِب : خشم آورنده
مَغضوب : مورد غضب واقع شده
مِغفَر : زرهٔ زیر کلاه خود
مَغفَرَت: آمرزش
مُغَفَّل ـ بتشدید : غفلت زده و نا آگاه
مَغفور : آمرزیده شده
مَغلَطه : غلط گاه

مُغَلَّظ : درشت و غلیظشده
مُغلَق : بسته شده
مَغلوب : شکست خورده
مَغلول : تشنه ـ غل وزنجیر نهاده
مَغمُود : درنیام شده
مَغمُور : گمنام ـ مقهور
مَغمُوز: تهمت‌زده
مَغمُوم : غمناك
مَغنی «مغنا» : منزل
مِغناطیس: آهن ربا
مَغنَم : غنیمت
مُغنی : بی نیاز کننده
مُغَنّی « بتشدید » : آوازه خوان
مَغیب : پنهان ـ پنهانی
مُغیث : فریاد رس
مُغَیِّرـ بتشدید : تغییردهنده
بفتح یاء : تغییر داده شده
مُغیلان:درختی‌است‌خاردار و بعربی طلح و سمره وام غیلان گویند
مَغیُوثه باران رسیده

مَفاتِح : جمع مفتح
مُفاتَحَت : آغاز کردن ـ گشودن
مَفاتیح :جمع مفتاح
مُفاجات : بناگاه‌درآمدن
مُفاحَصَه : فحص‌ازعیب‌هم
مُفاخَرت : بهم فخرکردن
مَفاخِر : جمع مفخر
مُفاد : معنی ومفهوم
مُفادات: فدیه دادن
مَفارِش : مفرشها
مَفارِق : جمع مفرق
مُفارَقت : جدائی ازهم
مَفازَه : بیابان
مَفاسِد : جمع مفسده
مُفاصاة : مفارقت ، جدائی
مَفاصِل : جمع مفصل
مُفاصَلَت : جدائی
مُفاکَهَه : خوش طبعی
مُفاوَضَه: گفتگو ومذاکره
مُفاوَضات : مکتوبات و مراسلات
مَفاهیم : جمع مفهوم

مُفت:رایگان
مِفتاح : کلید
مُفتَتِن : در فتنه افتاده
مِفتَح ـ بکسر میم : کلید
بفتح میم : خزانه و گنج
مُفَتِّح ـ بتشدید :گشاینده
بفتح تاء: گشوده‌شده
مُفتَخِر : سرافراز ،بالنده
مُفتَرِس : ازهم‌درنده
مُفتَرِض : واجب
مُفتَرَضُ الطاعَه : آنکه فرمانش بردن‌واجب است
مُفتَری: افترازننده
مُفَتِّش بتشدید: تفتیش‌کننده، کاونده ، بازرس
مُفتَضَح : رسوا
مُفتَقِر : محتاج
مُفَتِّن ـ بتشدید: فتنه‌انگیز
مَفتوت : ریزریزشده
مَفتوح : گشوده شده
مَفتول : تابیده شده
مَفتون : شیفته و بیقرار
مُفتی : فتوی دهنده

مُفحَم : عاجز از سخن
مَفخَر : آنچه بدان فخر کنند
مُفَخَّم ـ بتشدید : بزرگ داشته شده
مَفَرّ : راه‌فرار ـ جای‌فرار
مِفراح : بسیار شادان
مِفراج :گشایش دهنده
مُفَرِّح ـ بتشدید: شادکننده، داروی نشاط‌آور
مُفرَد : تنها ، یکی
مَفرَش : فرش ، بستر
مُفرِط : افراط‌کننده ــ از حد گذشته ، بسیار
مُفَرِّط ــ بتشدید : تفریط کننده
مَفرَق : محل فرق : سردو راهه ، فرق سر
مُفَرِّق ـ بتشدید : جدائی اندازنده، پراکنده‌کننده
مَفرور : فراری شده
مَفروز : جدا شده
مَفروش : فرش شده

مَفْروض : واجب ـ فرض شده
مَفروق:جداشده ـ پراکنده
مَفْزَع : پناهگاه
مُفسِد : فاسدکننده ، فساد اندازنده
مَفْسَدَه : تباهی ، بدی
مُفَسِّربتشدید: تفسیر کننده
مُفصِح : آشکار کننده
مَفْصَل : بند اندام و محل اتصال دو استخوان
مُفَصَّل ـ بتشدید : جدا شده ـ تفصیل وشرح داده‌شده « مقابل مختصر »
مَفْصود : فصد شده
مَفْصول : جداشده
مِفْضال : بسیار بخشنده
مُفْضِح : رسوا کننده
مَفْضول : نابرتر ، مقابل فاضل
مُفَضَّض ـ بتشدید:سیم اندود
مُفَضَّل «بتشدید» : فضیلت داده شده و افزونی یافته

مُفْضِل : بخشنده
مُفْضی : رساننده
مُفْطِر: روزه گشا
مَفْطوم : ازشیر گرفته
مُفْظِع : بسیارزشت
مَفْعول : کرده شده
مَفْقود : گم شده
مُفَکِّر : فکر کننده
مِفْلاك : فلك زده وتهیدست
مُفْلِح : رستگار ـ پیروز
مُفْلِس : تهیدست
مُفَلَّس ـ بتشدید : آنسکه حکم بـر ورشکستگی و افلاسش شده
مُفْلِق : شکافنده ـ ابداع کننده سخن
مَفْلوج : فلج‌شده
مَفْلوك: فلك زده و بیچاره و تهیدست
مُفْنِی : نابودکننده
مُفَوِّضـ بتشدید :واگذاشته ـ بکسر واو: واگذارنده
مَفْهوم : فهمیده شده

مُفید : سودمند
مُفیض : فیض رسان
مَقابِر : جمع مقبره
مُقابِل : برابر ، روبرو
مُقابله : برابر کردن ـ روبرو شدن
مُقاتله : کارزار
مَقادیر : جمع مقدار
مَقادیم : طرفهای پیش
مُقاربت : نزدیکی
مُقارن : چسبیده ، پیوسته
مُقارنت : پیوستکی و چسبیدکی
مَقاریض : جمع مقراض
مُقاسات : رنج کشیدن
مُقاسمه : باهم قسمت کردن قسم خوردن
مَقاصِد : جمع مقصد
مَقاطِع : جمع مقطع
مُقاطعه : وابریدن چیزی راباکسی
مَقاعِد : نشستنکاهها
مَقالَت : کفتار
مَقالی : جمع مقلاة
مَقالید : کلیدها
مَقام : جای ایستادن ، مرتبه
مُقامِر : قمار باز
مُقامَرَت : قمار بازی
مَقامِع : جمع مقمعه
مُقاوَلَت : کفتکو
مُقاوَمَت : ایستادکی
مُقایَسَه : قیاس کردن
مِقباس : آتش کیره
مَقبَرَه : کورستان
مَقبَض : محل قبض
مُقبِل : صاحب اقبـال ـ روی آورنده
مَقبُوح: دورداشته‌از نیکی
مَقبُور : در قبرشده
مَقبوض : کرفته شده
مَقبول : پذیرفته شده ـ پسندیده ـ کنایه از زیبا
مَقت : دشمنی
مُقتَبِس : اقتباس کننده ـ بفتح باء : اقتباس شده

مُقتَحِم : بشدت در کاری در آینده
مُقتَدا : پیشوا
مُقتَدِر : با قدرت
مُقتَدی : اقتدا کننده
مُقتِر : تنگ گیرنده
مُقتَرِب : نزدیك شونده
مُقتَرِض : قرض گیرنده
مُقتَرِف : کسب کننده
مُقتَرِن : چسبیده ومتصل
مُقتَصِد: میانه‌رو
مُقتَضا : اقتضا شده
مُقتَضی : اقتضا کننده
مُقتَفی : پیروی کننده
مَقتَل : جای کشتن
مَقتول : کشته شده
مِقداح : آهن چخماق
مِقدار : اندازه
مِقدَحَه : آهن چخماق
مُقَدَّر «بتشدید» : اندازه گرفته‌وتقدیرشده ـ بکسر دال :اندازه وتقدیر کننده
مَقدَرَت: توانائی
مُقَدَّس بتشدید : پاکیزه
مُقَدَّم ـ بتشدید : پیش ـ
مَقدَم : جای قدم ـ باز آمدن
مُقَدَّمه : پیش درآمده
مَقدور :موردقدرت
مَقدونیَه : نام شهری از یونان
مَقَرّ ـ بفتح و تشدید:قرارگاه
بضم و تشدید : اقرار کننده
مِقراض : آلت چیدن
مُقَرَّب ـ بتشدید : نزدیك
مُقَرَّر : ثابت و برقرار
مُقرِض :قرض دهنده
مُقَرنَس : بشکل نردبان ساخته شده ، آسمان هم که طاق مقرنس گویند بعقیده قدما پله پله و طبقه طبقه است یعنی از فلکی بفلك دیگر
مَقرُوّ ـ بتشدیدهمچو ممفو: قرائت شده

مَقرُوء : قرائت شده
مَقروح : زخم شده
مَقروض : قرض دار
مُقسِط : عادل
مَقسَم : محل قسمت
مُقَسِّم ـ بتشدید: تقسیم کننده
ـ بفتح سین: تقسیم شده
مَقسوم : قسمت شده
مُقَشَّر ـ بتشدید: پوست گرفته
مَقصَد : جای قصد ـ هدف
مُقَصِّر : تقصیرکار
مَقصود : قصد شده ـ مراد
مَقصور : کوتاه شده
مَقصوره: حجرهٔ کوچك
مَقضیّ و مَقضیّه ـ بتشدید: قضا شده ـ اداشده
مُقَطَّر بتشدید: قطره قطره شده
مَقطَع : محل قطع ـ بیت آخر غزل وقصیده مقابل مطلع که بیت اول است
مُقَطَّع «بتشدید»: بریده شده
مُقَطَّعات : بریده شده‌ها ،
مَقطوع : بریده شده

مَقطوف : چیده شده
مُقعِد «بضم» : زمین گیر
مَقعَد «بفتح» : نشستنگاه
مُقَعَّر ـ بتشدید: فرورفته
مُقَفّی «مقفا» : قافیه‌دار
مُقَفَّل «بتشدید» : قفل شده
مُقْل : صمغیست تلخ
مُقِلّ «بتشدید» : تهیدست
مِقلاة : تابه
مِقلاد : کلید
مُقَلِّب بتشدید: وارونه کننده
مُقَلِّد «بتشدید» : تقلید کننده ـ بگردن گیرنده ، «بفتح لام» : تقلیدشده
مَقلوب : وارونه شده
مُقمِر : ماهتاب‌دار
مِقمَعه : عمود
مِقناطیس : مغناطیس است
مُقنِع : قانع کننده
مُقَنَّع «بتشدید»: لقب مردی که ماه نخشب ازچاه بیرون میآورد گویند ادعای خدائی داشته

مُتَنَعه : سرانداز زنان
مِقْوَد «همچو منبر» : افسار
مُقَنِّن بتشدید : قانون‌گذار
مُقَنِّی بتشدید : چاه کن
مُقَوَّس «بتشدید» : خمیده
مَقُول : گفته‌شده
مَقُوله: گفته
مُقَوِّم «بتشدید» : قیمت گذارنده ، تقویم نویس
مُقَوِّی «بتشدید» : تقویت کننده
مَقْهُور : مغلوب
مِقْیاس : اندازه
مُقَیِّیء بتشدید: قی‌آورنده
مُقَیَّد بتشدید: درقید شده
مُقیم : اقامت‌کننده
مَقیل «همچودلیل»:خواب نیمروز وجای‌آن
مَکائیل : جمع مِکْیال
مُکابَدَت : رنج‌کشیدن
مُکابَرَه : جنگ و جدال
مُکاتَبَه : بهم‌نامه نوشتن
مَکاتیب : جمع مکتوب

مَکّار «بتشدید» : حیله‌گر
مُکارات: کرایه‌دادن‌ستور
مَکارِم : جمع مکرمت
مَکارِه : سختیها ورنجها
مُکاری : چارپادار
مِکاس : مماکسه ودقت در خرید وفروش
مَکاسِب : کسب وپیشه‌ها
مُکاشَحَت : عداوت
مُکاشَفَه : کشف کردن ـ عداوت را آشکارکردن
مُکافات : پاداش‌بدی
مُکالَمَت : هم‌کلامی
مَکامِن : جمع‌مَکْمَن
مَکان : جای
مَکانَت : پایگاه ، مرتبه
مُکاوَحَت : نبرد کردن و غلبه یافتن
مَکایِد : مکر وحیله‌ها
مُکایَدَت : حیله‌کردن
مُکِبّ «بتشدید» : بر روی در اندازنده «بفتح کاف» : برروی افتاده

مُکَبِّر «بتشدید»: تکبیرگو بزرگ دارنده
مُکَبَّل : در بند کرده
مَکْبُول : اسیر وبندی
مَکَّه : شهر مقدس کـــه در آنجا حج گزارند
مَکْتَب : جـای آموختن کتاب، دبستان، دبیرستان
مُکْتَتَم : پوشیده
مُکْتَحَل : سرمه کشنده
مُکْتَرِث : باكدارنده
مُکْتَرِی : کرایه کننده
مُکْتَسَب : کسب شده
مُکْتَفِی : اکتفا کننده
مُکْتَمِن : اندوهناك
مَکْتُوب : نوشته
مَکْتُوم : پوشیده
مُکْتَئِب : پریشانحال
مَکْث : درنگ
مِکْثار: پرگو، بسیارسخن
مُکْثِر: مالدار
مِکْحَل-مِکْحَلَه : سرمه‌دان
مَکْحُول : سرمه کشیده

مُکَدَّر «بتشدید» : تیره
مُکَذِّب : تکذیب کننده
مَکْر : فریب وحیله
مُکِرّ «بتشدید» : حمله‌ور ، روی آور
مُکَرَّر - بتشدید: تکرارشده
مُکَرَّم «بتشدید» : بزرگ داشته‌شده
مُکْرِم : اکرام کننده
مَکْرُمَت : بزرگواری
مَکْرُوب : گرفتار انــدوه و رنــج و پریشانی
مَکْرُوه : ناپسند- درشرع: کاریکه نکردنش بهتراست
مَکْسَب : محل کسب
مِکْسَحَه : جاروب
مُکَسَّر «بتشدید» : شکسته، کسر داده شده
مَکْسُوّ «بتشدیدهمچومعفو» جامه پوشانیده شده
مَکْسُوب : کسب‌شده
مَکْسُور : شکسته- کسره‌دار
مَکْشُوف : کشف‌شده

مُکَعَّب : پرشده ـ جسم شش روی ـ حاصل ضرب عددی درخود سه بار
مکفوف : بازداشته ـ نابینا
مُکفی : کفایت کننده
مُکَلَّس ـ بتشدید: آهک شده
مُکَلَّف : تکلیف شده
مُکَلَّل : تاج زده
مُکَمِّل : تکمیل کننده
مَکْمَن : کمین گاه
مَکْمُون : مخفی شده
مُکَنّیٰ «مُکَنا» ـ بتشدید : کنیه داده شده
مِکْناس ـ مِکْنَسه : جاروب
مِکْنَت : توانگری
مَکْنوز : پنهان کرده
مَکْنون : پنهان، پوشیده
مِکْواة : آلت داغ کردن
مُکَوْکَب : ستاره دار
مُکَوَّن «بتشدید» : تکوین یافته ـ بکسرواو : تکوین کننده
مِکْیال : پیمانه

مَکیدَه : مکر وبداندیشی
مُکَیِّس «بتشدید» : زیرک
مَکیل : پیمودنی ـ پیمانه کرده
مَکین: مکان گرفته، بامکانت
مُل «بضم» : شراب، گلابی،
مَلائِك : فرشتگان
مَلائِکَه : فرشتگان
مُلائِم : موافق، سازگار
مُلائِمَت : سازگاری
مَلابِس : جمع ملبس
مُلابَسَت : پوشیدن
مِلاح «بکسر»: جمع ملیح
مَلّاح «بتشدید»: کشتیبان
مُلاحات : نزاع
مَلاحَت: کشتیبانی ـ زیبائی ونمکداری
مَلاحِدَه : جمع ملحد. طایفه اسمعیلیه پیروان حسن صباح
مُلاحَظَه : پائیدن وبگوشه چشم نگریستن
مَلاحِف : جمع ملحفه

مَلاحِم : جمع ملحمه
مَلاذ : پناهگاه
مَلاذُالأَنام : پناهگاه مردم
مَلاز و ملازه: زبان کوچك ،
مُلازِم : لازم شمرنده
مُلازَمَت : پیوسته بودن
بجائی یا نزد کسی
مَلاژ : زبان کوچك
مَلاط : گل دیوار
مَلاسَت : نرمی
مُلاصِق : چسبیده
مُلاصَقَت : چسبیدن
مُلاطَفَت : مهربانی
مُلاعَبَت : باهم بازی کردن
مُلاعَنَت : همرا لعنت کردن
مَلاعین : جمع ملعون
مُلاقات : دیدار کردن
مُلاقی : دیدار کننده
مِلاك : قوام
مَلال : افسردگی ودلتنگی
مَلالَت: افسردگی ودلتنگی
مَلامَت : سرزنش
مُلامَسَت : بسودن

مُلاوَمَت: همرا ملامت کردن
مَلاهی : بازیها- آلات لهو
مَلبَس «بفتح» : لباس
مُلَبَّس «بتشدید» : بلباس
درآمده
مَلبوس : پوشیدنی
مِلَّت بتشدید : کیش- گروه
مُلتَئِم : التیام یافته
مُلتَبِس : مشتبه
مُلتَثِم : بوسنده- بفتح ثاء:
بوسیده ومحل بوسه
مُلتَجا : پناهگاه
مُلتَجی : پناهنده
مُلتَحِمه : یکی از طبقات
چشم - قسمت درونی پلك
چشم
مُلتَحی : ریش برآورده
مُلتَذّ : لذت یافته
مُلتَزِم : برخود لازم گیرنده
مُلتَصِق : چسبیده
مُلتَفّ : درهم پیچیده
مُلتَفِت : متوجه
مُلتَقِط : برچیده

مُلْتَمِس: درخواست کننده، بفتح چهارم : درخواست
مُلْتَوِی : پیچیده
مُلْتَهِب : شعله‌ور
مَلْجَأ : پناهگاه
مِلْح : نمك
مُلِحّ « بتشدید » : الحاح کننده
مُلْحِد : بی‌دین
مَلْحَص: پناه و ملجأ
مِلْحَف ومِلْحَفَه : چادر، لحاف
مُلْحَق : الحاق‌شده
مَلْحَمه : جنگ بزرگ
مَلْحُود : درلحدشده
مَلْحُوظ: لحاظ‌شده‌وبگوشه چشم نگریسته شده
مُلَخَّص : مختصر وخلاصه، بیان‌شده
مَلْدُوغ : نیش زده‌شده
مُلْزَم : الزام‌شده
مَلْزوم : لازم گشته
مَلْساء : نرم وصاف
مَلْسوع : نیش زده‌شده

مُلْصَق : چسبیده
مَلْصوق : چسبیده
مَلْعَب : بازیگاه
مَلْعَبَه : بازیچه
مَلْعَقَه : کفچه ، ملاقه
مَلْعون : لعنت‌شده
مُلْغِی «ملغا» : لغوشده
مُلَفَّق بتشدید : تلفیق‌شده
مَلْفوظ : بلفظ آمده و گفته شده
مَلْفوف : پیچیده‌شده
مُلَقَّب : لقب‌داده‌شده
مُلَقِّن « بکسر قاف‌مشدد» : تلقین کننده ـ بفتح: تلقین شده
مُلْقِی «ملقا» : بر زمین افکنده
مَلَك « بدوفتح» : فرشته
مَلِك «بکسرلام» : پادشاه
مِلْك «بکسر میم» : آنچه راشخص مالك‌باشد
مُلْك بضم‌میم‌پادشاهی
مَلَکات : صفات راسخه

مُلکَت : پادشاهی
مَلِکَه « بکسر لام » : زن پادشاه ـ پادشاه زن
مَلَکَه « بسه فتح » : صفت راسخ در نفس
مَلَکوت : عالم فرشتگان، عزت وسلطنت
مَلَل « بدو فتح » : ملالت و دلتنگی ـ بکسر میم: اقوام و مذاهب
مُلِمّات « بتشدید » : سختیها
مُلَمَّع ـ بتشدید: درخشان ، اسب ابرش ـ شعر یکه آمیخته از فارسی وعربی باشد
مَلَنخولِیا : مالیخولیا
مَلَنگ : بیهوش ـ سر وپا برهنه ومجرد
مَلَوان : شب و روز
مُلَوَّث « بتشدید » : آلوده
مُلوك : پادشاهان
مُلوکانه : شاهانه
مَلول : افسرده
مَلوم : ملامت شده

مُلَوَّن « بتشدید » : رنگارنگ
مُلهِم : الهام کننده ـ بفتح ها : الهام شده
مَلهوف : غمدیده ـ ستم رسیده ،
مَلیح : نمکین
مَلیك : پادشاه
مَلیكُ النحل : شاه زنبوران
مُلیم : سزاوار ملامت
مُلَیِّن ـ بتشدید : نرم کننده
مَمات : مرگ
مُماثِل : همانند
مُماثَلَت : همانندی
مُمارات : ستیزه
مُمارَسَت : تمرین و تجربه
مُمازَجَت : آمیختن
مُمازَحَت : باهم مزاح کردن
مُماسّ : بهم مالیده شده
مُماشاة : همراهی
مُماطَلَه : درنگ در ادای وام وحق
مُماکَسَه : سختگیری در قیمت چانه زدن

مَمالِك : جمع مملكت
مَماليك : جمع مملوك
مُمايَزَت : جدائی داشتن
مُمْتاز : باامتیاز ، برتر
مُمْتَثِل : فرمانبردار
مُمْتَحِن : امتحان کننده ،
ـ بفتح حاء : امتحان شده
مُمْتَدّ : کشیده وطولانی
مُمْتَزَج : آمیخته
مُمْتَلی : پر، مملو
مُمْتَنِع : امتناع کننده ،
ـ بفتح نون: محال
مُمَجَّد: تمجیدشده ـ بزرگوار
مَمْحُوّ «همچو معفو»: محو
شده
مُمِدّ بتشدید : مدد کننده
مَمْدوح : مدح شده
مَمْدود : کشیده شده ـ حرف
مددار
مَمَرّ بتشدید : رهگذر
مِمْراض : بسیار بیمار
مَمْزوج: آمیخته
مُمْسِك : امساك کننده ،
بازدارنده ـ بخیل
مَمْسوخ : مسخ شده
مَمْسوس : مس شده
مَمْصوص : مکیده شده
مُمْطِر : باران دار
مَمْقوت : دشمن داشته
مُمْكِن : مقابل محال
مَمْكوك : مکیده شده
مُمِلّ « بتشدید » : ملول
کننده ، خسته کننده
مِمْلَحَه : نمکدان
مُمَلِّك ـ بتشدید: تملیك کننده
مَمْلَكَت : پادشاهی ـ کشور
مَمْلُوّ «بتشدید» : پر
مَمْلُوء : پر
مَمْلوك : بملك در آمده ،
بندهٔ زرخرید
مَمْنوع : منع شده
مَمْنون : منت نهاده ـ نعمت
داده ـ سپاسگزار
مُمَوَّه «بتشدید» : بدروغ
آراسته ـ اندوده
مُمَهَّد «بتشدید»: آماده شده

مُمیت : میراننده
مُمَیِّز ـ بتشدید: تمیز دهنده، بفتح یاء : تمیز داده شده
مَن «بتشدید» منت ـ واحد وزن معادل ۳ کیلو «۴۰ سیر» ـ (المنجد : شرعاً ۱۶۰ مثقال وعرفا ۲۸۰ مثقال)
مِنیٰ «مِنا» : موضعی درمکه
مَناب : بازگشت
مُنابَذَت : مخالفت ـ مفارقت
مَنابِر : جمع منبر
مَنابِع : جمع منبع
مَنات : نام بت
مُناجات: راز و نیاز کردن
مُناجَدَت : یاری ـ معارضه
مُناجَزَت : منازعت
مَناخ : خوابگاه شتر
مَناخِر : جمع منخر
مُنادیٰ«ا» : نداشده
مُنادات : یکدیگررا آواز دادن وندا کردن
مُنادَمَت : همنشینی
مُنادِی : ندادهنده

مَنادِیل : جمع مندیل
مَنار : جای نور وچراغ، نشانهٔ راه
مَناره : گلدسته
مُنازِع : نزاع کننده
مُنازَعَت : نزاع کردن
مَنازِل : جمع منزل
مُناسِب : هم‌نسبت و نزدیك
مُناسَبَت: بهم‌نسبت‌وهم‌شکلی داشتن
مَناسِك : جمع منسك
مُناشَدَت : سوگند دادن
مَناشیر: جمع‌منشورومنشار
مَناص : راه فرار
مَناصِب : جمع منصب
مُناصَحَت : نصیحت کردن
مُناصَفَه : نصف‌کردن
مُناضَلَت : نبرد کردن
مَناط : جای‌آویختن
مَناطِق : جمع منطقه
مَناظِر : جمع منظر
مُناظَرَه : مباحثه وجدال، مقابله ـ نظیر همشدن

مَناظِم : قواعد وقوانین
مَنّاع «بتشدید»: بسیارمنع
مَناعَت : بلندطبعی
مُنافات : ضدیت
مَنافِذ : جمع منفذ
مُنافَرَت : مفاخرت ـ خصم را بحاکم بردن
مُنافَسَه:مبالغه،رغبت،مفاخرت
مَنافِع : جمع منفعت
مُنافِق : دورو
مُنافَقَت : دوروئی
مُنافي : مخالف وضد
مَناقِب : جمع منقبت
مُناقَشَه : مجادله
مُناقِض : مخالف
مُناقَضَت : نقیض هم بودن
مَناقیر : جمع‌منقار
مَناکِب : جمع‌منکب
مُناکَحَت : نکاح کردن‌باهم
مَنال : محل عایدی
مَنام : خواب
مَنّان « بتشدید » : بسیار منت نهنده ونعمت دهنده

مُناوات : دشمنی،مفاخرت
مُناوَلَت : بدست دادن
مَناهِج : جمع‌منهج
مُناهَزَت : نزدیك شدن ، غنیمت شمردن
مُناهَضَت : مقاومت
مَناهِل : جمع‌منهل
مَناهي : کارهای نهی شده
مَنايا : مرگها
مَنبَت : روئیدنگاه
مُنَبَّت « بتشدید »: رویانیده شده **منبت کاری** نقشهای برجسته ساختن
مِنبَر « بکسر میم» : جای بلند که برآن بـرآیند و سخن وموعظه کنند
مُنبَسِط : بـاز و گسترده شونده وکنایه از خوشحال
مَنبَع : سرچشمه
مُنبَعِث : برانگیخته
مَنبُوذ : دورافکنده‌شده ، کودك سرراهی۔ ولدالزنا
مُنبِیء : خبر دهنده

مِنّت : نعمت دادن ، ذکر نعمت ، اعتراف بنعمت
مُنتَبِه : آگاه ، هشیار
مُنتَثِر : پاشیده
مُنتِج : نتیجه بخش
مُنتَجَب : برگزیده‌شده
مُنتَجَع : جستنگاه نیکی و علف
مُنتَحِب : سخت گرینده ، سخت دم زننده
مُنتَحِر : انتحار کننده
مُنتَحِل : چیز دیگری را بخود منسوب‌دارنده
مُنتَخَب : انتخاب شده — «بکسر خاء» : انتخاب کننده
مَنتَر : افسون
مُنتَزَع : برکنده شده — «بکسر زاء» : برکننده
مُنتَسِب : نسبت دارنده
مُنتَسِج : بافته شده
مُنتَسَخ : نوشته‌شده
مُنتَسِق : مرتب ومنظم
مُنتَشِر : پراکنده
مُنتَصِر : انتقام‌گیرنده — چیره شونده
مُنتَصَف : نیمه‌ومیانه
مُنتَظِر : چشم براه
مُنتَظَم : نظم یافته
مُنتَفِع : بهره‌مند
مُنتَفِی : نیستی پذیرفته
مُنتَقِد : انتقادکننده
مُنتَقَش : نقش‌بسته
مُنتَقِل : انتقال یابنده
مُنتَقِم : انتقام‌گیرنده
مُنتَکِس : سرنگون
مُنتَها : پایان
مُنتَهِب : غارت‌کننده
مُنتَهِز : غنیمت شمرنده
مَنثور : ناسفته ـ پاشیده پراکنده ، سخن‌غیرمنظوم
مُنجِح : کامیاب ـ پیروز
مُنجِد : یاری دهنده
مُنجَذِب : جذب‌شونده
مُنجَرّ «بتشدید» : کشیده شونده ورسنده

مُنْجِز : وفا کننده ، ر. کننده
مُنَجِّز «بتشدید» : رواشده وقطعی
مُنَجِّس «بتشدید» : نجس کننده
مِنْجَل - بکسر : داس
مَنْجِلاب: پارگین که آبهای کثیف در آن جمع گردد
مُنْجَلی : آشکار - بیرون آینده ازتاریکی و پنهانی
مُنَجِّم : ستاره شناس
مُنْجَمِد : یخ بسته
مَنْجَنُون : دولاب
مَنْجَنیق : آلتی که سنگهای بزرگ بدان بردارند وبر قلعه زنندمعرب «من‌چه‌نیك» است یعنی در راه یافتن بقلعهٔ دشمن نیك آلتی است
مَنْجَنیك : منجنیق
مَنْجُوق : ماهیچهٔ علم و آن طاسکی است زرین یاسیمین که بر سر علم نصب کنند بمعنی چتروعلم هم آمده
مُنْجی : نجات دهنده
مِنْجیل : محلی از گیلان
مِنْحات : تیشه ورندهٔ درود گران« آلت نحت: تراشیدن)
مِنْحَت «بکسر»: تیشه
مُنْحَدِر : بنشیب گراینده - بفتح دال : جای سرازیر
مُنْحَرِف :کج‌شده
مُنْحَصِر : بتنگ افتاده
مُنْحَطّ : فرودآمده
مُنْحَلّ : گشوده‌شده وازهم گسسته
مُنْحَنی : خمیده
مَنْحُوت : تراشیده
مَنْحُوس: نحس‌شمرده شده
مُنْخَدِع : فریفته
مَنْخَر : سوراخ بینی
مُنْخَرِط : تراشیده وصاف
مُنْخَرِق : دریده شده
مُنْخَرِم : شکافته وبریده -
مُنْخَفِض : نشیبگاه-بکسر فاء : بنشیب گراینده

مَند : پساوندبمعنیدارنده «سودمند ، دولتمند ، درد مند »

مَنداب : گیاهیست کهدانه آنرا روغن گیرند «روغن منداب»

مُندَرِج : درج شده

مُندَرِس : کهنه وفرسوده

مِندَف «بکسرمیم» : کمان نداف ، حلاج

مُندَفِع : دفع شونده

مُندَكّ«بضممیموتشدیدکاف» : هموار شده

مَندَم : پشیمانی

مُندَمِل : گوشت آورده و بهبود یافته

مَندُوب : ترغیب شده ـ گریه شده ـ مستحب

مَندُوحَه : فراخی

مَندُوف : پنبه زدهشده

مِندِیل : دستمال ، دستار

مُنذِر : ترساننده

مَنذُور : نذر شده

مُنزَجِر : باز ایستنده

مَنزِل «بفتح» : جایفرود آمدن ـ خانه ، قرارگاه وبمعنی مسافت یکروزه مسافرهم مستعملاست «یك منزل راه

مُنزَل «بضم» : نازل شده فرو فرستاده بکسر زاء : فرو فرستنده

مَنزِلَت : قدر ومرتبت

مَنزُوع: بر کنده

مُنزَوِی : گوشه گیر

مُنَزَّه «بتشدید» : پاکیزه از بدی

مِنساس : عصا

مِنسَأومِنسَأَه «بکسرمیم» : عصای بزرك

مُنسَجِم : ریزان ـ روان

مُنسَدّ : سد شده ـ بسته

مُنسَدِل: فروهشته ،آویزان

مُنسَرِح : روان وآسان ـ نام بحری از بحور شعر «مستفعلن مفعولات»

مُنَسَّق «بتشدید» : منظم
مَنسَك: عبادتگاه ـ عبادت، مکان مألوف
مُنسَکِب : ریخته شونده
مُنسَلِخ: از پوست درآمده، برهنه
مُنسَلِك : بسلك ورشته در آینده
مَنسوب : نسبت داده
مَنسُوج : بافته شده
مَنسُوخ : نسخ شده
مُنسی «بضم میم» :فراموش گرداننده « بفتح میم و تشدید یاء» : فراموش شده
مَنِش : طبیعت وسرشت و خوی و غالباً پساوند باشد (بزرگ منش ، دارامنش، سکندر منش)
مَنشَأ «بفتح» : محل نشو وپیدایش ،
مُنشَآت «بضم» : انشا شده ها ، نوشتجات ،
مِنشار «بکسر» : اره

مُنشِد : انشاد کننده
مُنشَرِح : گشوده شونده
مُنشَعِب : شعبه شعبه شونده
مُنشَق : شکافته
مَنشور : فرمان پادشاهی- پراکنده شده
مُنشی : انشا کننده وایجاد کننده ـ نویسنده
مُنشیِفلك : عطارد
مَنصَب : مقام و رتبه که از جانب دیگری یافته باشند
مُنصَبِغ : رنگ پذیرنده
مَنَصّه «بتشدید» : صندلی که عروس را بر آن نشانند
مُنصَدِع : شکافته
مُنصَرِح : آشکار
مُنصَرِف : بازگردنده
مُنصِف:داددهنده-باانصاف
مَنصُوب : نصب شده
مَنصور : نصرت یافته ، یاری شده ، پیروز ـ نام یکی از عرفای بزرگ «منصور حلاج»

مَنْصوص : تصریح شده ـ در صریح قرآن یا حدیث آمده
مُنْضِج « بضم » : پخته کننده
مُنْضَدْ : برهم چیده شده
مُنْضَمّ: چسبیده وضمیمه شده
مُنْطَبِخ : پخته‌شونده
مُنْطَبِع : نقش گیرنده
مُنْطَبِق : مطابق شونده
مُنْطَفی : خاموش شونده
مَنْطِق : گفتار ـ نام علمی که ارسطو تدوین نموده است
مِنْطَقَه : کمربند و بمعنی حوزه ومحوطه هم مستعمل است باعتبار معنی کمربند که احاطه کننده است
مُنْطَمِس : محو و ناپدید شونده
مَنْطُوق : بنطق آمده ـ ظاهر کلام خلاف مفهوم
مُنْطَوی «همچو منزوی» : درهم پیچیده ونوردیده

مِنْطیق : خوش‌سخن وفصیح
مِنْظار بکسر : آینه ـ
مَنْظَر : نظرگاه
مَنْظَرَه : نظرگاه ـ دورنما
مُنْظَلِم : ستم‌پذیر
مُنَظَّم : مرتب ، با نظم
مَنْظور : در نظر گرفته شده ـ دیده‌شده
مَنْظُوم : برشته در آمده ، سخن بنظم آورده شده مقابل منثور
مَنْع : بازداشتن
مُنْعَدِم : نیست شونده
مُنْعَزِل : کناره گیر
مُنْعَطِف : خم‌شونده
مُنْعَقِد : بسته‌شونده، انعقاد یابنده
مُنْعَکِس : عکس پذیرفته ، برعکس
مُنْعِم : مالدار و صاحب نعمت ـ نعمت دهنده
مَنْعُوت وصف‌شده
مُنْعی «همچو مُنْشی» : خبر

مرگ آورنده
منغز و منغزك : بپارسی: قدح بزرگ - نوعی پول
مُنَغَّص «بتشدید» : تیره و مکدر
مُنْغَمِر : پوشیدهٔ درآب
مُنْغَمِس : بآب‌فرورفته
مُنْفَتِح : گشاده
مُنْفَتِق : شکافته ، دریده
مُنْفَتِل : تابیده
مُنْفَجِر : جاری و بیرون جهنده
مِنْفَخ : دم آهنگران
مَنْفَذ : محل نفوذ-سوراخ، راه ،
مُنْفَرِج : گشوده
مُنْفَرِد : تنها
مُنْفَسِخ : فسخ پذیرفته
مُنْفَصِل : جدا
مُنْفَصِم : از هم گسسته ، شکافته ، بریده ، شکسته
مُنْفَطِر : شکافته
مَنْفَعَت : فایده
مُنْفَعِل : شرمنده
مُنْفِق : انفاق‌کننده
مُنْفَك : جدا
مُنْفَلِق : شکافته
مَنْفور : رمیده - نفرت کرده‌شده
مَنْفی : نفی شده - مقابل مثبت وموجب
مُنَقّی «منقا» : مغز کرده شده‌وپوست گرفته- پاك‌شده
مُنْقاد : رام و فرمانبردار
مِنْقار : نوك مرغ
مِنْقاش : موچین
مَنْقَبَت : کارستوده، مفخره
مُنْقَبِض : بهم کشیده
مُنَقَّح «بتشدید» : پاکیزه
مُنْقِذ : رهاننده
مُنْقَرِض : چیده وبریده و ازبین رفته
مُنْقَسِم : قسمت‌پذیر
مُنَقَّش : نقاشی شده و با نقش ونگار
مَنْقَصَت : عیب و نقصان

مُنْقَصِم : شکسته
مُنْقَضی : بسر آینده‌وسپری شونده
مُنْقَطِع : جدائی پذیر
مُنْقَعِر : از بیخ بر کنده
مَنْقَل در عرف آتشدان را گویند
مُنْقَلِب : بر گشته ، وارونه
مَنْقوب : سوراخ‌شده
مَنْقوش : نقش شده
مَنْقوط : نقطه‌دار
مَنْقول : نقل‌شده ـ قابل نقل
مَنْکِب : کتف . دوش
مُنْکَدِر : تیره
مُنْکَر : زشت ـ بکسر کاف: انکار کننده
مُنْکَسِر : شکسته
مُنْکَسِف : تاریکی گرفته
مُنْکَشِف : آشکار، برهنه
مَنْکوب: نکبت‌زده‌و بدحال
مَنْکوحه : زن نکاح‌شده
مَنْکوس: سر نگون ـ وارونه
مُنْمَحی : محوشده

مِنَن : جمع منت
مِنوال : روش وقاعده
مَنُوب : نیابت‌شده
مُنَوَّر «بتشدید» : نورانی
مَنوط : وابسته
مُنَوِّم ـ بتشدید: خواب‌آور
مَنُون : مرگ ، روزگار، «بتشدید واو»: تنوین‌دار
مَنْوِیّ : نیت‌شده
مَنْوِیّات : نیت شده‌ها
مِنْهاج : طریقه مستقیم
مُنْهَتِك : پرده دریـده ، رسوا وبی‌باك
مَنْهَج : طریق مستقیم
مُنْهَدِم : ویران
مُنْهَزِم : گریزان وشکست پذیرفته
مُنْهَضِم : هضم پذیرفته
مَنْهَل : آشامیدنگاه ـ لب چشمه ونهر که آب خورند
مُنْهَمِك : سخت کوشنده
مَنْهوب : غارت‌شده
مَنْهوك : بیمار لاغر

مَنهُوم : گرسنهٔ حریص
مُنْهِی «بضم» : خبر آورنده،
مَنْهِیّ «بفتح میم» : نهی شده
مَنی : آب پشت ـ تکبر
مُنیب : بازگردنده
مُنْیَة «بضم میم» : آرزو
مَنِیَّة «بفتح میم و تشدید یاء»
مرگ جمعش مَنایا
مُنیر : نوردهنده
مَن یَزِید : حراج و مزایده
مَنیع : بلند ـ محکم
مَوائِد : جمع مائده
مَوات: زمین بایر و بیصاحب
مُواتات : موافقت
مُواثَبَت : برجستن
مَواثیق : جمع میثاق
مَوّاج بتشدید: موج زننده
مَواجِب : مقرری
مُواجِه : روبرو
مُواجَهَه : روبروشدن
مُواخات : برادری
مَوادّ: جمع ماده
مُوارات : نهفتن
مَوارِد : جمع مورد
مَواریث : جمع میراث
مُوازات : برابرهم بودن
مُوازَرَت : هم پشتی و یاری ـ
وزیر شدن
مُوازی : برابر
مُوازَنَه : هم وزنی کردن
مَوازین : جمع میزان
مُواسات : بمال و جان
یاری کردن
مَواسِم : جمع موسم
مَواشی : جمع ماشیه
مُواصَلَت: باهم پیوند کردن
مَواضِع : جمع موضع
مُواضَعَه : تبانی وسازش
مُواطاة : موافقت
مَواطِن : جمع موطن
مُواظَبَت : تیمار داشتن ،
مداومت
مَواعِد : جمع موعد
مُواعَدَه : بهم وعده دادن
مَواعِظ : جمع موعظه
مَواعید : جمع میعاد

مُوافِق : ضدمخالف
مُوافَقَت : سازگاری
مَواقِع : جمع موقع
مُواقَعَت : بهم درافتادن و جنگیدن-آمیزش
مَواقِف : جمع موقف
مَواقیت : جمع میقات
مَواکِب : جمع موکب
مُواکِل : کارخود بدیگری واگذارنده
مُواکَلَت : کار خود بهم گذاردن
مُوالات : دوستی کردن ، پی‌درپی بجا آوردن
مَوالی «بفتح»: جمع‌مولی «بضم‌میم» : دوستدار
مَوالید : جمع‌مولود: زائیدگان
مَوالیدثلاثه : جمادونبات وحیوان‌که زائیده‌ومرکب از عناصر اربعه‌اند
مَوانِع : جمع مانع
مَواهِب : جمع‌موهبت
مُوَبَد «بضم‌میم‌و کسرباء» : دانشمند زردشتی - بضم میم وفتح‌باء - وفتح میم‌و کسرباء : هم‌آمده است
مَوت : مردن ، مرگ
مَوتی «موتا» : مردگان جمع مَیّت
مَوثوق : موردوثوق
مَوج : کوههٔ آب
مُوجِب : سبب
مُوجِد : ایجادکننده
مُوجِر : اجاره‌دهنده
مُوجَز : مختصر
مَوجُود : هستی‌یافته
مُوَجَّه «بتشدید» : باوجه، صاحب جاه
مُوَحِّد «بتشدید» : یکتا-پرست
مُوحِش : وحشت‌آور
مَوَدَّت بفتح‌وتشدید: دوستی
مَودود : دوست داشته‌شده
مُوذی : آزار دهنده
مُوَرَّب «بتشدید»: برآمده
مُورِث : موجب وسبب

مُوَرِّث « بتشدید » : ارث گذارنده
مُوَرِّخ بتشدید: تاریخ نویس بفتح راء: تاریخ گذاشته‌شده
مُورْد « بضم‌میم »: درختیست برگ آن بسیار سبز
مَوْرِد « بفتح‌میم » : محل ورود ، راه ، آبخور
مَوْرُوث : ارث برده‌شده
مُوزِع : بخش کننده
مَوْزون : وزن شده ـ وزن شدنی ـ باوزن
مُوزَه : چکمه
مُوسِر : توانگر
مَوْسِم : هنگام چیزی
مَوْسُوم : نام نهاده ـ داغ نهاده
مُوسٰی «موسا» : بعربی تیغ دلاکی«استره»ـ نام‌پیغمبر بزرگ بنی‌اسرائیل
مُوسیچه : مرغیست
مُوسیقار : نام‌سازی ـ نام پرنده‌ئی
موسیقی : ساز و آواز
مُوَشَّح : آراسته و مزین
موشگیر : زغن
مَوْصُوف : وصف‌شده
مَوْصول : وصل‌شده
مُوصِی: وصیت کننده
مُوضِح : واضح کننده
مَوْضِع : جای ـ جای نهادن
مَوْضوع: نهاده‌شده‌ـ مطلب
مَوْطِن : وطن و جایگاه
مُوَظَّف : وظیفه‌دار
مَوْعِد : وعده گاه
مَوْعِظَه : پند
مَوْعود : وعده کرده شده
موغ : آتش‌پرست «مغ»
موغان : مغان
مُوَفّیٰ «همچو مُرَبّا» : وفا شده ـ تمام وکمال
مُوَفَّر «بتشدید» : بسیار
مُوَفَّق : توفیق یافته
مَوْفور : بسیار
مُوفِی : وفاکننده
مُوَقَّت : وقت نهاده‌شده

مَوْقد «بفتح»: افروختنگاه،
مُوقِد بضم : افروزنده
مُوَقَّر ـ بتشدید : باوقار
مَوْقِع : وقوع گاه ـ هنگام
مَوْقِف : جای ایستادن
مُوقِن : یقین کننده
مَوْقُوت : وقت نهاده
مَوْقود : افروخته‌شده
مَوْقوف: وقف‌شده‌ـ ایستانده
مَوْکب : گروه سواران که
دررکاب امیر خود باشند،
مُوَکَّل «بتشدید» : وکیل
شده ـ بکسر کاف : وکیل
کننده
مَوْکول : واگذاشته
مُول « همچو غول » : مرد
بیگانه که با زنی راه پیدا
کند ـ درنگ وتاخیر
مَوْلی «مولا» : آقاـدوست
بنده ـ خویش نزدیك، پسر
عمو ـ همسایه ـ آزادشده،
آزادکننده
مَوْلانا : آقای ما ـ سرور
وبزرگ و دانشمند ـ لقب
عارف و شاعر بزرگ
جلال‌الدین مولوی بلخی
متوفی ۶۷۲
مَوْلِد: زادگاه : محل‌تولد
وقت تولد
مُوَلِّد « بتشدید » : تولید
کننده ـ بفتح‌لام: تولیدشده
مُولِع : حریص
مُولِم :المرسان ـ دردآور
مُولَنجه : شیشهٔ گندم
مَوْلود : زائیده‌شده‌ـزمان
زائیدن راهم گفته‌اند
مَوْلَوی : منسوب به‌مولی‌و
بمعنی خود مولی هم تأدباً
استعمال شود
مُوَلَّه «بتشدید» : شیفته
موم : مادهٔ چرب آمیخته
باعسل کندوکه در قدیم در
مرهمها داخل میکردند و
بعربی شمع گویند
مُومیٰ‌اِلَیْه : بسوی‌اواشاره
شده

مُومِیا: ماده ئیست سیاه رنگ قسمی طبیعی وقسمی مصنوعی وشکستگی استخوانرا بسیار نافع است
مُومِیائی: مومیا است
مُومِیاگر : آنکه اجساد مردگان رابمومیا گیرد
مُونِس : همدم، انس گیرنده
مَوْهِبَت : بخشش
مُوهِم : وهم انداز
مُوهِن : ضعیف کننده، خوار کننده
مَوْهُوب : بخشیده شده
مَوْهُوم : بوهم و خیال درك شده
مَوْهُون : سست و ضعیف
مُویان : گریان
مُویَه : گریه و نوحه
مُویه گر : نوحه گر
مُوییدَن : مویه کردن
مَهْ «بفتح» : مخفف ماه و درعربی اسم فعل بمعنی توقف نمای ـ بکسر ، بزرگ و پیشرو مقابل کِهْ (مِهان و کِهان)
مَهابّ «بتشدید باء» : جمع مَهَبّ
مَهابَت : ترس وهیبت
مَهابِط : جمع مَهْبط
مَهابِل : جمع مَهْبِل
مَهات : گاودشتی
مُهاجات : یکدگر راهجو کردن
مُهاجِر : هجرت کننده
مُهاجَرَت : از وطن خود بجای دیگر رفتن
مُهاجِم : هجوم کننده
مُهاجَمت : هجوم کردن
مِهاد : فرش، بستر
مُهادَنَت : آشتی
مِهار : افسار ـ چوبینه‌ئی که در بینی شتر کنند وریسمان بر آن بندند
مَهاراجه : راجهٔ بزرگ از راجه‌های هندوستان (راجه لقب اعیان وبزرگان هند)

مَهارَت : استادی وکاردانی
مُهارَشَه : سگان را بهم انداختن ـ افساد ـ دشمنی
مَهالِك : جمع مهلکه
مُهان «بضم» : خوار شده ـ وبکسر میم: بزرگان جمع مه
مَهانَت : خواری ، سستی
مُهایات : موافقت و سازش
مَهَبّ : جای وزیدن باد
مَهْبَط : محل فرود آمدن
مَهْبَل : رحم زنان ودهانهٔ آن
مَهتاب : روشنی ماه
مُهْتَدی : هدایت یافته
مَهْجُوّ ـ بتشدید : هجوشده
مَهْچه : ماهیچهٔ علم
مَهْجور : دور افکنده ، دوری کرده شده
مَهْد : گاهواره ، زمین
مَهْدِمینا : آسمان
مَهْدوم : ویرانشده
مَهْدیّ : هدایت شده
مِهْذار : بیهوده گو
مُهَذَّب : پاکیزه ازعیوب
مِهْر «بکسر» : دوستی ، آفتاب ـ ماه هفتم سال ، روز شانزدهم هرماه
مَهْر «بفتح» : کابین زنان جمعش مهور
مُهْر «بضم» : نقش نگین ـ خود انگشتررا هم گویند و بعربی کره اسب جمعش امهار ومهار
مُهَرّا «بتشدیدهمچومهیا» : بسیار پخته شده و مضمحل گردیده
مِهْراس «بکسر» : هاون
مِهْران : نام رودسند ـ نام دهی که نزدیك طهران بوده ، نام شخصی ازاهل کمال
مَهْرَب : گریزگاه
مِهْرَبان:مهرومحبت دارنده
مِهْرَجان : مهرگان
مِهْرَگان : روز شانزدهم مهر ماه که ایرانیان قدیم جشن بزرگی میگرفته‌اند
مَهْرُوب : گریخته

مُهره «بضم میم»: چیز گرد وگلوله بمانند مهر که بر کاغذ زنند : مهره گردن ، مهرهٔ مار ، مهرهٔ کمان
مَهَرَه «بسه فتح»: جمع ماهر
مَهزول : لاغر
مَهزوم : هزیمت یافته
مَهشید : مهتاب
مُهلَت : درنگ و آهستگی وفرصت
مُهلِك : هلاك كننده
مَهلَکه : جای هلاك
مُهِمّ «بتشدید» : با اهمیت
مَهمااَمکَن : تاممکن باشد
مِهماز : مهمیز
مُهمَل: بیهوده، فروگذاشته، کلمه غیر مستعمل
مَهموز : همزه‌دار
مَهموم : اندوهگین
مَهمَه «بعربی» : بیابان
مِهمیز : آهنی تیز باشد که برپاشنه کفش وموزه محکم کنند وبر پهلوی اسب فرو برند تا بجست وخیز درآید
مُهَنّا «بتشدید» : گوارا
مَهنانه : بوزینه
مِهنَت : درکاروخدمت حاذق بودن ـ خدمت ـ کار
مُهَنَّد «بتشدید» : شمشیر هندی
مُهَندِس : اندازه گیرنده عالم بعلم هندسه
مهندس فلك : ستاره زحل
مُهود : جمع مهد
مَهوَش : بمانند ماه
مُهَوِّع «بتشدید» : تهوع آور
مُهَیّا «بتشدید» : آماده
مُهیب «بفتح» : ترسناك
مُهَیِّج «بتشدید» : انگیزنده
مَهیل «بفتح» : هولناك
مُهَیمِن: ایمن کننده ـ گواه صادق ـ نگهبان ، مهربان
مِهین «بکسر میم»: بزرگتر، بزرگ ـ بفتح : خوار و ضعیف ـ بضم : اهانت کننده

مهینه : بزرگ ، بزرگتر
مِی : شراب ـ گلاب
مَیادین : جمع میدان
مَیاسِم : جمع میسم
مَیاسیر : جمع میسور
مَیامِن : برکات . جانبهای راست جمع میمنت ومیمنه
مَیامین : جمع میمون
میاه : آبها «جمع ماء»
میِّت : مرده
مَیْتَه : مردار ، مرده
میثاق : پیمان محکم
مِیختن: شاشیدن «میزیدن»
میخَك : قرنفل
مِیخوش : ترش و شیرین
مَیدان : زمین اسب دوانی و هر زمین فراخ ـ و نیز بمعنی ظرف می که ترکیب لفظ است آمده
مَیْدَه: آرد گندم بسیار بیخته والك کرده
میده‌سالار : نان‌پز
میر : امیر
میراث : مالیکه از مرده بکسی رسد جمعش مواریث
میروك : مورچه
میرَه : کدخدا، رئیس، امیر
مِیز : مهمان ـ چارپایهٔ که بر آن غذا خورند ـ بفتح میم: جدائی وامتیاز
مِیزاب : ناودان
مِیزان : ترازو ـ مقدار ، عدالت ـ برج میزان
میزبان : مهماندار
مِیزه «همچو ریزه» : میان زین اسب « خانهٔ زین » و بمعنی مهمان و محبوب هم بنظر رسیده ودر فرهنگها نیست
مَیَزْد «همچو نبرد» : بزم شراب ومجلس عیش ومهمانی
مِیْزَر: دستارکه برسر بندند وبمعنی چادر «مئزر» است
میزك : شاش
میزمان: میزبان
میزیدن:شاشیدن«میختن»

مَیسَر : قمار
مُیَسَّر «بتشدید» : آسان ،
مَیسَرَه:طرف چپ ـ توانگری
میسَم : آلت داغ کردن
مَیسُور : آسان
مَیشُوم : نامبارك
مِیضأة : جای وضو ـ ظرف وضو ـ مستراح
میعاد : وعده گاه
میغ : مه و بخار تیره که در هوای مرطوب زمستان و پدید آید و بمعنی ابر هم آمده
میقات : وعده گاه ، وقت
میکال و میکائیل: نام فرشته مأمور ارزاق
مِیکده : میخانه
میگ : ملخ
می گر : می ساز
می گسار : شراب خوار
میگزد : نیزد است بنگر
مِیگون : همرنگ شراب
مَیل ـ بفتح میم ـ خواهش ورغبت ـ بکسرمیم: همچو فیل : مقدار مدبصر از روی زمین ـ آلت سرمه کشیدن ـ میل جراحی ـ میل حکاکی ـ علامتی که درراه ومیدان گذارند وامروز مسافت دو هزار متر یاقدری کمتر و بیشتر
میلاد : زمان ولادت، مکان ولادت
میلاو : شاگرد
میلاوه : شاگردانه ، مژدگانی
مَیمَنَت : مبارکی
مِیمَند : موضعی است از مضافات غزنین
مَیمَنَه : طرف راست
مَیمون : مبارك ـ بوزینه
مَین ـ بفتح میم بعربی: دروغ جمعش مُیُون
مِینا : آبگینه ، آبگینهٔ الوان که شبیه جواهرات سازند ـ وبمعنی کیمیا
مِینو : عالم بالا ـ بهشت

میهَن: زادوبوم، وطن [چو آمد بپردش بصدلا بمهمان خویش]
بر میهن و خان خویش» اسدی»

ن

نا : بمعنی نی و گلو «نای» در آخر کلمات پساوند بمعنی جای ومکان باشد «تنگنا، درازنا، تیزنا» در اول کلمات پیشاوند نفی باشد «نادرست، نامحرم»

نائِب: نیابت کننده وجانشین

نائِبَه : مصیبت و پیش آمد ناگوار

نائِحَه : گریه و نوحه

نائِرَه : آتش شعله‌ور، و کنایه‌ازکینه ـ گریزنده و رمنده

نائِل : رسنده بمقصود ـ عطا وبخشش

نائِم : خوابیده

نائی : نی‌زن ـ بعید

نائیدَن : فخر کردن

ناب: خالص ـ وبعربی : دندان نیش وجمعش انیاب

نابای : محال و نابایست *پرآذری*

نابِت : روینده

نابِح : بانگ کننده

نابِخرَد : بی‌عقل

نابدان : ناودان

نابسُود: دست نخورده

نابِغَه : مرد بزرگ و عظیم الشان ـ شاعر فصیح و نیکو سخن

نابِل : تیرانداز

نابَهرَه : زرقلب «نبهره» و بمعنی بزرگ، *فرومایه*

نابیُوسان : ناگهان و غیر متوقع
ناجِح : کامیاب
ناجی : رستگار
ناجِع: اثربخش و سودمند
ناچخ : تبرزین
ناحِفاظ : بیشرم ، بی‌عفت
ناحِیَه : جانب
ناخُدا : صاحب کشتی و کشتیبان اصلش «ناوخدا»
ناخَلَف : نا اهل
ناخُنَه : مرضیست در چشم
نادِر : کمیاب ، معدوم ، قلیل - پادشاه بزرك افشار که بسال ۱۱۶۰ درگذشت
نادِم : پشیمان
نادی: انجمن - نداکننده
ناذِر : نذرکننده
نار : مخفف انار و بعربی، آتش
نارْبا : آش انار
نارْبُن : درخت انار
نارْپِستان : دختر و زن که پستانش چون انار بر آمده باشد آویخته و افتاده نباشد
نارْجیل : نارگیل
نارْدان: دانۀ انار- آتش دان.
نارْدانَك : آب انار
نارْدین :سنبل رومی
نارْکَنْد : انارستان
نارْکُوك: افیون :کوکنار
نارْگیل :میوۀ درختی است هندی
نارَنْج : میوه ایست ترش شبیه پرتقال
نارَنْگی: میوه ایست شیرین و پر آب شبیه نارنج کوچك
نارَنْگ : نارنج- بیرنگ.
نارْوان : نارون است بنگر
نارْوَن «همچو بادزن»:درختی است خوش اندام و پربرك و پرسایه
نارْوَنْد : نارون است بنگر
نازِل : فرود آینده
نازِلَه : بلا و مصیبت است.

جمعش نوازل ، نازلات
نازُو : مرغیست ـ گربه
نازیدَن : نازکردن ـ فخر کردن
ناژ : درخت کاج یادرختی دیگرکه همیشه سبز باشد
ناژو : درخت کاج
ناژه : زبانهٔ قپان
ناس : مردم
ناسپال : پوست انار
ناسِج : بهم بافنده
ناسِخ : نسخ کننده ـ نسخه نویس
ناسَره : ناخالص ؛ زرقلب
ناسُفته : سوراخ نشده
ناسِك : عابد
ناسگالیده : اندیشه نکرده
ناسُوت : عالم اجسام وماده مقابل ملکوت وجبروت و لاهوت که عالم مجرداتست
ناسی : فراموشکار
ناشِئه : اول شب وروز
ناشتا : آنکه از بامداد چیزی نخورده باشد
ناشتاب : ناشتا
ناشِر : نشر دهنده
ناشِرات: بادهای تند
ناشِز : برآینده ومرتفع
ناشِزه : زن که بشوهر مطیع وحقگزار نباشد
ناشِط : با نشاط
ناشَنگ : وام‌دار ، نشنگ ونلشك نیز گویند ودر برهان ناشِك» آورده
ناشی : بی‌وقوف وتازه کار
ناصِب : نصب کننده ـ در نحو عرب کلمه‌ئی که مابعد خودرا نصب دهد ومفتوح کند
ناصِبی:دشمن امیرالمومنین
ناصِح : نصیحت کننده
ناصِر : یاری کننده
ناصِع : صاف وخالص
ناصِیه : پیشانی ودر اصل بمعنی موی پیشانی است
ناضِج : نضج یافته وپخته

ناضح : شتر آبکش
ناطِق : گویا ، نطق کننده
ناطِقَه : قوهٔ نطق
ناطُور : کشتبان ، باغبان
ناظِر: نگرنده و نظر کننده
ناظِرَه : چشم
ناظِم : نظم دهنده ـ شاعر
ناعِش : چرت زننده
ناعِمْ : نرم و لطیف
ناعِی : خبر مرگ آورنده
ناغُول : نردبان سقف
ناف : سوراخ وسط شکم ، وسط هر چیز
نافزمین : مکه
نافخاك . مکه
نافشب : نصف شب
نافه : بمانند ناف ـ ناف آهو که در آن مشك باشد
نافه‌بوی : گنده دهن زیرا پوست نافه خوشبو نباشد
نافِخ : دمنده
نافِذ: نفوذ کننده و گذرنده و روان
نافِر : رمنده ، چیره
نافَرْجام : بدعاقبت
نافَرْهَخْتَه : بی‌ادب
نافِع : سودمند
نافِلَه :غنیمت ، عطا ـ نماز وعبادت مستحبی
نافِی : نفی کننده
ناقَه : شترماده
ناقِد : سره کننده یعنی جدا کننده زر قلب از خالص ، سخن سنج
ناقِص : ناتمام
ناقِض : شکننده
ناقِل : نقل کننده
ناقِع : بسیار سمی و کشنده
ناقُور : کرنای ـ صور ، نامبردار
ناقُوس : زنگ بزرگیست که در معبد مسیحیان آویخته می نوازند
ناقِهْ «بهای ملفوظ»: نقاهت دارنده
ناك : مشك غیر خالص ،

ومغشوش ـ پساوند اتصاف:
« طربناك اندوهناك ،
اندیشناك بوی‌ناك»
ناکِح : نکاح کننده
ناکَس ـ بفتح کاف: فرومایه
و نامردم
ناکِس ـ بکسر کاف : سر
بزیر افکننده ـ وارونه
«اسم‌فاعل ازنکس»
ناکِف : ننگ دارنده
ناگاج : ناگاه
ناگُزیر : ناچار
نال : ناله ـ نی، نیشکر .
ریشه‌های باریك میان نی قلم،
جوی ورودخانه کوچك
نالان : ناله‌کننده ـ نام
کوهی میان شیراز وکازرون
ناله : صدای ازروی دردو
سوز دل
نالیدَن : ناله‌کردن
نام : اسم
نامُتَناهی : بی‌پایان
نامُراد : مرادنیافته
نامْزَد : آنکه برای‌کاری
نامش برده وتعیین‌کرده
باشند مثل لشگر که نامزد
جنگ ودختر که نامزدشوهر
شود
نامی : نموکننده ـ نامدار
ومشهور
نامُوس : عصمت و عفت و
شرم ـ آوازه ـ ساحبخانه ،
آگاه ـ رازدار ـ شریعت،
وحی ،فرشته ـ جنگ وجدال
کمینگاه
نامیدَن : نام‌گذاشتن
نانْخواه : تخمی است
خوشبوکه برخمیرنان پاشند
وبعربی طالب‌الخبز نامند،
وبمعنی گدا که نان خواهد
نان‌کَلاغ : گیاهی‌است
نان‌کُور : خسیس که گویا
هرگز نان‌ندیده است
نانُو : خوابندگی زنان
وقت جنباندن گهواره کودك
و امروز گهواره راگویند

نه‌آوازرا
ناوْ : کشتی ، جوی آب ، هرچیز دراز میان تهی
ناوْدان : آبراهه
ناوَرْد : پیکار ، جنگ
ناوَكْ : مصغر ناو - نوعی تیر کوچك - چوب میان تهی که تیر را درگذاشته پرتاب کنند - آلتی که از آن گندم و جو در گلوی آسیا ریزد
ناوُوس: عبادتخانهٔ مجوس
ناوَه : چوب‌میان‌تهی‌مانند کشتی کوچك‌ـچوب میان خالی کرده که گلکاران بدان گل کشند ..
ناوی : کشتیبان - نیت کننده
ناویدَن:خمیدن‌ـخرامیدن پینکی رفتن یعنی چرت زدن
ناویژَه : ناخالص
ناهْ : بوی‌نم

ناهار : ناشتا و اصل آن ناآهار یعنی بی‌خورش - و درعرف غذای‌ظهررا گویند
ناهاری : ناشتائی یعنی چیز اندك که کسی درصباح خورد
ناهِب : غارت کننده
ناهِجْ : برراه‌مستقیم‌رونده
ناهِد : پستان برآمده
ناهِق : بانگك خر کننده
ناهِز : نزدیك شونده
ناهَنْجار : بی‌رویه ، زشت
ناهُور «بعربی» : ابر
ناهی : نهی کننده
ناهید : ستارهٔ زهره
نایْ : نی که مینوازند و بعربی‌مزمار گویند-مجرای گلو
نایچه و نایژَه : گلوگاه ، نی کوچك
نَبات : گیاه - نوعی قند
نُباح «بضم» : بانگك سگك
نَبّاش «بتشدید» : گور

شکاف کفن‌دزد (که نبش قبر کند)
نَبّال «بتشدید» : تیرتراش
نَبالَت «بفتح»: بزرگواری، وهنر وتیز هوشی - بکسر نون : پیشهٔ تیرتراش
نَباهَت: بزرگی‌وخوشنامی
نَبَأ : خبر ، جمعش انباء
نَبْت : گیاه
نَبْذ : اندك
نَبْذی : اندکی
نِبْراس : چراغ
نَبَرْد : جنگ
نَبْش : بیرون آوردن و آشکار کردن و نبش قبر شکافتن و بیرون آوردن مرده است
نِبِشْتَن : نوشتن
نَبْض : حرکت‌وجنبش‌رگ
نَبَضان : جنبیدن رگ
نِبْطی: منسوب بطایفهٔ نبط
نَبْع : جوشیدن آب از چشمه وچاه وغیراینها

نَبْل : تیر جمعش نبال و انبال - بزرگی و نجابت عطا ، پاداش
نُبُوَت «همچوسطوت»: کندی همچو نبوت : بر آمدن پستان دختر
نُبُوَّت «بتشدید»: پیغمبری
نُبُوع: جوشیدن آب چشمه و چاه
نُبُوغ : ظهور - هنرمندی
نَبَوی: منسوب به نبی
نَبَهْرَه : ناسره و تقلبی [که دارددر همه‌آفاق‌زهره که عرضه دارد این نقد نبهره] عطار» و بمعنی ناگهان و پوشیده‌وفرومایه وغافل وبزرگ
نَبِیّ «بتشدیدیاء»: پیغمبر
نُبی-نُپی «بضم نون»: قرآن
نُبید بضم: نوید — بفتح: شراب خرما
نَبیذ : شراب خرما و انگور - وبمعنی منبوذ

نَبیر، نَبیرَه : فرزند فرزند
نَبیسَه-نبسه : نبیره
نُبیك : نوید
نَبیل : بافضل و نجابت ، تنومند
نَبیه : هوشیار ودانا وزیرك، شریف
نُبی : قرآن ، بنگر: نبی
نِتاج : اولاد
نَتانَت : بدبوشدن
نَتایِج : جمع نتیجه
نَتف : کندن‌موی
نَتن « بفتح » : بدبوئی ، بوی بد ،گند
نَتیجَه : حاصل وفایده
نِثار : پاشیدن - آنچه در عروسی برسرعروس وداماد وغیر آنها بپاشند
نَثر: پراکندن- پراکنده، سخن نامنظوم
نَجابَت : گرامی نژادی ، بزرگواری
نَجات : رهائی، رستگاری
نَجاح : پیروزی وکامیابی ورستگاری
نَجادَت : دلیری
نَجّار «بتشدید» : درودگر
نِجارَت : درودگری
نِجاسَت : پلیدی ، ناپاکی
نَجاشی : پادشاه حبشه
نَجائِب : شتران برگزیده
نُجَباء : جمع نجیب
نُجْح «بضم» : کامیابی
نَجْد : زمین بلند - قسمتی از عربستان
نَجْدَت : دلیری‌ومردانگی
نَجِس : ناپاك
نَجَف : پشته و تل - نسام شهری نزدیك کوفه مدفن امیرالمؤمنین‌علی‌بن‌ابیطالب در آنجاست
نَجْل : فرزند : نسل
نَجْم : ستاره ، گیاه‌بیساق
نَجَنْد : نژند
نجوان : زعفران
نَجْوٰی « نجواء : راز، درگوشی

نَجْوَه «بفتح واو» : زمین بلند
نُجُوم : ستارگان
نَجِیّ «همچو قوی» : همراز
نَجیب: پاك نژاد ـ شریف، شتر برگزیده
نَجیح : پیروز ورستگار
نُحاة «بضم» : علمای نحو جمع ناحی
نَحارِیر : جمع نِحْریر
نُحاس «بضم نون» : مس ، بکسر نون : سرشت وطبیعت
نَحّاس ـ بتشدید : مسگر مس فروش
نَحافَت : لاغری
نَحْت «بفتح» : تراشیدن ، سرشت وطبیعت
نَحْر : پیش سینه جمعش نحور ـقربانی شتر بآنکه نیزه‌ئی درسینه اوفروبرند واین بمنزله ذبح باشد
نِحْرِیر : حاذق و ماهر خردمند،زیرك جمعش نَحاریز

نَحْس : شوم، خلاف سعد
نَحْسَیْن : دونحس ، ستاره مریخ وزحل، بنگر: سعدین
نَحْل : زنبور عسل ـ بکسر نون وفتح حا: مذاهب
نَحْلَه « بفتح نون » : یك زنبور عسل ـبکسر نون : مذهب ، بخشش وعطا
نَحْو : جانب ـ مثل وماننند قصد ـ علم باحوال کلمات عرب از حیث اعراب وبنا
نَحْوَه : طریقه
نُحُور: جمع نحر بمعنی سینه
نُحُوس : جمع نحس
نُحُوسَت: شومی و نامبارکی
نُحُول : لاغری
نَحْوِیّ : دانشمند علم نحو
نَحیب : آواز گریه
نَحیت : تراشیده شده
نَحیر : شتر نحرشده
نَحیس : سال قحط
نَحیف : لاغرونزار ـعاجز جمعش نِحاف ؛

نَخ : رشته و تار ریسمان ،
صف [کشیدند بـر هفت
فرسنگ نخ ، فزون کشته
مردم زمور وملخ] اسدی»
نَخاریب : سوراخهای خانهٔ
زنبور ، تخاریب هم گویند
نَخّاس ـ بتشدید: فروشنده
ودلال چارپا وبرده
نَخاسَت : برده فروشی ،
چارپا فروشی
نخاع : مغز حرام
نُخاعَه «بضم» : آب بینی
نُخالَه : آنچه در غربال و
پرویزن بماند مانندسبوس
آرد
نُخامَه : آب بینی وسینه
نُخبَه : برگزیده
نَخجَوان: شهری از آذربایجان
نَخج : گیاه جاروب
نَخچِل و نَخچیل : نشکون
نَخچَد ، نخچند: زنگ آهن
نَخچیر: شکار ـ بزکوهی
نَخچیروال: صیاد

نُخُست : اول وابتدا
نُخُستین : اولین
نَخشَب : شهری بماوراءالنهر
و آنرا نسف نیز گویند ،
بنگر : ماه‌نخشب
نَخل : درخت خرما
نَخلبَند : آنکه صورت
نخل و درختان و غیر آن
ازموم‌سازد ـ باغبان
نخلهٔ محمود : درخت
خرمائی چنددر راه‌مکه
نَخوَت : بزرگی ، تکبر
نَخیر : آواز بینی
نَخیز : کمین ـ کم‌بها
نَخیل : درخت خرما
نِدّ «بکسروتشدید» : مثل
وهمتا ـ ضد ـ جمعش انداد
نَدی «ندا» بفتح: بخشش،
رطوبت ، خاك نمناك
نِداء : کسی‌را آوازدادن
نَدّاف ـ بتشدید : حلاج
نِدامَت : پشیمانی
نَدَب «بدوفتح»: داو بهفت

باشد در بازی نرد - بعربی: آنچه در گروبندی ببرند، جمعش انداب - اثر جراحت جمعش ندوب
نَدب، همچو قلب: خواندن و ترغیب کردن - مستحب - گریه برمرده و ذکر فضایلش
نُدبَه - بضم: نیکیهای مرده برشمردن - **ناله وزاری**
نُدرَت «بضم» : کمیابی
نَدَم «بدو فتح» : پشیمانی و ندامت
نُدَماء : ندیمان
نَدمان : پشیمان
نُدور : نادر بودن
نَدید : همتا و نظیر
نَدیم : همدم همصحبت
نِذال «بکسر» : جمع نذیل
نَذالَت: حقارت و فرومایگی
نَذر : عهد با خدا برای بر آمدن حاجتی
نَذل : فرومایه . حقیر
نُذور : جمع نذر

نَذیر : ترساننده از عذاب
نَذیل : فرومایه
نَرجِس : نرگس
نِرخ : قیمت - رواج
نَرد : بازی است و بمعنی تنه درخت هم آمده
نَردبان : اصلش نوردبام
نرسَك : عدس
نَرگس : گلیست سفید و زیبا، چشم معشوق بدان تشبیه کنند
نَرگسه : گلهائی بمانند نرگس که از گچ بر سقف سازند - ستاره را هم گویند
نَرگسی : نوعی طعام، قسمی جامه
نَرماشیر : شهری از کرمان
نَره : آلت نری - ساق درخت
نَرّه «بتشدید» : بمعنی درشت و ناهموار «نره‌شیر، نره پیل ، نره گدا»
نَریمان : جد رستم

نَرینَه : جنس نرو منسوب به نر مخالف مادینه
نَزار : لاغر وضعیف
نَزارَت : کمی
نِزاع : خصومت
نَزاکَت : نازك خلقی ،ادب خوشرفتاری ـ از نـازك بسبك مصادرعربی ساخته اند
نَزاهَت : پاکی
نَزْع : کندن ـ جان کندن
نُزُل « بدوضم » : آنچه پیش مهمان نهند ـ بـرکت ، بخشش ، ریع زراعت
نَزْلَه : زکام
نِزْم ـ بکسر : میغ
نَزْو : برجستن
نَزَوان : برجستن
نُزُول : فرود آمدن
نَزِه : پاك وپاکیزه
نُزْهَت : پاکی و دوری از عیوب و بمعنی صفاو تفرج
نُزْهَتگاه : گردشگاه
نَزِیر : اندك
نَزِیل : فرودآینده،مهمان
نَزِیه : پاك از عیوب
نِژاد : اصل ونسب وبمعنی اصیل و نجیب
نِژادَه : نژاد ، بانژاد
نَژَنْد : غمکین ، افسرده ، خشمکین
نَژْنَك : دام وتله
نَژیدَن : بیرون کشیدن
نُس ـ بضم : پوز ـ عقل
نِسا : رگیست درپای
نِساء : زنان
نَسائِج : بافته‌ها
نَسائِم : جمع نسیم
نَسّابَه بتشدید:عالم بانساب
نَسّاج ـ بتشدید : بافنده
نُسّاخ « بضم و تشدید » : جمع ناسخ
نُسّاك ـ بتشدید: جمع ناسك
نَسَب « بفتح »: خویشاوندی
نِسَب ـ بکسر : جمع نسبت
نِسْبَت : خویشی ـ رابطه
نسپار : چرخشت

نِبْپَه : چینه دیوار
نِشتاك : پیچش شکم
نَسْتَرَن : گلی است سفید
نَسْتَرْوَن : گل نسترن
نَسْتَعْلیق : خط فارسی ، اصلش «نسخ تعلیق»
نَشْتَك : پنبهٔزده وپیچیده
نَشْتُوه : آنکه از جنگ وبحث و غیر اینها بستوه نیاید
نَسْج : بافتن » بافته
نَسْخ : نوشتن- باطل کردن
نُسَخ «بضم» : جمع نسخه
نُسْخَه : نوشته
نَسْر : کرکس
نَسرین : گلی است سپید رنگ - نام جزیره
نَسْطُور : مجتهد ترسایان که فرقه نسطوریه بوی منسوب است
نَسَق بدوفتح : روش وقاعده
نَسك « بفتح » : عبادت ، بضم : هر یك از بخشهای ۲۱ گانه اوستا - بدوضم جمع نسیکه بمعنی قربانی، بدو فتح بپارسی : عدس ، خارخسك
نَسَك با : آش عدس
نَسْل : فرزند ، دودمان
نَسَمات : جمع نسمه
نَسَمَه بدوفتح : مملوك- نفس، جاندار ، ذیروح
نَسْناس : نوعی حیوان شبیه انسان گویند بر یکپا راه رود و بزبان عربی سخن گوید (؟)
نِسْوان و نِسْوَه : زنان
نُسُوج : بافتهها
نَسودی : طبقهٔ کشاورز از چهارقسمت مردم که گویند جمشیدقرارداده «کاتوزی، نیساری ، اهنو خوشی نسودی»
نُسُور : کرکسان جمع نسر
نِسْیان : فراموشی
نَسیب : بانسب - خویش ،

آغاز سخن وشعر
نَسِیَه : معاملهٔ غیر نقد
نَسیج : بافته
نَسیلَه : رمهٔ اسب و خر و ظاهراً همان فسیله است
نَسیم : باد نرم
نَش ـبفتح : سایه،سایه گاه
نِشاختن : نشاندن وتعیین کردن
نِشاستن : نشاختن
نَشأ : نوپیدا شدن ـ نوپیدا
نَشأه : جهان نوپیدا
نَشأتَین : دنیا وآخرت
نشاره : خاك اره
نُشّاب «بضم وتشدید» : تیر جمعش نشاشیب
نِشاط : شادی ، چابکی
نِشپیل : قلاب ماهیگیری وهر قلاب
نَشت «بفتح» : ضایع،سست ترشح ـ بکسر : خوش
نِشتَر : نیشتر
نِشتَن : مخفف نشستن

نِشتی ـ بکسر : خوشی
نُشخوار : باز جاویدن حیوانات وآنچه بازجاوند
نَشد ،نَشدَه : گمشده جستن
نَشدان : گمشده را جستن و معرفی گمشده کردن
نَشر : پراکندن
نِشگَزدَه ـ بکسر : شفره و گزن کفشگران و صحافان که بدان چرم برند
نِشگَنج : نشگون
نِشگنجیدن: نشگون گرفتن
نِشگُون : گرفتن پوست و گوشت بدن میان دوانگشت وفشار دادن بنوعی که درد کند ـ نیلك، نشکنج، وشکون، نخچل و نخچیل هم گویند
نَشو : پدید آمدن
نَشو و نَما : پیدا شدن و نمو کردن
نشوار : آخور ستور
نُشُور : گسترده شدن ، زنده ساختن

نَشیب : سرازیری
نَشید : شعر و سرود
نَشیش : صدای جوشیدن
نَشیم : نشیمن وآشیانه
نَشیمه : چرم خام پیراسته
نَشیمَن : آشیانهٔ مرغان ، جایگاه نشستن
نَصّ : کلام صریح غیر قابل تأویل ـ کلام مسند ومعتبر و بیشتر در معنی حدیث منقول از بزرگان دین استعمال شود
نَصائح : جمع نصیحت
نِصاب: دستهٔ کارد ـ مرجع، اصل ـ اندازهٔ معین
نَصاریٰ «نصارا» : پیروان دین مسیح
نِصال : جمع نَصل
نَصْب : افراشتن
نُصُب «بدوضم» : بت که افراشته عبادت کنند، و هر چیز منصوب و افراشته
نُصْبُ الْعَیْن : مقابل چشم

نُصْح ـ بضم : نصیحت
نَصْر : یاری ـ یار
نَصرانه : دهی بشام که مولد حضرت مسیح بوده است ناصره ونصوریه نیز گویند
نَصرانیّ : پیرو دین مسیح منسوب بنصرانه
نَصرانِیَّت : دین نصرانیان
نُصْرَت : یاری
نِصْف : نیمه و نیم جمعش أنصاف
نَصَفَت ـ بسه فتح : عدل و داد وانصاف
نَصْل : پیکان
نُصُوح : خالص و پاکیزه
نُصُوص : جمع نَصّ ـ آیات واحادیث صریحه
نَصیب : بهره
نَصیح : نصیحت کننده
نَصیحَت : پند واندرز
نَصیر : یار ، مددکار
نَضّ ـ بتشدید : تراوش آب
نِضارَت : تروتازگی

نَضج : پخته ورسیده شدن
نَضح : آب پاشیدن
نَضد : بالای همچیدن
نَضرَت : تازگی و شادابی
نُضُوب: فروشدن آب بزمین
نَضیج : پخته ورسیده
نَضید : بالای همچیده
نَضیر : تر وتازه و خرم
نَضیف : پلید
نَطّاح ـ بتشدید: شاخ زننده
نِطارَت : باغبانی، ناطوری
نِطاق بکسر : کمربند
نَطّاق ـ بتشدید : خوش بیان وسخنور
نَطَع : سفرهٔ چرمی، فرش وبساط چرمی
نُطفَه : آب صاف چه کم چه زیاد ـ آب اندك ته دلو ، منی که در رحم ریخته .
نُطق : گویائی
نَطُول «همچوقبول» : آب جوشانده بادواها که برعضو ریزند ـ بدوضم: شستشوی بدان آب .
نَظائِر : همانندان جمع نظیره
نُظّار « بضم و تشدید » : جمع ناظر
نَظارَت : ناظر بودن
نِظاره ـ بکسر: نگریستن
نَظّارَه «بفتح و تشدید» : جماعت نظر کنندهو تماشاچی، تماشا گر و نگاه کننده
نَظّارگان : جمع [بخلو که خسروش تاختند ز نظارگان پرده پرداختند] نظامی»
نَظّارگی « بتشدید » : تماشاگری [همی کرد بر هردو نظارگی] نظامی»
نَظافَت : پاکیزگی
نِظام : ترتیب ـ قوام ـ رشته که بر آن مروارید کشند
نَظَر : نگاه
نُظَراء : جمع نظیر
نَظَرِیّ : محتاج فکرو نظر مقابل بدیهی

نَظَرِیّات : نظریه‌ها
نَظَرِیّه : رای
نَظْم : ترتیب دادن-برشته کشیدن مروارید - شعر
نَظیر : مانند
نَظیف : پاکیزه
نَظیم : برشته کشیده شده
نَعّاب بتشدید : بچهٔ کلاغ
نِعاج : گوسفندان ماده
نُعاس «بضم»: پینکی و چرت
نِعال : جمع نعل
نُعام و نُعامه : شتر مرغ
نَعْت : صفت - صفت کردن
نَعْج ، نَعْجَه : میش
نَعْرَه : فریاد
نَعْسان : خواب آلود
نَعْش : تابوت که مرده در آن باشدواگر نباشدسریر گویند و در عرف جثهٔ مرده راگویندبدون‌تابوت
نَعْل : کفش - آهنی که بر سم چارپایان کوبند
نَعْلبَند : آنکه نعل برچارپا زند
نَعْلَین : دوتای کفش
نِعَم «بکسر نون و فتح عین» : نعمتها - بلی، آری
نَعَم «بدو فتح» :شتر- و گوسفند وگاو راهم‌گویند جمعش انعام
نُعْم «بضم» : تازگی و نرمی‌و نیکوئی خلاف‌بؤس
نِعْمَ «بکسر نون و سکون عین و فتح‌میم»: فعل مدح [نِعْمَ اَجْرُالعاملین]
نَعْماء : نعمتها
نِعَمات : جمع نعمت
نُعْمان : خون - نام شخص
نِعْمَت : خوشی و مال و آسایش
نِعْمَتْکَدَه : جای پر نعمت و کنایه‌ازبهشت
نَعْناع : سبزی است خوش عطر وخوردنی
نُعُوت : جمع نعت
نَعُوذُ بالله : پناه میبریم

بخدا
نُعوظ : برخاستن آلت
نُعومت : نرمی
نَعی : خبر مرگ
نَعیب : بانگ کلاغ
نَعیق : بانگ کلاغ - بانگ شبان بگوسفندان
نَعیم : نعمت
نَغز : خوش و نیکو
نَغزَك : میوه‌ئی که انبه گویند
نَغَمات : جمع نغمه
نَغم و نَغمَه : آواز خوش
نَغَن - بدوفتح: ناف - ناخواه
نَغنَغ - بفتح هردو نون : پیمانه‌ایست که چهارخروار غله گیرد
نَغنَخواد «همچو کم‌سواد»: ناخواه
نَغنَخوالان - همچو هرزه کاران : ناخواه که بسر روی نان‌پاشند بوزن سمن ساقان‌هم آمده

نَغوسَه : تسکین‌دل‌شکسته، شکستن دل کس از بیم ، گوش ایستادن
نَغوشا و نَغوشاك : مذهب گبران ومانویان
نَغول «بفتح»:عمیق-بکسر نون:سقف‌نردبان سقف‌دار
نَغوله : زلف‌وموی پیچیده
نَفائس : چیزهای گرانبها وقیمتی جمع نفیسه
نَفّاخ - بتشدید : بسیار نفخ کننده
نَفاد - بفتح : نابودشدن - بآخر رسیدن
نِفاذ : جریان حکم
نِفار : رمیدن - دورشدن
نِفاس : خون ایام زایمان
نِفاسَت : مرغوبیت و گرانبهائی
نُفاغ:قدح بزرگ‌شرا بخوری
نِفاق - بکسر : دوروئی - رواج - خرجیها: جمع نفقه
نَفت : مایعی است که از

زیرزمین بیرون آید
نَفث : دمیدن، بیرون افکندن آب دهان
نفج ـ بپارسی : کاغذ
نَفح : وزیدن.
نَفَحات : جمع نفحه
نَفحَه : بوی خوش ـ وزش باد ـ عطا
نَفخ : دمیدن وباد کردن
نَفر : رمیدن ـ کوچ کردن
بدوفتح : گروه مردم
نِفرَت : رمیدگی وبیزاری
نِفرِیدَن : نفرین کردن
نِفرِین : دعای بد
نَفَس ـ بدوفتح : دم جمعش انفاس
نَفْس بسکون فا : جان ـ حقیقت ـ عین وخود
نفسِ ناطقه : جان
نَفسُ الامر : حقیقت امر
نَفط : نفت
نَفع : فایده
نَفَقات : جمع نفقه
نَفَقَه : خرجی وهزینه
نَفل: عطیه، غنیمت.عبادت غیر واجب
نَفُوخ «بفتح» : دوائی که در بینی دمند
نُفُوذ : جریان
نُفُور : رمیدن ـ دور شدن کوچ کردن
نُفُوس : جانها جمع نفس
نَفْی : نیست کردن ـ دور کردن
نَفی بَلَد : از شهر دور کردن
نَفِیر : فریاد ، ناله وفغان **بوق وشیپور ـ گروه‌مردم**
نَفیرچی : شیپورچی
نَفیس : گرانمایه ونیکو ومرغوب ـ مال بسیار
نِقاء: پاکیزگی ـ برگزیدگی
نَقائِص : نقیصه‌ها
نِقاب : روبند
نقاب خَضرا : آسمان
نقاب نیلی : شب

نِقابَت : نقیب شدن
نَقّاد «بتشدید»: سره کننده درم و دینار
نِقار ـ بکسر : کدورت
نَقّار ـ بتشدید : خاتم کار که برچوب یا فلز کنده کاری کند ـ نقاره زن
نِقارَت : خاتمکاری ونقره سازی
نَقّارَه «بتشدید» : دهل و کوس
نَقّاش : نقش نگارنده
نِقاضَت : دشمنی
نِقاط : جمع نقطه
نَقّال بتشدید : بسیار نقل کننده ، آنکه پیشه اش نقل داستان و قصه باشد
نَقاوَت : پاکیزه و خالص شدن
نُقاوَه : برگزیده وخلاصه
نَقـاهَت : ضعف پس از برخاستن از بیماری
نَقْب: سوراخ کردن ـ سوراخ
نُقَبا : جمع نقیب

نَقْد : پول ـ معامله کـه فی الحال قیمت داده شود، سره کردن پول خوب ازبد
نَقْداً : فی الحال
نَقْر : منقار زدن ـ کندن
نُقْرَه : سیم و آن فلـزی است سفید که از آن سکه زنند وبعربی فضه گویند
نِقْرِس ـ بکسر : مرضیست اهل تنعم را که پـای و انگشتان بشدت دردگیرد وآماس کند
نِقْریس : زیرك ، حاذق
نَقْش : صورت وشکل چیز که ترسیم یابد، کشیدن صورت ـ خار بیرون آوردن از بدن
نَقْشبند : نقاش ـ نقش شده
نَقْش پَرْداز : نقاش
نَقْشَه : طرح و تصویـر چیزی مثل نقشهٔ بنا یـا مملکت وهاء برای شباهت است یعنی نقش مانندو گوئیا خود آنچیز نقش بسته

نَقص و نُقصان : کمی و کمبود ، کم‌شدن
نَقض : شکستن عهد
نُقَط : جمع نقطه
نُقطَه : علامتی‌ریز و گرد که روی‌حروف یا زیر آنها گذارند ـ وبمعنی‌مرکز و محل و در هندسه انتهای خط راگویند
نَقل ـبفتح : جابجاکردن
نُقل ـ بضم : مزهٔ شراب از میوه و کباب وغیرآن جمعش نقول و نقولات در عرف قسمی شیرینی که در جوف آن خلال بادام گذارند
نِقَم‌و نَقَمات : جمع نقمت
نِقمَت : رنـج و سختی ، کینه‌کشی وعقوبت
نُقُود : جمع نقد
نُقُوش : جمع نقش
نَقُوع : درآب خیسانده
نُقُول : جمع نُقل

نُقُوه همچوکروه : نقاهت
نَقِیّ : مغزکرده و پاکیزه
نَقِیب : مهتر و رئیس و سرپرست و دانندهٔ انساب قوم
نَقِیر : سوراخ پشت هستهٔ خرما وکنایه ازچیز اندك
نَقِیش : هم‌نقش
نَقِیص : آب پاکیزه و خوش طعم
نَقِیصَه : خوی‌زشت ، عیب
نَقِیض : مخالف‌وضد
نَقِیع : شرابمویزوخرما، میوهٔ خیس کرده ـ چاه پر آب‌ـ آب‌ایستاده‌خوشگوار
نُك ـ بضم : منقارـنوك
نُکات : جمع نکته
نِکاح : زناشوئی
نَکال ـ بفتح : عقوبت
نکایَت : بکشتن یا زخـم رساندن چیره‌شدن ـ پوست زخم بر کندن
نَکَبات : جمع نکبت

نَکبَت : بخت برگشتگی
نُکَت : جمع نکته
نُکتَه: سخن پاکیزه و باریك ، نقطهٔ نمایان
نَکث : شکستن پیمان
نَکراء « همچو صحراء » : زیرکی ـ ناپسند ـ سختی و بلا
نَکَرَه : ناشناس، خلاف معرفه
نَکس : نگونسار کردن ، سر بزیر انداختن از خواری
نِکل ـ بکسر : بند
نِکو : مخفف نیکو
نُکور : ناشناختن
نُکول : امتناع
نِکوهِش : سرزنش
نِکوهیدَن: سرزنش کردن
نِکوهیدَه : ناپسند
نِکهَت : بوی خوش ـ بوی دهان
نَکیر : انکار ـ ناشناختن
نَگ : کام ، سقف دهان
نِگار : نقش ، بت، معشوق حنای که بر دست و پا گذارند
نِگارخانه : بتخانه ـ جای پرنقش و نگار
نِگارستان : جائیکه نقش و نگار بسیار باشد
نِگارِش: نقاشی، نویسندگی
نِگارَنده: نویسنده ، نقاش
نِگاریدَن : نقش و نگار کردن ـ نوشتن
نِگارین : منسوب بنگار ، بحنا رنگ شده ، مانند بت زیبا [نگارینا بشمشیرم چه حاجت مرا خود میکشد دست نگارین] «سعدی»
نِگاشتَن : نگاریدن
نِگَران: اندیشناك، مضطرب ، و منتظر
نِگَریدن : نگاه کردن
نِگَریستَن و نِگَرِشتَن : نگاه کردن
نَگَل : پسر مزلف

نِگُون : آویخته ـ واژگون
نِگُونسار : سرنگون
نِگَه : مخفف نگاه
نِگیسا ـ بکسر : نام چنگی خسرو پرویز
نِگین : دانهٔ گوهر که در میان انگشتر نشانند
نِگینه : نگین
نِلَنْك : وام دار ، مقروض
نِلك : آلوی کوهی [صف ای مرا سود ندارد نلکا ، درد سر من کجا نشاند عاکا] ابوالمؤید»
نَلْم : خوب وزیبا
نَمْ : رطوبت ، تری
نَما : آنچه نمایانست
نِماء بکسر : افزونی
نَمائِق : جمع نمیقه
نَمائِم : جمع نمیمه
نَمائیدن : بنگر : نمایدن
نَماز : بندگی و خدمت ، عبادت مخصوص که بعربی صلوة گویند
نِمال بکسر : جمع نمل
نَمّام ـ بتشدید : سخن‌چین
نَمایان : آشکار
نَمایاندَن : نشان دادن
نَمایِدَن : نشان دادن
نَمایَنْدَه اسم‌فاعل نمایدن بمعنی نشان‌دهنده ، وکیل و نایب هم که نماینده گویند نشان دهنده اصیل باشند
نَمْتُك : آلبالوی صحرائی
نَمچ : رطوبت «نم»
نَمَدْزین : نمدیکه زیرزین اسب اندازند تکلتو و خوگیر هم گویند
نَمَدگر : نمد ساز
نَمَدمال : نمد ساز
نَمَدین : از نمد ساخته و منسوب بنمد
نَمِر ـ بفتح و کسر نون : پلنگ
نُمرَق : تشك و بالش
نَمْرود : نام پادشاهی که ادعای خدائی داشت و

حضرت ابراهیم را باتش انداخت

نُمس ـ بضم : موش خرما

نَمش بفتح : مکر وحیله

نَمَط بدو فتح: روش وطریقه، گروه مردم که بریك کار باشند ـ جامهٔ پشمین که بر هودج افکنند جمعش انماط و نماط

نَمَکْدان : ظرف نمك

نَمَکْسُود : چیزیکه نمك بر آن سوده شده

نَمَکین : بانمك و ملیح

نَمْگین : نمناك

نَمْل : مورچه

نَمْلَه : یك مورچه

نَمْناك : مرطوب

نُمُوّ بتشدید : افزون‌شدن، رشد کردن

نَمُودَن : نمایان کردن و نشان دادن و بمعنی کردن کارهم درعرف بسیار مستعمل است و در کلام فصحای پارسی هم آمده [احسان نماید و ننهد منت ، منت نهاد هر که نمود احسان] فرخی سیستانی»

نُموزَج : نمونه

نَمُوسك : مرغ تیهو

نُمُور : جمع نمر

نَمُون : نماینده «رهنمون»

نَمُونَه : مثال و نمودار ـ اندکی ازچیز که بسیار آن بنمایاند ـ ناتمام

نَمیقَه : مکتوب

نَمیمَه : سخن چینی

نَنْگ : عیب وعار ، شرم

نَنْگین : ننگ‌دار ، معیوب

نَنُو ، **نَنی** : خوابگاه کودك

ننکر : نانو

نَوای «نوا» : هسته

نَوا : آواز ونغمه ، سامان وروزی ومال وتوانگری و رونق ، گرو ، تحفه، نبیره، توشه ، نام‌مقامی ازمقامات ۱۲ گانه موسیقی

نَوائِب : پیش آمد ها و مصیبات جمع نائبه
نَوائِح : جمع نائحه
نَوائِر : جمع نائره
نَوائیدَن : نوا کردن
نَوّاب ـ بفتح و تشدید : بسیار نیابت کننده ولقب امراء و شاهزادگان عند
نُوّاب ـ بضم و تشدید : نیابت کنندگان(جمع نایب)
نَوابِث : رستنیها جمع نابثة
نَوابِغ : جمع نابغه
نَوابِك : جمع نابك بمعنی جای بلند
نَواة : هسته خرما و غیر آن
نَواجِد : دندانهای پس از ثنایا وانیاب
نَواجَشتَه : باغ نو نشانده
نَواحی : جمع ناحیه
نَواخانه : زندان
نَواخت : نوازش
نَواختَن : نوازش کردن ـ کوبیدن ، ساز زدن و سرائیدن
نَوادِر : جمع نادره
نَواده : فرزند زاده
نَوار : رشته پهن
نُوارِس ـ بپارسی : خیار دراز
نَوارَهان : مژدگانی و انعام
نَواریدَن : بلع کردن
نَواز : بمعنی نوازنده در ترکیب آید« دل نواز ، مهمان نواز ، دهل نواز
نَوازان : نوازش کنان
نَوازِش : دلجوئی ـ حاصل نوازیدن
نَوازِل : سختیها ، پیش آمدها جمع نازله
نَوازیدَن : دلجوئی کردن و دل خوشی دادن ـ ساز زدن ، بنگر نواختن
نَواسَه : نبیره و نواده
نَواصِب : جمع ناصب کروه

خیمه ، پاسبان
نَوْبر : میوهٔ نــو ـ دختر تــازه پستان بر آورده ، «نوسینه»
نَوْبه ـ بفتح : نوبت ـ تب نوبت دار ـ بضم نــون : ولایتی از افریقا نــزدیك حبشه
نَوْبَهار : بهارنو، اول بهار نام آتشکدهئی بزرگ بوده است در بلخ و بهار بمعنی مطلق آتشکده آمده است
نوتان : سبد
نَوْتاش : سرمد و جاویدو همیشه (مجعول دساتیر)
نُوج : درخت کاج بکرز نوژ
نَوجَبَه : سیلاب (توجبه) هم آورده اند
نَوْچه : جوان نوخاسته
نَوْحَه: شیون و گریه و فریاد بر مرده
نَوَدَه : نواده
نُور ـ بضم نون : روشنی

نَوْرْ ـ بفتح نون : شکوفه
نُوراِسْپَهْبُد : نفس ناطقه
نُورَه بضم : آهك ـ دوای مخلوط از آهك وزرنیخ که موی بسترد
نَوَرْد ـ بدوفتح: پیچ و تاب ـ چوبیکه پارچه بر آن پیچند ـ مخفف ناورد بمعنی جنگ
نَوَرْدَه : پیراهن و قبالــه زیر اهردو پیچیده و نوردیده میشوند
نَوَرْدیدَن : درهم پیچیدن
نَوْرُوز : روزاول فروردین
نَوْرَهان : ره آورده و تحفه نورهانی و نورهی هم آمده
نُوز ـ **نوژ** : درخت کاج بکرز نوج
نُوژَن : درخت کاج
نُوژه : گریبان جامه
نُوس و نُوسه : قوس قزح
نُوش : هرچیز گوارا، عسل پادزهر ـ بنوش ، بنیوش، نوشنده «باده نوش»
نُوشابَه : آب گوارا ، آب

ناصبیان کـه دشمن علی امیرالمؤمنین باشند
نَواصی: جمع ناصیه
نَواطیر: جمع ناطور
نَواظِر: چشمهـا جمع نـاظره
نَواعیر: جمع ناعور بمعنی چرخ آبکشی
نَوافِذ: سوراخهای دیوار جـمع نافذه
نَوافِل: جمع نافله
نَواقِص: جمع ناقصه
نَواقِض: شکنند ها جمع ناقضه
نَواقِل: نقل شوندها.
نَواقیر: جمع ناقور
نَواقیس: جمع ناقوس
نَواکِس: جمع ناکِس
نَواگَر: آوازه خـوان و ساز نواز
نَوال: عطا ، نصیب
نَوالَه: گلولهٔ خمیر۔ لقمه
نَوالیدَن: نالیدن،جنبیدن

نُوام ـ بضم : خواب۔ بضم وتشدید : جمع نائم
نَوامیس: جمع ناموس
نَوان: نالان وفریادکنان، خرامان ـ خمیده ، خسته، ضعیف ولاغر ، هشیار
نَوانیدَن: نالیدن ، خرامیدن آگاه شدن ومتعدی هم باشد
نَواهی: نهیها جمع نهی مقابل اوامر ـ آنچه دارای نهی ومنع باشد جمع ناهیه
نوئین: شاهزاده و بمعنی امیر هم آید و اصلا مغولی است بنگر: نویان
نُوبان:شاهزاده، بنگر : نویان
نَوباوَه: نو پدید آمده : میوه نورسیده ، کودك
نَوباوگان: نورسیدگان
نَوبَت: مرتبه ودفعه وپاس، وقت وهنگام کاری ـ نقاره، خیمهٔ بزرگ
نَوبَتی: منسوب بنوبت : نقاره‌زن ـ اسب یدکـی ،

حیات ـ و در عرف امروز مشروب مست کننده
نَوْشاد : نام شهری است منسوب بخوبرویان
نَوْشادُر : جسمیست سفید ـ رنگ که درصنعت بکار آید
نِوِشْتَن ـ بدو کسر: کتابت کردن ـ بدو فتح: در نوردیدن
نُوشدارو : پاد زهر ، معجونی است
نُوشین : منسوب به نوش : خوش و گوارا
نُوشَنجه : نوشین و گوارا
نُوشیدَن : آشامیدن
نُوشینرَوان :شیرینجان، انوشیروان
نُوشینَه : شراب گوارا
نَوْع : گونه وقسم
نُوغان : تخم کرم ابریشم
نُوف : صدای شلوغی، باز صدا
نَوْفِل : دریا ـ عطا ـ باز، کفتار ، شغال ـ نام شخص

و بجمیع معانی عربی است
نُوفه : شور وغوغا و صدا
نُوفیدَن : غریدن، صداکردن
نُوق ـ بضم : جمع ناقه
نَوْك : منقار مرغ و سر هرچیز ودر عربی بمعنی احمقی است
نُوکَر : خدمتکار و چاکر (گویند اصلش مغولی است)
نُوگنده : نوخاسته
نُوْل بضم: نوك مرغان، لوله مشربه ـ و بفتح نون: عطا و بخشش
نَوْم : خوابیدن ـ خواب
نَوْمان : بسیار خواب
نَومید : محروم
نون : مخفف اکنون ـ چاه زنخدان ـ تنهٔ درخت و بعربی بمعنی : ماهی، شمشیر
نَوَند ـ همچو سمند : اسب تندرو ـ هر تند رونده ، قاصد ـ آواز بلند
نَوْنَهال : نهال تازه
نَوْنیاز : تازه‌کار ، مبتدی

نُوی ـ بضم : نبی : قرآن
نُوْیان : پادشاهزاده و امیر عظیم را گویند ـ لغت مغولی است
نَویچ : گیاه عشقه
نَوید ـ بفتح : ماضی نویدن
نُوید ـ بضم : مژده، وعده، خبرخوش [بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاك ، بدین نوید که باد سحر گهی آورد] «سعدی»
نُویدگر : مژده دهنده
نَویدَن : زاریدن ، نالیدن نوحه کردن ، جنبیدن ، لرزیدن
نُوْیین : نوئین که شاهزاده باشد
نُهی «نُها» ـ بضم نون : عقل
نَهائی : منسوب بنهایت
نِهاد ـ بکسر : سرشت و وطینت ، رسم و آئین و عادت
نَهادَن : گذاشتن
نَهار : روز ـ مخفف ناهار

نُهاز ـ بضم نون : گوسفند و بز که پیشاپیش گله رود پیشرو قوم هم را گویند ـ بکسر نون : ترس و بیم
نِهازیدن ـ ترسیدن
نُهاق ـ بضم : بانگ خر
نِهال : درخت نورسته و نوکاشته
نِهالچه : تشك کوچك
نِهاله : نهال ـ شکار ، دام
نِهالی : تشك ، بستر
نِهالین : نهالی ، تشك
نَهامین بپارسی : آهنگر
نِهان : پوشیده و نا آشکار
نَهاوند : نام شهری ـ نام شعبه‌ئی از موسیقی
نِهایَت : پایان و انتها
نَهْب : غارت
نَهْج : طریقه و راه گشاده
نَهْد : هرچیز بر آمده و بلند
نَهْر : جوی آب
نَهْشَل : زردك صحرائی
نِهْضَت : جنبش وقیام

نِهُفتَن : پنهان کردن
نَهمار : بسیار ، بزرگ
نِهمَت : نهایت خواهش و مقصود و آرزو – نهایت کوشش وهمت
نُهُنبان : بنگر نهنبن
نُهُنبَن : سرپوش دیگ و تنورو مانندآینها (بهار پای ازین پایه بیرون نهم نهنبن بربن دیگ پرخون نهم) نظامی» (دوستی اینچنین نهنبن دلهاست ازدل خود بفکن این سیاه نهنبن) ناصرخسرو
نِهَنبیدن : پوشیدن و پنهان کردن
نِهَنبیده: سخن پنهان، دفینه
نِهَنج : جوال
نِهَندَره : نهانخانه ومخزن
نَهَنگ: بزرگترین حیوان دریا که درازی او تا شصت گز میرسد
نَهنَهَه : سرزنش کردن و باز داشتن

نُهُود : بر آمدن پستان
نُهُور : نگاه ، چشم
نُهُوض : برخاستن ، کوچ کردن ، جنبیدن وحرکت کردن
نَهُوك «بفتح» دلاور
نَهْی : بازداشتن
نِهیب : ترس
نَهیدَن : اندیشه کردن غم خوردن ـ نهادن
نَهیق : بانگ خر
نَهیم : حریص برخوردن
نَهیو : نهیب
نِیْ : نه ـ نای ـ قلم
نِیا : جد
نِیابَت: بجای کسی ایستادن وکاری عوض او انجام دادن
نِیات : جمع نیت
نِیاح: نوحه و گریه برمرده
نِیار : جمع نار
نَیارَستَن : نتوانستن
نِیاز : حاجت ، پیشکش
نَیازِك : جمع نیزك بمعنی

نیزهٔ کوتاه ـ تیر شهاب
نیازی : محبوب زیرا که عاشق بوی نیازمند باشد
نیاکان : اجداد
نیام : غلاف وبعربی بمعنی خواب وهم جمع نائم (الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا) حدیث
نیایش: دعا ازروی تضرع، آفرین وتحسین ـ مهربانی
نیّت بتشدید : قصد
نَیدَل ونَیدلان : بعربی بختك وبمعنی صرع هم آمده
نیّر بتشدید: بسیار نور دهنده
نیّر اَعْظَم : آفتاب
نیران : جمع نار
نَیرَب و نَیرَبَه : سخن چینی
نَیْرَم : جد رستم دستان
نِیرَنج : افسون ، حیله
نِیرَنگ : مکر وحیله و افسون ، طرح نقاشی
نِیرَنگسار : افسونگر
نِیرو : قوه ، زور
نیرومَند : قوی و توانا
نَیّرَین «بتشدید» : ماه و خورشید
نیز : دیگر ، بازهم
نَیزَك : نیزهٔ کوتاه ـ تیر شهاب شعلهٔ نازك که مانند نیزه دیده شود
نَیساری: لشکری: بنگر نسودی
نَیسان : مانند نی ـ ماه هفتم ازماههای رومی مقارن ماه دوم بهار
نِیش: زهر ـ تیزی سردرچیز
نِیشتر : آلت رگ زدن و جراحی
نِیشکَر : قسمی نی که از آن شکر میگیرند
نیشو : نیشتر
نِیفه : جای بند شلوار ـ پوستین ـ پوست نرم حوالی ناف حیوان که پوستین کنند
نِیك «بکسر نون» : خوب وبمعنی بسیار ـ بفتح نون بعربی گائیدن را گویند و

نائك و نیاك فاعل آن
نِیکو : خوب
نِیکی : خوبی
نَیْلْ «بفتح نون» : رسیدن ویافتن ـ عطیه
نِیل «بکسر» : نام رودیست بزرگ درمصر ـ نام گیاهی است که از آن رنگ نیلی گیرند
نِیلُپَر ـ نیلفَر : نیلوفر
نِیله: نیلی وکبود ـ عصارهٔ برگ نیل
نِیلَك «بکسر» : نشکون
نِیلگُون : کبودرنگ
نیلم : گوهری است نیلگلون
نیلوپَر، نیلوفَر: گلی است نیلوپَل ونیلوفَل و لیلوفَل هم آمده
نیم : نصف
نیمه : نصف
نیمچه : کوتاه و کوچك

نیمخایه : گنبد
نیمْرُوز : وقت ظهر ـ سیستان
نَیْمور : آلت رجولیت
نینیا ـ همچو کیمیا: نانخواه
نِیْنَوا : شهری قدیمی بوده است نزدیك موصل حالیه
نیو ـ همچو دیو : شجاع
نیواره: چوب که بدان خمیر پهن کنند «نی مانند»
نِیُوش : امرواسم فاعل از نیوشیدن
نِیُوشا : شنوا
نِیُوشه : گوش ایستادن که بعربی استراق سمع گویند
نِیوشیدَن : گوش کردن ، شنیدن
نِیوَه : ناله وفغان [گوش توسال ومه بهرود وسرود ، نشنوی نیوهٔ خروشانرا] «رودکی»

و

وا : آش «با» ـ باز
وابِل : باران درشت
واپَسین : آخرین
وات : کلمه، سخن ـ پوستین
واتگر : سخنور، قصه گو ، پوستین‌دوز
واتیدن : سخن گفتن
واثِق : استوار ـ وثوق کننده
واج : سخن وکلمه «وات»
واجیدَن : سخن گفتن
واجار : بازار
واجِب : لازم
واجِبُ‌الوُجود : خدای تعالی
واجِبی : مستمری‌ومواجب و در عرف داروی موی ستر را هم گویند
واجِد : یابنده ، دارنده
واجِس : اندیشهٔ ضمیر
واجِف : دل بیقرار
واحات : جمع‌واحه
واحَه : آبادی در میان بیابان
واحِد : یك ، یگانه، تنها
واخ : کلمهٔ افسوس و تعجب، یقین ومبرهن
واختر : باختر
واخواشت : بازخواست و مطالبه
واخیدَن : پنبه‌زدن
واخیدَه : پنبه برزده
وَأْد : زنده در گور کردن [واذالموؤدة‌سئلت] قرآن»
واد : باد ـ پسر
وادِع : تن‌آسان
واده : اصل وماده
وادی : زمین هموار ،

بیابـان رودخانـه ـ راه میان دو کوه
وار : بار ـ پساوند لیاقت «شاهوار وگوشوار» پساوند شباهت «دیوانه‌وار»
واره : مثل ومانند ـ رسم نوبت‌دارنده ـ موسم
وارِث : ارث برنده
وارِد : در آینده ، داخل شونده
وارَسْتَه : آزاد وآسوده
وارِن ـ بکسر را : آرنج راگویند«مخفف وارنج» و بضم را : مخفف وارون
وارِنج : آرنج
واروغ : آزوغ
وارون: وازگون‌ومعکوس وسرته
وارِقَه ـ بعربی : خانـهٔ فـراخ
واژ : باج
واژار : بازار
واژه : کلمه ، لغت
واژیان : خاصان
واژگُون:سرنگون،وارونه
واس : خوشهٔ گندم
واسِط : وسط واقع شده ، نـام شهری میان بصره و بغداد
واسِطَه : میانجی
واسِطَةُ الْعِقْد : بهتریـن دانه‌ای جواهر که درمیان گلوبند کنند
واسِع : گشاده
واسه : پروانه
واش : علف‌وگیاه ستور
واشامه : سرانداز زنـان «باشامه»
واشگونه : بازگونه
واشَنگ : چوبك زن کـه شبها بر سر چارسو چوب کوبـد
واشي : سخن‌چین
واصِف : وصف کننده
واصِل : وصل شونده
واضِح : آشکار ، روشن

واضِع : وضع کننده ـ نهنده
واعِد : وعده دهنده
واعِر : دشوار
واعِظ : پنددهنده
واعی : ضبط کننده
واغِر : خشمناك
واف ـ بپارسی : بلبل
وافِد: داخل‌شونده‌بر امیر
وافِر : فراوان و بسیار ، یکی از بحور شعر عـرب بتکرار «مفاعلتن»
وافی : وفا کننده ـ تمام‌و کامل
واقِح : بیشرم
واقِد : شعله‌ور ، فروزان
واقِع : فرودآینده ، وقوع یافته ـ نفس‌الامر و حقیقت خارجی
واقِعات : جمع واقعه
واقِعَه :مؤنث‌واقع، آنچه‌در خــواب پیش نظر آید ، پیش‌آمد و حادثهٔ سخت و جنگ ونزاع

واقِف : آگاه ـ ایستاده‌و متوقف ـ وقف کننده
واقی:نگهدارنده«وقایت»
وال : نوعی ماهی
والا: بـالا ـ بلند مرتبه، نوعی پارچه‌ابریشمی نازك
والاد : دیوار ، سقف
والادگر : بنا و معمار
والان : بادبان
والانه : جراحت
والِد : پدر
والِدَه : مادر
والِدَیْن : پدر ومادر
والِهْ : سراب ـ نوعی پارچه ابریشمی
والِهْ ـ بهای ملفوظ:شیفته وسرگشته و سرگردان از اندوه یا وجد
والی : حاکم ـ دوستدار
والی‌گری : حکمرانی
وام : قرض
وامِق : دوست و عـاشق ، نام عاشق عذرا

وان : پساوند بمعنی شبیه ومانند پلوان ؛ پلمانندو بمعنی نگهدارنده بدل از «بان» است گلهوان: گلهبان
وانی: سست وضعیف
واوَیلا : وامصیبتا
واهِب : بخشنده
واهِج : آتش فروزان
واهِمَه : قوه وهم و بمعنی ترس وخیالات ووسوسه
واهی : سست
وای : کلمهٔ مصیبتواندوه
وایا : بایاو ضروری
وایَه : حاجت
وَبا : مرضیست خطرناك
وَباسَك بپارسی : خمیازه
وَبال : سختی وعذاب
وَبَر ـ بدوفتح : کرك کـه پشم نرمباشد جمعشاوبار، نام حیوانی شبیه گربه کـه از پوستش پوستین کنند
وبردك : چیستان
وَبیل : سخت وشدید
وَت : پوستین، بنگر: وات
وَتَد ـ بدوفتح : میخ
وِتْر ـ بکسر : طاق وتنها، بدوفتح : زه کمان
وَتَك : مرغیست که بترکی بلدرچین گویند
وَتْگَر : پوستیندوز
وَتْکَژ : دانه و تخم انگور
وَتیرَه ـ بفتحواو : روش و طریقه ـ بضم : تصغیروتر: نماز یکرکعتی درآخر نوافل شب
وَتین : رگ قلب
وَثائِق : جمع وثیقه
وِثاق بکسرواو: بند وقیـد بضم : بمعنی اطاق وخانه
وِثاقَت : محکمی و قوت
وَثَبان ـ بسهفتح: برجستن
وَثَن ـ بدوفتح : بت
وَثَنی : بتپرست
وُثُوب : برجستن
وُثُوق : استواری ـ اعتماد
وَثیب : برجستن

وَثیق : محکم وقوی
وَثیقه : آنچه‌موجب‌محکم کاری واعتماد باشد ، عهد نامــه ،گروئی
وَجازَت : کوتاهی سخن
وَجاهَت : خوبروئــی ، خوشنامی ـ صاحب‌جاهی
وَجَب : مقدار فاصله میان انـگشت شست و انگشت کوچك ، وزه و بدست هم گویند و بعربی : شبر ، و بهندی : بلشت
وَجَبان ـ بسه‌فتح : تپیدن دل
وَجْد : شوق وخوشحالی ، توانگری ـ آشفتگی
وِجدان : یافتن ــ قـوهٔ دریافت نیك وبد
وَجَر ـ بدوفتح : فتوی
وَجْرگَر : فتوی دهنده
وَجَع : درد ـ رنجوری
وَجَل ـ بــدو فتح : ترس بکسر جیم : ترسان
وَجَنات : برجستگیهــای رخسار جمع وجنه
وَجْنَه : گونهٔ رخسار
وُجُوب: واجب‌ولازم‌بودن
وُجود : هستی
وُجُور ـ بضم : بدهــان ریختن ـ بفتح : داروئیکه بدهان ریزند
وُجُوه : جمع وجه
وَجْه : روی ـ روش‌وطریقه حقیقت وذات ـ آنچه روی معاش بدان باشد از پول‌و ملك وعایدی ـ مهترقوم
وِجْهَه : جانب وکرانه که بدان توجه‌کنند
وَجیب : تپش‌دل
وَجیبَه : راتبه ومقرری
وَجیز : کوتاه و مختصر
وَجیزَه : مختصر
وَجیع : دردناك
وَجیل : گودال
وَجیم : روز سخت‌گرم
وَجیه : نیکوروی‌ـ صاحب

جاه ومنزلت
وَجَر : فتوی بنگر: وجر
وَجَرْگَر : فتوی‌دهنده
وَحادت : یکتاوتنهاماندن
وحدانی : یکتا
وَحدَت : تنهائی، یکتائی
وَحَر : کینه و غضب
وَحْش : حیوان‌غیرمأنوس که بصحرا باشد ،جمعش وُحُوش
وَحْشان : متوحش
وَحْشَت : تنهائی‌ورمیدگی وترس‌واندوه دراثر تنهائی
وَحْشی : حیوان صحرائی مقابل اهلی
وَحَل ـ بدوفتح :گل ولای
وَحَم ـ بدوفتح : ویارزنان
وُحُود-وُحُودَت : تنهائی،یکتائی
وُحُوش : جمع وحش
وُحُول : جمع وحل
وَحْی : ندای آسمانی
وَحید : یگانه ویکتا
وَخامَت : ناسازکاری و ناگواری
وَخْش : شهری ازختلان
وَخْشُور همچو دستور : پیمبر
وخشورپند ،وخشورنهاد: شریعت پیغمبر (مجعول آذری)
وَخْشی : قسمی‌قماش لطیف
وَخْشیرَك : درمنهٔ ترکی
وَخْشِنَه : مرغیست سفید، هرچیز سفید
وَخیم : ناگوار
وُدّ ـ بضم‌وتشدید : دوستی
وِداج بکسر : رگ‌گردن
وِداد ـ بکسر : دوستی
وِداع : بدرود
وَداغ بپارسی : آتش
وَدایِع : جمع ودیعه
وَدَج بدوفتح : رگ‌گردن
وَدَع ـ بدوفتح: گوش‌ماهی،
وَدَعَه : یکی از ودع
وَدُود : بسیار مهربان و دوست

وَدید : دوست
وَدیعه : سپرده ، اماتی
وَدیك : ماکیان فربه
وَذْیْ : رطوبت لزج پس از بول
وَرْ: بر(ورافتاد ، برافتاد) مخفف وگر [مرد باید که گیرد اندر گوش ور نبشته است پند بر دیوار] سعدی» ـ پساوند بمعنی آورنده و دارنده (بهره ور ـ شناور ، سخنور)
وَرِیْ«ورا» بفتح : مخلوق جمعش ورایا
وِرا ـ بکسر : مخفف اورا
وَراء ـ بفتح : پشت سر ، دنبال ـ حرف استثناء
وَراثت : ارث بردن
وُرّاث« بضم و تشدید » :جمع وارث
وُراز : گراز
وَراعت : پارسائی
وَراغ : شعله وفروغ آتش
وِراق ـ بکسر و تخفیف : وقت برگ دادن درخت ـ بفتح و تشدید : ورق ساز ، ورق فروش، ورق‌نویس
وراقت : پیشه وراق
وَرام : همچوسلام‌چیزسبك وسهل وآسان و زبون
وَرامین : نام بلوکی است آسوی ری
وَرایا: آفریدگان،مخلوقات
وَرْپوشه : سرانداز وچادر
وَرْت ـ بفتح : برهنه«رت»
وَرْتا بپارسی : گل که بعربی هم‌ورد گویند
وَرْتاج : گل‌آفتاب پرست
وَرتیج : مرغیست‌شبیه‌تیهو
وَرَثه ـ بسه‌فتح : جمع‌وارث
وَرْج : ارج وقدر
وَرْجاوَند : ارجمند وبلند پایه (مجعول)
وَرْخج: پلیدوزشت، فَرَخج هم‌آمده
وَرْد ـ بفتح : گل سرخ و

هرگل ـ بکسر واو : دعا وذکرکه مرتب بخوانند
وِردان ـ بکسر : زگیل
وَرْدَه : برج کبوتر
وَرْدَك : جهاز عروس
وَرْدَنَه :چوبیکه بدان خمیر پهن کنند
وَرْدوك : جهاز عروس ، خانهٔ از چوب وعلف ساخته
وَرْدُوکه : خانهٔ علفی
وَرْز : حاصل وکسب، کشت وزراعت ، صنعت وحرفت، زمین کشتزار ـ امر از ورزیدن، مخفف ورزنده
وَرْزاو : گاوزراعت (ورزگاو)
وَرْزِش : تمرین ـ کار پیاپی ـ و در عرف امروز حرکات بدنی بجهت صحت وقوت
وَرْزْکار،وَرْزْگَر : برزگر
وَرْزْگَنْ : کوزهٔ پر آب
وَرَزْم همچو کرفس بپارسی : آتش

وَرْزی : زارع ، و برزگر
وَرْزیدَن : مداومت کردن برکاری
وَرْزیدَه : مداومت کرده ، تمرین کرده ـ چیزیکه بسیار بدست کشیده باشند
ورساخیدَن : لیسیدن
وَرْساز : نام ولایتی ـ آدم آراسته وظریف
وَرَسْتاد : مقرری ـ جیره [خدایا تو این جمله را دست گیر ، ورستاد جودت زما برمگیر] عسجدی»
وَرْسیج : آستانهٔ خانه ، سقف
وَرَشان : کبوتر صحرائی
وَرَشْتاد: ورستاد است بنگر
وَرْشَك : کیسهٔ دارو
وَرَع ـ بدوفتح : پارسائی
وَرْغ ـ همچوبرق : بندکه پیش رودخانه دارند ـ روشنی و فروغ
وَرْغَشت : گیاهیست مانند

اسفناج در آشها کنند «بَرغشت»
وَرَّفان - بتشدید راء : شفیع وبعضی بقاف وبعضی ورفشان آورده‌اند
ورق بدوفتح: برگ‌درخت وکاغذ وکتاب
وَرْقاء : کبوتر
وَرَقُ الخیال : بنگ
وَرَقه : یك‌ورق ودر عربی بمعنی کریم وخسیس «ضد»
وَرَك - بدوفتح بعربی : سرین وران را گویند و بپارسی‌خاری‌است که‌هنگام سوختن آتش‌تند وتیزدارد [شب تار و بیابان پرورك بی] باباطاهر»
وَرْكاء : زن فربه سرین
وَرْكاك:مرغیست‌مردارخوار
وَرْكَتا : استخوان
وَرْكَك : کرکس «ورکاك»
وَرَل - بدوفتح : ریگ‌ماهی
وَرَم : آماس اورام جمع
وُرْنا : برنا : جوان
وَرَنج - بدوفتح : حریص
وَرْنامه : برنامه
وَرَنْجَن : برنجن
وَرَنْجه : نام شخصی است
وَرْوارَه : بالاخانه
وُرُود : بجائی درآمدن
وُرُوغ - بضم : تیرگی و کدورت ضد فروغ - آروغ
وَرْهَمِین - همچوسرزمین : نان که از گندم و جو بهم آمیخته پزندوبعربی علیث گویند
وُرَیب : اریب وکج
وَرِید : شاهرگ گردن ، رگی‌که در آن جهندگی نباشد ، بنگر : شریان ، اورده - شرائین
وَرِیشتاد : نردبان
وَرِیع : پرهیزکار
وَزّ - بفتح‌وتشدید: مرغابی
وِزارَت : پیشه ومقام‌وزیر
وَزان «بفتح» - وزنده :

ـ بفتح و تشدید : وزن کننده
وِزان ـ بکسر : هموزن
وِزر : گناه ـ سنگینی بار سنگین جمعش اوزار
وُزَراء : جمع وزیر
وُزُرگ : بزرگ
وَزَغ ـ بدوفتح : غوك
وَزَغه : یك غوك
وَزَگ : وزغ
وَزمَه : فصل زمستان
وَزن : اندازهٔ سنگینی ، سنگینی ـ سنجیدن
وَزیدَن : جنبش باد
وَزیر : مشیر وجلیس پادشاه که سنگینی امور مملکت ومشورت را برخود هموار کرده وبپارسی دستور گویند
وَزین : سنگین ـ باوقار
وَزَن ـ بدوفتح : کثافت و...
وَزَنگ : سجاف و آرایش جامه ـ وصلهٔ لباس
وُژُول : طعم شوربا
وُژُولیدَن : شورانیدن
وَژوه : چکیدن باران از سقف
وَژه ـ بدوفتح : وجب
وَش : بس
وَسائِد : جمع وِسادَه
وَسائِط : جمع واسطه
وَسائِل : جمع وسیله
وِساد : نازبالش
وِسادَه : نازبالش
وِساطَت : واسطه شدن
وَساوِس : جمع وسواس
وِشتا : کتاب اوستا
وَشتی : تفسیر وترجمه
وَسَخ : چرك بدن وجامه
وُسُد ـ بدوضم : جمع وساد
بتشدید : بسد
وَسَط : میانه
وُسطی « همچو کبری » : مونث اوسط بمعنی میانه و مخصوصاً انگشت سومین که میانه انگشتان است گویند
وُسع بضم : طاقت و توانائی و

توانکری
وُسعَت : گشادگی،فراخی
وَسق بدو فتح : پیمانه یست
بگنجایش شصت صاع - بارشتر
وَسکَرَدَه : چست و چالاك
وَسَم : داغ و نشان
وَسمَه : برگ نیل یا غیر
آن که برای سیاه کردن
موی بکار دارند
وَسمیّ : باران بهاری،
وَسَن بدو فتح:چرت و بینکی،
حاجت و نیاز - آلوده
وَسناد : بسیار ، فراوان
وَسنان : خواب آلود
وَسنَگ : گیاهیست کودی
وَسنی بپارسی : هبو، انباغ
وَسواس : اندیشهٔ بد ،
شیطان - اختلاط ذهن
وَسوَسَه: اندیشهٔ بدو بیهوده
در دل انداختن
وَسَه - بپارسی :چوبدستی،
وَسیط : میانجی - میانه،
ارفع از میان دیگران

وَسیع : فراخ و گشاده
وَسیله : دستاویز ، واسطه
وَسیم : خوبروی ، نشان
کرده
وَش: خوب ، سره ، زیبا،
پساوند بمعنی مانند(پریوش
مهوش - حوروش) - ریشهٔ
دستار که فش نیز گویند
وُشاة بضم : جمع واشی
وِشاح بکسر : حمایل
وُشادَن : گشادن
وُشاق بضم:غلام - پسر بچه،
خادم ، قاصد (اصلا ترکی
است)
وُشاقان چمن، :گلها
وَشانی:نوعی مسکوك منقوش
که در خراسان سکه میزده اند
وشایَت : سخن چینی
وَشت : نیکو«وَش» -جست
وخیز ، رقص
وَشتَن : رقصیدن وجستن
وَشتی : خوبی ، زیبائی
وُشنگ بضم:صمغیست بعربی

اشق گویند
وَشگَرده : چابك ، عاقبت اندیش
وَشکَردیدَن: چابکی کردن
وِشگِل : قوچ
وَشگِله : دانهٔ انگور
وَشگَنه : آلت تناسل
وِشگول : چابك ،هوشیار
وَشگولیدن: چابکی کردن
وَشم ـ همچوخشم بپارسی : بخار ـ میغ ـ بضم واو: نام مرغی شبیه تیهو ـ وبعربی بفتح واو: خال که بر بدن گویند
وَشمَك : کفش چرمی
وَشَن ـ بدوفتح : آلوده
وَشناد : بسیار ، انبوه
وَشَنگ ـ همچوقشنگ: میل آهنی که پنبه دانه را از پنبه جدا کنند ـ توده هندوانه وخربزه و خیار
وَشَنی : رنگ سرخ
وُشوم : خالها که بر بدن گویند جمع وشم
وَشیج : درختیست
وَشیك : سریع
وَشینه : زره
وَصّاف ـ بتشدید : وصف کننده ، وصف شناس
وِصال : بهم رسیدن
وَصّالی ـ بتشدید : وصله پینه گری
وَصایا : جمع وصیت
وِصایَت : سفارش ، کسی را وصی قراردادن
وَصف : صفت
وَصل : پیوند ، پیوستن
وَصلَت : پیوند
وَصلَه : درفارسی پارهٔیکه برای اصلاح برجامه‌دوزند « پینه »
وَصمَت : ننگ‌وعار ـ عیب
وُصول : رسیدن ، پیوستن
وَصیّ : سفارش‌شده ، آنکه برای بعد ازمرگ سفارش کار بدو کنند وبمعنی‌جانشین

پیغمبر
وَصِیَّت : سفارش ـ اندرز وغالباً سفارش برای بعد ازمرگ
وَصید : آستان‌خانه [کلبهم باسط ذراعیه بالوصید] «قرآن»
وَصیف : خدمتکار ـ پسر بچهٔ نزدیك بلوغ
وَضّاح ـ بتشدید : سفید رنگ ، نکوروـ لبخندان ـ پاکیزه
وَضّاع بتشدید : از خود وضع کننده
وَضْع:نهادن ـ شکل‌وطرز
وُضُوء : روشنی‌ـدست نماز
وُضُوح : آشکاری
وَضیع : پست و،فرومایه
وِطاء : فرش ، گستردنی
وِطاب بکسر : جمع‌وَطْب
وَطَب ـ بدوفتح :مشك‌شیر
وَطَر ـ بدوفتح : حاجت
وَطَن : جایگاه سکونت دائمی ـ محل نشو و نمای هرکس
وَطْواط : خفاش ـ سست رای
وَطیس : تنور
وَظائِف : جمع‌وظیفه
وُظُوب : مواظبت
وَظیفَه : مقرری ، جیره ، آنچه واجب ولازم است
وِعاء : ظرف ، اوعیه‌جمع
وَعارَت : دشواری
وُعّاظ : جمع واعظ
وَعْثاء : مشقت ـ *کارناپسند*
وَعْد : نوید : قول دادن بخیر و نیکوئی
وَعْدَه : نویدـدعوت ، قرار
وَعْر : دشوار
وَعْظ : پند و اندرز
وَعَل بدوفتح : بزکوهی
وَعْواع : بانگك سگك
وُعُود بضم : جمع وعد
وُعُور : دشواری
وُعُول : جمع ه وَعَل

وَغی: بخاطر سپردن وضبط کردن
وَعیب: خانهٔ فراخ
وَعید: وعدهٔ بد
وَغا: جنگ ، شور وغوغا
وَغد: بپارسی، بادنجان و بعربی سبک عقل ، فرومایه و خدمتکار
وَغَر ـ بدو فتح: شدت خشم
وَغَت ، وَغَته: آشکارا
وَغَتَن: آشکار کردن
وَغْوَغ: بانگ وزغ وسگ و معرب آن وقوق
وُغول: درآمدن ونهان شدن
وَغیش: بسیار و انبوه
وَفاء: عمل بوعده ـ بردوستی وعهد ثابت بودن
وَفات: مرگ
وفادت: آمدن با پیغام
وِفاق: سازگاری ، یکرنگی
وَفد: جماعت پیام آوران که برامیر وما نند آن در آیند
وِفق: سازگاری
وُفُود بضم : درآمدن ـ وارد شدن ـ جمع وفد
وُفور: فراوانی
وَفی همچو غنی : باوفا
وَفَیات: جمع وفات
وِقاء ـ وِقایَه: آنچه بدان چیزیرا نگهدارند ازبدی وآسیب
وِقاحَت: بیشرمی، بی ادبی
وَقّاد ـ بتشدید : روشن و بسیار فروزنده
وِقاد ـ بکسر واو : هیزم
وَقار: سنگینی وبردباری
وِقاع: جنگ وآمیزش
وِقایَت: نگهداشتن
وَقایِع: احوال جنگ حوادث
وَقت: هنگام
وَقِح ـ بکسر قاف : بیشرم
وَقْر: سنگینی ، وقار ، کری وسنگینی گوش
وَقْع: اعتبار وقدر
وَقْعَه: آسیب جنگ ـ خواب

که آخر شب دیده شود
وَقف : ایستادن ـ مال را درراه خدا حبس کردن که منافع آن عاید عموم یا خاص گردد و آن مال را هم مال وقف گویند
وَقفَه : درنگ
وَقواق : درختیست. ترسو
وُقود ـ بضم : افـروخته شدن ـ بفتح : فروزینه و آتشگیره
وَقور ـ بفتح : باوقار
وُقوع : فرود آمـدن ، افتادن ـ ظاهرشدن ، قرار گرفتن
وُقوف : آگاهی ـ ایستادن
وَقی : نگهداشتن
وُقِیه ـ بضم و تشدید : وزنی بمقدار هفت مثقال یک دوازدهم رطل ـ اوقیه هم گـویند جمعش وَقایا
وَقیح : بیشرم
وَقیعَت : سرزنش
وَقیعَه : آسیب کارزار
وَك بپارسی : وزغ
وِکاء ـ بکسر : بندمشك
وَکّاب ـ بتشدید : بسیار انـدوهگین
وِکاف : پالان «اکاف»
وِکالَت : انجام کار خود بدیگری واگذاشتن
وَکانا : پاره‌ئـی از خوشه انگور وخرما
وُکتَه ـ بضم : نقطه
وَکَدَه بپارسی نخ ماده
وَکر ـ بفتـح : آشیانه جمعش اَوکار، وُکور
وُکَلاء : جمع وکیل
وَکن : آشیانهٔ مرغ جمعش وُکون ، اَوکُن
وَکنَه : آشیانه مرغ جمعش وَکَنات
وُکور : جمع وَکر
وَکید : سخت ومحکم
وَکیع : مشك محکم بسته و هر چیز محکم

وَکیف : کم کم جاری شدن- چکیدن باران از سقف
وَکیل : کارگزار، نماینده
وُل - بضم : گل - بکسر : شکوفه - شکوفه انگور
وِلاء : دوستی - پیاپی هم، پادشاهی- نزدیکی، خویشی
وَلائد : جمع ولیده
وَلائِم : جمع ولیمه
وُلاة - بضم : جمع والی
وِلادَت : زائیدن - وقت تولــد
وَلانه : جراحت
وُلانی : شراب نورسیده
وِلاوْ : متفرق «وِلو»
وَلایَت - بفتح : ملك یك پادشاه یا حاکم-زمین آبادان
وِلایَت - بکسر : حکومت محبت- تقــرب - تصرف
وَلَد - بدوفتح : فرزند
وَلَدُالزِنا : حرام زاده
وِلْدان - بکسر : جمع ولید
وَلَع : حرص شدید
وُلغونه : گلگونه
وُلُوج : دخول
وَلُود - بفتح : زنیکه بسیار زایــد
وُلُوغ : حرص شدید
وُلوغ - بضم : آشامیدن سگ و زبان جنبانیدن او در ظرف
وَلْوَلَه - همچو دمدمــه : جوش وخروش وشور وغوغا وبانگ وفریاد
وَلَه - بدوفتح وهای ملفوظ : سر گشتگی و بیخودی از اندوه وعشق- بهای مختفی : خشمگین
وَلِیّ - بتشدید یاء : دوستدار مددکار - دوست خدا- اولی بدخل وتصرف
وَلید : پسربچه ، غلام
وَلیده : زائیده
وَلیعَهْد : جانشین پادشاه
وَلیمَه : طعام عــروسی و مانند آن

وَمَش ـ وَمَضان ـ بدوفتح : درخشیدن اندك
وَمیض : درخشیدن خفیف
وَن: بساوندشباهت«آسْتَرَوَن» وبمعنی بلکه ،صاف وبینش، وبمعنی نحو ندا نه هم آمده بنگر
وَنانه بپارسی : کرده نان
وَنج ـ بدوفتح : رشت همچو کنج : کنجشك
وَنجنگ : ریحان
وَند : مخفف آوند بمعنی ظرف ـ بمعنی مند همچو «دولت وند : دولتمند»
وَنْدانه : دانه ئیست که بعربی حبةالخضرا گویند
وَنْده : تیره تیزك
وَنْدیداد : یکی ازقسمتهای کتاب اوستا
وَنْژَد : صمغ درخت ون
وَنْغَه : صدای گربه ، تهی ، تهیدست ـ بدوفتح :
وَنگ: حیوانیست بی دم شبیه گربه که بعربی وبر گویند

وَنَنْگ : تاك بریده ـ آونگ
وَهْ : کلمهٔ تعجب وتحسین
وَهْوَه : به به
وَهّاب ـ بتشدید : بسیار بخشنده
وَهّابی : منهبی است که محمدبن عبدالوهاب آورد وابن سعود اول در حجاز پذیرفت وحملاتی هم ببلاد مجاور کردو کربلارا غارت نمود ولی محمد علی پاشا سلطان مصر اورا مانع شد واینان بسیاری ازکارها و عقاید مسلمانان را مخالف اسلام وقرآن میدانند
وَهّاج ـ بتشدید : درخشان
وِهاد ـ بکسر : زمینهای پست جمع وَهْدَة
وهب : بخشیدن
وَهْدـ وَهْدَة : زمین پست و هموار
وَهَق ـ بدوفتح : کمند
وُهَل ـ بضم : درخت کاج

وَهْلَه : مرتبه ودفعه
وَهْم : خیال، پندار،غلط، خیال ترسناك
وَهْمناك : ترسناك
وَهْمَنِش : نیك‌منش،به‌منش
وَهَنْگ - بدو فتح : حلقه چوبین که بر پـا زنند ، دانه‌ئی‌لعابدار که‌زنان‌برای فربهی خورند
وَهَن: سستی-پاره‌ئی‌ازشب
وَهیج : شعله‌ورشدن
وَیْ : او - وای - مقدار
وِیار : هوس زنان آبستن
وَیْحَك : کلمه ترحم‌وتعجب
وید - بکسر : نـا پیدا ، قلیل - چاره - کَش طعم
وِیْدا - بکسر : ناپدید ، گمشده - بفتح واو، پیدا، رنج ودرد
وِیدانك : طفره، بنگر ، ویلان- ودرهند (ناظر) گویند
وِیْدِشتَر : بیدستر
وِیْدَن : چاره جستن
وِیْدیدَن : گم‌شدن - چاره جوئی کردن
وِیر - بکسر : فهم‌وادراك وحافظه - نالـه و فریاد ، احمق - ودرعرف‌بی‌ملاحت
وِیرا : با هوش وحافظه - یادگیرنده
ویراشتَن : پیراستن
ویران : خراب
وِیرانه : خرابه
وِیژ : ویژه
وِیژه : خالص ، مخصوص
وِیژگان : خاصان
وَیْس : نام معشوقهٔ رامین
ویشه : بیشه
ویشیده : پیچیده، گسترده
وَیْك : وای - کلمهٔ ترحم- کلمهٔ عذاب ، کلمهٔ نفرت
وَیْل - بفتح واو : وای - هلاکت - فریاد و فغان - نام چاهی درجهنم - بکسر واو بپارسی : فتح وظفر
ویلان : سرگردان -طفره

یعنی میان کار نا کرده از ال باخر جستن
ویلانج : حلوا
ویله : فریاد ، آواز باند [چو رعد خروشان یکی ویله کرد ، تو گفتی بلرزید دشت نبرد] فردوسی»
ویم : گل آبه‌ئیکه پیش از کاهگل بر دیوار مالند و بر روی آن کاهگل کشند
وین : رنگ ـ انگور سیاه
وند : بیند وزنا ومعنی
ویندانگ همچو بی‌زبانگ: نافهٔ مشك
ویو همچو عمو : عروس «بیو» بنگر : بیوگ

ه

ها : اینک، اینست ـ بگیر ـ علامت جمع که در آخر در آید. « . الها ، کتابها »
هائب : بمعنی بیمناك
هائل : هولناك
هائم : شیفته و بیقرار
هابط : فرود آینده
هات بعربی : بیار
هاتف : صدا زننده ناپیدا
هاجر : برتر، و جدا
هاجرات : رسوائیها و سخنان زشت
هاجرة : وقت ظهر وشدت گرما
هاجس : آنچه بدل گذرد
هاجی . هجو کننده
هادم : ویران کننده
هادم اللذات : مرگ و فرشتهٔ مرگ « عزرائیل »
هادوری : گدای مبرم
هادی : هدایت کننده

هٰذا : این

هار : رشتهٔ مروارید و کوهر و هر چیز متوالی و پیاپی - حیوان دیوانه مخصوصا سک - دیوانه - کوشت کندیده - کردن - سرکین ، مهار شتر

هارِب : کریزنده

هارُون : قاصد - حیرت ، نام برادر حضرت موسی و خلیفه عباسی و دیکران -

هارِی : کناس ، چه « هار » بمعنی سرکین آمده

هاژ : سرکردان و فرومانده

هاژه : سرکردان

هاژو : سرکردان

هاس : مخفف هراس - بمعنی ایضأ و دیکر [طیبتی کردم و پشیمانم تا چنین چیزها نکویم هاس] مختاری »

هاشِمیّ : از قبیلهٔ بنی‌هاشم

هاضِم : هضم کننده و تحلیل برنده ، شکننده

هاضِمَه : قوهٔ هضم

هاضُوم : داروی هضم آور

هاطِل : باران پیاپی

هاگ : تخم‌مرغ «خاگ»

هاکول : مرگ موش

هال : هیل که دانه خوشبو باشد - دروازهٔ میدان کوی بازی که کوی از آن بکذرانند و بمعنی قرار و آرام هم کفته اند

هالَه : حلقهٔ کرد ماه که کویند علامت باران باشد - مفسد و مفتن - رنگ

هالِك : هلاك شونده

هامات : جمع هامه

هامال : همال

هامان : وزیر فرعون

هاماوَران : بلاد یمن وشام

هامه : سر هر چیز

هامراه : همراه

هامُرز : بلغت پهلوی : برخیز

هاوژ : سخن چین

هامِش : حاشیه

هامُوار : هموار
هامواره : همواره
هامُون : دشت و صحرا ـ و بعربی پیه‌کداخته‌را گویند
هامی : سرگشته
هامِیان : همیان
هانْ : آگاه‌باش ـ زودباش
هانی : بلغت پهلوی، : بنشین ، بنگر:هامرز
هاوَن ـ بفتح‌واو :ظرفیکه در آن چیزکوبند
هاوِیَه : دوزخ
هایاهای : غوغای ماتم
هایاهوی : غوغای شادی
هاینه، هایینه : هرآینه
هایْهای : صدای گریه
هَبْ : بگذار
هَباء : گردوغبار وبمعنی خوار و ناچیز و نابود
هِبات : جمع هبه
هَباك ـ بفتح : فرق سر
هِبَه : بخشش ، عطا
هَبْتَر : کوتاه قامت

هَبَدْ بدو فتح : مالهٔچوبی
هَبَر بدوفتح : چرك زخم
هَبَك ـ بدوفتح:کف دست
هُبُوب بضم : وزیدن
هُبُوط : فرود آمدن
هَبید : تخم حنظل
هَبْیُون : افیون
هَپْیُون : افیون [دادکن ار نام نیك خواهی‌زیراك عقل ترا هزل دشمن است چو هپیون] « ناصرخسرو
هَپاك : هباك است
هَپَر : هبر است بنگر
هَتّاك بتشدید : پرده‌در
هَتْك : پرده دری
هِجاء :هجوومذمت کردن ـ حروف تهجی‌را اداکردن ـ وحروف هجا حروف‌تهجی و الفبا است
هَجاوَر : نام‌شهری ازملك ختا که مردم‌آن بخوبروئی مشهور ندـجمع‌وگروه‌مردم
هَجْرْ : جدائی

هِجْران : جدائی
هِجْرَت : از سرزمینی به سرزمین دیگر رفتن وماندن
هِجْری : منسوب بهجرت و سال هجری منسوب بهجرت پیمبر است از وطن خود مکه بمدینه و این مبدأ تاریخ اسلام است و سالهای آن دو قسم است شمسی قمری
هَجَنْد : گیاه برغست
هَجْو : بدگوئی و ذکر معایب «خلاف مدح»
هُجُود : شب بیداری ، خوابیدن بشب (دومعنی ضد)
هُجُوع : بشب خوابیدن
هُجُوم : ناگاه درآمدن و حمله بردن
هَجْهاج : پرشر ـ کم عقل
هَجیر : هژیر ونیکو ، بعربی : وقت ظهر وگرمای نیمروز ـ خوی وعادت
هَجیرَه : خوی وعادت
هَجیع : پاره ئی ازشب

هَجین : بی اصل ونسب
هُدیٰ «هدا» بضم : هدایت ورستکاری
هُداة ـ بضم : جمع هادی، بفتح ، آلات وادوات
هدانَت : مصالحه
هَداهِد : جمع هدهد
هَدایا : جمع هدیه
هدایَت : رهنمائی
هُدْب ـ بضم : مژهٔ چشم جمعش اهداب
هَدَبه ـ بفتح : خرك خدا
هَدَر ـ بدو فتح : ضایع و باطل
هَدَف : نشانهٔ تیر
هَدْم : ویران کردن
هَدْمان بپارسی : ایثار کردن
هُدْنَه ـ بضم : صلح وآشتی
هَدَنْج ـ هَدَنْك : اسب سفید
هُدْهُد : مرغیست شانه بسر
هَدْی : قربانی وبپارسی : زراعت دیمی

هَدِیَّه ـ بتشدید : تحفه و ارمغان جمعش هدایا
هَدیر : بانگ کبوتر
هَدیل : بانگ کبوتر ، جوجهٔ کبوتر ـ مرد پر مو
هَدینَه ـ بپارسی : نردبان
هَذّار ـ بتشدید: بیهوده گو
هَذَر : پریشان گوئی
هَذیان : گفتار بیهوده ـ پریشان گوئی
هِرّ ـ بکسر وتشدید : گربه
هَـرّا ـ بتشدید : آواز ترسناك ـ ترس وبیم ـ ساز وبرگ اسب ـ هلیله ـ درخشیدن شمشیر
هَرات : نام شهری
هَراس : ترس وبیم
هَراسان : بیمناك
هَراسَه : چوبی که در کشتزار برای ترس حیوانات گذارند و بعربی مِتْذار گویند
هَراسیدَن : ترسیدن
هَراش ـ بفتح : قـی و استفراغ ـ بکسر : مهارشه یعنی جنگ انداختن سگان با آدمیان
هَراشیدَن : قی کردن
هِراوَه : چوبدستی
هَراول : مقدمـهٔ لشکر (ترکـی است و با قراول بسیار شبیه است)
هَرّای تیغ: درخشیدن شمشیر
هَرآمَند : حقیقت وماهیت «مجعول دساتیر»
هَرآینَه : بدون شك والبته
هَرَب ـ بدو فتح : گریختن
هِربَد : مخفف هیربد
هَرْبُو : گلی است
هَرْپاسْپ : سیاره
هَرْپاسْپان : سیارگان
هِرَّه ـ بکسر وتشدید: گربه
هُرَّه : بضم وتشدید: مقعد
هَرْج : آشوب وفتنه
هَرْج ومَرْج : آشفته ، بی نظم
هَرْد بفتح : زرد چوبه

هَرْز : بیهوده
هَرزَه : بیهوده
هَرْش: کوبیدن و نرم کردن، گربه ـ بپارسی: چوب سقف
هِرْطال ـ بکسر : دراز قامت
هَرْطَمان : دانه‌ایست
هِرْقِل ـ بکسر: سلطان روم
هَرَم «بدوفتح» : پیری ـ بکسر راء : پیر کهنسال
هِرْماس « بکسر » : شیر خونخوار ـ بضم هاء: شیطان
هُرْمُز : نام خدا ـ ستاره مشتری ـ روز پنجشنبه ، نام فرشته هم گفته‌اند
هُرْمُزْد : هرمز
هُرْمُس « بضم » : بمعنی هرمز ـ نام حکیمی
هِرمیس : شیر خونخوار «هِرْماس»
هرو : شجاع و بعربی: زدن
هَرْوانَه: بیمارستان ـ عذاب
هَروانَه‌گَه : جای عذاب، بیمارستان

هَرْوَلَه «بفتح واو»: بشتاب رفتن ـ نوعی راه رفتن
هَرَوِیّ : هراتی
هَرِی : شهر هرات
هَرْیار : دندان زیادی
هَریر : بانگ سگ
هَریسَه: طعامیست از گندم و گوشت نرم بپزند و در عرف فارسی : هلیم گویند
هُرین «بضم» : آواز مهیب
هَریوْ : شهر هرات
هَریوَه : هراتی ـ زر خالص رایج ـ زن فاحشه
هَزّ « بفتح و تشدید»: جنبش
هَزار «بفتح»: عدد معروف، بلبل، هزار دستان و هزار آوا هم آمده و عرب هم از پارسی گرفته و جمع آن هزارات
هَزاردستان : بلبل
هَزارخانه: شکمبه، هزارلا هزار تو هم گویند
هَزارمیخ : خرقهٔ درویشان

آسمان پرستاره
هُزاك : ابله ـ زودباور، درشت
هُزال : لاغری
هَراهِز : جنبوجو
هِزَبْر : شیردرنده
هَزَج «بدو فتح» : آواز طرب‌انگیز ـ صدای رعد، نام یکی از بحور شعر بتکرار مفاعیلن
هَزْل : شوخی ، بیهودگی، بازی
هِزُم : مخفف هیزم
هَزْمان : مخفف هرزمان
هَزیج : پاره‌ئی ازشب
هَزیع : پاره‌ئی ازشب
هَزیمَت : شکست و گریز
هَزینَه : خرج
هِزَبْر : شیر «هزبر»
هَزْهار: دندان‌زیادتی اسب که تا نشکنند نتوانند بفراغت علف خورد
هَزیر ـ همچودلیر : نیکو، پسندیده ـ چابك وهوشیار

هجیر وخجیر هم‌آمده
هَشْتُو «همچو بدخو» : هسته ـ معترف «ختو» [بهستیش هستو شدی از نخست ، اگر خویشتن را شناسی درست] اسدی»
هَشْته : دانهٔ میوه
هَشْتی: بودن،بود، دارائی
هَسَد «بدوفتح» :آلتی‌که بدان غله بر افشانند
هَسَر «بدوفتح» : یخ
هَسَك «بدوفتح» : آلتی‌که غله را بدان باد دهند وکاه آن جداکنند ،بنگر ،هسد
هُسیر : یخ ،بنگر، هسیر
هُش : مخفف هوش
هَشّاش «بتشدید» : خندان روی
هَشاشَت : گشاده روئی
هُشْپُلَك : سوت زدن باانگشت
هِشْتَن«بکسر»:فروگذاشتن رهاکردن ، آویختن

هَشْم : شکستن نان وهر چیز خشك

هُشُو : هوش

هُشُومَنْد : هوشمند

هُشْیار : هوشیار ، باهوش

هشیدن : هشتن

هَشیم : شکسته شده

هُشیوار : هوشیار

هَضّام «بتشدید» : داروی گوارش

هَضْم : شکستن چیزی ، گوارش طعام

هَضیب : گوسفند کم شیر

هَضیم : ستم رسیده

هَطّال «بتشدید» : باران درشت

هَف «بفتح» : کارگاه بافندگی ـ شانهٔ بافندگی

هَفت اَختر : سبعه سیاره

هَفت اِقلیم: در تقسیم قدماء زمین بهفت اقلیم تقسیم شده

هَفت اَوْرَنْگ : هفت تخت، ستاره هفت برادران که بعربی بنات النعش گویند، بمعنی آسمان هم آمده

هَفت بَرادَران : هفت ستاره است

هفت پیکر : سبعه سیاره

هفت خاتون : سبعه سیاره

هفت خُراس : هفت آسمان

هفت خُم : هفت آسمان

هفت خوان : هفت مرحله که رستم طی کرد تا کیکاوس را از چنگ دیو سپید خلاص کرد گویند در هر منزل خوان میگسترد

هفت سُبْع : هفت قسمت قرآن (بعضی قرآن را در یکهفته ختم میکرده اند هر روز یك سبع قرآن

هفت طارم : هفت آسمان

هفت قلعهٔ مینا : آسمان

هَفْتَك : ربع کلام الله (شاید بمناسبت اشتمال هر ربع بر هفت جزو و نیم از سی جزو)

هفت کشور : هفت اقلیم

هَفتورَنگ : هفت اورنگ
هَفتَه : منسوب بـه هفت : روزهای هفتگانه «شنبه تا جمعه» ـ روز هفتم کاری
هفده : هفت وده «۱۷»
هَفَوات «بسه فتح» : جمع هَفوَه
هَفوَه : لغزش وخطا
هَفوَش «همچو مهوش» : نوعی طعام که برنج ر خیس کرده درپارچه‌ئی بر بالای بخار آب می‌پزند
هَفهَف : بانگ سگ
هِقهِق : بانگ گریه
هُکچه «بضم» : سکسکه
هُکری «بضم» : زراعت دیمی
هُکَك : سکسکه
هُکل «بضم» : قارچ
هُکّه ـ بضم و تشدید : سکسکه
هُکهُك بضم هردوهاء : صدای گریه در گلو، *بگریهق بق*
هَکرِز : هرگز
هُل «بضم» : آغـوش، بکسر : هیل ازادویه خوشبو، امر به هلیدن
هَلا : کلمهٔ تنبیه و آگاهی که بدان ندا کنند [هلا زود بشتاب کامد سپاه زایران و برما گرفتندراه] فردوسی»
هَلاشَم : لهاشم است بنگر
هَلاك : نیستی و تلف و مرگ وبمعنی هالك و نابود
هَلاکَت : هلاك شدن
هِلال بکسر : ماه نو
هِلالی : خمیده بمانندهلال
هَلالوش : شور وغوغا
هُلاهِل : زهر کشنده
هَلتاك «بفتح» : برف
هَلکی «هلکا» : جمع هالك
هلنند : کاهل وبیکار
هُلو : نوعی شفتالو
هَلهال : غربال *آردبیز - هلاهل*
هَلهَل : زهر هلاهل
هِلهِلَه : هیاهو
هَلیانه : شاهتره
هِلیدَن : فـرو گذاشتن ،

رها کردن
هَلیش: مرغیست مردارخوار
هَلیك : زرد آلو
هَلیلَه : میوه درختی است هندی که بکاردوا آید وآن اقسام است هلیلهٔ زرد ، سیاه ،کابلی وبعربی اهلیلج گویند
هَلیم : طعامیست که از گندم وگوشت پزند ونیك برهم زنند و بعربی هریسه گویند و اصل معنای هلیم بعربی چیز چسبنده است و ز آن طعام هم چسبنده باشد
هَلیُوـ همچو بـخو :سبد
هِلیُون « همچو افیون » : مارچوبه
هَم : نیز، باز ، یکدگر، پیشاوند شرکت در مثل همدم،همدست ، همراه هم سوگند ، همکار ، همنمك همکاسه ، همزبان ، همنام ، همزاد ، همدرس ، همسفر، و نظایر آن بسیارست که اندکی خواهد آمد
هَمّ ـ بتشدید : اندوه،قصد
هُما : مرغیست مبارك فال
هَماد: جمیع وهمه.همادیان کلیات (مجمول آذری)
هَمار : حساب وآمار
هَمارا : همیشه وهمواره
هَماره : مخفف همواره ، بمعنی شماره وحساب وآمار
هَمّاز ـ بتشدید : سخن‌چین
هُماس ـ بضم: همتاوشریك
هَمال : همتا ـ شریك ، قرین ، مثل وماننده بفتح ها وضم هردو گفته‌اند)
هُمام « بضم » : بزرگ جوانمرد ـ پادشاه‌بلندهمت
هَمانا : گوئیا و چنین مینماید ـ هم آنست وجز آن نیست
هَمانند : شبیه و نظیر «هم‌مانند»
هَماوَران : هاماوران کرمن باشد

هَمْآوَرْد : هم‌نبرد، حریف
هَماویز : حریف
هُمای : هما، که مرغ باشد
هُمایُون : مبارك، نام‌شخص
هَمْباز : شریك ، هم‌انباز
هِمَّت « بتشدید » : قصد ، مقصود ، خواسته
هَمْتا : نظیر ـ شریـك ، برابر
هُمْجا : ملامت
هَمْخَوَنْد : هم‌خداوند... ضدم
همدامان : دو کس که دو خواهر بزنی گرفته باشند
هَمْدَم : هم‌نفس و هم‌سخن
هَمْراز : دو کس که‌راز خود بهم گویند
هَمْز : عیبجوئی ـ اشاره با برو
هَمْزاد : همسال ـ آنکه‌با اوزائیده شده ـ هم توشه
هَمْزَه : حرفی از حروف الفبا که قسم متحرك الف باشد
هَمْزیستی : با هم زندگی کردن وموافق بودن
هَمْسَبَق : همدرس
هَمْشیره : دوکس که با هم از یك پستان شیر خورده باشندودرعرف‌بمعنی‌خواهر استعمال شود
هَمْکیش : دوکس که باهم درکیش ومذهب یکی‌باشند
هَمْگِنان « بکسر سوم » : همه‌کسان ، همگان ـ بمعنی جمع حاضر هم گفته‌اند
هَمْگان : جمع همه
هَمْگَر : بهم‌آورنده‌وپیوند دهنده : رفوگر ـ بافنده
هَمْگی : همه
هَمْگین : همگی
هَمْلَخْت « همچو بدبخت » نوعی کفش چرمی ـ چرم زیرکفش وموزه
هِمَم : جمع همت
هَمْوار : صاف و برابر و یك‌نواخت‌ـهمواره وهمیشه

هَمْواره : همیشه
هُمُوم :غمها جمع هم بتشدید
هَمْهَمَه : صدای درهم و برهم وغیر مفهوم
هَمْیان : کیسهٔ پول
هَمیدُون:هم اکنون.همچنین
هَمِیْن : بلغت زند بمعنی تابستان وهمیز هم گفته اند ومصحف است
هَنْ «بفتح» : بمعنی منت آورده اند ومصحف «من» است
هَنْباز : انباز ، شریك
هَنْبان : انبان است
هَنْج : امر و فاعل از هنجیدن [کمند عدوهنج از بهر کین ، فروهشته چون ازدهائی زرین] لبیبی
هَنْجار : طریقه ، روش ، راه راست
هَنْجام : تنبل وبیکاره
هَنْجیدَن : بیرون کشیدن
هَنْد «بفتح» : هستند ، روش وهنجار
هَنْداز بعربی : اندازه
هِنْدَباه بعربی : کاسنی
هِنْدِبِه : هندباه ، کاسنی
هِنْدِیسان : هندوستان
هِنْدِسَه : اندازه ـ علم اندازه‌ها وشکلها
هِنْدُو : هندی ـ کنایه از زلف سیاه ودوات مرکب
هِنْدُوان : جمع هندو ـ نام قلعه
هِنْدَوانه : میوه‌ایست آبدار مخفف آن هندانه ومعنی ترکیبی آن منسوب بهندوان گویا این میوه ابتدا مخصوص هند بوده ودر بعضی نواحی اصفهان «سندو» گویند یعنی منسوب به‌سندو بعربی هم بطیخ هندی گویند
هِنْدوبار : هندوستان ، دوات
هِنْدُوك : تصغیر هندو
هِنْدوکان : جمع هندوك

هندوی : برات
هُنَر : پیشه وکاربا ارزش، فضل و کمال، مقابل عیب
هَنْگ : سنگینی و وقار ، قصد و آهنگ بطرفی ، زیرکی ودانائی ـ غار ـ قوم وسپاه ـ پیچش شکم .. زکام
هَنْگار : تندی و تیزی
هَنْگام : وقت‌وزمان، موسم وفصل ـ هنگامه
هَنْگامه : جمعیت ومعرکه وغوغا
هَنْگُفْت : ضخیم و گنده و ستبر وکنایه ازبسیار
هَنْگَمَه : مخفف هنگمه
هَنْوار : هموار
هُنُود : هندیان
هَنیء : گوارا
هَنیز : هنوز
هَوْ « بفتح » : زرد، آب جراحت ـ کلمهٔ آگاهی ، بضمها وفتح واو : درعربی ضمیر منفصل‌مغایب بمعنی «او» و در حال وقف هُو بروزن او گویند وهمین‌در زبان فارسی ومخصوصاً نزد عرفا عبارت ازذات یکتای باریتعالی باشد
هَوی «هوا» : خواهش و هوس ومیل
هَوا : میان زمین‌وآسمان، ماده‌ئی بخار مانند که هر جای‌خالی‌را پر کندوبرای زندگی حیوان ونبات‌لازم باشد
هَواجِس : چیزهائی که‌در دل بگذرد ، وساوس
هَوادِج : جمع هودج
هَواری : خیمهٔ بزرگ و بارگاه سلاطین
هَوازی : ناگهان ، بیك ناگاه [بمهمان هوازی‌شاد گردم زبند رنج وغم‌آزاد گردم] فرخی»
هَوالِك : جمع هالك
هَوامّ ـ بتشدید آخر: حشرات

هَوان : خواری
هُوبَه: دوش و کتف ـ حمایت
هُوبَر: دوش و کنار ـ حمایت «مصحف هوبه» است
هُوبَرَه : مرغیست بعربی حباری گویند
هُوپَمَن : روی ، وجه (زند)
هُوجَرَه : گیاهیست
هُوخ : بیت المقدس
هُوخت : بیت المقدس
هُوختَن : برکشیدن ، پیدا آمدن
هوخیدن : برکشیدن « « «
هَودَج: کجاوه
هُودَر : زشت و زبون و بدقیافه
هُود : نام پیغمبریست و بپارسی: رگوی سوخته و پارچه کهنه که بر بالای آتش زنه نهند تا آتش در آن افتد و و پَرهود نیز گویند
هُودَه : حق وراست و فایده و بمعنی کهنه هم آمده
هُودِل : رصد «دساتیر»

هُور : آفتاب ـ ستاره ، ستارهٔ بخت وطالع [ز بیژن فزون بود هومان بزور ، هنر عیب گردد چو برگشت هور] فردوسی»
هُورَخش « بفتح راء » : خورشید رخشان « مخفف هوررخش »
هُورشید : آفتاب
هُورمز ـ هُورمُزد : خدای بـزرگ (اهورامزدا) و بمعنی فرشته وستارهٔ مشتری هم آورده اند
هُوزان : نرگس شکفته
هُوزَه : مرغ چکاوك
هَوَس «بدو فتح»: خواهش نفسانی ـ نوعی عشق وجنون
هُوش : عقـل و شعور و ادراك ـ بمعنی مرگ وجان هم آمده است
هُوشیار : باهوش
هُوگُوَیك : مرغ حقگو
هُوگَیك : خربزهٔ کالك

هَوْل « بفتح » : تـرس ، ترسناك جمعش اهوال- بضم اول : راست ودرست و بمعنی بلندی

هُولَك : گـردو بازی ، گـوی که کودکان بر آب چرخانند - کشمش وه و یز ، آبلهٔ دست و پا - هلاکت

هَوْلناك : ترسناك

هَوْلی « بفتح اول » : کرهٔ اسب کـه هنوز زین بر او ننهاده باشند و در عربی حولی : کره اسب یکساله

هُوم : نام عابدی - نـام درختـی است شبیه درخت گز که مجوس وقت زمزمه بدست گیرند

هُومان : نـام پهلوانی از سپاه افراسیاب کـه بدست بیژن کشته شد

هَوْن « بفتح » : آرامـی ، زمین زراعت که در آن کلوخ بسیار باشد- بضم : کلمهٔ تاکید، خواری ، ابلهی .

هَوُو : هبو ، انباغ ،همشوی وسنی هم گویند ، بنگر

هُوید : جهاز شتر

هُوَیدا : آشکارا

هُوَیْدَك : یکی از پیشوایان ملحدان هویدیك هم آمده

هَیْ « بفتح » : کلمه آگاهی وتنبیه وتخویف وگاهی در مقام تحسین گویند و بمعنی هست نیز آمده [هیم: هستم هیی: هستی - هیند: هستند

هِیاج: برانگیختن، تهییج

هَیاسَه: نوارچرمی وریسمان که تنگ اسب بندند

هَیاطِلَه : قومی ترك

هَیاکِل : جمع هیکل

هَیاهُو : شوروغوغاوفریاد

هَیْئَت : شکل - نام علمی که درباره کرات سماوی بحث میکند - بمعنی دسته مجتمع هم مستعمل است

هیبت : ترس و بیم- بزرگی .

هیتال : مردم نیرومند و

قوی هیکل
هَیْتان ـ همچوشیطان: دروغ
هَیْثَم: جوجهٔ عقاب و کرکس
هَیْجاء ـ بفتح : جنگ و کارزار
هَیَجان ـ بدوفتح: برانگیخته شدن
هیر : آتش
هیراد: خوشروی (مجمول)
هیرْبُد : بزرگ آتشکده و مرددینی وروحانی مجوس، خادم آتشکده ـ قاضی مجوس ، آتش پرست
هِیرَك : بزغاله
هِیرکَدَه : آتشکده
هِیرْمَند : رود بزرگی بسیستان
هِیرُون ـ بکسر همچو بیرون: نوعی نی میان پر ـ بفتح ها بعربی : نوعی خرما
هِیری : گل شب بو، خیری
هِیز : مخنث و پشت پائی یعنی مرد زن صفت و بجای حطی هم گویند و بلغت پهلوی دولچهٔ حمام را گویند
هِیش : هیچ و بمعنی خیش
هَیْشَر : کنگر صحرائی
هَیْصَم : شیر درنده
هَیْضَه: قی و اسهال، ناگواری وفساد غذا در معده
هَیْطَل : روباه ـ نام قومی ترك که هیاطله گویند
هَیْکَلْ : پیکر وجثه ـ جثهٔ بزرگ و درشت ـ درخت بلند ـ بنای بلند ـ بتخانه، جای قربانی در معبد ، حمایل و تعویذ
هَیْکَل بستن : مردن
هیکل رضوان : بهشت
هیگر : اسب سرخ تیره
هِیل : ازادویهٔ خوشبو، هل وهال هم گویند و بعربی قاقله نامند
هَیْلاج : زایچهٔ مولود
هَیْلَلَه :لا اله الا الله گفتن ، بنکر : حوقله

هَیْلُو «بفتح» : گردوبازی
هَیَمان-بدوفتح : شیفتگی وسرگشتگی عشق
هَیْمَنَه : شکوه وبزرگی ، وبعربی بمعنی پرگستردن مرغ برجوجه ،آمین گفتن
هِیمَه : هیزم
هِیمِیا : علم طلسم
هِین «همچو دین» : آگاه باش،زودباش وبمعنی سیلاب
هَیِّن -بتشدید: آسان وسبك
هینم - بعربی : پنبه
هَیُولیٰ،هَیُولا:مادهٔ هرچیز-بمعنی شکل عجیب هم گویند
هَیُون - بفتح: شترراهوار
هَیْهات : بعیدو دورست و بیشتر درمقام دریغ وتأسف وگاهی درمقام سرزنش گویند
هیی : توهستی دوم شخص مضارع ، بنگر : هَی

ی

یائِس : نومید ومأیوس
یائِسَه :زن نومیداززائیدن
یاب : یابنده «کامیاب»
بیاب- بمعنی هرزه وبی معنی هم آمده
یابَر : ده و زمین که سلاطین مدد معاش کسی کنند «سیورغال»
یابِس : خشك
یابو : اسب بارکش
یابیدن : یافتن
یاخْتَن : بیـــرون کشیدن «آختن»
یاخته : بیرون کشیده ، بمعنی حجره وخمره وما نند هم آورده اند

یاد : خـــاطر ـ حافظه ، بیداری
یادگار : تحفه ، اثرخیر
یاده : قوهٔ حافظه «آذری»
یار : محبوب ، مددکار، و بمعنی‌دستهٔ‌هاون، بنگر:یاور
یارا : توانائی ، مجال
یاره : دست برنجن معرب آن یارق و یارج ـ یاروا نیرو ـ ترکیبی است کـه اطبا بجهت تلین مـزاج. سازندو بعربی ایارج گویند
یارج : دستبند« یاره »
یارستن : توانستن
یارغار : دوست صـادق و اصلش درقصهٔ ابوبکراست که هنگام هجرت ازمکه با پیمبر چند روزی از ترس کفار بغاری باهم بودند
یارق : معرب یاره
یارك : بچه‌دان ومشیمه
یارکند : شهـری است از ختن خوبرویان آن‌مشهور

یارگی : توانائی ویارائی
یارمند : یاری دهنده
یارو : تصغیر یار
یاری : کمك، دوستی، هبو
یاریگر : مددکار
یاز : آرش که ازسرانکشت تا مرفق باشد ـ حرکت و جنبش ـ نمو ـ قصد
یازان : یازنده
یازنده : اسم‌فاعل یازیدن
یازیدن : حرکت دادن ، قصدکردن ـ بالیدن
یاس : گل یاسمن
یاسا :قانون،رسم،مجازات، ماتم «ترکی مغولی»
یاساق : شریعت منولان
یاسان : لایق وسزاوارـنام پیغمبری (مجعول دساتیر)
یاسه : یاسا ، بنگر
یاسج : تیر
یاسر : صاحب‌یسروآسانی
یاسم : یاسمین
یاسمن : گلی است سفیدو

خوشبو
یاسَمین ـ یاسَمون : یاسمن
یاسُون : یاسا
یاسینْ : نام سورهٔ قرآن
یاشق : نام درختی است
یاغ : روغن
یاغی : نافرمان (ترکی)
یاف : بیهوده
یافَه: یاوه، گمشده، پریشان
یافر : بازیگر ، رقاص
یافتَه : قبض وصول
یافِع : پسر بچه نزدیک بلوغ
یافُوخ : نرمهٔ سر کودك
یاقُوت : گوهریست غالباً سرخ رنگ و گاه زرد و کبود ـ نام شخصی خوشنویس
یاقُوت مُذاب: شراب، خون
یاکَنْد : یاقوت
یالْ : گردن مطلقاً ـ موی گردن اسب ـ بازو ـ رخسار ـ مستی، مخفف عیال
یاله : شاخ گاو
یالْمَنْد : عیالمند

یالَیْتَ : ای کاش
یامْ : اسب یدکی که برای چارپاو قاصد درسر هر منزل آماده دارند
یامَه : یام است
یانْ : مخفف هذیان
یانَه : هاون ، تخم کتان
یانِع : سرخ ، میوهٔ رسیده
یاوَه : هرزه ـ نامربوط ، فحش ـ گمشده ، ناپدید
یاوَر : مددکار ـ دستهٔ هاون
یاوَگی: هرزگی، گمراهی
یاوَگیان : هرزگان و بیهودگان
یاوَند : یاوند ـ پادشاه
یأجوج ومأجوج : نام دو طایفه که اسکندر ذوالقرنین بر آنها سد بست
یَأْس : نومیدی
یَبْ : تیر پیکان‌دار
یَباب : خراب
یَباب گر : خراب کننده
یَبات : خراب وضایع

یَبان : بیابان
یَبْرُوج : مردم گیاه
یَبْرُوح : مردم گیاه
یَبْرُوحُ الصَّنَم : مردم گیا
یُبْس «بضم» : خشکی
یَبَشْت: گیاهیست «برغست»
یَبْنوت : درخت کوکنار
یُبُوسَت : خشکی
یَپْنَلُو «همچو زنعمو» : جائیکه امتعه از همه جـا بدانجا آرندوفروشند-کاروان واسباب‌وامتعه‌راهم گفته‌اند (اصلا ترکیست)
یَتاق «بفتح» : پاسبانی
یَتاقدار : پاسبان
یَتاقی : پاسبان
یَتامیٰ «ا» : جمع یتیم
یَتمان : یتیم
یَتُوع - بفتح : گیاهی که درساقهٔ آن مایعی شبیه شیر بـاشد
یَتیم : بی‌پدر - بی‌مادر ، گوهر یکتا وبی‌نظیر
یَتیمَه : گوهر بی‌نظیر
یَثْرِب : نام شهر مدینه
یَحْمُور: گورخر،مرغیست
یَحْمُوم: دودسیاه-مرغیست
یخ : آب منجمد
یخچه : تگرگ ، شبنم
یَخْدان : جای یخ- صندوق، یخ - صندوق
یَخْشی بترکی : خوب
یَخْنی: پخته- گوشت‌پخته، ذخیره ونگاهداشتنی
یَدْ - بعربی : دست
یَدِبَیْضا : دست سفیـد و روشن و بمعنی معجزه و خرق عادت مستعمل است چون از معجزات حضرت موسی بود که‌هر گاه‌دست‌در بغل‌کرده برمیاوردروشن‌و نورانی بود
یدره - بفتح : گیاه عشقه
یَدِطُولیٰ : دست درازترو کنایه‌از مهارت است
یَدَك : اسبی‌بیش‌ازاحتیاج

که برای مباداحاضر دارند که اگر لازم شد لنگ نما نند وبعربی جنیبت گویند
یَلَه : برف وباران آوردن بطریق عمل وساحری
یَرا : چین وشکنج
یَرابیع : جمع یربوع
یَراع ـ بفتح : قلم ـ نی
یَراغ ویرغ ـ بفتح : چین وشکنج اندام ـ بضم: اسب راهوار
یَراق : اسلحه وبمعنی نوار
یرامع : سنگریزهٔ سفید نرم
یَرامیع : مارچوبه
یَرْبوع : موش
یُرْغ ویُرْغه ـ بضم : اسب آزموده وراهوار
یَرَقان بدو فتح : مرضیست که زردی آرد
یَرْلیغ : فرمان پادشاه
یَرْمَغان : ارمغان
یَرْمَق : درم ودینار
یَرْنا : حنا
یَزْدادی : نوعی طعام
یَزْدان : خدا
یَزَک ـ بدوفتح: پیش قراول ومقدمه لشکر
یَزْنَه: شوهرخواهر، امروز آیزنه گویند
یَسار: طرف چپ ـ توانگری و آسانی ـ بمعنی شوم هم آمـــده
یَساق : یاسا ، بنگر
یَساوُر : یساول
یَساوُل : قراول
یُسْر ـ بضم: آسانی، توانگری فراخی
یَشْنا « بفتح » : بمعنـــی پرستش و ستایش ونماز و جشن وبخشی است ازاجزای پنجکانهٔ اوستا و مخصوصاً هنکام مراسم مذهبی سروده میشود و آن شامـــل ۷۲ فصل است «دکتر محمدمعین»
یَسیر : آسان
یَشْب ـ یَشْپ : یشم

یَشْت : یکی از اجزای پنجگانهٔ اوستا ـ نیایش
یَشْتَن : ستایش کردن ، پرستیدن
یَشْف : یشم
یَشْك «همچو اشك»: دندان پیشین ـ چاردندان پیشین درندگان ـ شبنم
یَشْم : سنگیست سبز رنگ
یَشْمَه : پوست خام که نیك بدست بمالند ودباغت نشده باشد
یَعافیر : جمع یعفور
یَعْسُوب : شاه زنبوران و کنایه از امیر ومهتر
یَعْفُور : آهو
یَعْنی : قصد میکند ـ ودر مقام بیان وتوضیح گفته میشود
یَعُوق : نام بت
یَغام : غول بیابانی
یَغْتَنْج « همچو شطرنج » : نوعی ماربی آزار برنگ زرد که درسبزه زارها وباغها باشد و زهر ندارد یغتج و یغتنج هم آمده
یَغْلا : ظرف آهنین دسته دار که در آن دنبه بریان کنند «روغن داغ کن»
یَغْلاوی : یغلا ـ درخراسان لغلاو گویند
یَغْلِغ : تیر پیکان دار
یَغْلق : یغلغ است
یَغْلَو ـ یَغْلَوی : یغلاوی
یَغْما : غارت ـ نام شهری منسوب بخوبرویان
یَغْمیصا : اسم سریانی ریباس
یَغْناغ : کلاه زردوزی شده و بتر کی جمعیت لشکر و مردم
یَغْنی : یخنی
یَغُوث : نام بت است
یَقاظَت : بیداری
یَقْطین : کدو ـ درخت کدو وهر گیاه که برزمین بخوابد همچو بوتهٔ خربزه وخیار
یَقْظان : بیدار ، هوشیار

یَقظَه : بیداری
یَقَه : یخه ، گریبان
یَقین : دانستن بی شبهه و شك و هرچیز که در آن شبهه نباشد همچو مرگ
یَکان : منسوب بیك و یکانه و یکتا و بیهمتا
یکّه : یکی و تنها و بیهمتا
یکّه تاز : سوار بیمانند
یَکَدَك « همچو لك لك » : آب وشیر نیمگرم
یَکران : اسب ـ اسب اصیل
یکسان : یکجور ومساوی
یَکیتا : استاد ومعلم
یگان : یکتا و بیهمتا ، یکسان » است کاف بگاف تبدیل یافته وبعضی گویند، یك گان بوده؛ کاف افتاده است
یَگانه : بیهمتا ویکتا
یَگانگی : یکی بودن، اتفاق
یَگونه : یك گونه
یَلْ : دلاور ، پهلوان ، یله ورها
یَلاق « بفتح » : سفال شکسته که بسگ وگربه در آن خوراك دهند ـ کاسهٔ گدایان ـ نام پادشاهی
یَلاوِق : جمع یلمق
یَلان : پهلوانان
یَلایَلا : بیا بیا
یَلَه : رها وبمعنی کج ـ زن فاحشه ـ بیهوده ـ تنها ، تازان
یُلچی « بضم یاء ». راهبان، گدای راه نشین
یَلْدا : شب آخر پائیز که درازترین شبهای سال است
یَلْشَب : مردی که بلوازم ازدواج عمل نماید
یلغران : طعام پخته که همراه بردارند
یَلَك « بدوفتح » : کلاهی است که ملوك پوشند
یَلکَن : منجنیق « مصحف بلکن »

یَلمان : کشیدن شمشیر
یَلمَه «بفتح» : قبا
یَلمَعی : تیز خاطر
یَلمَق : قبا «معرب یلمه»
یَلَمْلَم : کوهیست که حاجیان یمن از آنجا احرام بندند
یَلَنجُوج : عود هندی
یَلَنْدَد : دشمن سخت
یَلّلی - بتشدید دوم: کلمه ایست که وقت مستی وخوشی و بی‌قیدی گویند وگاه یلی هم گویند «یلی‌زن»
یَلی‌زن: فریادخوشی‌زننده
یَمّ «بفتح وتشدید» : دریا جمعش یموم
یَمام : کبوتر دشتی
یَمان : مخفف یمانی
یَمانی : منسوب به یمن
یَمْرَدَه : مردم گیاه
یَمْرود : شاخ نازك - مرد نازك طبیعت - نام مکانی
یُمْکِن : ممکن است
یُمْگان «بضم» : قصبه ایست از بدخشان ناصر خسرو آنجا مدفونست
یُمْن «بضم یاء» : مبارکی
یُمُوم : دریاها جمع یم
یَمین : سوگند - دست راست - برکت وقوت
یَمینه : معده
یَنابیع : چشمه‌ها جمع ینبوع
یَنْبُوت : خرنوب - درخت کوکنار
یَنْبُوع : چشمهٔ بزرگ
یَنَپْلو : ییپنلو - بنگر
یَنْتُون : صمغ سداب کوهی
یَنَق «بدوفتح» : پنیرمایه
یَنْگ : رسم وآئین - روش وقاعده،وقار - بترکی: آستین
یِنگا : زن برادر - زن عمو، کدبانو - مشاطه و بترکی جدید را گویند
یِنْگه : زنی که همراه عروس میکنند
یِنْگی - بترکی : جدیدونو
یِنگی دنیا : دنیای جدید

که آمریکا باشد
یُنُوع « بدوضم » : رسیدن میوه
یَنیع : میوه رسیده
یو «بپارسی» : یك
یَواش : آهسته و همراز ، اسب نرم رفتار ـ اسب بدکی
یَوافیخ : جمع یافوخ
یَواقیت : جمع یاقوت
یُوب : فرش «بوب»
یُوبَه : آرزو ، اشتیاق (بویه هم بدینمعنی آمده و وظاهراً یوبه تصحیف باشد)
یُوت : مرگ عام ستوران چنانکه مرگ عام مردمان راوبا گویند
یُوج : جانوریست خزنده
یُوخ «بعربی» : آفتاب
یُورَش : حمله، تاخت و تاز
یُوز . جستجو ـ جوینده ، بجوی ـ یوز پلنگ و آن حیوانیست شکاری کوچکتر از پلنگ بعربی فهد نمند، سگ توله شکاری را هم گفته‌اند و بترکی عدد صدرا یوز گویند
یُوزباشی : سردستهٔ صدنفر «ترکی»
یُوزَك : سگ‌تولهٔ شکاری، یوز پلنك ـ غلتیدن حیوان درخاك
یُوزَه : بمعانی یوزك ـ تنهٔ درخت ـ نام گدا
یُوزیدَن : جستجو کردن
یوسَه : ارهٔ درودگری
یوسیدَن : یوزیدن
یُوش : جستجو
یُوغ : چوبیکه بر گردن گاو زراعت نهند
یُوك : آنچه نان بر آن نهاده بر تنور زنند ـ سیخ که برزیر تنور نهندو بریان از آن آویزند
یُوگان : بچه‌دان ـ رودهٔ پاك نکرده گوسفند
یُولاخ : مکان بی‌آب‌ودور

از آبادانی
یَوم : روز، جمعش ایام
یون «بضم» : نمد زین ، پشم - پول سیاه - بمعنی رنگ« آذریون: آتش رنگ»
یَهْماء : دشت .
یَهُود : قوم بنی اسرائیل
یهُودانَه : پارچهٔی که یهودیان بر جامهٔ خود میدوختند تا میان ایشان و مسلمانان امتیاز باشد
یَیلاق : جای سرد وخوش آب وهوا که تابستان بدانجا روند مخالف قشلاق

پایان

فهرست نامهای شاعران

که از آنان شاهدآورده‌ام با ذکر محل شاهد

سعدی: اولی-تجاهل العارف تنسیق الصفات-حور-دارو، سندباد - سیکی - طبع ، کش، نکارین - ور-**نوید**
سنائی : زاوش - کاغ ، کریج - لاندن - مرغول
سوزنی : سپوزیدن
شمس فخری : شادگونه
شهید بلخی : شایکان
ظهیر : راوك
عسجدی : ورستاد
عطار : نبهره
عماره : فتالیدن
عنصری : بیوگانی-خنور دستاران - ریمن - فغان
فرخی سیستانی: نمودن ، هوازی ، فری
فردوسی : الچخت،پالیز، تفت ، توش ، تهم ، دنان ، راستاد، رام،رده، ژکیدن، سپوختن ، ستیر ، سهر ، سیلی ، شاکار ، شکفتیدن ، شکرف ، غرنبیدن،گزیت،
کسی ، گشن ، گوانجن ، ویله ، هلا ، هومان
کمال : زنخ ، سرده، شتا. زاستر
کمال اسمیل : برقع
کمال خجندی : زنخ
قطران : برگست
لبیبی : شخاییدن ، هنج
مختاری : هاس
معزی : سهی ، عقوبت ، فتوی
مولوی : تیان ، سکیزه، سنائی ، عشرت ، غیژیدن کنب
منوچهری : دن
مسعودسعد : رهی، کاغیدن
ناصر خسرو : ترفند ، چخیدن، دنیدن،سکنجیدن شخشیدن ، نهنبن ، هپیون
نزاری : رامیار ، شیوه
نظامی : زاستر ، زهی ، سراغوش، گزیت، نظارگان نظارگی ، نهنبن
بی نام : شالده ، سپوختن

آثار دیگر مؤلف

۱- مختصری در تاریخ کلده و آشور
۲- رساله‌ئی در عروض و دوایر آن
۳- مختصری در منطق
٤- صرف و نحو عربی
٥- توضیح لغات و اشعار عربی مرزبان نامه
٦- لغات کلیله و ترجمهٔ اشعار عربی
۷- لغات چهار مقاله و گلستان و کتابهای دیگر
۸- دستور زبان فارسی
۹- تصحیح کلیله دمنه از روی نسخه خطی متعلق بقرن هشتم (و نسبت این کلیله با نسخه مصحح آقای قریب نسبت نسخه قریب است بنسخه‌های چاپی دیگر)
۱۰- تصحیح و تحشیهٔ کلیات معیار جمالی «هرچهار فن»
۱۱- شرح استدلالی بر وسیلة النجاة اصفهانی تمام عبادات و کمی از معاملات درشش مجلد
۱۲- رساله‌های متعدددر موضوعات فقهی
۱۳- تصحیح و ترتیب دیوان سلطان ولدو توضیح لغات آن
۱٤- تصحیح شرح گلشن راز با ترجمه اشعار عربی و ترتیب عناوین وفهارس
۱٥- تصحیح ریاض السیاحه با مقدمه وفهارس و بعضی حواشی
۱٦- ترتیب و تصحیح کلیات اهلی شیرازی باقصاید مصنوع
۱۷- تصحیح مجموعهٔ ورام با بعض حواشی و فهرست
فقط شماره‌های ـ۱۳ـ۱٤ـ۱٥ـ۱۷ چاپ شده
۱۸- مقالات و رسالههای گوناگون